



Www.Romankade.Com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

:. بسم الله الرحمن الرحيم

+رمان تاوان

Tavan#

az_novelists@

00:50

30/05/1399

داستان شروع شد

یک...

دو...

سه...

چهار...

پنج...

چرا پنج؟!!

این راز پیچیده تر و عمیق تر از چیزی بود که در باورهایم بگنجد.

من! دختر ساده ی این قصه چه نقشی بین این مهره ها داشتم؟؟؟

گویی بزرگترین گناه این بود که نقشی نداشتم!

گویی اسیر شدن در قلبت شروع گناه بود!

منظره ی جالبی میشد؛ روزی که بی گناه باطناب احساساتم دارم بزنند.

ولی مگر می شود از تو بگذرم؟؟

کاش میشد گذشته هایمان را گلوله ای حرام کنیم.

هرچه باشد، هرچه باشی، اگر لازم باشد تاوان قصه ی شومت را هم من به جان می خرم.
فقط، فقط نرو...

فقط همانند تیری ناعلاج در قلبم باش

که اگر قصد به درآوردنش کردی بمیرم.

آن زمان مرگ برایم کابوس شیرینی ست...

فضا تاچشم کار میکرد حجم زیادی از آب بود.

راه نفسش بسته شد.

اکسیژنی در رگ هایش جریان نداشت.

حرارت بدنش رفته رفته پایین می آمد.

هر چقدر تقلا میکرد...فایده نداشت.

دست و پا می زد، اما به پایش طناب وصل بود؛ بمانند زنجیر

خیلی...خیلی وحشتناک !

یک تاریکیه بی حد و مرز

گویی در دنیایی دگر بود.

که دنیای تاریکی و خفگی نام داشت!

و بی هیچ وجه شبی به زمین!

چقدر حس ترس و غریبی داشت.

این تاریکی و سیاهی حالا

قصد تسخیر جانش را می کرد...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .: «ایوان

انگشتامو بردم لای موهام و

کلافه قدم رو رفتم.

رابت نگاهى سمتم انداخت و گفت: نظرى ندارى؟

- مطمئنى؟

سرشو تڪون داد:

- معلومه...عكساشم كه خودت دیدى

- حيوون

متفكر گفت: چندروز ديگه باگروهش جلسه هست...بهش ميگى ؟

تو چشماش زل زدم:

- نفس كشيدن و واسش حروم مى كنم

کلافه لگدى تو هوا پروند:

- اون با پليس درارتباطه ميدونى كه!!مشكل نشه برات؟

- برو حوصلتو ندارم

نیمچه لبخندی زد و گفت: باشه مواظب باش، خوب فکر کن

عکس هارو برگردوندم تو پوشه و عصبی رو تختِ تو اتاق پرتشون کردم.

باصدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. خونه رو تاریکی گرفته بود؛ پوکی به سیگارم زدم و نگاهمو سمت صفحش چرخوندم.

صداش پیچید:

- ایواان کجایی؟

- خونه

نفس عصبی کشید:

- اون گوشیتو روشن می کردی خبر میدادی لاقل، دوساعته تو کافه منتظرتم؛ چرا نیومدی؟؟؟

کلافه گفتم: حواسم نبود

صداش عصبی شد:

- دارم میرم باشگاه خدافظ

- باکی؟

با مکث گفت: خودم...

- تواین ساعت!بعدباشگاه میام دنبالت

آروم تر گفت: نمی خوام میرم خونم

- میام

هوفی کشید:

- پیدام کردی بیا

- می بینیم

سیگارمو تو جا سیگاری فشردم. زل زدم بهش که چجوری ذره ذره خاکستر می شد.

دوباره پاکت سیگارو برداشتم که درباز شد.

اومد جلوتر و روبهم گفت: ایوان امشب مسابقه هستی؟

نخی روشن کردم و یه پوک بهش زدم.

- نه بمونه فردا شب...چرا برگشتی؟؟

به پاکت تو دستش اشاره کرد و گفت: اومدم چیزایی که ازت ریپورت شده رو بدم، و اونایی که قراره به زودی بدن

پاکت و ازش گرفتم.

روش مهر نامه محرمانه خورده بود.

پوزخندی زدم و بازش کردم.

گندکاریای آخرم با یکم اضافه کاری توش بود.

کنارم نشست.

حرفی گفت: اون غلطاییم که خودشون کردن و به پای تو گذاشتن

برگه ها رو، رو میز پرت کردم.

- بزارشون تو اتاقم

پوفی کشید و برشون داشت و سمت اتاق رفت.

بعد چند دقیقه اومد:

- همه رو گذاشتم تو کمدت، فعلا

سرمو تکنون دادم...

پیاده خودم و به در پشتی باشگاه رسوندم. تکیه مو دادم به دیوار و دست به بغل وایستادم.

دستی به موهام کشیدم. بیرون اومد و به اطراف نگاه متعجبی انداخت.

هول کرده پا تند کرد.

تو تاریکی وایستاده بودم؛ پشت سرش حرکت کردم و بی تعلل دستمو از پشت دور شونش حلقه کردم.

ترسیده وایستاد، سرمو ازپشت بردم نزدیک سرش چسبوندم:

- کیش یا مات؟

هیچ وقت نمی تونست ازم مخفی بشه، ولی این روزا میدونستم ترسشم قاطیه احساسش شده.

عصبی گفتم: خوشم اومد اضا...مگه نگفتم نیا

فشار دستامو محکم تر کردم:

- مگه من گفتم نمیام؟!

دلخور گفتم: کاش سر قرارتم اینجوری دقیق میومدی

دستامو با زور از دورش باز کرد و سمتم برگشت.

- نمیام باها...

حرفش تموم نشده بود که دستمو انداختم زیرپاش و کولش کردم. دست و پاشو تگون می داد، ولی بعد چنددقه آروم شد.

نزدیک خیابون بودیم که گذاشتمش زمین

- اون بالا خوش می گذشت نمیومدی پایین؟!

مثل همیشه چشماشو ازم گرفت و گفت: ترس از ارتفاع دارم
نمی تونستم بپریم

- عه! خوبه

دستشو گرفتم. باینکه راه زیادی تا خونم بود، ولی هردومون علاقه خاصی به پیاده روی داشتیم.

سکوت، تا وقتی برسیم خونه به لبامون مهر بود ؛ دلخور بود. کولش و انداخت رو مبل و دست به بغل نشست. ترجیح می دادم شنونده باشم تاگوینده؛ باید خالی میشد تا من شروع کنم.

رو دسته مبل نشستم.

دستمو دراز کردم تا پاکت سیگارو بردارم، که دستش نشست رو دستم؛ سرمو بلند کردم:

- چیه؟

بی مهابا گفت: نکش

دستمو پس کشیدم و به حالت قلم برگشتم.

- میشنوم

»فریحا

تو دلم اداشو درآوردم "میشنوم"

انگار داشت با زیر دستش حرف می زد. اگه چیزی نمی گفتم

می ترکیدم.

بلند شدم و جعبه سیگارِ رو میزو برداشتم، و پرت کردم روش چشماشو باحرص بست.

- تو این خونه این کوفتی و

می کشی که همه جا بوی دود گرفته؟؟ ایوان من بدرک؛ اصا بدرک که امروز جلو ملت ضایع شدم و فک کردن دختر خیابونیم، اما ...

اینو که گفتم چشماش باز شد که خودم شوکه شدم و یه قدم به عقب رفتم.

با همون خونسردی ذاتیش گفت: چه زری زدی؟

زیادی آروم گفته بود!!!

آب دهنمو قورت دادم:

- چیه، خوش نیومد؟

انقدر رفتم که خوردم به پایه مبل و پرت شدم روش، روم خیمه زد.

آروم تر گفت: نگفته بودم از این حرفا خوشم نمیاد؟!

چشماش حس و درست منتقل نمی کرد.

اخم کردم:

- به من چه خوشت نمیاد؟؟

نیشخندی زد:

- فریحا! منو سگ نکن

خواستم بگم سگ هستی، ولی با دستم جلوی دهنمو گرفتم و با ترس نگاهش کردم.
دستمو پس کشید و خم شد رو صورتم...

داشت انتقام میگرفت؛ با دست هرچقدر هولش می دادم تکون نمی خورد، چون زورم
بهش نمی رسید. تو یه تصمیم آنی لپشو محکم گاز گرفتم...

عقب کشید و گفت: اینم تنبیه ت آخرین بارت باشه

اخم کردم:

- کاش محکم تر گازمی گرفتم

از روم بلند شد وجعبه سیگارو از رو زمین برداشت. نخى رو لبش گذاشت. درست روی زخمشو گازگرفته بودم. ناراحت نگاهش کردم و بلند شدم.

وايستادم روبه روش و سرم و پايين انداختم.

- لپت خون میاد

نگاهم نکرد:

- مگه خودت گاز نگرفتی؟ پس لازم نیست نگران باشی

انگشتشو محکم به لپش کشید.

انگار سر بود که دردی حس نمیکرد!

گوشیش زنگ خورد.

طلبکار جواب داد:

- چیه؟

دوست داشتم بدونم درباره چی حرف میزنه، ولی هیچ وقت نتونستم! یکم عشق عجیبی داشتم.

- اره، خوبه فقط حواستو جمع کن...نه

قطع کرد و رفت تو اتاق، رومبل نشستم. بعد چند دقیقه درحالی که لباساشو عوض کرده بود. رو مبل روبه روییم دراز کشید. به نیم رخش خیره شدم و ناخودآگاه ذهنم به گذشته پرکشید...

روزی که واسه بار اول دیدمش

اولین بارم بود، بعداز اینکه به سن قانونی رسیده بودم تو پارتی مختلط پا

می داشتم.

با بچه های دانشگاه جمع شده بودیم و وارد زیرزمینی شدیم، که داخلش با بیرونش خیلی فرق می کرد.

صدای موزیک کر کننده بود.

یه تاپ سفید با شلوار لی پوشیده بودم.

لیوانارو که گرفتن سمتمون، فقط واسه اینکه نگن بچه سوسوله برداشتم و سر کشیدم.

بعد اینکه خوردم تازه فهمیدم چه غلطی کردم. بدجور حالم بد شده بود.

نگاهای خیره ای رو موقع رقص رو خودم حس میکردم، ولی حواس درست و حسابی نداشتم.

- بچه ها الان میام

از بین جمعیت بزور رد شدم و خودمو رسوندم به سرویس، آبی به صورتم زدم که یکم حالمو جا آورد.

- جووون خوشگله حالتو بد کردی؟

هول شده برگشتم عقب یه پسر چشم سبز زوم تنم بود درحالی که لباسام اونقدر باز نبود.

- برو اونور آقا

با نگاهش دوباره براندازم کرد و با لحن چندشی گفت: کجاااا اس اونجایی که میگی!

دستام عرق کرده بود.

کسی تو سرویس نبود؛ اگه داد میزدمم

کسی صدامو نمی شنید.

نمی خواستم فکر کنه ترسیدم، ولی صدام میلرزید:

- گمشو کنار

دستاشو دو طرفم گذاشت.

چونمو تو دستش گرفت و سرمو به دیوار چسبوند.

صداش بدنم و مور مور کرد:

- راه بیا یکم

سرش خم شد رو صورتم؛ چشمامو با انزجار بستم که صدای کوبیده شدن چیزی تو شیشه اومد.

دستام می لرزید.

چشمامو باز کردم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد؛ پنجه بوکس های نقره ای بود که طرف داشت تو صورت پسره

پیاده می کرد.

تو جام خشک شده بودم.

اومد طرفم و تو چشمام زل زد.

زوم چشمای زیتونی خاصش شدم.

با صدای خشداری گفت: چه غلطی اینجا میکنی تو بچه؟

توقع اینو نداشتم.

- مرسی که کمک کردی...

نگاهم رو سیبک گلوش بود که گفت: ببند الانم گمشو خونت زودتر

کدوم خونم؟؟؟

مطیع گفتم: باش

باصداش حواسم جمع شد:

- به چی زل زدی؟

دلم گرفته بود؛ گرفته تر میشد با رفتاراش هزاربار با خودم دوره کرده بودم من چرا
دوسش داشتم؟؟؟

جوابی پیدا نمی کردم. قلبم بدجوری گیر کرده بود!

کاش اینقدر متفاوت نبود.

جوابشو ندادم. نمی تونسم این جَو تحمل کنم. تو این مدت اخلاقت تندتر از قلم شده بود، ولی من به روش نمی آوردم.

بلند شدم و دکمه های مانتومو بستم؛

شالمو از رو زمین برداشتم و کولمم چنگ زدم.

بالحن بی حالی گفت: کجا؟

نگاهش نکردم:

- میرم خونه

جدی گفت: بشین جات

چشمامو روهم فشار دادم. کولمو رو شونم جابه جا کردم.

- نمی شینم، شبتم بخیر

نیم خیز شد، ولی تا بلند بشه دوییدم سمت درو سوار آسانسور شدم. جلو یه ماشین وایستادم و سوار شدم.

- آقا برید فقط، زودباشید

نفس نفس می زدم. جوونی که پشت فرمون بود، یه جوری نگاهم کرد که معذب شدم. آدرس و دادم و تا رسیدن به سمتش نگاهم نکردم. لبخند پیروزی رو لبام شکل گرفته بود؛ بار اول نبود که به زور می بردتم و بار اول نبود که از دستش فرار میکردم!

عاشقشم ولی ازش فرار میکنم...گیجم!

خودمو رو کاناپه پرت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

باصدای زنگ گوشی به خودم اومدم؛ زل زدم به صفحش ولی جواب ندادم، که صدای زنگ پیام اومد.

ایوان: 'کجایی؟'

'ایوان!'

ایوان: 'کوفت ایوان، چرا جواب نمیدی؟ کدوم گوری رفتی؟'

'بین میگم شب نیای خفم کنی؟'

ایوان: 'حیف سرم داره منفجر میشه، مگر نه مطمئن باش دنبالت میومدم'

'خودت خواستی وگر نه مجبور نمیشدم سوار ماشین اون مرتیکه شم'

ایوان: 'الان میخوای رگ غیرتم بزنه بالاا؟ نمیزنه چون به خواسته خودت سوار شدی، پس واسه من حرفی نمیمونه حتی اگه بلایی سرت میومد؛ میخوام بخوابم بعدا به حسابت میرسم یه مدت جلو چشمم نباش'

چندبار از روش خوندم...

'باشه بلاییم سرم اومد بهت ربطی نداره پس...اوا دوماه سمتتم نمیام'

ایوان: 'نیابه نفعته'

' شبت بخیر میرم بخوابم'

ایوان: ' مهم نیس'

نفسمو حرصی فوت کردم.

می خواستم یه فوشی بدم، که پشیمون شدم؛ گوشیه رو میز پرت کردم ...

- بنداز من حوله رو

تو هوا حولش و پرت کردم و بعد عوض کردن لباسام بیرون رفتم.

شایان از دور برام دست تگون داد و داد زد:

- تموم شد؟

شالمو جلوتر کشیدم، چتریام بلند شده بود.

نگاهی به کتونیاام انداختم:

- میرم کتابخونه

رو صندلیش لش کرد و گفت: بای

بند کتونیمو سفت کردم و سمت خیابون رده افتادم...

دوماهی می شد تو کتابخونه کار می کردم. پول آنچنانی نداشت، ولی تا یه جاهایی کفاف زندگی تک نفرمو میداد.

باید دنبال کار بهتری میگشتم.

کامپیوتر می خوندم؛ کاردانی و تموم نکرده درس و ول کردم ؛ پول دانشگاهم به خرجام اضافه میشد که از پشش برنمیومدم و درواقع علاقه ایم به ادامه نداشتم.

موس و حرکت می دادم و یه چشمم به صفحه گوشی رو میز بود.

چرا زنگ نمیزد؟؟؟

- ببخشید؟

باصدای دختری که مخاطبش من بودم حواسم جمع شد.

سرمو بالا آوردم:

- بله؟

لبخندی زد و گفت: کتابمو میدی؟

سرمو پایین انداختم و فکر کردم به اینکه چی میگه

بی حواسیم تابلو بود!

- آها! کتاب

کشوی سمت راستم و باز کردم و کتاب امانتیو سمتش گرفتم.

شالشو زد پشت گوشش و کتاب و از دستم گرفت.

دستم و رو پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

حین اینکه کوچه رو بالا

می رفتم؛ عمیق تو فکر بودم. کولم و رو دوشم انداختم.

تو محله جالبی نبودم، ولی نمیدونم اینجا انقدر نگاهای زوم رو آدمه فقط، یا همه جا هست!!

زیر نگاهای سنگینشون به خونه رسیدم.

در ساختمون و کوبیدم و نفسمو با حرص بیرون فرستادم.

منتظر آسانسور نشدم و پله هارو بالا رفتم.

لباسام و تو اتاق پرت کردم و درشو بستم.

واسه خودم پیتزا سفارش دادم ؛ نشستم رو کاناپه و گوشیمو دستم گرفتم.

انگشت سبابمو رو عکس گذاشتم و جلو تر کشیدم؛ خیره چشماش شدم.

دلتنگیم صدبرابر شد.

یادم نمیاد از کی؟ همون شب که گفت خوش اومدی به زندگیم؟

یا نه خیلی قبل تر، من دیوونه این مرد شده بودم!

چشماتو بستم...

از دانشگاه برمی گشتم؛ یکم جلوتر چشمم خیرش شد.

سیگارشو جلوی پاش انداخت و با نوک کفشش ضربدری روش کشید .

سوار موتور خفنی شد و کلاه کاسکت سرش گذاشت.

نگاهمو نتونستم از روش بردارم خیلی قیافش آشنا میومد، ولی یادم نمیومد کجا دیدمش!

با سرعتی که میومد جرعت حرکت ازم سلب شد و باحیرت فقط، نگاهش کردم.

جلوی پام با صدای بدی نگه داشت.

از هولم کنار جدول افتادم و جزوه هام مستقیم تو جوب رفت.

نفس حرصی کشیدم و با نفرت نگاهش کردم.

کلاه کاسکتو درآورد و نگاهش چرخید و ثابت روم موند.

با صدای عجیب، ولی جذابی گفت: بیشتر جمع کن

داد زدم:

- چیوووو؟؟؟

نیشخندی زد و نگاهشو گرفت؛ تو همون حالت گفت: حواستو

بعد گذاشتن کلاه کاسکت تا پیام بفهمم چی گفته گازشو گرفت و دور شد.

داد زدم:

بلند شدم؛ مانتو و شلوار خاکیم و تکوندم. کولمو چنگ زدم و بیخیال جزوه ها راه افتادم
سمت خونه...

با صدای زنگ واحد به خودم اومدم

و دست از غرق شدن تو خاطراتم کشیدم.

حساب کردم و درو بستم؛ جعبه پیتزا رو، رومیز گذاشتم.

دو تیکه خوردم و بقیشو دست نخورده گذاشتم.

اشتهام کور بود!

بی حوصله به شبکه تلویزیون نگاه کردم.

یه روز نشده بود؛ من بدون ایوان خودمم گم میکردم!

تنهایی، بدترین دردی بود که بهش دچار شدم، ولی نه تا وقتی پیشم باشه.

دلم می خواست برم پیشش، طاقت نداشتم.

کلافه تلوزیون و خاموش کردم و رو کاناپه دراز کشیدم.

گوشیو برداشتم و شمارشو گرفتم.

یک بوق...دو بوق...سه بوق...قطع شد.

گوشه ناخونم و به دندون گرفتم.

- چرا جواب نداد...اووووف

نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم

۱۱شب بود احتمالا بازم مسابقه داشت...

«ایوان

انگشتم و با ضرب رو فرمون میزد.

پوفی کشیدم که رابرت گوشیشو قطع کرد و داخل ماشین نشست.

نگاهش کردم و گفتم: کی بود؟

دستشو رو زانوش گذاشت و نگاهشو به بیرون سوق داد:

- شارون

صورتشو برگردوند سمتم و ادامه داد:

- بهتره گوشیتو خاموش کنی، یا اصلا نبریش؛ بخاطر ردیابا میگم، اینم یه بوهایی برده که زنگ زده

- توام به شارون شک داری؟

مطمئن گفت: خب آره، زنه زیرکیه

- نگفته گوشیم و برنداشتم

گوشی دیگه ای از جیمم درآوردم و جلوی چشمش گرفتم.

شک برانگیز نگاهم کردو گفت: خوبه

استارت زدم وگازشو گرفتم.

پنجره رو باز کردو گوشیشو پرت کرد.

سرمو با تاسف تکون دادم:

- اینجوری که بدترشد احمق

شونه بالا انداخت و گفت: بیخیال ! مهم اینه تا جلسه نفهمن

- مطمئنی این مرتیکه تو اون خراب شدست؟

دودل گفت: مطمئن که نه

- چند درصد؟

لبخند مضحکی زد:

- 20 درصد

چشمامو با حرص بستم:

- بخاطر 20 درصد زدیم به جاده؟!!

نصفه شب بود که رسیدیم.

کمر بندم و باز کردم و دستی به چشمام کشیدم.

به کارخونه رو به روم نگاه کردم .

نگاهم رو تابلویی که به حصار نصب شده بود کشیده شد.

"منطقه قرنطینه"

رابرت زودتر از من به حرف اومد و گفت: اشهدمونو بخونیم پس؟

- اینجا دیگه کدوم خراب شده ایه؟

جدی گفت: نمی دونم، واقعا نمی دونم

برگشتم سمتش:

- منو از تهران کشوندی کردستان که بگی نمیدونم؟!

واسه اینکه بیچونه سریع گفت: خب؛ بیا بریم تو ببینیم چه خبره

سرمو تکون دادم:

- عالی شد که گفتی

منتظر نگاهش کردم که چیزی نگفت. پیاده شدم.

صندوق و بالا دادم و اسلحمو برداشتم.

سمت حصارا رفتم؛ رابرتم پشت سرم

وایستاد.

نگاه دقیقی به داخل انداختم؛ نه نوری بود و نه صدایی!

چشم چرخوندم...

سمت چپمون دیوار نسبتا بلندی بود.

رابرت رد نگاهمو گرفت و گفت: حرفشم نزن

- چاره ای نداریم

راه افتادم سمت دیوار و خودمو با زور بالا کشیدم ،ولی فایده ای نداشت.

به رابرت اشاره کردم.

صاف و ایستاد .رفتم رو شونه هاش و خودمو بالا کشیدم.

نالش دراومد:

- کمرم

از بالای دیوار نگاهی به اطراف انداختم به خیلی چیزها شک داشتم.

آروم جوری که بشنوم گفتم: من چجوری پیام؟

- وایسا اینجا، نمیخواد بیای خودم میرم ببینم چه خبره

هوفی کشید:

- باشه

خم شدم و رفتم رو گالنای گازوئیل از روشن پایین پریدم.

اسلحمو در آوردم و آروم رفتم سمت درش که قفل بود.

سنگ بزرگی از رو زمین برداشتم و رو قفلش کوبیدم.

زنجیرش و کشیدم بیرون و با پام ضربه ای بهش زدم؛ در تا ته باز شد.

داخل رفتم و چراغ قوه مو تو دهنم گذاشتم.

چرخی اطرافم زدم ...

خبری نبود !!

رفتم سمت در آهنی زنگ زده .

قدم اول و برنداشته حس کردم پام کمی به پایین رفت.

خم شدم و موکت خاکی رو کنار کشیدم؛

یه دریچه چوبی بود.

اسلحمو گذاشتم رو زمین و با فشار کمی درش آوردم.

پله بود و برعکس بالاش از داخل نور میومد...

شک نداشتم کسی داخله؛ اسلحمو برداشتم و با احتیاط رفتم پایین، سرتاسر لوله کشی بود.

نور و دنبال کردم لحظه آخر که چشمم به چند نفر ته سالن افتاد خودم و پشت دیوار قایم کردم.

آروم سرمو چرخوندم.

در بزرگی باز بود که داخلش چند نفر بودن؛ یکم بیشتر خم شدم.

بادقت زل زدم به افرادی که بودن.

قیافه اکثرشونو نمیتونستم ببینم.

از در دور شدم؛ نگاهم رفت به دریچه کوچیکی که پشت لوله ها بود.

رفتم سمتش و ازش بهشون نگاه کردم

حالا قیافه همشون مشخص بود!!

با دقت بیشتری نگاه کردم.

خودش بود....

فرصتی برای تلف کردن نبود.

ماشه رو کشیدم و به پای سه نفری که به دردم نمیخوردن شلیک کردم.

خود عوضیش بلند شد، خواست بره سمت در پشتی که گلوله رو عوض کردم و بهش شلیک کردم.

برای مدتی بدنش و سر و فلج میکرد؛

رو زمین افتاد.

پوزخندی زدم.

اون سه نفر دیگه انگاری مسلح نبودن،

با صورتی جمع شده پاهاشونو گرفته بودن.

با پارچه مشکی صورتمو پوشوندم و تو رفتم.

تن لششو کشیدم بالا و حرکت کردم.

باتن صدای بی جونی گفت: کی هستی عوضی؟

بی درنگ به پای سالمشم شلیک کردم و پوزخندی به روش زدم.

بیرون رفتم و با زور از پله ها به بالا کشیدمش.

حتی نمیتونست حرف بزنه؛

بدنش شل شده بود.

جلوی حصار که رسیدیم پرتش کردم رو زمین

دستمو به پیشونیم کشیدم و نفسی گرفتم.

رابرت اومد و از پشت حصار نگاهی بهش انداخت . باچشمای گرد شده نگاهشو رومن چرخوند.

با بهت گفت: روانی کشتیش؟؟؟

دستکشامو درآوردم و گفتم: آخه احمق این کجاش خونیہ بدنش سره

نفس راحتی کشید و گفت: از تو چیزی بعید نیست، چجوری بیاریمش اینور

- حواست بهش باشه، میام الان

حرکت کردم سمت دیگه ای که ماشیناشون پارک بود.

قفل بزرگی رو درش زده شده بود.

نگاهی به جیب رو به روی در انداختم.

با اسلحه شیشه شو شکوندم و دستمو انداختم داخل و بازش کردم.

با اتصال چندتا سیم روشن شد.

کمر بندمو بستم و پام و، رو ترمز گذاشتم.

دنده رو زدم رو 5 گاز دادم؛ سرعتم که به 200 رسید پامو از رو ترمز برداشتم که با سرعت رفت سمت درو محکم باهاش برخورد کرد؛ ولی باز نشد.

دوباره دنده عقب گرفتم و ایندفعه تا اینکه 300 بشه صبر کردم بعد پام و برداشتم...
در باز شدو ماشین با سرعت به دیوار رو به رویی کوبیده شد .

باوجود کمر بند سرم به فرمون خورد.

پیاده شدم و برگشتم داخل

بلندش کردم که رابرت اومد و از دست دیگش گرفت.

عصبی گفت: روانی میگفتی من قبلش بازش میکردم از پیشونیت خون میاد

- زر نزن راه بیوفت

دنبال اطلاعات بود:

- داخل کی بود؟

- سه نفر دیگه بود که همین یه دونش بسمونه

آب دهنشو توف کرد:

- حیوونا واسه رد گم کنی بین کجا جلسه میزارن

پوزخندی زدم .

تو صندوق پرتش کردیم.

رابرت سرنگی در آورد و زد به گردنش

خواستم درو ببندم، که محکم خورد به پاش و بسته نشد.

رابرت صورتشو جمع کرد.

نگاهی به صورتش انداختم

نمیتونست عکس العملی نشون بده فقط قرمز شده بود.

پاشو پرت کردم داخل و دوباره درو کوبیدم.

در سمت شاگرد و باز کرد و گفت: با پاش چیکار داری آخه؟

سوار شدیم که گفت: خسته نیستی؟! می خوای من بشینم؟

- نمی دونم تورو چرا آوردم

پیاده شدم و گفتم: بیا بشین به یه دردی بخور

پشت فرمون نشست؛ کنارش نشستم و حرکت کرد.

آینه رو زدم پایین و با دستمال خون پیشونیمو پاک کردم.

هوا گرگ و میش بود.

نزدیکای ساعت 2 ظهر بود که رسیدیم.

رابرت پرسشگر نگاهم کردو گفت: چجوری ببریمش داخل؟

دستی رو گردنم کشیدم:

- باید یه ویلچر جور کنیم تو ساختمون دوربین هست

دور زد و برگشتیم؛ جلوی تجهیزات پزشکی وایستاد.

پیاده شدم و رفتم داخل تجهیزاتی؛ ویلچر خریدم و برگشتم.

گذاشتم رو صندلی پشتی و سوار شدم:

- برو یه کوچه خلوت

تو یکی از کوچه ها نگه داشت.

پیاده شدیم و نشوندیمش رو ویلچر

آمپول زیادی قوی بود که بیهوشش کرده بود.

دستم و گذاشتم رو نبضش

نگاهی به اطراف انداختم:

- با ویلچر بیارش؛ ماشینو می برم

سری تکون داد:

- باشه

سوار شدم و دور زدم.

خونه دوتا کوچه پایین تر بود.

ماشینو بردم داخل و پیاده شدم؛ رفتم سمت اسانسور

کلیدو تو قفل چرخوندم...

بوی سیگار میومد.

نگاهم رو میز رفت.

پاکت و برداشتم و نخی رو لبم گذاشتم.

پیراهنمو کشیدم بیرون و نشستم رو دسته مبل

یه پامو گذاشتم رو میز و به در زل زدم.

سیگار دوم و برداشتم که اومدن.

از قیافش مشخص بود خسته شده :

- پووففف تموم شد بالاخره

ویلچرو محکم هول داد که با صورت رو زمین پرت شد.

خودشو پرت کرد رو کاناپه:

- این دارو چرا اثرش نمیره؟

پوکی به سیگار زدم:

- به وقتش

بلند شدم و ته نخ سیگارو، رومیز پرت کردم.

رفتم تو اتاق و جعبه مشکی رو برداشتم.

از داخلش پنجه بوکسام و برداشتم؛

سلاح مورد علاقم!!!

طناب و برداشتم و بیرون رفتم.

طناب و پرت کردم رو رابرت و با تحکم گفتم: ببندش

پوفی کشید و بلند شد؛ به ستون گرد وسط خونه بستش.

نخ دیگه ای برداشتم.

خاموشش که کردم چشماش باز شد...

با ترس نگاهی به اطراف انداخت و در آخر به من رسید.

چشماش گرد شد

پنجه بوکسامو دستم کردم.

برق میزدن؛ وسوسه بزانگیز بود.

نیشخندی زدم و بلند شدم.

رابرت رو مبل نشست و گفت: من فعلا تماشاچیم... خیلی وقته فیلم جنایی نمی بینم

با قدمایی آروم سمتش رفتم.

رو به روش وایستادم.

کمی خم شدم و به چشماش زل زدم.

- لال شدی؟

رابرت از اونطرف گفت: زر بزن

- اگه بگی واسه کی کار میکنی کمتر دردت میاد

با تعجب گفت: من...منظورتون چیه؟

- از تن صدای ترسیدت خیلی چیزا آشکاره پس حرف بزن، من خیلی صبور نیستم

رابرت وسط حرفم پرید:

- گول ظاهر خونسردشم نخور

آب دهنشو قورت داد و گفت: من فقط چندتا مدرک که، مربوط به ایوان بود رو ازش گرفتم

مشت محکمی با پنجه زدم به صورتش از درد نعره کشید.

رابرت- ایوان این هنوز تورو نمیشناسه

با صورت خونی برگشت سمتم

چهارتا، پنجه رو صورتش مشخص بود.

- توو...آخخ... تو ایوانی؟

پوزخندی زدم.

انگار با یه کابوس رو به رو بود، که رنگ نگاهش عوض شد.

- از کدوم گروهی؟

- من واسه گروهی نیستم

مشت بعدی رو رو شکمش فرود آوردم:

- حرف بزن

با التماس گفت: راستشو گفتم، من یه جور واسطم

دستمو آوردم بالا و پنجه خونی رو جلوی چشمش گرفتم.

قطره ای ازش رو شکمم افتاد.

لحن خونسرد و آرومم و از دست نمی دادم:

- اطلاعات و به کی دادی تا بحال؟

فهمیده بود تقلا فایده نداره:

- یه زنی، اسمش...

چشماشو بست.

منتظر به دهنش زل زدم:

- به...

چشماشو باز کرد و گفت: اسمش یادم نمیاد

دوتا مشت دیگه بهش زدم.

دستمو گذاشتم رو دهنش تا صداش درنیاد.

رابرت- دلش برات نمی سوزه ها||

- آخ، بخدا یادم نمیاد من... هیچوقت دقیق نمی فهمم به کی اطلاعات میدم؛ فقط پولش برام مهمه

- حداقل میدونی که اون زن کجاست؟

چشماش و هدف گرفته بودم فوراً گفتم: فقط... فقط میدونم تو روسیه ست

دراین صورت فقط دوتا گزینه وجود داشت.

چندتا مشتم دیگه خالی کردم به سرو صورتش

هیچی حالیم نبود. داغ کرده بودم.

هر دفعه با اومدن اسم نحسش به ذهنم روانی می شدم.

می شدم آدمی که کسی

نمی تونه جلوشو بگیره؛ می شدم ایوانی که پی انتقامه تک تک لحظاته...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .: «فریحا

شایان از پشت میز بلند شد و اومد سمتم:

- میری خونه؟

نفسی گرفتم و در بطری آبم و باز کردم.

- اره

شایان مدیر باشگاه و دوست خوبیم برای من بود.

تازگیا فهمیده بودم دوجنس ست، خیلی تعجب کردم، ولی خب به من ربطی نداشت.

کولمو برداشتم و بعد خدافظی سمت خونه راه افتادم.

پام و رو سنگ ریزه های روی زمین کشیدم؛ عمیق تو فکر بودم.

کلیدو از کولم بیرون کشیدم و خواستم درو باز کنم، با دیدن کفشایی جلو پام تند سرمو بلند کردم...

با دیدن شخص روبه روم آه از

نهادم بلند شد.

چی فکر میکردم؟؟؟!

قبل از اینکه حرفی بزنه، خودم شروع کردم:

- خونم و نمی فروشم

ازقضا مسئول ساختمون بود!

دنبال این بودن که منو از محله

بیرون بندازن.

واقعا عجیبه خونه ی خودم بود.

ولی باورشون این بود یه دختر مجرد تنها خوبیت نداره تو محلشون زندگی کنه.

با جدیت نگاهش می کردم.

نگاهم شاید زیادی مظلوم بود؛

که نگاهشو پایین انداخت و گفت: دخترم همسایه ها راضی نیستن، من فقط مسئولم
بگم

کلافه دستم و مشت کردم.

- ببین عمو؛ من برای کسی آزاری ندارم زندگی میکنم فقط، چیزی از من دیدن که اینطوری میگن؟

مردد گفت: من نمی‌دونم

- هوف ... من تو خونم زندگی می‌کنم، کسی ناراضیه بره قانون و بخونه

درو باز کردم و سوار آسانسور شدم.

رسماً میگفتن از خونت بزار برو!

به جرم دخترتنها بودن؟؟

چه عدالتی!

شیشه زهر ماری و از کمد درآوردم و لیوانی پر کردم.

کنار کاناپه سر خوردم رو زمین و لیوان و تا نصفه سر کشیدم.

چشمام بسته شد، با دست خودم و باد زدم از طعم زهرمار چیزی کم نداشت.

قابی که خریده بودم و جلوم گذاشتم و عکسمون و نگاه کردم.

لبخندی نشست رو لبم

هوا خیلی گرم بود.

عکس و گذاشتم کنار قاب و بلند

شدم تا پنجره رو باز کنم.

گوشه پنجره رو باز کردم؛ نسیم خنکی وارد خونه شد.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم.

نفهمیدم یه لحظه چیشد، که پام خورد به لیوان و رو عکس خالی شد.

- لعنتی لعنتی... اه

عکس و تو هوا تکون دادم.

چهره ایوان و خراب کرده بود.

دلم می خواست مثله بچه هازیر گریه بزnm.

انداختمش رو میز و تو اتاق رفتم ... خودم و رو تخت انداختم

و قطره های اشکم ریختن، از شدت درد سر و معدمم به خودم می پیچیدم.

عصبی پامو به زمین کوبیدم؛ تو این مدت سراغمم نگرفته بود. عجیب بود چون سابقه نداشت.

ممکن بود طوریش شده باشه؟؟

بیشتر از هر وقت دیگه نگرانش بودم.

بس بود باید تمومش میکردم!؟

سریع آماده شدم و آژانس گرفتم.

لبمو از بس جوییدم شوری خون و تو دهنم حس می کردم.

رسیدم و جلوی ساختمون ایستادم. نفسی گرفتم و سمت آسانسور رفتم...

جفتمون بهم کلید خونه هامونو داده بودیم.

کلید و از کیفم بیرون کشیدم و تو قفل چرخوندم.

پامو تو نذاشته صدای ناله های مردی که داشت با التماس اسم ایوان و صدا می کرد، تو خونه پیچید.

چخبر بود؟؟؟؟

آروم درو بستم و رفتم جلوتر، دستاشو بسته بودن و صورتش پر خون بود، ایوان با پنجه بوکسش به صورت مرده

می کوبید. یکیم سعی داشت جلوی ایوانی که مطمئن بودم دیوونه شده بود و بگیره...

صورتش جمع شد.

ایوان کی انقدر بی رحم شده بود،

که من نفهمیده بودم!!!!

چرا اصلا؟؟

گوشه دیوار داشتم از شدت ضعف بی حال میشدم.

ایوان- برو کنار رابرت

رابرت ایوان و به عقب هول داد که دقیقا سمت من برگشت.

چشمم که تو چشمای به خون نشسته و وحشیش گره خورد نفس حبس شد.

تو چشماش غرق بودم که نفهمیدم دیگه چی شد، و تو خلصه سیاهی فرو رفتم...

»ایوان

جای سالمی رو صورتش نمونده بود.

رابرت- ایوان بس کن می میره

توجهی نکردم؛ مشتش محکمی به شکمش کوبیدم.

دیگه تکون نمی خورد.

رابرت عصبی به عقب هولم داد.

خیره چشماش شدم که رو به بسته شدن بود...

دویدم سمتش ولی تاباهش برسم، رو زمین افتاد.

پنجه هامو پرت کردم کنار و دستامو قاب کردم به صورتش، صداش کردم.

نبضش ضعیف میزد.

خواستم بغلش کنم که رابرت دستمو گرفت و عصبی توپید:

- پایین وضع؟

به سرو وضعم اشاره کرد؛ خون رو دستام و بدنم خودنمایی می کرد.

اهمیت ندادم و بغلش کردم.

بردمش تو اتاق و روتخت خوابوندمش.

به چارچوب در تکیه داد:

- چنددقه دیگه بهوش میاد نگران نباش

رفتم سمت کمد از آینه، به چشمای بستش زل زدم.

چند دست لباس کشیدم بیرون و سمتش برگشتم:

- نیستم

باتعجب نگاهم کرد، ادامه دادم:

- واس آدمی که یه غریبه رو ازمین امن تر می دونه و ازدستم فرارمی کنه؛ مهم نیستم؛
پس لازم نیس نگران باشم

میرم دوش بگیرم بیرون و جمع کن

لبشو تر کرد:

- مُرده

پوزخندی زدم و رفتم تو حموم

مُرده!

مشغول خشک کردن موهام بودم؛

که بهوش اومد. ازآینه نگاهش میکردم؛ چشمش که خورد به من ترسیده بهم زل زد.
یه پوزخند کنج لبم نشست:

- چیه؟ چته؟ واس چی اومدی؟ مگه نگفته بودم این دوره ورا پیدات نشه؟ دلیلی واسه برگشتتم نبود

یه تره از موهایش رو چشمش پخش بود. مظلوم گفت: من...

وسط حرفش پریدم:

- وایسا، هنوز تموم نشده

به خودم اشاره کردم:

- من اینی هستم که میبینی می‌خوای بترس، فرار کن، یام بمون

از اتاق بیرون زدم.

رابرت- ساعت 9 میان... هستی؟

- اره

به اتاق اشاره کرد:

- بهوش اومد؟

دخلش به تو؟!

چیزی نگفت.

نگاهم به ستون افتاد؛ خون ازش چکه می‌کرد.

یاد آوری صحنه های چند دقیقه پیش، فقط روانی ترم می کرد.

- چجوری می خوای جمعش کنی؟

مکث کرد و ادامه داد:

_توقع نداری که یادش بره؛ واسه این یکی دلیل موجهی نمیشه آورد

- خودش میدونه که نباید بپرسه

- ولی باین کارات به نظرت حالش و بد و بدتر نمیکنی؟

تیز نگاهش کردم:

- پاتو رو خط قرمز نذار باره آخر که میگم

نشستم رو مبل و دوباره نگاهم و سمت ستون چرخوندم.

قطره ای رو زمین افتاد.

قطره ی بعدی... بعدی و بعدی...

چشمامو بستم

- بخور...

داد زد:

- بخووور...بعدش باید از روی این خورده شیشه ها رد شی

بدووووو!!!

بکشش!

سرشو قطع کن...بزن پسرررر

چشمام باز شد.

نفسمو یک باره به بیرون دادم.

هردفعه قسمت های مختلفی از تیکه های گذشتم مثل پازل بهم وصل می شدن.

سیگارم و برداشتم.

ته نخ و رو انگشت سبابم فشار دادم.

دندونام و، رو هم فشار دادم و خاموش شدش و تو جا سیگاری پرت کردم.

به رد دایره ای قرمز زل زدم؛

نیشخندی زدم.

صدای رابرت و فریحا توجهمو جلب کرد.

بلند شدم و رفتم سمت دیگه سالن...

«فریحا

تو شوک حرفاش موندم که بی رحم تر رفت.

هاج و واج اطراف و نگاه کردم؛ روی لباسم رنگ خون خودنمایی میکرد.

احساس تهوع بهم دست داد. خودم و رسوندم به حموم و اوق زدم؛ نفهمیدم کی اشکم دراومده بود!

بازور جلوی خودم و گرفتم و کف دستامو محکم رو چشمام کشیدم. من تو این دنیا بجز ایوان کسی و نداشتم، ولی اون بی رحمانه این حس توی چشمام و نمی دید.

خدایا زجر بی کسی که کسی مثله ایوان و داره تقاصمه!

تقاص اینکه بعد مرگ بابا، مامان و تنها ول کردم و اومدم اینجا؟؟

دستم و، رو قلبم گذاشتم.

واسا واسا لعنتی آروووم

درو باز کردم و پام و تو هال نذاشته یکی محکم بهم خورد؛ کتفم درد گرفت و ابرو هام تو هم کشیده شد.

انگار اشکام منتظر همین تلنگر بودن که شروع کردن به باریدن.

با نگرانی نگاهم کرد.

- خوبی؟ چیزیت شد؟

روم و طرف دیوار برگردوندم؛

نمی خواستم جلوی یه غریبه ضعف نشون بدم.

چم بود؟ من آخه کی انقدر حساس شده بودم؟ دستش که نشست رو شونم انگار برق بهم وصل کردن.

ایوان اومد سمتمون و دستمو محکم کشید و سمت مبل برد. اشکام بی صدا فرو می‌ریخت. نشست و گرفتم تو بغلش و سرمو رو شونش گذاشت.

ایوان- بسه دیگه

دست خودم نبود اشکام...

عطر تنش و عمیق نفس کشیدم.

آروم تر شده بودم و به این آرامش هرچند کوتاه نیاز داشتم!

گیج تراز همیشه بودم.

صحنه ها جلو چشمم رژه می‌رفت.

اون مرد کی بود؟؟ ایوان چرا میزدش و سوال اصلی، که الان کجاست؟ چیکارش کردن؟ این وسط بین همه این سوالا جرعتی واسه حرف زدن نداشتم.

- امشب مسابقه دارم، اگه

می خوای بمون یاام برگرد خونت

۱۸۰درجه با آدمی که تو اتاق بود فرق داشت...نداشت!

دست خودم نبود؛ حس میکردم بوی خون از همه جا میاد.

حالم جوری بود که حتی واسه خودمم قابل توصیف نبود؛ دماغمو بالا کشیدم.

- روزا اینطوری کشتی میگیری، شبا چجوری؟؟

تیکه کلاممو گرفت. چونم و گرفت تودستش و سرمو سمت خودش برگردوند:

- چی میگی؟

چونم لرزید:

- نمیدونم تو بگو... نمی خوامی که اون چیزای و که چند ساعت پیش دیدم و فراموش کنم؟

سکوووت!!

و زجری بود که از حرف زدنشم بدتر عذابم میداد.

توسکوت بهم زل زده بود؛ چیزی نگفت.

پوف کلافه ای کشید و رومبل گذاشتم؛

بلند شد و سمت پنجره رفت:

- می مونی یا میری؟

شاید می خواستم برم، ولی بااین حال گفتم:

- میمونم

ابرویی بالا انداخت و گفت: خیلی خب؛ ولی قراره تنها بمونی، من ساعت دوازده برمی‌گردم

نقطه دیدمو تغییر دادم:

- بود و نبودت فرقی نمیکنه، چون حتی وقتیم که پیشتم احساس میکنم ازت دورم

گوشه انگشتشو رو ابروش کشید:

- فکرت غلطه... من دیگه کم کم میرم

نگاهم ناخودآگاه رو ساعت کشیده شد:

- هنوزکه 7

- قبلش کار دارم

دستی رو گردنم کشیدم:

- ایوان... کاره تو بوکس آزاده، بوکس آزادم قانونی نداره؛ پس یعنی ...

تردید داشتم واسه گفتنش؛ میدونست سوالم چیه، ولی بازم سکوت می کرد تابگم.

- یعنی....تو تا حالا کسیم، کش...

اخم کرد و با لحن همیشگیش گفت؛

- نه...خیالت راحت شد؟

چنگی به موهایش زد و نفسمو فوت کردم.

- آدم کشتن به این آسونیا نیست باید یه روانی باشی

با انگشت به خودش اشاره کرد.

باتعجب نگاهش کردم؛ چشماشو بست. سعی داشت خودشو کنترل کنه:

- من همه اخلاقام واقعیه،

شخصیتمه، حالا می خوای باور کن

یانه، ولی روزی که یه درصدم شک کردی بزار و برو، چون همچین آدمی تو زندگیه من، تو دنیای تاریکم که اجازه ورود هیچ کسی و نمیدم و نخواهم داد جایی نداره...

خواستم چیزی بگم ولی دستشو به معنای هیس باش" بالا آورد:

- نمی خواد چیزی بگی؛ فقط فکرکن چون بااین وضع هم خودت و نابود میکنی، هم منه داغون و داغون تر...من هیچوقت به کسایی که کنارم راه میرن آسیبی نمیزنم، فقط اونی که مقابلمه همیشه آسیب میبینه

ریموت و پاکت سیگارو برداشت و چنگی به موهاش زد.

بعد نیم نگاهی سمت منه مبهوت سمت در رفت.

تصمیم خودم و گرفتم، باید از کاراش سردربیارم. من میدونم چیزی تو چشماش هست که شبیه گودال همه چیو تو خودش نگه داشته.

بلند شدم و قبل اینکه درو ببندم بهش رسیدم؛ دستشو از پشت کشیدم و خودم و تو بغلش پرت کردم.

مهم نبود چی میشه؛ حس وجودش برام باارزش بود.

دستاش دور کمرم حلقه شد. سخت بود؛ دل کندن ازش، ولی جدا شدم.

دستش رو گونم نشست.

چشمام و بستم.

دیدن کبودی وزخمای دستش اذیتم می کرد.

- ایوان بیا د... آا ببخشید بد موقع اومدم

عقب رفتم از نگاهای سبز وحشتناکش می ترسیدم.

آخه ایوان چرا بااین دوست بود؟؟؟

تو دلم گفتم "جرعت داری بپرس ازش"

با نگاهش اشاره کرد برم تو

لب زدم:

- خدافظ

رابرت- بای

چپ نگاهش کردم. این مرتیکه اعصابمو خورد می‌کرد.

کلافه به ایوان نگاه کردم و درو بستم. رو زمین پشت در سر خوردم.

- دست خودم نیست که دوست دارم! دست من نیست

زانو هامو بغل کردم و باز ذهنم رفت به گذشته...

برای دیدن اون ناشناسی که تموم افکارمو مختل کرده بود؛ تو مهمونی پا گذاشتم.

کار احمقانه ای بود. شاید یه حس بچگانه ولی فقط میخواستم ببینمش!

یکی صدام زد:

- فریحا؟

چتریامو که حالا یه وره می ریختمشون و زدم پشت گوشم و برگشتم:

- هوم؟

شیوا از بچه هایی بود که تو مهمونیا باهاش آشنا شده بودم.
مهربون نگاهم کرد و گفت: خوشگله میخوای بایکی آشنات کنم؟

از سرو و وضع افتضاحش نگاهم و گرفتم: با کی؟

شونه هامو گرفت و برمگردوند.

چشمام گرد شد...

اروم گفت: اونجاس

نفس عصبی کشیدم و دستاشو کنار زدم.

- مرسی من راحتم

با اصرار گفت: حیفه آخه

چشم‌ام گرد شد:

- مرسی شیوا جون منو اینجوری شناختی؟

واللّٰہی گفت.

کیف و مانتوم و از رو صندلی برداشتم و سمت سرویس راه افتادم.

زیر لب غر زدم:

- لعنت بهت فریحا؛ خاک تو سرت

کتفم محکم خورد به یکی و کم مونده بود، پرت شم رو زمین که تعادلم و بزور حفظ کردم.

طلبکار گفت: بچه مگه کوری، هی می‌خوری به من؟؟؟

سرمو بالا آوردم و با دیدن همون چشم‌ها خشکم زد.

لب زدم:

- ببخشید

در کمال تعجب گفت: نبخشم چی؟

با گستاخی نگاهش کردم:

- دیه میخوای؟

خم شد سمتم، صدای آرومش تو صدای آهنگ گم شد:

- بیار دیگه تکرار کن؟

یه قدم عقب رفتم:

- گفتم ببخشید دیگه

چشماشو ریز کرد و گفت: قیافت آشناس

حرصی گفتم: اون روز کم مونده بود، با موتورت زیرم کنی

پوزخندی زد:

- کاش می کردم

تو چند برخوردی که داشتیم دیگه به اخلاقای عجیبش آشنا بودم.

چند دقیقه تو چشمای هم خیره شدیم.

چشماش! سرد نبود؛ گرم نبود.

کلا نمیفهمیدی چه حسی داره!

حس کردم از اون گوی پرت شدم تو دره یه آن به خودم لرزیدم.

بعد چند ثانیه گفت: دوتقه بزن رو میز

آب دهنمو قورت دادم:

- حالت خوبه؟ فکر کنم حالت بد.

خم شد بغل گوشم و آروم گفتم: بزن

دستمو مشت کردم و محکم رو میز کنارم کوبیدم.

دستاشو برد تو جیبش و بالحن عجیبی گفتم: به زندگیم خوش اومدی...

زندگی کنار کسی مثل ایوان عجیب به نظر میومد.

ترسم بیشتر از این بود که عاشق شده بودم...

می رفتیم سمت ماشین که رابرت و صدا کردم.

همین که برگشت یه مشت رو بینیش خالی کردم.

افتاد زمین، خم شدم روش و یقشو گرفتم.

توپیدم:

- چوب خطت پرشده دفعه بعد می میری

دادزدم:

- فهمیدی؟

سرشو بی حال تگون داد. ازبینیش خون باز شده بود. ولش کردم که افتاد و سرش به زمین خورد. بدون توجه بهش سوار شدم و گازشو گرفتم.

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم .

برگه هارو تو دستم فشردم و یه راست تو اتاق جلسه رفتم.

رو صندلی نشستم که یکی از اعضا گفت: سلام آقا خوش اومدین

- حرف اضافی نباشه، وقت ندارم سریع اصل مطلب

ویلیام- ایوان یادت نره من زیر دستت نیستم؛ کسیم که گند کاریاتو جمع میکنه

پوزخند زدم و گفتم: ازحالا به بعد اونم نیستی

ویلیام- یعنی چی؟

برگه های توی دستمو کوبیدم رو میز

برشون داشت؛ قیافش ترسیده و متعجب شد.

بقیه حرفی نمی زدن و سرشون پایین بود.

- کسی که ازقوانین من پیروی نمیکنه جایی پیش من نداره، برو بیرون

به تته پته افتاده بود.

داد زدم:

- بیروون

چشماش گرد شد، ولی جرات نداشت حرفی بزنه.

همه به دیوونه بودنم شکی نداشتن.

بلند شدم و محکم کوبیدم رو میز:

- این واستون تجربه باشه، کسی که بخواد زیرآب منو بزنه زنده ازاینجا بیرون نمیره

زدم بیرون و با ماشین به کوچه پشتی رفتم.

چند متر عقب تر از ماشینش پارک کردم.

خم شدم و به اطراف نگاه کردم؛ خبری از دوربین نبود.

دستم و دراز کردم و از داشبورد کلمو بیرون کشیدم.

یه گلوله داخلش گذاشتم...

کمی خم شدم؛ دیدمش که کنار در ماشینش وایستاده بود و عصبی با تلفن حرف میزد.

خودمو انداختم رو صندلی بغل و پنجره رو پایین دادم.

همین که می خواست سوار بشه به دنده سمت چپش شلیک کردم.

افتاد رو زمین و تو یه لحظه خونسش زمین رو قرمز کرد.

- بوممم

برگشتم سره جام و گازشو گرفتم.

- اینم از این

باند سفیدی به دستام بستم.

بطری آب و تا نصف سر کشیدم.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم؛ چی می دیدم؟!

معلومه...

آدمی که فقط واسه برد وارد بازی می شد.

پوزخندی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد رینگ شدم.

سرو صداها بیشتر شد.

نگاهی به رقییم انداختم.

باصدای داور شروع شد؛

این بازی هیچ قانونی نداشت مثل زندگیه من که فقط قانونای بی قاعده من توش حکم میکردن، و اونی که پیروش نبود مات میشد.

از ماشین پیاده شدم و کلاه سوییشرتمو رو سرم کشیدم.

با آسانسور بالا رفتم؛ کلیدو تو قفل چرخوندم.

درو بستم.

و پشت در روزمین نشستم.

نفس عمیقی کشیدم.

نیم‌نگاهی تو تاریکی بهش انداختم و گفتم:

- اونجوری نگام نکن !

کنارم نشست و دستشو رو زانوم گذاشت.

آروم گفت: خوبی؟

- لامپا سوخته!

نچی زیر لب گفت: نه، منم مثل خودت عاشق تاریکی کردی

از پنجره نور ضعیفی رو دوتامون افتاده بود.

کلاه سویشترمو عقب کشید.

با بهت و صدای خفه ای گفت: هیییی ایو...

پوزخندی زدم و چشمامو بستم.

صدای باز شدن در سرویس اومد.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود، که پنبه ای زیر بینیم و بعدش رو لبم کشیده شد.

دندونامو رو هم فشار دادم:

- یواااش

فشار دستشو بیشتر کرد.

محکم دستشو کشیدم که تو بغلم افتاد.

- دختر تو مگه جون نداری؟

اخم کرد:

- آخرش دستمو درمیاری

- توام لبامو داغون میکنی

مرموز خندیدم و گفتم: خیلی دوششون داری که هر دفعه یه آسیبی میزنی بهشون؟

آب دهنشو قورت داد؛ رو صورتش خم شدم:

- می خوای منم همین بلاهارو سره لبای تو بیارم؟ البته به روش خودم؟!

پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم و گفتم: هوم؟

خیلی آروم گفتم: نه

با تمسخر گفتم: ترس نداره

نفسش و حبس کرد:

- نمی خوام

ابرو بالا انداختم:

- خیلی خب؛ حالا پامیشی یا خودم بلندت کنم؟؟

خیلی سریع بلندشد و ایستاد .

پوزخندی زدم و بازور بلند شدم؛ خسته بودم...

- میرم بخوابم

صداش اومد:

- ابروت باید بخیه بخوره

بی مکث جواب دادم:

- لازم نیس زخم همیشگیه

حرکت کردم سمت اتاق، دستم رودستگیره بود که برگشتم ...

همونجوری وایستاده بود و نگاهم می کرد. تو فکر بود.

اکثر اوقات ترس و تو نگاهش حس می کردم.

ولی من ...

کسی نبودم که هرکسی حس توی چشمامو بخونه.

مثل الان که کسی انتقامی که تو چشمام تلاطم داشت رو نمی دید.

با ظاهر خونسردم همه آشنا بودن.

بدم نمیومد از اذیت کردن آدمایی که ازم واهمه دارن.

ولی فریحا بابقیه تفاوت داشت.

ازهمون روزی که اجازه ورودش به زندگیم که راه خروجی نداشت صادر شد.

البته یه راه داشت، مرگ...

دستمو گوشه لبم کشیدم و تو اتاق رفتم. باهمون لباس خودمو روتخت پرت کردم، حتی به خودم زحمت ندادم کفشام و دربیارم.

دستمو گذاشتم رو چشمام که صورتم جمع شد، پوفی کشیدم.

بلند شدم و کشو رو باز کردم.

کش مخصوص و از تو کشو بیرون کشیدم و به بازوم بستمش.

محکم کشیدمش تا سفت شه؛

مسکن قوی رو برداشتم، تمام محتویاتشو تو سرنگ کشیدم و به دستم زدم.

بعد از تموم شدن، انداختمش تو سطل و برگشتم رو تخت؛ چشمامو بستم...

چشمامو که باز کردم،

فریحا تو فاصله کمی از صورتم غرق خواب بود.

نفسی گرفتم و بلند شدم.

نگاهی به ساعت انداختم؛ 6 صبح بود.

پوزخند تلخی کنج لبم نشست.

حولم و برداشتم و تو حموم رفتم.

بعد ده دقیقه حاضر و آماده جلو پنجره مشغول سیگار کشیدن بودم، از این بالا همه چی آرام به نظر میرسید، ولی عمق ماجرا خیلی متفاوت تر بود؛ و خیلی شبیه به من...

از بیرون آرام، از درون مثل یه اقیانوس طوفانی که تازگیا آسمونشم تاریک شده بود؛ و صدای وحشتناک رعد و برقش گوش هرکسی و کر میکرد.

از پنجره فاصله گرفتم و ته نخ و، رو میز فشار دادم.

رد پنجم!!

این صدومین باری بود که پنج تا رد سوخته سیگارو، رو میز مینداختم.

ریموت و برداشتم و بیرون زدم.

گازش و گرفتم سمت خونه پدرش

ماشین و داخل بردم و نگاهی به قصری که واسه خودش ساخته بود انداختم.

باغ و رد کردم که در ورودی باز شد؛

خدمتکاری به اتاق کارش راهنماییم کرد.

بدون در زدن داخل رفتم.

با تعجب از رو صندلیش بلند شد و دستاشو رو میز گذاشت که پر از برگه بود.

با لحنی که سعی می کرد

بی تفاوت باشه گفت: ایوان اینجاچیکار میکنی؟

پوزخندی رو لبم شکل گرفت:

- تسلیت میگم بخاطر ویلیام

لبش وبا زبون تر کرد:

- تسلیته یا تهدید؟

با پوزخند گفتم: می خوامی بری پیشش؟

خم شدم رو میزش که گفت: چه زود آمار درآوردی ...چی می خوای؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم:

- آدرس شریک پنهونیه پست، که اطلاعات منو بهش ریپورت می کردید

چشماشو تاحد امکان باز کرد:

- حالت خوبه هیچ میف...

خیره چشماش لب زدم:

- ببین من حال و حوصله گوش دادن به چرت و پرتاتو ندارم یاکاری که گفتم و میکنی،
یا وقتی به خودت میای که تو دادگاه چیزی واسه گفتن نداری؛ میفهمی که چی میگم؛
نه؟

رنگش پرید:

- ایوان هرکاری که بخوای

می کنم، ولی این یکی غیرممکنه

مصمم گفتم: باشه، پس خودتو آماده کن

سمت درحرکت کردم که صداش اومد.

رگ گردنش متورم شده بود:

- اگه می تونستم ثابت کنم قتل ویلیام کاره توعه، نمی تونستی به این راحتی تهدیدم کنی، ولی مشکل اینجاست کارات بی عیب و نقصه

لبخندی زد:

- باشه قبوله؛ میدونم تو کاری که میگی و میکنی چاره ای ندارم ولی...

دستم تو جیم فرو کردم و گفتم: دیگه "ولی"ای درکارنیست

- آخه تو...

هوفی کشیدم:

- می دونی...خیلی زر می زنی!

آروم آروم سمتش رفتم وبالحن آرومی گفتم: وای به حالت اگه بخوای راه پسرتو ادامه بدی کاری میکنم، زیر آب بمونی

پووففف کلافه ای کشیدو سرشو تگون داد. پوزخندی زدم و بیرون رفتم.

به رابرت زنگ زدم؛ با اولین بوق جواب داد:

- خوب شد زنگ زدی، شارون داره میاد

- بزار بیاد

رابرت- مطمئنی؟ اتفاقاً می خواستم زنگ بزنم کاری کنی که نیاد

- مهم نیست من قراره برم بزار به اسم اون تموم شه

رابرت- باشه ولی نظرتو خیلی اساسی عوض کردی...فعلا

ساعت نزدیک ۹ بود. که رسیدم خونه و باکفش پریدم رومبل یه سیگار برداشتم.
فریحا از اتاق خواب آلود بیرون اومد.

پوکی به سیگار زدم.

صداش از اتاق اومد که نزدیکتر شد:

- ایوااا کجایی؟

نفس عمیقی کشیدم:

- موهاتو از رو صورتت بزنی کنار منو میبینی

آروم آروم اومد سمتم و رو شکمم نشست.

لب زد:

- ایوااا

- هوم؟

ناراحت گفت: دلم درد می کنه

- مگه دکترم! به من چه؟ درضمن اینی که روش نشستنی شکمه پاشو اونور

دلخور گفت: اذیت نکن، یکم مهربون باش خیلی درد میکنه

- پاشو بریم دکتر

- نههه نمی خوام

همونطوری که نشسته بود؛ می خواست سرشو بزاره رو شونم که انگشت اشارمو گذاشتم رو پیشونیش و مانعش شدم:

- پس دیگه کاری از دستم برنمیاد باید درد بکشی

دستمو کنار زد و سرشو گذاشت:

.....

با صدای گوشیم فنجون قهوه رو، رو میز گذاشتم و وارد پذیرایی شدم؛ از رو مبل برداشتمش.

شارون!

جواب دادم:

- کجایی؟

شارون- نه زنگی نه خبری...فرودگاهم

- کی بلند میشه؟

شارون- اوممم...8شب

- باشه فعلا

معطل نکردم تا چیزی بگه و قطع کردم .

پوزخندم عمق گرفت.

دوباره پرتش کردم رو مبل و چرخى دور خودم زدم.

رومبل دراز کشیدم .

مطمئن بودم چیزی که فکرش و میکردم قراره اتفاق بیوفته و این یه اجبار بود،
توزندگیم...دستم و دراز کردم تاگوشیم و بردارم که زیر سیگاری افتاد زمین و صدای بدی
ایجاد کرد. توجهی نکردم؛

نباید می داشتم امشب و تنها بمونه، ولی خب هرچقدر بیشتر نزدیکم بود، بیشتر آسیب
می دید.

اسمشو لمس کردم.

یکم دور شدن از این جهنمی که توش بودیم بد نبود!

- ده دقه دیگه جلو درم، آماده شو

صداش یکم متعجب شد:

- خب...5دقه ای آمادم

بلند شدم و کت چرمم و از رو کاناپه چنگ زدم.

با فندک مشکیم سیگارم و روشن کردم و بیرون رفتم.

درست ده دقیقه دیگه جلو در بودم

ریموت و، تو دستم

می چرخوندم و زل زده بودم به پنجره واحدی که توش بود.

تکیه مو به ماشین دادم و چنگی به موهام زدم.

نخ و انداختم رو زمین و با نوک کتونیاام خاموشش کردم.

دستامو تو جیبم بردم ...

مردی باختم نگاهم کرد.

درو باز کرد و داخل ساختمون شد.

تای ابرومو بالا انداختم و از ماشین فاصله گرفتم.

برق واحدش خاموش شد، ولی چند ثانیه نگذشته دوباره روشن شد.

پس نگاهش بی ربط نبود...

پله هارو دوتایی بالا رفتم.

داشت با فریحا حرف میزد؟!

فریحا- بازم چه مشکلی به وجود آوردم که خودم خبر ندارم؟

رفتم جلوتر و وایستادم رو به روی فریحا نگاهی به سرتا پاش انداختم و سمت مرده برگشتم.

سرمو تکنون دادم:

- امر؟

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .: «فریحا

انتظار نداشتم نازمو بکشه، تو سکوتم درد می کشیدم.

درد معدم به دل و کمرمم سرایت کرده بود؛ صدای قلبش که مثله خودش وحشیانه می
تپید تو سینش عجیب

آرامشم بود:

- خوب شدی!

لب زدم:

- اره

یکم بهتر شده بودم؛ همیشه پیشش دردامم یادم می رفت!

دستم از دورش باز کردم:

- کجا رفته بودی اول صبحی؟

حس کردم جا خوردم، اینو از نفس های منظمش که یهو نامنظم شدن فهمیدم.

تا بخواد حرفای همیشگیشو بگه زبون باز کردم:

- به من ربطی ام نداره ... اره میدونم

از روش بلند شدم و رفتم سرویس، دستی به موهام کشیدم و یکم مرتب شدم.

درد معدم دوباره شروع شد؛ تقصیر خودم بود نباید دیشب اون کوفتی و می خوردم.

دستم، رو دلم گذاشتم و خودمو بهش رسوندم و بالا سرش وایستادم:

- قرصای معدم خونس، باید بخورم می رسونیم یا برم؟

بلند شد و روبه روم وایستاد.

ابروهاش تو هم کشیده شد و گفت: قرص معدم می خوری تو؟

بازو شو چنگ زدم. حس می کردم دلم ساییده میشه.

باحرص گفتم: اصول دین می پرسی؟ میدونی که من از ۱۸ سالگی از اون زهره ماریا

خوردنی وضعم اینه...

یهو ساکت شدم.

فقط میدونستم گند زدم!

دستشو پشت گردنم گذاشت و سرمو نزدیک صورتش آورد.

آب دهنمو قورت دادم؛ آروم گفتم: نگو که دیشب به وسایل من دست زدی؟؟

چقدر قشنگ بود!

وارد ساختمون که شدم صدای لاستیکای ماشینش که رو آسفالت کشیده شد، تو گوشم پیچید.

حال زارم زارتر میشد، وقتی می دیدم تو این حالمم ولم میکنه و میره!!
پامو تو خونه گذاشتم و وسایلمو تو اتاق خواب پرت کردم.
گوشیم زنگ خورد.

بی حوصله جواب دادم؛ شایان بود:

- بله؟

شایان- کجایی خانم محترم؟ دوجلسه پیچوندی شنیدم؟!

- شایان حالم خوش نیس

صداش رنگ نگرانی گرفت:

- چته؟ کجایی؟

قرصم و بی آب بالا انداختم:

- معدم اذیت می کنه یکم

شایان- ای بابا کجایی حالا؟

- خونه

شایان- مهمون نمی خوای؟؟

خواستم بگم نیاد، ولی احتیاج داشتم

که خودم و خالی کنم و با یکی حرف بزنم.

- آدرس و بفرستم یا یادته هنوز؟

تک خنده ای کرد و گفت- دستت درد نکنه

- می بینمت...فعلا

حولم و به موهام بستم و شلوار جین و یکی از تیشرت های ایوان و که پیشم نگه می داشتم، تنم کردم.

آروم بودم.

نه...

آروم شده بودم!

زنگ که به صدا دراومد؛ خودم و رسوندم و با دیدنش لبم به خنده باز شد:

- خوش اومدی

دوتا پاکت تو بغلم گذاشت.

بی تعارف خودش و انداخت تو خونه

پرسشگر گفتم: اینا چیه!

کتش و درآورد و، رو مبل انداخت:

- یکم خرت و پرت

بازشون کردم.

شکلات،چیپس،ماست،آدامس

خندم گرفت.

واقعا به اینا احتیاج داشتم!

- مرسی

لبخندی زد:

- فریحا بیا بشین بینم چه بلایی سرخودت تو این مدت آوردی...

بلا؟؟؟حق داشت؟!

رو مبل روبه رویش نشستم و شکلات و باز کردم:

- خودت که میدونی چمه، چرا باز هردفعه می پرسی؟؟

خیره نگاهم کرد:

- باز اون یارو ایوان؟

صورتم و با دستام پوشوندم:

- هه! یه جور میگی باز، انگار تموم شده بود که شروع شه... حالم بده؛ این روزا بدتر از قبل شده؛ چیزی بهم نمیگه؛ مبهم باهام برخورد میکنه؛

نمیفهمم، اگه دوسم داره چرا همه چیز زندگیشو بهم نمیگه؟

عصبی و حرصی گفتم: فریحااا، فریحااا، تو از زبونش شنیدی که دوست داره؟

اخم کردم:

- من می شناسمش، با شخصیتش آشنا؛ اون این چیزا رو به زبون نمیاره، اگه علاقه ای بهم نداشت این همه مدت نمی داشت کنارش باشم

چیزی نگفتم که ادامه دادم:

- منه احمق حتی راضیم که فقط کنارم باشه، آرامشم باشه

که بتونم آرامشش بشم، ولی ...

تکیه داد به کاناپه:

- ولی چی؟؟؟؟

- ولی... هردفعه یه کاری ازش میبینم که باعث میشه بترسم

سوال عجیبی ازم پرسید:

- ازش میترسی ؟

نگاهم و به میز دوختم.

- ولی... دوشش دارم

هوفی کشید:

- توروخدا، خودتو عذاب نده؛ فریحا من همیشه کنارتم

سرمو بالا گرفتم:

- سرتو درد آوردم؟؟

اخم مصنوعی کرد:

- آبغوره نگیر فقط...خیلیم مهمون نوازی ماشاله

خندیدم.

گوشیم رو میز ویبره رفت...ایوان!

- من دیگه پاشم برم، انگار قرار داری

حواسم بود؛ حرفش بوی طعنه می داد.

_ایوان بود...

بلند شد:

- لازم نیس به من توضیح بدی

سرمو تکنون دادم.

کتشو برداشت و پوشید.

جلوی در وایستادم:

- بازم شرمنده

- دشمنت...خدافظ

زمزمه کردم:

- خدافظ

درو بستم وبه اتاق برگشتم.

نفس عمیقی کشیدم. یه جین مشکی، با تیشرت مشکی اسپرتی درآوردم و پوشیدم.

موهام و ریختم رو شونم و بعد شونه زدن از بالا دم اسبی بستم. ریمل و رژم زدم.

- خب آمادم

لبخندی تو آینه به خودم زدم.

صدای زنگ دراومد.

مانتو مشکی کوتاه لشمو پوشیدم و شالمو رو سرم کشیدم .

برق هال و خاموش کردم و درو باز کردم:

- اومدم

با دیدنش نفس حرصی کشیدم و

دستمو بردم سمت پریز و خونه روشن شد.

- بله چیزی شده؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- بهتره تا اوضاع به شکایت کشیده نشده بی سرو صدا بزاری بری

خیلی دلم می خواست مثله ایوان پوزخند بزنم.

- بازم چه مشکلی به وجود آوردم، که خودم خبر ندارم؟

نگاهم رفت رو ایوان که داشت سمتمون میومد.

نفسم رفت.

روبه روی مرده وایستاد.

ایوان- امر؟

پشت کتشو فقط می دیدم.

با حرص گفت: شما کی هستی؟

ایوان- من کسی نیستم تو کی هستی؟

قلبم تو دهنم می زد.

جواب داد:

- من مسئول ساختمونم، چه نسبتی دارید با این خانم؟

وسط حرفشون پریدم:

- آقای فتوحی؛ الان اصلاً وقتش نیست

ایوان رفت جلوتر و سینه به سینهش وایستاد.

ایوان- خب! عُقدشو داشتی؟!!

با حالت زاری نگاهش می کردم.

نمی دونستم چیکار کنم.

فتوحی- درست حرف بزنید؛ من فقط اخطار میدم؛ وظیفمه

ایوان- به کی؟!!

عقب تر رفت و نگاهی به من انداخت و گفت: فریحا خانم...خانم سرمدی، به نظرم گفتنی هارو گفته باشم نیازی به تکرار نیست!

ایوان سرش و برگردوند طرفم و با پوزخند گفت: اخطار دادی؛ یا خواهش کردی؟!!

دستش وگرفتم و کشیدمش تو

رو بهش کردم:

- بله می دونم، حرف آخرم زده بودم...شب خوش

درو کوبیدم و پیشونیم و تکیه دادم به در بسته شده.

- داشتیم حرف می زدیم!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:

- چه حرفی؟

سرش و کج کرد:

- که اخطار داد بهت، یا خواهش کرد!

گیج گفتم: چه فرقی می کنه؟ چی میگی؟

نزدیکم اومد و تو فاصله یه سانتی به چشمم زل زد:

- می خوای فرق و برم نشون بدم؟

خیره چشماش بودم:

- نه...خودم بهش گفته بودم که نمیرم، ولی نمی دونم دردشون چیه!

آروم گفتم: خودم حلش می کنم

در و باز کرد:

- بریم

سرمو تگون دادم.

وقتی گفتم حلش می کنه؛ زیاد نباید خوشحال می شدم،

چون چیزای خوبی از کارایی که میتونست کنه به فکرم

نمی رسید !!

دستی به شالم کشیدم. کیفم و برداشتم و، رو دوشم انداختم. هوا خنک بود...

سوار شدیم؛ ماشین و، روشن کرد.

- شایان پیشم بود

گازش و گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت:

- خوش گذشت؟

- هوم... خیلی نمود

- من اومدم رفت

آرنجمو به شیشه تکیه دادم:

- اره، یه جورایی

- ازکیه؟ این یارو...

گیج شده برگشتم:

- کی؟

چند دقیقه بعد جواب داد:

- جناب مسئل ساختمون

باتردید گفتم:

- یه چند ماهی میشه...

لحنش یکم ترس برانگیز بود:

- ومن الان میفهمم!

تند گفتم: یادم رفت... راستش فکر نمیکردم، مهم باشه

رو ترمز زد:

- باشه، منم ممکنه خیلی چیزا یادم بره

ادامه داد:

- بپر پایین

خیره نگاهش کردم:

- منظورت چیه الان؟

ابروهاش وبالا داد، و دستشو رو فرمون گذاشت. سرشو چرخوند سمتم و روم خم شد:

- فکر کنم رسیدیم

بیشتر سمتش متمایل شدم.

شمرده گفتم: سعی کن... بامن ... خوب باشی

ابرو بالا انداخت:

- نیستم؟! انگار رفتارم و با بقیه ندیدی که این حرف و میزنی! هوم؟!

سرمو تکنون دادم:

- می بینم، چون من بقیه نیستم؛

ولی تو قابل محاسبه نیستی

شونه ای بالا انداختم.

- خوب شناختی

صورتامون خیلی نزدیک بود.

نمی تونستم درست حسابی نفس بکشم.

خوشگل نبود؛ زیادی جذاب بود!

آب دهنمو قورت دادم.

واسه فرار کردن گفتم:

- پیاده شیم دیگه...

بیشتر خم شد روم و تو کسری از ثانیه گونم داغ شد.

نیشخندی زد و رفت پایین و، درو بست.

دستمو، رو گونم گذاشتم.

هنوز تو شوک بودم... و هربار قرار بود جوری باشم که انگار اولین باره؟!
نفس عمیقی کشیدم تا از تپش قلبم کم کنه.

درو باز کردم و پیاده شدم.

نگاهش نمی کردم؛ نکه خجالتی باشم؛ حرصم گرفته بود !
ریموت و زد و باهم راه افتادیم.

تقریباً همه اینجا همدیگرو می شناختن، ولی ما بیشتر تو دید راس بودیم.
رو صندلی های پایه بلند نشستیم.

فرزام از اون سمت بار سمتمون خم شد.

فرزام- به به زوج جذاب شما کجا اینجا کجا؟

لبخندی زدم.

ایوان با پوزخند گفت: اره راست میگی، ما کجا و اینجا کجا؛ قرار بود بریم سر قبرت!
خندم و کنترل کردم.

فرزام- داداش قاط داریا ... بیخی چی می خورید حالا؟

ایوان- قهو

شال و مانتومو درآوردم و، رو دسته صندلی انداختم:

- منم

فرزام- مطمئن؟

سنگینی نگاهشو روم حس کردم.

تلفنش زنگ خورد.

نگاهی به صفحش انداخت و بلند شد.

زود سمت فرزام چرخیدم و بخاطر صدای آهنگ، بلند گفتم: خر نشی قهوه بیاری؛ معدم داغون میشه...

سوالی نگاهم کرد:

- خودت سفارش دادی

- اره ولی می خوام اون اینطوری فکر کنه؛ آب کافیه

با نگاهش به ایوان اشاره کرد.

چندبار، برای تایید پلک زدم.

آرنجم و به میز تکیه دادم و سوالی نگاهش کردم.

ایوان- چیه؟

- هیچی! میگم؛ چیز مهمی بود این وقت؟؟ فقط کنجاوشدم

نیم نگاهی بهم انداخت و لیوان و یه جا سر کشید.

ایوان- رابرت

چشمامو ریز کردم و نگاهی به لیوان آب جلوم انداختم که ایوان فکر می کرد توش چی هست .

- از دوستت خوشم نمیاد

نیشخندی زد:

- منم از خیلیا خوشم نمیاد

نگاهم روش بود و صدای آهنگ کم کم بالا می رفت.

کف دستمو رو لیوان کشیدم:

- چه جالب من چی؟

نیشخندی زد و شونه بالا انداخت.

چشمم گرد شد و لیوان و، با حرص تا نصفه خوردم، ولی حس کردم واقعی طعم زهرماری داره!

چشمامو باز و بسته کردم:

- آخه آدم نیسی که

زیر لب شروع کردم به چرند گفتن...

فکر می کردن حالم بد ؛ پس مهم نبود ! فکر بدیم نبود!

رو میز لم داده بودم که چهارتا پسر، سه تاشون کلا خالکوبی بودن؛ رو صندلی های کناریم نشستن.

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و صورتمو چرخوندم سمتش

به لیوانش زل زده بود و لیوان های خالی ای جلوش چیده شده بود.

چرا حالش بد نمی شد؟؟؟

زمزمه هایی می شنیدم که تو صدای آهنگ گم بود.

- آبی بود؟

- نه بابا اسگول

- آبی بودااا!! خانم چشات آبی؟

با تعجب برگشتم:

- هاللا بامنید؟؟؟

- اره اه زمردیه

ابرو بالا انداختم.

با لحن خودمونی گفتم: من حسامم...این فرهاده...اونم محمد...کناریشم فرزاد

لبامو جمع کردم:

- اوپس... حفظی جاتم ضعیفه

حسام- نازتو بخورم ؟ شب شام نخوردم

بلند زیر خنده زدم.

فرهاد- عه! ببخشید شما چقد شبیه دوست دختر آینده منید!

با این حرف همشون خندیدن، منم به خندیدن ادامه دادم.

حسام- پاشو گمشو

فرهاد باخنده بلند شد و اومد سمت من و تو صورتم خم شد:

- خانم مستقیم ازکدوم طرفه؟

با انگشت به پیست اشاره کردم.

تعظیم کردو رفت...

نیم نگاهی سمتش انداختم.

چشماس سردترین حالتی بود که می تونست داشته باشه.

حالا نوبت من نبود شونه بالا بندازم؟؟؟!

لیوان و گرفتم بالا و روبه حسام گفتم: بزنیم؟

حسام- آخ چشم فدات

اوقم گرفت ...روبه ایوان کردم:

- چه پسر باحالیه!

فقط چشمای قهوه ایش با موهای خرمایش ترکیب قشنگی تو ظاهرش به وجود آورده بود.

بقیه لیوان و خوردم وکوبیدم رو میز

بلند شدم که حسام گفت: خانم بودی!

لپشو کشیدم:

- ازت خوشم میاد؛ بانمکی

نزدیک ایوان شدم.از پشت دستامو حلقه کردم دور گردنش و بوسه ای رو گونش زدم.

محمد- صاحب داشت

حسام- خفه

به حرفاشون اهمیت ندادم.

دستامو از دور گردنش باز کرد و دستمو محکم سمت صندلی کشید:

- بیوش...

سرشو چرخوند سمتم که صدای بدی داد.

با فکی منقبض ادامه داد:

- بریم

سعی کردم، از لحنش نترسم:

- کجاااا تازه اول شبه که! هووووم؟

بلند شد و صندلی و بایاش هول داد تا برگرده سره جاش

منتظر به چشمام زل زد.

با اخم دست انداختم سمت مانتو و شالم و پوشیدمشون

حسام- کيفت!

کيفم اونجا چیکار میکرد!

- عه! بده

گرفتمش و نگاهم و بهش دوختم.

لب زدم:

- حال بد نیستی!

دستشو گذاشت پشتم و هولم داد سمت در:

- پرید

هوا سرد بود یا من سردم شده بود؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم:

- هوا چقد خوبهه نه؟

جوابی بهم نداد و سوار شد.

منم پشت سرش سوار شدم.

دکمه استارت و زد.

پاشو گذاشت رو گاز و همزمان ترمزو گرفت.

با تعجب نگاهش می کردم.

- چیکار میکنی؟

برگشت و پوزخندی بهم زد.

پاشو از رو ترمز برداشت که ماشین با سرعت زیادی از جاش کنده شد.

نگاهش و ازم گرفت و به جاده زل زد.

چنددقیقه دیگه جلوی در خونه رو ترمز زد.

چشمامو بسته بودم.

حس کردم پیاده شد و درسمت منو باز کرد.

صداش اومد:

- فریحا

جوابی ندادم وخودمو به خواب زدم.

نمی خواستم بفهمه بیدارم، خدافظی ازش تلخ بود.

کیفم و که رو پام بود و برداشت و چندثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای کلیدام اومد.

عطرش زیر بینیم پیچید و بعدش تو بغلش بودم؛

چه ضربان قلب باحالی داشت!

داشت کم کم خوابم می برد که حس کردم کمرم خورد شد.

- آخ

چشمام و باز کردم.

دستم و گذاشتم رو کاناپه و نیم خیر شدم.

حرفی گفتم: چیکار میکنی روانی؟ کمرم له شد

- عه! خوابت پرید

چشمام گرد شد.

لو رفتم؟؟

یا نه! انگار همه چیو از قبل می دونست!!

نگاهش که اینو می گفت!

آب دهنمو قورت دادم:

- چی میگی زدی لهم کردی!

یه قدم دیگه برداشت؛ خم شد روم و بالحنی آروم گفت: می خوام ادامه سناریو، رو جنایی
کنم نظرت چیه؟!

پایین و نگاه می کردم.

تو یه آن نگاهم به در اتاق خورد.

به چشماش عمیق نگاه کردم.

بلند شدم و دوییدم تو اتاق

درو محکم بهم کوبیدم و نفسم و بیرون فرستادم.

داد زدم:

- می خوام لباسمو عوض کنم...

در اتاق باز شد.

لباسای رو تخت و سریع برداشتم و پرت کردم اون سمت دوتا از انگشتاشو گذاشت رو کتفم و دستشو روش کشید.

از تماس دستش با بدنم یه جوری شدم.

- این چیه؟!

یه نیم تنه مشکی تنم بود با شلوار ستش؛ برگشتم و گیج نگاهش کردم:

- چی؟

دستمو گذاشتم رو کتفم و با تعجب گفتم: چیو میگی؟

- می تونم کتفتو از جاش دربیارم، تا ببینی چیو میگم هوم!

دوهزاریم افتاد راجب خالکوبی خورشید حرف میزد.

- آها!

ابرو بالا انداخت:

- دربیارم؟

چشمامو ریز کردم و چپ نگاهش کردم.

یاد کتابی که از کتابخونه برداشته بودم، افتادم و دلیلی که باعث شد دوماه پیش اون خالکوبی و بزnm.

از میز کنار تختم کتابی با جلد صورتی برداشتم و دستشو گرفتم و بردمش تو سالن:

- بشین

خودشو، رو کاناپه پرت کرد؛ کنارش نشستم .

سرمو گذاشتم رو شونش و کتاب و باز کردم؛

لبمو با زبون تر کردم:

- دو روز مانده به پایان جهان تازه فهمید که هیچ زندگی نکرده است! تقویمش پر شده بود، و تنها دو روز خط نخورده باقی بود...

پریشان شد؛ آشفته و عصبانی نزد خدا رفت؛ داد زد و بد و بیراه گفت؛ خدا سکوت کرد!

جیغ زد و جارو جنجال راه انداخت...خدا سکوت کرد!

آسمان و زمین را بر هم ریخت.

خدا سکوت کرد!

به پرو پای فرشته و انسان پیچید ، خدا سکوت کرد!

کفر گفت...خدا سکوت کرد!

دلش گرفت و گریست؛

خدا سکوتش را شکست و گفت'اما یک روز دیگر هم رفت، تمام روز را به بدو بیراه و جارو جنجال از دست دادی؛ تنها یک روز دیگر باقی ست بیا و لااقل، این یک روز را زندگی کن'

لابه لای حق هقش گفت'اما با یک روز...بایک روز، چه کار

می توان کرد؟

خدا گفت'آن کس که لذت یک روز زیستن را تجربه کند؛ هزار سال زیسته'

آنگاه سهم یک روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت'حالا برو و یک روز زندگی کن'

او مات و مبہوب به زندگی نگاه کرد، که در گودی دستانش می درخشید؛اما می ترسید حرکت کند؛ می ترسید راه برود...می ترسید زندگی از لابه لای انگشتانش بریزد.

قدری ایستاد؛ با خود گفت'وقتی فردایی ندارم نگه داشتن این زندگی چه فایده ای دارد؟

آن وقت شروع به دوییدن کرد.

زندگی را به سرو رویش پاشید.

زندگی را نوشید و زندگی را بویید...چنان به وجد آمد که دید

می تواند تا ته دنیا بدود؛ می تواند بال بزند، می تواند پا روی خورشید بگذارد...او در آن یک روز آسمان خراشی بنا نکرد...زمینی را مالک نشد...مقامی را بدست نیاورد اما...

اما، درهمان یک روز دست بر پوست درختی کشید روی چمن

خوابید؛ سرش را بالا گرفت و ابرهارا دید و به آنهایی که او را نمی شناختند سلام کرد!

برای آنها که دوستش نداشتند از ته دل دعا کرد.

او درهمان یک روز آشتی کرد و خندید و سبک شد.

لذت برد و سرشار شد و بخشید.

عاشق شد و عبور کرد و تمام شد...

او درهمان یک روز زندگی کرد.

فردای آن روز فرشته ها در تقویم خدا نوشتند 'امروز او درگذشت...کسی که هزار سال زیست'

چشمم و با دست مالیدم؛ لبخندی زدم و کتاب و بستم.

دستم شل شد و کتاب کنارم افتاد.

صورتتم و کج کردم و نیم نگاهی بهش انداختم.

داستان جالبی بود برام!

فلسفه خورشید خالکوبیم

پلکام سنگین شد و خود به خود روهم افتادن...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .: «ایوان

یک روز!

و خدایی که سکوت کرد!

ذهنم درگیر شد.

زندگی من بااین داستان تضاد داشت.

تو یک روز طوری زندگی کرد که انگار هزار سال زندگی کرده، ولی من...

سال هاست دارم زندگی می کنم، تا به اون یک روز زندگی برسم.

پوزخندم صدا دار شد.

تازه نگاهم به چهره غرق خوابش رفت:

- شاید آرامش تویی، ولی نمی تونم...تا به هدفم نرسم این آرامش غیرقابل استفادست

بغلش کردم و بلند شدم.

حواسم به خالکوبیش بود.

ظاهر هرچیزی قشنگ بود.

هرچیزی...!

آروم رو تخت گذاشتمش.

تو فاصله کمی از صورتش دستمو بردم سمت موهاشو، کنارشون زدم.

خم شدم و بوسه ای رو شقیقش زدم.

سیگاره دست به شارون زل زده بودم.

حرفاش عصبیم کرده بود:

- بس کن فهمیدم

رو حرفاش مسلط بود:

- ایوان، دیگه نباید وقت تلف کنیم

- من نیازی به نصیحتای تو ندارم

اومد و روبه روم وایستاد، زل زدم به چشمای آبی نافذش:

- کی می‌تونی؟

دستم تو موهام کشیدم:

- از ماجرای جاسوس خبر داشتی؟

قیافش متعجب شد و یکم رنگ ترس تو نگاهش نشست:

- چه جاسوسی؟

با تمسخر نگاهش کردم:

- اون روز که زنگ زدی به رابرت رفتیم کردستان و دخل چند نفرو آوردیم که یکیشون گفت...

مکت کردم؛ می خواستم حالت هاشو زیرنظر بگیرم.

دستشو رو میز گذاشت.

با نگاهی براندازش کردم:

- گفت، جاسوس یه زن بوده و البته خودشم تو یه باند

جاسوسیه

- مطمئنی دروغ نگفته؟

پوزخندی زدم و میزو دور زدم وجلوی پنجره ایستادم.

دود سیگارمو فوت کردم و گفتم: تو روسیه!

برگشتم سمتش:

- جالبه، نه؟

مطمئن گفت: پس، دیگه حتما برمی گردی

- الان دلیل زیاد دارم ...بسه کمین کردن

- از اون دختر فاصله بگیر

ابرو بالا انداختم:

- کدوم؟

- چشم سبزه...

باقدمای آروم سمتش رفتم؛ کف دستامو بهم کوبیدم.

- از کلاغات چندتاام واسه من استخدام کن؛ کارشون حرف نداره

روسریش دور گردنش افتاده بود.

- مجبورم این کارو بکنم...تو نباید وارد مسائل احساسی بشی؛ اگه یه روز به عنوان نقطه

ضعفت ازش استفاده کنن، همه مونو به خاک سیاه می شونن؛ می فهمی که اینارو؟!

- الان چی هستی مگه ؟هوم؟

چند سال ساکت و آرام نشستیم کنار و نگاه می کنیم، تا ببینیم چه غلطی می کنن.

فکر می کنی الان برنده ای یا نقطه ضعف نداری؟

تو فاصله چندساعتی رو صورتش خم شدم:

- می خوام برگردم، تا ببینم هنوز گروه زندست

خاکسترو تبدیل به هیزم

می کنم.

با نیشخند گفتم: و...خیلیا قراره با این هیزم بسوزن

کیفشو از میز چنگ زد:

- کاری داشتی تماس بگیر

تغییر حالت یهویی و خونسردی ظاهر من، زیادی ترسناک بود.

- کجا میمونی؟

برگشت و لبخند بیخودی زد:

- قراره زود برگردم؛ واس همین توهتل

سرمو تکون دادم، بعد اینکه رفت؛ بطری نوشیدنی از رو میز برداشتم.

برگشتم جلوی پنجره و

سرکشیدمش.

با سوزش گلو و زمین پرتش کردم؛ شکست و تیکه هاش همه جا پخش شد.

دستامو کشیدم به موهام و لگدی به میزکناریم زدم.

حالا داشت اون خونسردی ظاهریمم فرو می ریخت؛

و اون ایوان واقعی آشکار می شد.

مونده بودم بین دوراهی عقل یا قلب...

حتی از دست خودمم خسته بودم.

فقط یه چیز می تونست خوبم کنه؛ حتی شده یکم

گوشیم و از جیم بیرون کشیدم:

- رابرت یه مسابقه جور کن

قطع کردم و زدم بیرون، موندنم تو اونجا عصبی ترم می کرد.

نمی دونم تابرم چندتا سیگار کشیدم یاچندتا لایی رفتم. همین که رسیدم، سمت کیسه بوکس رفتم.

زدمو به آیندم فکر کردم؛ زدم و به نامردی فکر کردم؛ دستام دیگه نای زدن نداشتن. باکشیده شدن بازوم برگشتم:

- چیکار می کنی، مگه نگفتی مسابقه جور کن؟

- کی ؟

به ساعتش نگاه کرد:

- شب ساعت 11

- الان چنده؟

نگاهی به سرو وضعم انداخت:

- 6...خودتو از الان خسته نکن

سرمو تگون دادم و دوباره سمت کیسه بوکس برگشتم.

- ایوان بس کن

با تحکم گفتم: دخالت نکن

شروع کردم به زدن مغزم روبه انفجار بود.

نمی دونم چقدر دیگه گذشته بود که دست کشیدم.

نشستم گوشه رینگ و بطری آب و، رو سرو صورتم خالی کردم.

احساس می کردم رو دوشم کوه هست؛ کوهی که هرگز قرار نبود در برابرش زانو خم کنم.

- می خوای چیکار کنی؟

ناچار گفتم: نمی دونم

دستکشامو درآوردم.

به زخمای پشت دستم زل زدم.

با نگرانی گفت: چه بلایی داری سر خودت میاری؟ تواز خودتم انتقام

می گیری، ولی لیاقت اینا نیس ایوان

- تو جهنم خبری از خوبی نیست

هوفی کشید:

- دیگه نمی دونم چجوری بهت بفهمونم؛ فعلا من میرم

- حواست به شارون باشه

دستشو تو جیبش برد و فندک نقره ایشو بیرون کشید:

- تونگفته خودم مواظبش بودم... به من که دیگه باید اعتماد کنی؟

- من به سایه خودمم اعتماد ندارم

با فندکش ور رفت:

- بعید نیست ازت...فعلا

بلند شدم؛ ولی این بار بدون دستکش !!

خودمم نمی‌دونستم هدفم چیه، این ضربات آرومم نمی‌کرد، به قول رابرت شاید داشتم ازخودم انتقام می‌گرفتم...

رفتم سمت حموم باشگاه بعد ده دقیقه دراومدم. زخم‌ام و باند پیچی کردم خیلی عمیق شده بودن.

شب قرارمون بود ...ازاتاق اومدم بیرون

رابرت با دیدنم متعجب گفت: ایوان بهتر بود، رسمی تر بپوشی

انگشتم و رو چشمم کشیدم و نگاهی بهش انداختم:

- گاهی شک می‌کنم بهت... منو اصلا نشناختی، این جلسه مسخره واسه چیه؟

- شارون گفت بری، منم نمی‌دونم

پوفی‌کشیدم. ریموت و از رو میز برداشتم:

- من رفتم

سری تکون داد:

- باشگاه می‌بینمت

روبه روی ساختمون ترمز کردم.

جلوی در ورودی چندتا بادیگارد وایستاده بودن.

نمی دونستم در این حد براشون ترسناکم!!

پیاده شدم و در ماشینو کوبیدم.

رفتم سمت در

بادیگارد با دیدنم دستشو رو باتون گذاشت.

نیشخندی زدم و جلو رفتم:

- چگونه امتحانش کنی!

با نگاهم به باتونش اشاره کردم.

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت.

برگشتم و رفتم داخل

دکمه آسانسورو فشار دادم که کسی کنارم قرار گرفت.

سرم و چرخوندم:

- اینهمه بادیگارد لازم بود؟

شارون با تاکید گفت: واسه امنیت، اره

آسانسور که رسید زودتر ازش داخل رفتم.

خواست بیاد داخل که دکمه طبقه ۱۸و فشار دادم

دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم:

- با بعدی

بهت زده نگاهم کرد.

درا بسته شدن و حرکت کرد.

با وایستادن آسانسور بیرون رفتم.

وسط سالن وایستادم.

چندتا از رابطا بودن و بادیگاردایی که دور تا دور خودشون گذاشته بودن.

گردنم و به چپ خم کردم و با پوزخند سره جام نشستم.

بعد چنددقه شارون با قیافه ای درهم نشست.

خوب بود قوانین هنوز یادشون بود.

قانونی مثل خفه بودن!!!!

- خب ایوان تصمیمت چی شد؟

- چی گفتم! عااا ایوان! درسته؟

آب دهنشو قورت داد.

- و من کی گفتم سوال بپرس که یادم نمیاد

سرشو سمت دیگه چرخوند.

دستمو کوبیدم رو میز و رو به یکی از بچه ها گفتم: کی گفتم مانی؟

مانی- نگفتید

- این شد جواب

بلند شدم و به صندلی چرخی دادم.

وایستادم پشتش و دستامو، رو تکیه گاهش گذاشتم:

- به زودی برمی گردم؛ حواستون و جمع کنید؛ تا اون موقع حرکت اضافی از کسی ببینم...

کلتمو در آوردم و درست وسط قاب عکس رو دیوار شیک کردم:

- این میشه سرنوشتش!

شارون- خیلی خب ایوان، بس کن؛ چون مهره اصلی هستی نمی تونی هرکاری بکنی

- ولی دارم می کنم درسته!

شارون- حداقل بگو کی میای؟

- تا آخر هفته

شارون- خیلی خب

- منو واسه این سوال مسخره صدا کرده بودین؟

این چند مدت عجلتون واسه این بود؟!

رهام- هنوزم داریم به پلیس رشوه می دیم، بهتر نیست خون ریزی و بزاریم کنار؟

- خوب و بد و من تشخیص

می دم، جناب رهام

من هنوز دلیل بودن این همه آدم و اینجا درک نمی کنم

شارون- هرچی باشه اونا رابطای ما تو ایرانن، لازم بود باشن

- شارون!

شارون- بله؟

- چطوره داستان مرگ رابط ایرانی و جاسوسشو براشون تعریف کنی، خب بالاخره تا اینجا

قدم رنجه کردن اومدن

شارون- ایوان! لطفا

دستمو بردم پشتم و اسلحمو سره جاش گذاشتم.

زیپ سویشرتم و کشیدم.

نیشخندی به همشون زدم.

اومدم بیرون و سوار ماشین شدم...

تا آخر هفته می تونستم!

خودم و رسوندم باشگاه یه دقیقه تا مسابقه مونده بود.

ازدر پشتی وارد شدم و آماده شدم. نمی دونستم باوجود این زخماکاری ازدستم برمید یانه !!

وارد رینگ شدم؛ زدم وخوردم؛ کف رینگ پراز قطرات خون بود. نمیدونم چیشد، ولی برای یه لحظه قیافه فریحا اومد جلو چشمم باچشمای بغض دار...

همه جا غرق سیاهی شد.

افتادم رو رینگ

چنددقیقه طول کشید تا به خودم بیام.

گوشم صوت می کشید.

داور بالا سرم می شمرد، ولی باهر عدد حس میکردم به مرگم نزدیک تر میشم...

چشمام بسته شد.

3...

4...

5...

چشمام باز شد؛ عددپنج برام آشنا بود.

بلند شدم صداها بیشترشد.

پنج مهره...

ولی فقط یکیشون حکم می کرد.

اون حکم...من بودم

مشت دیگه ای خوردم و به عقب پرت شدم.

من مهره سوخته نمی شدم.

قدمی سمتش برداشتم.

من اون مهره بُرد بودم.

شروع کردم به مشت زدن، دردام و فراموش کردم.

زدم و، زدم. افتاد رو زمین، اگه مشت بعدی و می زدم

رو نبضش تموم میکرد...ناک اوت!

مشتم و بالای سرش نگه داشته بودم.من مهره بُرد این پنج بودم...نزدَم.

از روش بلند شدم. دستم به عنوان برنده بالا گرفته شد. خودم و بازور به رختکن رسوندم.

در باز شد و کسی با عجله خودش و داخل پرت کرد.

رابرت با هول گفت: ایوان به دکتر نیازداری؛ بلندشو

می رسونمت

- لازم نیس

نگران نگاهم کرد:

- دیوونه داری می‌میری، یه نگاه تو آینه به خودت بنداز؛ جای سالمی رو صورتت نمونده اومد سمتم و دستکشامو درآورد:

- انگشتاتو ببین، دیگه پوست و گوشتی روشن نمونده لباسامو سمتم پرت کرد:

- بیوش بریم، یه بارم که شده حرف گوش کن ریموت و سمتش گرفتم:

- برسونم خونه

داد زد:

- روانی...باشه بیوش

با زور لباسامو عوض کردم.

کولم و برداشتم و رفتم بیرون

رابرت پشت سرم اومد.

به کولم اشاره کرد:

- جمع کردی ؟

برگشتم ونگاهی به ساختمون انداختم:

- اره قرار نیست برگردم

سوار شدیم.

رابرت نشست پشت فرمون که گفتم: منو رسوندی برگرد

دستمو تهدید وار تکون دادم:

- وای به حالت اگه به کسی بگی بیاد، مخصوصا...فریحا
سرزنشگر نگاهم کرد:

- گاهی اوقات شک می کنم به آدم بودن
پوزخندی زدم.

دندونامو از درد روهم فشار دادم و چشمامو بستم.

تصویرش

نگاهش

لبخندش

آروم بودنش

همه و همه خنجرى شده بودن که تو قلبم فرو می رفتن...

»فریحا

چند شبی می شد که خبری ازش نداشتم.

نمی دونستم باید چه حالی داشته باشم. زندگیمون روی گنگی و سیاه کرده بود. سانس
باشگاهم و شب برداشتم. روزا معمولا خواب بودم. گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و
قفلشو که کشیدم عکسش باز شد.

انگشتمو رو صورتش کشیدم.

- کیه؟

شوکه برگشتم عقب یکی از بچه های جودو بود.

لبخندی زدم که گفت: خیلی جذابه دختر...دوشش داری؟؟

چشماش و تصور کردم:

- میشه گفت زندگیمه

- بهم میاید

لبخندم عمق گرفت: مرسی

گوشی و برگردوندم تو کیف و در کدمو بستم.

موهامو گوجه ای بستم و پیش بقیه رفتم.

ورزش ساوات کار میکردم؛یه جور هنر رزمی بود که ضربه های دست و پا رو بهمون یاد میدادن.

اوایل انگیزم این بود که از ایوان جلو بزنم، ولی فهمیدم سخت دراشتباهم

دستکش سفید داشتم و مربیم بهم امیدوار بود که به دستکش نقره ایم بالخره می رسم.

وقتی برای اولین بار مربی گفت ضربات و پیاده کن رو حریف نمی تونسم ... سختم بود؛ ولی وقتی یکی دوتا از طرف خوردم فهمیدم،

اگه نرنی می زننت؛ هیچ وقت اون روزو یادم نرفت؛ دنیا همینه!!

لباسامو تنم کردم و وارد سالن شدم آب معدنی و سر کشیدم و با حوله عرق صورتم و گرفتم.

شایان اومد جلو :

- خسته شدی!؟

- یکم؛ ولی ذهنم آزاد

میشه...خوبی؟

- اره ...بیابرسونمت

- نه بابا خودم میرم

حولمو چپوندم تو کولم و رو شونم انداختم .

کتونیاشو پاش کرد و دستی رو اسلشش کشید:

- فریحا بیا دیگه اووف...ایوان چیکار می کنه با تو

خیره شدم به دهنش؛ دلم گرفت.

از قیافه پکر شدم، تعجب کرد:

- چیشد؟

سرمو پایین انداختم:

- هیچی

- خب؟

کلافه نگاهش کردم:

- یه زنگم نمی زنه

- ای خدااااا

- پیاده بری میام...به پیاده روی احتیاج دارم

دستش و سمت در گرفت:

- بفرما

با منشی خدافطی کردیم و از سالن بیرون اومدیم.

نگاهم به زمین بود، که با صداش حواسم جمع شد:

- کتابخونه نمی ری؟

با صدای آرومی گفتم: چن روز حالش نیس

- خب بفرما می ری یا منم پیام بالا؟

نگاهم به ساختمون افتاد.

تنهایی دلم می پوکید. چهار دیواری بود که فقط فکر و خیال به جونم می نداخت، خبری از آرامش نبود...

داشتم کم کم می رفتم بخوابم که گوشیم

صداش دراومد، تعجب کردم.

به ساعت نگاهی انداختم ۱۲ و ۴۵ دقیقه!!

خودمو انداختم رو گوشی و با دیدن اسمش چشمام گرد شد.

لرزش دستمو کنترل کردم و اتصال و کشیدم.

- سلام فریحا رابرتم

اخم کردم. انتظار داشتم ایوان باشه!

یهو موج نگرانیِ بدی بهم هجوم آورد. نکنه ایوان طوریش شده بود؟

- سلام بله شناختم...چیزی شده؟

رابرت- آروم باش فقط، چیزی نشده، ولی ایوان بهت احتیاج داره
قلبم فشرده شد:

- ایوا...وان طوریش شد...

رابرت- نه، خوبه، بیا اینجا فقط می خواد تنها باشه، ولی من هنوز پیششم نمی خوام
تنه‌اش بزارم تا بیرونم نکرده خودت بیا
هول گفتم: باشه باشه ...الان راه میوفتم

قطع کردم و دوییدم تو اتاق

خودم و رسوندم به کمد و لباسامو هول هولکی پوشیدم.

به آژانس شبانه روزی سر خیابون زنگ زدم تا ماشین بفرستن برام ، شالمو مرتب کردم و
کفشامو پام کردم.

یه دقیقه به خودم اومدم؛ دیدم از اضطراب به خودم می لرزم.

- هیسس؛ چیزی نیس ایوانه با همون کله شقیای همیشگیش

آروم از پله ها پایین رفتم؛ ماشین جلوی ساختمون منتظرم بود، سوار شدم و آدرس
دادم...

کلیدو تو قفل ننداخته در باز شد.

نگاهمو از صورتش گرفتم که گفت: با کی اومدی؟

هولش دادم عقب:

- برو کنار

دستمو از پشت کشید:

- وایسا کجا؟

عصبی توپیدم:

- ایوان کجاس؟

- رفته حموم

دست به بغل نگاهش کردم که گفت: حواست به خودت باشه ...من رفتم

منظور حرفی که زدو نفهمیدم؛ خدافطی زیر لب گفتم.

پامو تو اتاق خواب گذاشتم که درحموم باز شد؛ بجز حوله چیزی تنش نبود؛ نگاهم مستقیم رو خالکوبی چپ سینهش موند. زود رومو برگردوندم قلبم تو دهنم میزد.

نوشته ای بود که بالخره یه روز می خوندمش!

من به چی فکر می کردم؟؟

- برگرد

برگشتم همانا و جیغ کشیدنم همان

دستامو رو صورتم گذاشتم.

- نترس

چند قدم باقیو رفتم و، تو دوسانتیش وایستادم.

گوشه به گوشه صورتش و از نظر گذروندم.

با بهت گفتم: چ...چه بلایی سرخودت آوردی؟

دستشو فرو کرد تو موهایش با دیدن باند

سفیدی که لکه های خون روش خودنمایی می کرد؛

فورا دستشو گرفتم و با دقت نگاهش کردم.

صدام می لرزید:

- خون میاد

تن صداش عجیب بود:

- مهم نیس

دیگه منفجر شدم:

- مهم نیس؟؟ تو چرا انقدر خودخواهی آخه؟ تو آینه به خودت نگاه کردی؟؟ این چه حالیه واس خودت ساختی می خوای بمیری؟؟؟ هاا

خودشو رو تخت پرت کرد.

زمزمه کرد:

- خدا لعنتت کنه رابرت

- ببین چقد داغونی که اونم به فکر من افتاده ... لااقل اون میدونه من چقدر دوس...

حرفم و خوردم. به زور بغضمو قورت دادم:

- پاشو بریم بیمارستان

عصبی گفت: می زاری بمیرم یا نه؟

داد زدم:

- نه دیگ بسه هرچی تو گفتی، حالا من میگم پاشو

مچ دستاشو گرفتم و کشیدم.

با غیض گفت:

- وایستا

- میای؟

هوفی کشید:

- خیلی خب

خیره صورتش لبمو گاز گرفتم.

کتشو از رو میز چنگ زدم و سمتش گرفتم.

اخماش توهم بود؛ می دونستم از درده، ولی به روش نمیاره

انگار درد معنا براش نداشت؛ درک نمی کردم!

ریموت ماشینشو برداشتم و رفتم سمتش

کتشو، رو دوشش انداخته بود.

- بیا ... زیر بغلتو بگیرم؟

برای اولین بار لباس کش اومد، و من مثله ندید بدیدا خیرش شده بودم.

بامکت گفت: حله... میام خودم

هم قدمش شدم و پشت رل نشستم و روندم ...

باخم به پرستاری که هزارکیلو آرایش مالیده بود به صورتش و داشت ابروهاشو بخیه می زد نگاه می کردم.

ایوان دستای مشت شده اشو رو زانوش گذاشته بود و سرشو به پشتیه صندلی تکیه داده بود.

از نزدیکی پرستار به ایوان اونم تو چند سانتی، اعصابم خورد می شد !!!

پوست لبمو می‌کندم که نگاهش بهم افتاد:

- نَگن

پرستار با تعجب برگشت سمتم و دوباره مشغول کارش شد.

با حرص گفتم: چشاتو ببند تو

اخمش شدیدتر شد.

بلند گفتم: یواش دیگه خانم آدمه ها!

ایشی زیر لب گفت و دم و دستگاهشو جمع کردو از کنارم رد شد.

رفتم سمتش و کنارش نشستم.

خم شدم رو تیشترتش و درست رو سینش، بو کشیدم:

- اووووف، دو دقه پیشت نشسته عطرش رفته رو لباس

- چرت و پرت نگو

نفسمو حرصی فوت کردم.

کلیدو تو قفل چرخوندم و رفتیم تو، مستقیم رفت تو اتاق خواب، دنبالش رفتم.

- فردا صبح برگرد خونت

لبمو گزیدم:

- نمی‌تونم ولت کنم

نگاهی تو آینه به خودش انداخت و گفت: بهتره بری... من خونه نمی‌مونم، به این

اوضاع عادت دارم

رو تخت دراز کشید. جلوی اشکامو گرفتم و، درو بستم. رفتم تو هال و، رو مبل نشستم.

تا کی اینجوری؟؟؟!!!

تا سپیده صبح خواب به چشمم نیومد.

به چار چوب در تکیه زدم و نگاهش کردم؛ مسکنایی که تو بیمارستان داده بودن؛ کاره خودشو کرده بود. تو یه تصمیم آنی خودم و رسوندم بهش و لبامو رو زخم کنار ابروش گذاشتم.

زیرلب گفتم: خدافظ

از خونه زدم بیرون و وارد جهنم دیگه ای بدون ایوان شدم.

- فریحا؟

موهامو دادم زیر مقنعم و سمت میزش رفتم:

- جانم؟

نگاهش و به سمتی کشید:

- ببین خانم دنبال چی میگرده؟

نگاهم به زن شیک پوشی افتاد، که نگاهم می کرد.

رفتم جلوتر و آروم سلامی گفتم.

قدبلند بود و روسریشو مدل کج بسته بود. نگاه آبیش یکم ترسناک بود.

کیفشو تو دستش جابه جا کرد و اومد سمتم.

با لبخند جواب داد:

- سلام...دنبال یه کتاب می گردم

صداش لجه آشنایی داشت، ولی ذهنم اونقدر درگیر بود که اهمیت ندم.
سمت سالن رفتی و با نگاهی رو قفسه ها گفتم: چجور کتابی؟ ایرانی یا ترجمه؟؟
جواب نداد که نگاهمو روش برگردوندم.

یه جور عجیبی نگاهم می کرد.

شاید توهم زده بودم!!

- شنیدید چی گفتم؟؟

- خواهر خاموش

ابرو بالا انداختم:

- خیلی وقته منتشر نمیشه

- میدونم

شوکه شدم که گفت: خواهر رایلی خودکشی کرد؛

ماجرا خیلی پیچیده تر از چیزی بود که اونا فکر می کردن؛ بعد بیست سال
اومد کنارم و ادامه داد:

- بعد بیست سال، فهمیدن ماجرا یه خودکشی ساده نبوده

لب زدم:

- کی هستید؟

زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم.

- من کسی نیستم

خم شد بغل گوشم خودم و کنار کشیدم که کتفم خورد به
قفسه و صورتم جمع شد.

با لحنی آغشته به هشدار گفت: کی می دونه هرروز چندنفر

اینطوری می میرن؛ اعتقادم اینه ما تو سرنوشت دخالت نداریم، ولی همیشه از ممنوعه
ها فاصله بگیر

- نمی فهمم قصدت چیه؟

لبش کش اومد:

- قلبت و بگن و دور بنداز، وگرنه با همون یه روز نابودت می کنن

نفسم به شماره افتاد.

عینک آفتابیش و، رو چشماش زد:

- اخطار بود؛ به زودی

می فهمی چی میگم

صدای پاشنه های کفشش، باصدای نفس های یکی درمیون من، هماهنگ شد.

نگاه مبهوتم و از جایی که وایستاده بود گرفتم.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ایوان

خسته بودم.

نمی تونستم تکون بخورم.

امیدوار بودم کسی خونه نباشه، بازور بلند شدم و رفتم سمت پذیرایی؛ خونه غرق سکوت بود.

خواستم سیگارم و بردارم که متوجه خیسی باندای رو دستم شدم.

- لعنتی

توجهی نکردم و سیگارو برداشتم.

پوک عمیقی بهش زدم.

گلووم سوخت، ولی اعتنایی نکردم.

زل زدم بهش که چجوری ذره ذره می سوخت و خاکستر میشد. بازنگ گوشیم خم شدم سمتش و جواب دادم:

- چیه؟

رابرت- خوبی؟

- دستم بهت برسه مردی

رابرت- چرا، چون کسی و فرستادم پیشت که نگرانته؟!

- ببند

قطع کردم و گوشيو، روميز پرت کردم.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم.

واسه بُرد، قربانی شدم، ولی اونا می روز قربانی بُرد من میشن.

ازتک تکشون بخاطر حال الانم انتقام می گیرم.

زندگیشون و می گیرم؛ چطور که زندگيه من داره ازم گرفته میشه، من آدم انتقامم...

انتقام روزایی که برام کابوس بود رو می گیرم.

سکوت بسه.

تویه تصمیم آنی گوشیم و برداشتم و شمارشو گرفتم.

باید قبل از عوض شدن تصمیم همه چیو تموم می کردم:

- رابرت...

رابرت- چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم:

- واس فردا بلیط بگیر

رابرت- شوخی که نمی کنی!

- به نظرت، من باهات شوخی دارم؟

رابرت- آخه خیلی یهوپی شد...بیخیال... باش ردیفش می کنم

- منتظرم؛ فعلا

رابرت- باش؛ فعلا

قطع کردم.

سیگار پشت سیگار...

دود پشت دود...

هواتاریک شده بود؛ که دوباره گوشیم زنگ خورد.

صداش پیچید:

- حله؛ فردا ساعت ۲ظهر با بدبختی جورش کردم

قطره خونی ازش چکه کرد و تا روی چشمم اومد.

بزن

بزن

بزن

قاتل

نکشی خودت می میری...

دستامو رو گوشام گذاشتم.

خم شدم و محکم به گوشام فشار آوردم، تا صداش قطع شه.

چشم‌ام و بستم، داد زدم:

deffeffeff -

دکور رو میز توالت و برداشتم و محکم تو آینه کویدم.

deeeeeeeeeuu -

نفس نفس می زدم؛ زل زدم به آینه شکسته

لبخندی زدم، و آخرش به قهقهه تبدیل شد.

خم شدم و از کشو ماشین مو، رو بیرون کشیدم.

گذاشتمش رو پیشونیم و تا ته کشیدمش

زدم و زدم تا مویی نمودند.

قیاقه ام تغییر کرده بود؛ منم باید تغییر می کردم.

باید واسه بُرد، یه چیزو نادیده می گرفتم. باید بهش نامردی می کردم و پشت سرمی داشتمش... حالادیکه دارم به ته پوچی و ته جهنم می رسم.

برگشتم تو اتاق لباسامو عوض کردم.

سرتا پا سیاه!

ازخونه بیرون زدم. همون طور که می رفتم سمت ماشین کلاهم و رو سرم گذاشتم. نشستم و حرکت کردم.

کلیدو تو قفل چرخوندم.

بایه کتاب تو دستش رو مبل نشسته بود.

باتعجب برگشت سمتم؛ نمی دونستم چی بگم، رو مبل رو به روییش نشستم.

چشماشو ریز کرد:

- ایوان چیزی شده؟

سرمو پایین انداخته بودم.

سخت بود گفتنش؛ خیلی سخت بود!

هیچ وقت همچین حسی نداشتم.

هیچ وقت انقدر حس ناچاربودن نداشتم:

- ازت سوال می پرسم؛ دلیل نخوا، فقط رک و راست جوابم و بده

- داری می ترسونیم

لب باز کردم:

- آگه یه روز خبر مرگم وبشنوی...

زل زدم به چشماش:

- چیکار می کنی؟

شوکه نگاهم کرد.

کتاب و، رو میز پرت کرد:

- می فهمی چی میگم؟!

- جواب منو بده

دستاشومشت کرد و چشماشو بست:

- نمی دونم قصدت از این سوالا چیه...اما آگ...آگه یه روز بفهمم که قرار نیس تو این دنیا باشی، دیگه منم این دنیارو به همه ی خوشیاش میفروشم و مطمئن باش، می میرم

چونش می لرزید، ولی خوب

می تونست خودشو کنترل کنه.

سرمو انداختم پایین، نفسمام رفته رفته نامنظم تر می شد:

- سوال بعدی

باعجزگفت: ایوان بس کن

- سوال بعدی...آگه یه روز ترکت کنم چی؟...از رو اجبار

- می خوای ترکم کنی؟

- فقط جواب بده نه چیز دیگه

نمی تونستم نگاه کنم به آدمی که بخاطر من ذره ذره می سوخت و خورد می شد!

با صدای لرزونی گفت: اجبار، کنار اسم ایوان نمیاد؛

اما اگه به اسم اجبار حتی بخوای ولم کنی؛ اونوقت خیلی بلاها سرم میاد

بازور بلند شدم و وایستادم.

احساس سنگینی داشتم.

هم زمان بامن بلند شد.

تو فاصله چندسانتی به چشماش زل زدم.

من فقط واسه این دختر غم وترس داشتم؛ فقط رنج و سختی داشتم. تقصیر من بود که اجازه دادم وارد زندگیم شه.

آدمی مثل من این حق و نداشت !

- دارم میرم...دارم ترکت می کنم، نمی دونم وقتی برم زندم یا مرده! اگه برگشتم مُردم، ولی اگه برگشتم شده ده سال بعد، فقط یه نفر دلیل برگشتمه...

سخته، ولی اجباره...آره واس من اجبار معنی نداشت، ولی الان شده معنی زندگیم...
...شده معنیه بُرد یا باختم

آرومگفت: پس من چی؟بردنت در عوض باخت زندگيه من؟

کلافه دستامو به صورتم کشیدم:

- نه بردم درعوض باختنه خودم؛ دارم میرم تاخودمو ببازم...من خودمو می بازم، ولی اهدافم و می برم...انتقاممو می گیرم...انتقام حاله الانمو...حاله الانتو...این دفعه اجبار تو زندگیم حکم کرده

یقمو گرفت تو دستش؛ لباسو روهم فشار داد و لب زد:

_ نمی تونی منو این جوری زجریدی...نمی تونی این طوری بزاری بری

دادزد:

- نمی تونی میفهمی؟؟منم باهات میام مهم نیس کجا می ری، منم باخودت ببر

توقع این حرف هارو داشتم:

- همیشه...من دارم رو زندگی خودم قمار می کنم؛ دارم ریسک می کنم، نمی تونم زندگی تورم قمار خواسته های خودم بکنم

نا باور نگاهم کرد:

- چرا...چرا نمی فهمی من بی تو زندگی نمی تونم داشته باشم!!

بهش پشت کردم.

حالم اصلا نرمال نبود...یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد.

با بغض گفت: الان پاتو از این در بزاری بیرون دیگه منی وجود نداره...۱۰سال بعد می تونی سنگ قبرم و پیدا کنی نه خودم و، بروو ... یالا برووو

نمی تونستم دیگه خونسرد باشم؛ نمی تونستم دیگه بریزم تو خودم و چیزی نگم؛ آروم باشم!

برگشتم و داد زدم:

- فریحاااا چرا نمی فهمی چی میگم؟ چرا نمی فهمی زندگیم شده قمار... شده مهره بازی؛
چرا

نمی فهمی نمی خوام بلایی سرت بیاد؛ که یه عمر فقط پشیمونیش برام
بمونه... چرا؟... حداقل تو یکی دیگه بهم فشار نیا؛ حداقل تو نکن

داد زد:

- زندگی ؟ کدوم زندگی ها؟ چه مهره ای ؟ قمار چیه ؟؟ تو مگه کی؟؟ چرا باید درکت کنم،
چون می دونم حقیقت ماجرا فقط اینایی که گفتمی نیست... منو چی فرض می کنی اخه؟!
نفس کم آورد.

- یه روز شاید از زبون دیگران حقیقت و بفهمی شایدم از زبون خودم، ولی هیچ وقت
چیزی نبود که خودم خواسته باشمش هیچ وقت... ترجیح می دادم بهت نگم
رفتم سمت در بین راه برگشتم:

- سخته ولی میرم بدون تو، تا بی نفس بشم، اونطوری مرگ برام آسون تره
اومدم بیرون و درو کوبیدم.

تکیه دادم به در و دستم و، رو قلبم مشت کردم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون در ماشین و باز کردم. خواستم بشینم که چشمم افتاد
به همون مرده

درو کوبیدم و جلو رفتم.

زدم رو شونش که برگشت.

با تمسخر گفتم: به به جناب مسئول ساختمان

اخمی بین ابروهاش نشست.

سگ تر از اونی بودم که کاری به کارش نداشته باشم.

- بله؟!

باسرتو صورتش رفتم.

نذاشتم بیوفته و از یقش گرفتم و به دیوار کوبیدمش.

خم شدم سمت گوشش:

- واسه واحد 5مشکلی پیش نیاد، اگه بیاد...

ازش فاصله گرفتم و یقشو ول کردم.

خون از بینیش باز شده بود.

ادامه دادم:

- بقیشو خودت حدس بزن

دندونامو رو هم فشار دادم.

نگاهی به پنجره خورش انداختم.

خبری ازش نبود.

کلاهمو درآوردم و پرت کردم رو صندلی بغل و سوار شدم.

»فریحا

هاج و واج و ایستاده بودم وچشمم میخ در بود.

به خودم اومدم.

توهم شیرینی بود... کابوس شیرینی بود که حالا ازش بیدار شده بودم ... دیگه فریحا مرد!

آوار شدن لحظه لحظه خاطره هامونو روسرم حس کردم!

پاهام توان ایستادن زیر این آوارو نداشتن؛ رو زانو زمین افتادم.

از ته دل گریه کردم به حال و روزم؛ گریه کردم واس مردی که مثله همیشه منو ندید. هق
هقم بلند شد؛ دستمو محکم گاز گرفتم تا صدام خفه شه .

بالخره اون چیزی که ازش می ترسیدم، سرم اومده بود.

سرمو گذاشتم رو زمین سرد وتو خودم جمع شدم.

چشمام خود به خود بسته شد.

*

فضا تاچشم کار میکرد حجم زیادی از آب بود.

راه نفسم بسته شد.

اکسیژنی تو رگ هام نمونده بود.

حرارت بدنم رفته رفته پایین می ومد.

هر چی تقلا می کردم؛ فایده نداشت.

دست و پا می زدم، اما به پاهام طناب وصل بود.

وحشت کرده بودم.

یه تاریکیه بی حدو مرز، انگار تو دنیای دیگه ای بودم.

بی هیچ وجه شبهی به زمین!

چقدر حس ترس و غریبی داشت.

کم کم داشت خوشم می ومد از تاریکیش...کم کم داشتم با فضا اُنس می گرفتم.

این تاریکی قصد بلعیدنم و داشت؟؟؟

باتمام وجود خودمو تسلیمش کردم.

*

با تلنگری که بهم خورد چشمامو باز کردم.

نفس نفس می زدم.

انگار تازه می تونستم نفس بکشم.

اکسیژن و با ولع به ریه هام فرستادم.

بدنم درد می کرد؛ چند ساعت بود رو زمین خوابیده بودم!مهم بود؟

نای بلند شدن نداشتم به سقف خیره بودم.

چشماش هنوز جلو چشمام بود. حرفامون تو سرم می پیچید داشتم دیوونه می شدم
رسمای...

به زور خودمو از زمین کُندم و لباسامو پوشیدم؛ و از خونه بیرون زدم.

نمی دونستم کجا دارم میرم، فقط می رفتم. مردم با تعجب به قیافم نگاه می کردن.

بی تفاوت از کنارشون رد می شدم.

"اگه یه روز خبر مرگمو بشنوی چیکار میکنی؟؟؟"

قلبم انگار از کار افتاده بود.

پس چرا نمی‌تپید؟؟؟

نکنه داشتم می‌مردم؟؟؟

نه‌هه ایوان قلبم و کند و باخودش برد.

دیگه جای قلبم تو سینه خالیه!

پوچه...آره پوچه

گوشیم تو جیب مانتوم ویریه رفت. کشیدمش بیرون و رو گوشم گذاشتم.

- فریحا! کجایی؟

داشتم از خیابون رد می‌شدم. صدای فریحا گفتنای شایان تو صدای ایوان که تو گوشم می‌پیچید قاطی شد.

"اگه یه روز ترکت کنم چی؟ از رو اجبار"

صدای بوق ماشین رشته افکارم و پاره کرد و تا پیام به خودم بجنبم، انگار روح از بدنم دررفت و محکم زمین خوردم.

"دارم میرم ... دارم ترکت می‌کنم

نمیدونم وقتی برم زندم یا مرده

من دارم رو زندگی خودم قمار میکنم "

دنیاام وارد تاریکی محض شد...

بوی عطرش همه جا بود!

پلکامو سریع باز کردم.

فضای اتاق تار بود چندبار پلک زدم تا رنگا به حالت عادی برگشتن.

- فریحا

بی جون لب زدم:

- ایوان... اینجا بود؟

شایان گیج نگاهم کرد:

- چی؟... منو سخته دادی فریحا!

همه ی اتفاقات مثله پتک رو سرم کوبیده شد.

روم و ازش گرفتم و ملحفه سفیدو، رو صورتم کشیدم:

- چرا زندم من هنوز؟؟!! خدام باهام لج کرده شایان؟

ملحفه رو از روم کنار زد:

- چیشده؟ نگو که از قصد خودتو انداختی جلو ماشین، که یه بلایی سرت میارم

نالیدم:

- ننداختم ... ولی دوس نداشتم دیگه چشمام و باز کنم

خواست چیزی بگه که پرستار اومد:

- چطوری عزیزم؟

جوابی ندادم که گفت: سرومت تموم شده، سرتم یه زخم کوچیک داشت؛ باند پیچیش کردیم؛

خوب میشی ایشاله، باید از کسی که آوردت تشکر کنی

بی حال گفتم: راننده ماشین!

شایان- من که کسی و ندیدم

پرستار- زیادی نورمال نبودن، ولی بعد اینکه آوردت رفت

سرمو تکون دادم.

چه فرقی می کرد دیگه؟؟

کاش می داشت می مردم.

من ناجی نمی خواستم!

پرستار لبخندی بروم زد و بیرون رفت.

سریع گفتم: چیزی نپرس ازم شایان فعلا...ببرم خونه

- باشه وایسا، برم کارای ترخیصتو تموم کنم بریم

- باشه

با بغض از شیشه به خیابون نگاه می کردم.

تند تند نفس می کشیدم تا بغضمو از بین ببره، ولی همچین قصدی نداشت:

- رفت...واسه همیشه

صداش یه ته مایه ترحم داشت:

- کی رفت؟

تو حال خودم نبودم:

- گفت شاید چن سال دیگه برگرده

- چی میگی فریحا؟

لبخند کجی زدم:

- گفتم منم بیره...

اشک های سمجم دست به یکی کردن که بیارن!

آهی کشیدم و دستمو رو چشمام گذاشتم:

- ازم فرار کرد...زندگیش یه دروغ بود

- فریحا؟

برگشتم سمتش، نگاه مشکیش موج نگرانی داشت.

خندیدم:

- تموم شد؛ من و تو، توهمام چال کرد

- چیکارت کنم خوب شی الان؟

حرف قشنگی بود!نبود؟

- چجوری تونست ها؟مگه قلبش از سنگ بود؟

- پیاده شو بریم خونه

سرمو تکنون دادم.

پیاده شدیم، همین که وارد ساختمون شدیم؛ فتوحی جلومون دراومد.

اصلا حوصلشو نداشتم.

با دیدنم سرشو پایین انداخت؛ و بی صدا از کنارمون رد شد.

تو جام خشک شده بودم.

عجیب بود چیزی نگه و بره!!

- بیا دیگه

با صدای شایان به خودم اومدم...

جلوی آینه به صورتم نگاه کردم.

تا گوشه پیشونیم باند سفیدی کشیده شده بود.

برگشتم سمتش:

- من میرم بخوابم

نگاهی به کاناپه انداخت:

- من تنهات نمی زارم شرمنده

لبخند کجی زدم:

- رو کاناپه بخواب، پتو میارم

- دست درس

سرمو تکون دادم و پتویی از کمد درآوردم و بهش دادم.

درو قفل کردم و، رو زمین نشستم.

- تو که می خواستی از اول ولم کنی چرا گذاشتی عاشقت شم؟

»ایوان

رابرت آروم گفت: خوبی؟

سرمو، رو به آسمون گرفتم. چند قطره بارون رو صورتم افتاد.

دختری افتاده بود رو زمین و ماشینی که رانندش پیاده شدو بود و بانگرانی صداش می زد.

نزدیک تر رفتم.

قلبم...میزد؟!

دویدم سمتش

خم شدم

از پیشونیش خون باز شده بود.

دستامو قاب صورتش کردم:

- فريحا

داد زدم:

- فريحااااا

بغلش کردم.

- آقا آشنایشون هستین؟ من واقعا شرمندم یهوایی اومد جلوی ماشین، بیاید برسوونتمون بیمارستان

ماشینم چند تا خیابون پایین تر بود.

عصبی نگاهش کردم و سوار ماشینش شدیم.

سرشو گرفتم تو بغلم و دستمو گذاشتم رو نبضش ضعیف میزد.

آروم دم گوشش گفتم: به گفتت زود عمل کردی

چند دقیقه بعد جلوی بیمارستان نگه داشت.

قبل اینکه چیزی بگه پیاده شدم و دوباره تو بغلم گرفتمش.

دنبالمون میومد.

- من تمام هزینه هاشو میدم

رو مخم بود.

برگشتم و جدی تو چشماش زل زدم:

- تا خودم همین بلایو که سر این دختر آوردی بدترشو سرت نیوردم بزن به چاک

متعجب نگاهم کرد.

برگشتم

چند تاپرستار اومدن و با برنکارد بردنش بخش اورژانس

دستمو عصبی به موهام کشیدم.

نمی تونستم بمونم.

نمیشد!

یه پرستار اومد سمتم:

- آقا چه نسبتی باهاشون دارید؟

- هیچی

با تعجب نگاهم کرد:

- گوشیشون دست شما نیست؟

زمزمه کردم:

- نه

نگاهم به در اورژانس بود.

با قدمای آروم سمت در رفتم.

دستم رو در بود؛ باز نکردم.

نمی تونستم...

برگشتم و رفتم بیرون

کلاه سویشرتمو، رو سرم کشیدم. پیاده به خونه برگشتم.

کلیدو تو قفل چرخوندم وگوشیمو درآورددم:

- امیر ماشینمو بیار جلو در، ردیابشو که داری؟!

امیر- اره دارم، باشه

قطع کردم و رفتم داخل

رابرت رو مبل نشسته بود و سرش تو لپ تاب بود:

- حرصتو سر کدوم بدبختی خالی کردی؟!

- ماشین زده بهش

با تعجب سرشو بلند کرد:

- خوبه؟

- خوب میشه

پوفی کشید و روانی " زیر لب گفت

خودمو، رو تخت پرت کردم. چشمامو بستم.

نگاه آخرو به خونه انداختم.

ساک دستی کوچیکمو برداشتم و بیرون رفتم.

ساک و پرت کردم رو صندلی بغل و گازشو گرفتم سمت فرودگاه

گوشیم زنگ خورد؛ رابرت بود.

رابرت- کجایی ایوان؟

- دارم می رسم

رابرت- خیلی خب؛ عجله کن نیم ساعت مونده تا پرواز

- گفتم که دارم میام

قطع کردم و، رو صندلی کنارم پرتش کردم.

عصبی بودم؛ بیشتر از هروقت دیگه ای!

اون ایوان خونسرد رفته بود.

حس بدی وجودمو گرفته بود؛ مثل خفگی!

ماشین و بردم تو پارکینگ و پیاده شدم.

بعداز برداشتن ساک سوار آسانسور شدم.

در آسانسور که باز شد، باتک نگاهی رابرت و شارون و دیدم.

شارون- بالاخره شماره یکمون اومد

لبخندی زد.

حوصله شنیدن حرفاشونو نداشتم.

ازشون فاصله گرفتم و رو صندلی نشستم.

نگاهم سمت جمعیت رفت.

تویه آن حس کردم فریهارو دیدم.

بلند شدم؛ چند قدم برداشتم، ولی همش توهّم محض بود.

بااعلام شماره پرواز نفسمو باحرص فوت کردم .

رابرت- ایوان بیا...چیزی شده؟

- نه دارم میام

سوار هواپیما شدیم...

بعد از تحویل گرفتن چمدون ها سوار لیموزین شدیم.

رابرت با نگرانی و کمی ترس نگاهم می کرد.

اونم می دونست چیکارا می خوام بکنم.

نفسی که داشتمم ازم گرفته شد، همه جا واسم بوی خون و مرگ می داد.

اومده بودم به کشور انتقام گیریم.

واسه نابود کردن خیلی ها...

پیاده شدیم.

لبخند یه لحظه ام از صورت شارون کنار نمی رفت.

زل زدم به نمای مشکی ویلای روبه روم

شارون بغلم وایستاد:

- خوش است اومد؟ آگه دوشش نداری بگم عوضش کنن

- برام فرقی نمی کنه

داخل رفتیم؛ پراز بادیگاردایی بود که به صف با سگ قلاده به دست وایستاده بودن.

پوزخندم عمیق شد:

- این همه بادیگارد واس چیه؟ من فقط بهت سفارش ویلا کرده بودم

شارون- می دونم خوش نیستی، ولی تو واس هممون مهمی اینجا خطرات زیادی تهدیدت می کنه؛ بودنشون بهتره

کلافه به صورتش زل زدم:

- این جواب من نبود... بفرس برن

- ایوان لازمه بودنشون؛ قول میدم مزاحمتی برات نداشته باشن

توفاصله یه سانتی زل زدم به چشماش، چشمامو ریز کردم:

- منو چی فرض کردی ها؟؟ بهتره اسمشونو بزاری جاسوس تا بادیگارد، ولی مطمئن باش بااین بادیگارداتم نمی تونی از کارم سر دربیاری؛ حالیت شد؟

- ایوان جاسوس چ...

ازکنارش رد شدم ورفتم سمت بادیگاردا:

- همه بیرون

باتعجب نگاهی به هم انداختن و بعدش راه افتادن سمت در

بلند گفتم: وایسین

برگشتم سمتشون

به یکیشون اشاره کردم.

- تو

جواب داد:

- بله؟

- بیا اینجا

شارون- میخوای چیکار کنی؟!

اومد سمتم و، رو به روم وایستاد.

چند قدم باقی مونده رو طی کردم و سمتش خم شدم.

نگاهش رنگ ترس گرفت.

نیشخندی زدم و قلاده سگ مشکی رو از دستش گرفتم.

قلاده شو کشیدم سمت در و، درو باز کردم.

داخلم مثل بیرون دکوراسیون مشکی داشت.

قلاده شو ول کردم و سمتش خم شدم:

- ژرمن

قلادشو باز کردم.

پارس کردو جلوی پام خوابید.

براش ناآشنا بودم، ولی کاری بهم نداشت.

این سگا غریبه هارو تو یه آن تیکه پاره می کنن.

از کنارش رد شدم و چرخی تو خونه زدم تا مطمئن شم کارمون به شنود و دوربین نکشیده، ولی چیزی نبود.

جلوی پنجره وایستادم.

شارون برگشت سمت ویلا و چشمش به من افتاد.

سرشو تکون داد و رفت بیرون

نفس عمیقی کشیدم و، رو مبل نشستم.

ژرمن اومد سمتم.

اسم نداشت؛ علاقه ایم نداشتم براش اسم انتخاب کنم.

همون اسم نژادش بهتر بود.

سیگاری برداشتم و دستی به سرش کشیدم.

دوباره شروع کرد به پارس کردن پوفی کشیدم و بلند شدم.

دنبالم اومد.

رفتم بیرون ، وقتی اومد بیرون برگشتم داخل تا درو ببندم

با ناراحتی پارس کرد.

- پسر خوبی باشی میارمت تو

درو بستم و، رومبل دراز کشیدم.

- هه ! نگوکه انتظار اینارو نداشتی؟!

زخم زبونش تا ناکجا بادم و می سوزوند:

- شایان حالم خوش نیس؛ طعنه زن

جلو پام زانو زد:

- ببین فریحا، یا همین امروز این عشق مسخرتو تموم میکنی، یا خودتو ذره ذره نابود میکنی باهاش...هاا؟

رومو برگردوندم:

- چجوری تموم کنم آخه؟

- ببین منو...فریحا

سرمو طرفش چرخوندم:

- بخدا نمی تونم شایان...من هنوزم ذره ذره سلولای وجودم دارن اونو صدا می زنن

از دیشب هزاربار باخودم گفتم، گفتم احمق نباش، ولی نمیشه

پوفی گفت: تمومش کن توروخدا ...

می خوامی عمر و جوونیت و پای عشق کسی بزاری که ولت کرد، رفت؟؟؟؟

حرفش از منطق عشقم دور بود.

ولی عجیب کاملاً منطقی بود!

سرمو تکیه دادم به مبل و دستمو، رو قلبم گذاشتم، محکم به قفسه سینم فشار آوردم.

- قلبت درد میکنه؟؟

زمزمه کردم:

- قلبم!!

صاف تو جام نشستم.

با لحن غم آلودی گفتم: شایان منو می بری خورش...

قبل اینکه مخالفت کنه گفتم:

- برای آخرین بار، می خوام وسایلمو جمع کنم

- اووف تازه مرخص شدی!

با نگاهم التماسش کردم.

سرتاسفی تکون داد:

- پاشو

کلیدو تو قفل چرخوندم...

همه جا تاریک بود؛ مستقیم خودمو به اتاقش رسوندم، درو بستم و، رو زمین سر خوردم.

چطوری دلش اومد؟؟!!

صدای درونم نهیب زد.

"فریحا بسه"

بلند شدم و جلوی آینه وایستادم.

به میز نگاه کردم ادکلن و چند تا از وسایل دیگش بودن.
ادکلن و برداشتم و آوردم بالا که پرتش کنم، ولی نتونستم
در کوبیده شد:

- فریحا درو باز کن چیکار میکنی؟

اهمیت ندادم:

- تنهام بزار

من داشتم چه بلایی سر خودم میوردم؟

من چرا باید عذاب می کشیدم؟؟؟

مگه من بودم که این جداییو خواستم؟؟

نههه نبودم.

پس عذابشم حق من نبود.

حق با شایان بود.

اشتباه محض بود اگه از الان به بعد حتی بهش فکر می کردم.

ولی حالیم نبود.

عقلم اینارو قبول کرده بود، ولی خودم پیش می زدم.

برگشتم وبه قاب عکسش زل زدم:

- خوب نگا کن ایوان،

خوب نگا کن؛ ببین داری منو به چه موجودی تبدیل می کنی

حق نداری پا بزاری تو خیالم

دیگه بهنتتت اجازه نمیدم

اجازه نمیدم خودمو ازم بگیری،

اگه امروز زندم و زندگی می کنم

فقط به یه امید...اینکه یه روز وایستم جلوت بگم، حالم ازت بهم می خوره

شایان نگاهی بهم انداخت و گفت: این چیه؟

به دستم اشاره می کرد.

نگاهی به دستم انداختم.

ادکلنش تو دستم بود!!

- یادم رفت

دستشو رو گردنش گذاشت:

- عیب نداره...فقط من تو باشگاه کار دارم میرم شب میام

- نمیخواد به کارات برس

کیف پولشواز رو کنسول برداشت:

- شام چی بگیرم؟

چرا ولم نمی کرد!

می خواستم بگم توام برو؛ بزار به درد خودم بمیرم، ولی انصاف نبود.

- برو

دستی تکون داد:

- فعلا

درو بست. نگاهم مستقیما رو کاناپه خشک شد...

شایان با حرفاش رو مخم بود:

- یکی از دوستانم زنگ زده بود؛ تو کافش نیرو می خوان، ازم خواست برم، ولی کارام زیاده؛ نظرت چیه بری مشغول شی؟؟؟

نگاهمو از پنجره گرفتم و نگاهش کردم:

- چی؟

سرفه کرد و گفت: گفتم کافه

- چرا خودت نمیری؟

رو ساندویچش سس ریخت و همونطور گفت: گفتم که کارای باشگاه زیاده، وقت ندارم

پوزخندی زدم:

- منم خرم!

چپ نگام کرد.

هوفی کشیدم:

- دیگه کتابخونه نمیرم

- پس میگم منتظرت باشن؛ فردا یه سر بزن

کلافه شدم:

- شایان من نمی خوام؛ کار کنم

بادهن پر گفتم: هوم ... پس پول از آسمون برات می ریزه! زندگی خرج داره
به خاطر پول قصد نداشتم بعد این همه سال به مامان زنگ بزنم.
ساکت شدم.

این روزا بیشتر سکوت می کردم.

چند روز بود از خونه پامو بیرون نداشتم بودم. دلم نمی خواست چشمم به کوچه و
خیابون بیوفته.

تبدیل شده بودم به یه آدم بی تفاوت و بی حوصله،

آدمی شده بودم که حتی تو تخیلاتم نمی گنجید.

شایان تنهام نمی داشت. از تنهایی بیشتر از قبل می ترسیدم.

می دونستم اونم می ترسه یه بلایی سر خودم بیارم.

ولی همچین قصدی نداشتم.

گاهی وقتا نوشیدی میشد دوام، دیگه معدمو اذیت نمی کرد

شاید می کرد، ولی من نمی فهمیدم و حالیم نمی شد!

خودکارو بین انگشتم گرفتم و نوشتم:

نمی دانم این بدترین شب ها را گذرانده ام یا نه /

نمی دانم این کابوس کجا می ایستد /

نمی دانم شاید مرده ام و در جهنم تو می سوزم /

این نمی دانم ها خنجرى ست که بد زخمی می کند /

خودکارو پرت کردم رو میز و برگه رو مچاله کردم.

لیوان و سر کشیدم.

با آتیش گرفتن گلوم، آتیش قلبم لحظه ای خاموش شد .

لباسامو بی حوصله پوشیدم. امروز اولین روز کاریم تو کافه بود. از تاکسی پیاده شدم و رفتم داخل

با کسی کاری نداشتم و هیچ کدومشونم کاری به کار من نداشتن.

نگاهی به یادداشت انداختم و گفتم: سفارش میز ۲

سینی و گرفت و رفت.

سرم پایین بود و یادداشت سفارش هارو مرتب می کردم.

- ببخشید؟

سرمو بالا آوردم:

- بله؟

نگاهم قفل چشماش شد.

زمان متوقف شده بود!

- مینوتونو می دید؟؟

حس می کردم چشمام پر شده.

انگار قدرت تکلممو از دست داده بودم.

متعجب گفتم: نمیدی؟؟

سرمو پایین انداختم و تند تند نفس عمیق کشیدم.

بدون اینکه دوباره نگاهش کنم منو رو سمتش گرفتم.

دستم چرا می لرزید؟؟!

پیش بندم و درآوردم. کیفمو چنگ زدم و دوییدم بیرون

نمی دونم چقدر رفتم.

اونجا که دیگه نفس کم آورده بودم، کنار خیابون وایستادم.

انقدر شباهت!

چطور می شد دوتا آدم انقدر بهم شبیه باشن!

چشماش...وای فریحا داری دیوونه میشی!؟

تا کسی گرفتم و جلوی ساختمون پیاده شدم...

نگاهی به در انداختم. کلیدمو درآوردم و درو باز کردم.

قفلش همون بود!

رفتم تو، همه جا تاریک بود.

دستم شل شدو کیفم جلوم، رو زمین افتاد.

چشمامو بستم:

- منم مثله خودت عاشق تاریکی کردی

آب دهنمو قورت دادم و با قدمای سست راه افتادم سمت اتاقش، آروم گوشه ی تخت دراز کشیدم.

سرمو تو بالشت فرو بردم.

هربار، هرجای شهر که کسی چشماش مثله تو باشه کم میارم؛ چقدر طول می کشه تا فراموشش کنم؟؟؟هوم؟؟

اعتقادم و به همه چی از دست دادم.

مخصوصا به "عشق"

گوشیم زنگ خورد.

شیشه رو بالا کشیدم.

به شماره خیره شدم . اولش تعجب کردم.

اتصال و کشیدم مردی به روسی سلام کرد.

چون زبان مادریم بود؛ راحت می فهمیدم چی میگه؛ بعد احوالپرسی فهمیدم سرایدار خونه مامانه

- مامانم چطورره؟

با مکثی طولانی جواب داد:

- عزیزم، زنگ زدم خودتو واسه خاکسپاری برسونی

به سکسکه افتادم:

- مرده؟

جواب داد:

- متاسفم

چشم‌امو بستم. آخرین تصویری که از مادرم به خاطر داشتم؛ ۱۵ سالم بود، که تو فرودگاه
برام دست تگون می داد.

چشمای سبزش... موهای طلایش...

گوشی هنوز رو گوشم بود.

- خیلی دوست داشت واسه بار آخر ببینت ولی...

یه جمله:

- تا نرسیدم دفنش نکنید

گوشی و، رو میز انداختم.

صدای زنگ در اومد.

چند دقیقه خیره روبه روم شدم... مامانم بود!

بلند شدم و بعد باز کردن، کنار رفتم که شایان اومد تو:

- چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

خیره نگاهش کردم.

- دیروزم که از کافه، خانم بدون خبر زده بیرون

صورتش و نزدیک آورد و دستشو جلوم تگون داد:

- الوووو

آب دهنمو قورت دادم:

- چیه؟

- چته الان؟

ابروهامو بالا انداختم:

- مامانم مرده

داد زد:

- چیییی؟

- باید...برم

متاثر گفت: غم آخر...

انگشت اشارمو، رو لیم گذاشتم:

- هیسس... نگو

برای نزدیکترین ساعت، برای روسیه بلیط گرفتم.

پاسپرتم و آماده رومیز گذاشته بودم. صبح پرواز داشتم.

از شایان خدافظی کردم؛ اصرار داشت تا فرودگاه بیاد، ولی مخالفت کردم.

من که اونو همون موقع که اومدم ایران از دست دادم پس زیاد نباید ناراحت می بودم.

ته تهای احساساتم هنوز حس عذاب وجدان شعله ور بود.

من هیچ وقت اولاد خوبی نبودم براش، می دونستم. لباسامو پوشیدم.

نگاه کلی به اتاقم انداختم؛ داشتم می رفتم که نگاهم رو کمد موند.

درشو باز کردم.

جعبه عکس، تیشرت و ادکلنش

تیشرت و ادکلن و تو کیفم جا دادم؛ و در کمدو بستم.

بعد تحویل چمدونا سوار هواپیما شدم.

زیرلب گفتم: خداحافظ شهر عذاب

چشماتو روهم فشار دادم.

چمدونامو گرفتم و گوشیمو روشن کردم.

سن پترزبورگ شهر پیشرفته و تقریباً پرجمعیتی بود.

هوا آفتابی بود ولی معلوم نمی کرد کی بارون بگیره.

شالمو کندم و تو کیفم انداختم.

به سرایدار زنگ زدم که بیاد دنبالم.

مستقیم رفتیم قبرستون، آدمای زیادی نبودن؛ ۴ تا از دوستای بابا و خانواده ی سرایدار...

شال مشکیمو درآوردیم و سر کردم از دور نظاره گر مراسم شدم.

خاک های سرد ریختن روش و به همین سادگی برای همیشه دنیارو ترک کرد.

مردن خیلی آسون تر بود...نبود؟

یکی یکی میومدن جلو و تسلیت می گفتن.

سرمو براشون تگون دادم.

همه که رفتن نشستیم رو خاک و مشتی خاک برداشتم.

- خداافظ مامان...خداافظ

خاک و تو مستم فشار دادم و بلند شدم.

یه جایی تو وجودم خالی شده بود.

سرایدار مرد مهربونی به نظرمی رسید.

با چشمای آبی که هنوز گیرایی داشت.

وارد خونمون شدم. خونه بزرگی بود. همه چیش تغییر کرده بود و دکوراسیونش مدرن بود. رو مبل نشستیم، دستم بی حس شده بود ولی مشتمو باز نکردم.

سرایدار اومد سمتم و گفت: فریحا وکیل اومده

- باشه

مرد کت و شلوار پوشی روبه روم نشست و درباره کارهای انحصار وراثت توضیح می داد، که اصلا گوش نکردم

از اینکه چیزی نمی گفتم متعجب شده بود.

آخرش فهمیدم که این خونه و چند تا زمین به اسمم مونده و باید امضا می کردم.

بی حرف رفتم سمتش و چند تا کاغذوا امضا کردم.

- تمومه؟

سرشو تکون داد - بله ... تسلیت میگم بازم

در اتاقمو باز کردم. تخت صورتیم هنوز جاش بود.

کنار تخت رو زمین سر خوردم؛ مشتمو بالا گرفتم.

خاک ذره ذره می ریخت و نمی دونم چه آرامشی بود که از این کار به وجودم داشت تزریق می شد...

دوروز بود که خودمو عادت داده بودم.

آب و هواش و دوست داشتم.

بدمم نمیومد اینجا بمونم.

واسه چی باید برمی گشتم اونجا ???

غروب که شد لباسای سرتا پا مشکیم و پوشیدم.

موهامو از بالا بستم و ادکلن رو میزو برداشتم و رو مچ و گردنم زدم.

بوش و دوست داشتم؛ حالمو خوب می کرد.

زدم بیرون... یکم خیابون هارو گشتم و مستقیم وارد کلویی شدم که از نماش خیلی خوشم میومد.

رو صندلی پایه بلندی نشستم و کیفمو رومیز گذاشتم:

- یه مخصوص

پسره ی چشم آبی خیره خیره نگاهم کرد و برگشت تا سفارشو بیاره .

خودمو چرخوندم سمت رقصنده ها و یکم نگاهشون کردم. حوصلمو سر می بردن،
دخترایی که تو بغل مردا ولو بودن.

- بفرما

لیوان و ازش گرفتم و با لبخند تو یه حرکت بالا کشیدمش.

- تبت تنده ها!

پوزخندی زدم، داشت مخ می زد.

تو چشماش زل زدم و لبم کش اومد:

- خیلی ضایع بودی

سوالی نگاهم کرد که لیوان و طرفش گرفتم:

- پرش کن

خم شد طرفم:

- دوزش بالاست مطمئنی؟

اخم کردم.

با پرویی گفت: باشه عصبی نشو

حس کردم یکی کنارم نشست. بی توجه سرمو، رومیز چسبوندم.

زیر لب به فارسی با خودش داشت حرف می زد.

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم.

دختر بانمک و شیرینی بود، با موهایی

روشن، چشمایی قهوه ای و صورتی گرد و سفید...

- سلام

این دفعه اون متعجب نگاهم کرد.

بعد چند دقیقه مکث گفت: اووه خدا، باورم نمیشه؛ تو فارسی بلدی؟؟

لبم کش اومد.

دستشو طرفم گرفت.

به دستش نگاه کردم و گفتم: خوشحال شدم

- من امام و تو؟

دستمو جلو بردم ودستشو آروم فشردم:

- فریحا

هیجان زده گفت: تنها اومدی؟

_اره ... تنها

خودش و سمتم کشید:

- می خوای حرف بزنیم یکم؟ خوب به نظر نمی رسی

آهی کشیدم:

- تازه مامانم مرده... شاید واس اونه

- متاسفم؛ می تونم درکت کنم

تو دلم گفتم شاید!

- بی هدف زندگی کردن یکم عجیبه نه؟

تک خنده ای کرد:

- هدف مهمه، ولی بی هدفی غیرممکنه؛ آدم باید یه چیزی از زندگیش بخواد

لب زدم:

- غیرممکن ها!

- زندگی طبق میل ما پیش نمیره

- بیخیال

بعد کمی مکث گفت: کار می کنی؟

زیاد حرف می زد!

بهش نگاه کردم و جواب دادم:

- نه...چند ماه پیش می خواستم مربی شم

سری تکنون داد:

- باانگیزه ای؛ این مهمه

با تمسخر لب زدم:

- هوم

- می تونم راحت حرف بزنم باهات؟

خیره نگاهش کردم:

- بگو

به اطرافش نگاهی گردوند و نزدیکتر شد:

- راستش می خوام بهت پیشنهاد کار بدم؛ جایی کار میکنم که یه همچین آدمایی باید
توش باشن ...

با کنایه گفتم: افسرده ها!

سرشو خم کرد طرفم و درگوشم گفت:

- بیای تو جمع ما افسردگی معنی نداره؛ تازه می تونه از بی هدفیم درت بیاره...

منظورشو نگرفتم:

- چجوری؟

کارتی گرفت جلوم:

- تو قبول کن؛ من بیشتر توضیح میدم راجبش، جزییاتش بمونه واسه بعد، من پرواز دارم یه ساعت دیگه

کارتشو جلو چشمم گرفت شماره ای روش بود.

- فردا زنگ بزن بهم قرار بزاریم

یکم تردید داشتم، ولی خسته بودم از این وضع

کارت و گرفتم:

- باشه؛ زنگ می زنم

لبخندی زدوبعد گفتن بای" ازدیدم محو شد.

سرم داشت سنگین میشد. ابروهامو تو هم کشیدم و از کلپ بیرون اومدم.

باد که به صورتم خورد یکم بهتر شدم و پیاده برگشتم ...

»ایوان

نشستم رو مبل و پاهامو رو میز گذاشتم.

در بازشدویه نفر با سرعت دوید سمتم و خودشو، تو بغلم پرت کرد.

- چه خبرته دختر؟

صورتمو بوسید:

- إما بس کن

- خب چیه دلم تنگ شده بود

از خودم دورش کردم:

- سن پترزبورگ خوش گذشت؟

- اره بدک نبود

سری تکون دادم:

- خیلی خب؛ پاشو اونور

لباشو جمع کرد:

- نموخوام

صورتتم جمع شد:

- لوس

سرش و گذاشت رو شونم ودستاشو دور گردنم حلقه کرد:

- ایوان خیلی دوست دارم، میدونی که جز تو کسی رو ندارم؛ قول بده دیگه ولم نکنی

بی تفاوت گفتم: مابه جز هم کسی و نداریم، چاره ای نیست

- عه! یعنی دوسم نداری ومجبوری؟

- پاشو می خوام سیگار بکشم

- توچرا آخه اینجوری شدی؟

تو چشمات زوم شدم:

- چجوری؟!

چشماشو گرد کرد و گفت: تو ۲۴ ساعت شبانه روز یه پاکت، بعضی موقع ها حتی دوپاکت سیگار می کشی؛ شب ها نمی خوابی؛ نوشیددنی خیلی بیشتر از قبل می خوری...عصبی شدی درحالی که خونسرد بودی و این سگ

چه بلایی سر خودت داری میاری؟

- سرت تو کار خودت باشه

لباش آویزون شد ازاولشم لوس بود.

- خیلی بدی

بلندشدو سمت اتاقش رفت.

همه چیزهایی که گفت شرح حال من بود.

عوض شده بودم و کمی عوضی!!

بلندشدم و سیگار به دست رفتم سمت حیاط بعد از اخراج بادیگاردای شارون خودم دوتا بادیگارد استخدام کرده بودم. اونم فقط واسه اینکه مواظب اِما باشن و بادیگاردای قبلیش و اخراج کردم.

سرمو گرفتم بالاو زل زدم به آسمون ابری که واسم خیلی از خاطراتمو زنده می کرد.

باصدای ژرمن سرمو پایین آوردم.

باسرعت از اون طرف استخر اومد و جلوی پام خوابید.

خم شدم و دستمو زیرگردنش کشیدم:

- شب خوش گذشت؟

پارس کرد.

باصدای زنگ گوشیم بلند شدم.

- می شنوم

شارون- امشب ماموریت داری حواست که هست؟

- اره ولی ربطش به توجیه که زنگ زدی؟

شارون- ایوان چرا اینجوری می کنی؟

- کاری نداری!

شارون- می خوام پیام حرف بزنیم؟

- خودت چی فکر میکنی!

صداش عصبی شد:

- خدافظ

قطع کردم و برگشتم تو ویلا باید آماده می شدم.

ژرمنم پشت سرم اومد.

هم زمان با ما اما از اتاقش اومد بیرون و با دیدن ژرمن جیغ زد و برگشت تو اتاقش و،
درو قفل کرد.

ژرمن پارس کردو با سرعت سمت اتاقش رفت.

صوتی زدم:

- ژرمن

آروم شد و اومد پیشم، تو اتاق رفتم.

این اولین ماموریت و ریسک رو زندگیم بود.

لباسامو عوض کردم.

کلاه سوییشرت و کشیدم رو سرم و کلت و پنجه بوکس و چندتا چاقوی دیگه رو تو بدنم و بندای شلوارم که مخصوص سلاح سرد بودن، جاسازی کردم.

سمت در ویلا حرکت کردم.

ژرمن و بیرون فرستادم؛ که سروکله اما پیدا شد:

- داری میری؟

- نمی‌بینی

حرصی نگاهم کرد:

- خیلی خب، منتظرت می‌مونم مواظب خودت باش

- لازم نیس بخواب

- اذیت نکن دیگه!

پوف کلافه ای کشیدم و رفتم سمت در، همین که درو باز کردم با رابرت روبه رو شدم.

سری تکون دادو گفت: چهارتا از بچه ها جلودرن

- لازم نیس گفتم که تنها میرم

حرصی گفت: لااقل جان! مگه ازجونت سیر شدی؟

- سیربودم

از کنارش رد شدم و رفتم سمت ماشین ژرمن همچنان دنبالم میومد.

پنجره ماشین و باز کردم و کاغذ مچاله ای رو، روزمین پرت کردم:

- بدو بیارش

همین که رفت؛ دکمه اتومات درو زدم و گازشو گرفتم.

بعداز رسیدن؛ پشت یه دیوار وایستادم ونگاهی به ویلای روبه روم انداختم. جلوی ویلا محافظی دیده نمی شد.

این عوضی می تونست کمک زیادی تو پیدا کردن زن مبهم روسی بکنه.

میکروفون کوچیک وجلو دهنم گرفتم:

- رابرت

رابرت- صداتو دارم بگو

- جلوویلا هیچ کس نیس

رابرت- اره یادم رفته بود بهت بگم امشب مهمونی ترتیب دادن صدر صد محافظاش با حال بد یه طرف افتادن کارت آسون تره

- باش

آروم رفتم سمت ویلا که درش باز شدو محافظی بیرون اومد. خواستم بزمنمش که پخش زمین شد؛ معلوم بود خیلی خورده ازکنارش رد شدم و بااحتیاط رفتم داخل، رابرت درست گفته بود همشون ضایع بودن.

مثله اینکه توپارک دارم قدم می زنم؛ بدون توجه به کسی رفتم داخل ماسکم و روصورتم کشیدم.

پنجه بوکسام آماده حمله بود.

فکر می کردم امشب خوش می گذره ولی بااین وضعشون کسی واسه زدن نبود. دیدمش، رفتم جلو و ایستادم بالا سرش و زدم رو شونش خیلی آروم برگشت و زد زیره خنده... هه رئیس گروه و باش!!

- مثل آدم بامن میای، یا بزمن لهت کنم، بیرمت؟

باز زد زیره خنده، رو مخم بود. دستی رو شونم نشست.

برگشتم و چندتا محافظ و دیدم؛ اینا انگاری وضعشون بهتر بود.

گردنمو کج کردم و پوزخندی زدم که زیر ماسکم پنهون موند. مشتمو بلند کردم... کارشون فقط ده دقیقه طول کشید.

برگشتم سمت رئیسشون خواست؛ دوباره بخنده که یه مشت رو نبض گردنش خالی کردم:

- دیگه نمی خندی!

پوزخنده دیگه ای زدم و انداختمش رو دوشم و حرکت کردم. تا آدماش به خودشون بجنبن بیرون زدم.

صد درصد چیزی بدتر از اون زهر ماری مصرف کرده بودن که دراین حد اونارو سست کرده بود.

بعد از اینکه رسیدم چند تا بوق زدم که در باز شد.

یکی از محافظارو صدا کردم:

- به شارون بگو بیاد بیرون کارش دارم

- چشم

بعد چن دقیقه سرو کلش پیدا شد:

- ایوان چقدر زود اومدی فکر می کردم بیشتر طول بکشد

ابرو بالا انداختم:

- خودتو نزن به اون راه تو نوشیدنیاشون چی ریخته بودی که هیچکس واسه زدن نبود؟
اصلا بهم خوش نگذشت

ژاکتش و جلو کشید و گفت: خب مجبور بودم!

- چرا مجبور بودی؟ فکر کردی نمی تونم از پس یه ماموریت بر بیام که واسش آموزش دیدیم

تند گفت: ایوان من نگرانتم... مطمئنم از پسشون برمیومدی ولی خودت چی؟ ممکن بود
به خودتم آسیب بزنی...

دستمو جلو صورتش گرفتم:

- بس کن؛ به یکی بگو بیاد تنه لش اینو بکشد بیرون بوی گند گرفت ماشینم، می خوام
برم؛ و درضمن آخرین بارت باشه بدون اطلاع من کاری می کنی

چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید. برگشت و به یکی از محافظا گفت بیان ببرنش.
بعد از برداشتنش از ماشین سوار شدم و گازشو گرفتم سمت ویلا

هه! چه شب مزخرفی...

بعد اینکه رسیدم یه راست تو اتاقم رفتم.

ژرمنم با دیدنم با سرعت دنبالم میومد.

رو به روی دیوار وایستادم.

ماژیک قرمزو برداشتم و ضربدری رو عکسش کشیدم.
چند قدم اومدم عقب و به شاهکارم نگاهی انداختم.
در باز شد.

رابرت با خوشحالی اومد:

- تمام!

ژرمن خرناسه کشید و آماده حمله بود.

رابرت قدمی به عقب برداشت و گفت: اوه اوه... شنیدم این سگ ها آدم و تیکه پاره می کنن!

- شک نکن

رو به روش نشستم.

با دیدنم قیافش عوض شد:

- رابرت نه

زبونش و آورد بیرون

قبل از اینکه بخواد لیسم بزنه سریع بلند شدم.

برگشتم سمت رابرت که با دقت به نقشه رو دیوارم نگاه می کرد.

با تردید گفت: واقعا می خوای طبق این نقشه پیش بری؟

- اصلا تونستی بخونیش که نظرم میدی؟!

موهایش و خاروند:

- نه ولی از عکساش یه چیزی فهمیدم؛ وقتی تو جای به این آشکاری گذاشتیش، معلومه رمزیه و خودت فقط می تونی بخونیش

- باهوش شدی!

- بابای ویلیام یادته؟

سری تکون دادم:

- اره، چیه؟

دستشو شکل اسلحه رو شقیقش گذاشت:

- بنگ بنگ

- کاره کیه؟

تو فکر رفت:

- صد درصد کار همونیه که ما دنبالشیم

- لعنتی

دستی به یقش کشید:

- من دارم میرم فقط...حواست بیشتر به شارون باشه

- الان فقط نقشم برام مهمه، اگه کسیم بخواد جلو دارم بشه یه تیر تو کلش خالی می کنم

- کاره خوبی می کنی، فعلا

نشستم رو تخت و به نقشه زل زدم.

عکس همه رابطا بودن

فقط مهره های اصلی جای عکسشون یه علامت سوال بود،

که به زودی تبدیل به عکس و اسم می شد.

نیشخندی زدم و دراز کشیدم:

- نابودتون می کنم

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «فریحا

پیراهن آستین دارو شلوار جین مشکیمو پوشیدم. کتونیاامو پام کردم و کیفمو برداشتم.

موهای لختم زیادی اذیتم

می کردن.

پشت گوشم زدمشون و به آدرس توی گوشیم نگاه دوباره ای انداختم. باید خودمو

می رسوندم مسکو...

جلوی در نگاهم به تزار خورد. دوشش داشتم.

مرد خوبی بود.

با لبخند گفت: جایی می خوای بری؟

- مسکو، کار دارم

بی مقدمه پرسید:

- می خوای تنها بری؟

کیفمو یه طرفه انداختم:

- هیچ جارو نمی شناسم، راننده پیدا می کنی برام؟

نگاهم معطوف جاده ای بود که ماشینای زیادی پشت سر هم بودن. سمت چپ جنگل بی انتهایی بود، که نمی فهمیدی آخرش به کجا کشیده میشه.

یکم ترس برانگیز بود.

راننده جدی بود و تو طول مسیر یک کلمه ام حرف نزده بود.

چشمای آبیشم زیر عینک ته استکانی مخفی بود.

نمی دونم تزار از کجا پیداش کرده بود، ولی بهش مطمئن بود.

داشبود و باز کردم، شیشه نوشیدنی برق می زد.

دستمو دراز کردم که صداش اومد:

- دست نزن

داشبود و بالا زدم و نگاهمو به روبه رو کشیدم...

درو باز کردم و پیاده شدم. سمت شیشه خم شدم:

- شمارت و دارم زنگ می زنم

عینک آفتابیمو رو چشمام برگردوندم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: روز خوش

دستم و بردم سمت جیب پستی جینم و گوشیمو بیرون کشیدم.
آدرس نزدیک بود.

پیاده رو پر مردم بلوندی بود که در حال رفت و آمد بودن.
جلوی ویتترین مزون لباس عروس وایستادم.

لباس پرنسسی بچگی هام!!
لبخند تلخی زدم.

یکی محکم خورد بهم عقب کشیدم.
عذرخواهی کرد و رد شد.

سمت خیابون بالا راه افتادم.
جلوی کافه صندلیای چرمی چیده شده بود.

از دور شناختمش، آرام جلو رفتم.
روبه روش نشستم و عینکمو درآوردم:

- هی! سلام

پرانرژی گفت: راحت اومدی؟

به لباس آبی توریش نگاهی انداختم و گفتم: اره ... خب می شنوم
رو میز خم شد:

- گروهمون گروه قانونی نیست... با پلیس کاری نداریم؛ اونام با ما کاری ندارن، واضح
گفتم که؟؟

سکوت کردم که ادامه داد:

- برای اینکه عضو بشی یه دوره باید ببینی و چندتا قانون ساده ست و تمالاااام...خب؟؟؟

کنجکاوی و هیجان چیزایی بود که از حرفاش تو خودم می دیدم.

لبمو با زبون تر کردم:

- می دونی که من چیزی برای از دست دادن ندارم و نمی خوامم خودمو به لجن بکشم، می فهمی که منظورم چیه؟

سرشو تکون داد:

- صدمه ای نمی بینی، اگه درست کار تو انجام بدی

تو فکرام گم شدم.

- تصمیم نهایی باتوجه

چند ثانیه به مردم درحال رفت و آمد نگاه کردم و بدون اینکه نگاهش کنم؛ گفتم: کی شروع کنم؟؟

- امروز، فردا، هروقت آماده شدی

- من خونم اونجاس

لباشو جمع کرد:

- دیگه خونه ای نباید داشته باشی

یکم فکر کردم:

- وسایلم چی!

- می تونی بری بیاری

دستمو زیر چونم گذاشتم:

- پس ...

حرفمو قطع کرد و گفت: پس، فردا خودم ماشین می فرستم دنبالت که بیارنت، امشب برو خونت

کار احمقانه ای داشتم می کردم؟

با اینکه می دونستم، ولی خودم می خواستم احمق باشم!!

زندگی خوبی داشتم! با کی لج می کردم؛ زندگیم یا خودم؟؟؟

تزار غمگین نگاهم می کرد:

- کجا می رید خانم؟

چمدونم و گوشه پارکت گذاشتم:

- میرم پیش دوستم

- پس اینجا چی میشه؟

لبخندی به روش زدم:

- شما هستید

سرشو خم کرد:

- بعد خانم ...

- من میگم؛ حرف منه

مهربون گفت: توام مثله دختر خودمی، نگرانتون میشم

آدمای سوءاستفاده گر زیادن؛ شمام یه دختر تنها

بدون اینکه حالتی بهم دست بده نگاهش می کردم:

- اینجا دست شما امانت ...

چمدونم و کشیدم پایین و پیاده شدم.

ماشینی جلوی برج ترمز کرد و اما ازش پیاده شد.

وارد ساختمونی شدیم که طبق قرارباید تا دوره تموم می شد. اونجا می موندم؛ با لحجه

شیرینش به روسی گفت: خب خب، دخترا معرفی می کنم؛ فریحا

و سمت من برگشت:

- فریحا اینام دخترا خودتون باهم آشنا بشید

باشه ای گفتم.

یکی از پسرای که از مدلشون خوشم نمیومد اومد سمتِ اما

و درگوشش چیزی گفت.

اما ازش جدا شد و گفت: دخترا لورل و هنگ از این به بعد اینجان، کاراتون و به اونا می

تونید بگید

بهشون نمیومد نقش بادیگارد داشته باشن.

لباسای لش رنگی و موهایی که با تیغ زده شده بود!

همه قیافه شون آویزون شد.

اما گفت: من میرم دیگه...

یه دختر مو بلوند اومد سمتم و دستموکشید:

- بیا ببینیم چشم خوشگله

یکی یکی اسماشونو گفتن و معرفی کردن خودشونو، همه شون از مسکو بودن و بعضیاشون مثله من دو رگه بودن.

صدامو صاف کردم:

- منم فریحام، مادرم روسه و پدرم ایرانی

دختری که به گمونم اسمش لیزا بودگفت: همه ما چشم آبیم ولی تو، سبز تعجب می کنم چشم سبزا اینجا کمترن

- اره میدونم

لیزا باخنده گفت: خب، حالا که تو تازه کاری من قانونامون و یادت میدم

دستمو گرفت.

دسته چمدونو دنبال خودم کشوندم.

از راهرو رد شدنی لورل و با یکی از دخترا دیدم که تو فاصله

نزدیک داشتن باهم حرف می زدن.

نگاهمو سریع گرفتم و خودمو تو اتاق انداختم.

با صدای لیزا حواسم معطوف اتاق شد:

- اون تخت تو

فرقی نمی کرد برام:

- باشه

چمدون و گذاشتم کناری و، رو تخت نشستم.

رفت سمت کمدو لباساشو زیرو رو کرد.

انگار چیزی و حفظ کرده یا از بر بود شروع کرد:

- چندتا قانونه سعی کن، حفظ کنی

قانون یک) دور پلیس خط قرمز بکش، اگه ببیننت دخلتو میارن

دو) فعلا کلوپ نمی ریم

سوم) همیشه باید آماده و تو دسترس باشی

چهار) به قرارای ملاقات احترام بزاری

پنج) مستقیم با رییس نباید درارتباط باشی؛ مگر اینکه اون بخواد

شیش) وقتی سوالی ازت میپرسن حقیقتشو میگی

وگرنه می فهمن و بعدش دیگه بد میشه

هفت) سرپیچی از دستورات مطلقن، مجازاتش مرگه حالا هرچی باشه

هشت) شکایت نداریم، به هیچ عنوان و قانون آخر

برگشت و با جدیت خاصی گفت: وقتی پا تو گروه می زاری؛ راه برگشتی جلو راحت
نیس؛ مثله یه جاده یه طرفه فقط با مرگت م یتونن از گروه دربیای، انتخاب با خودته
تو چشمای هم خیره بودیم.

می خواست ببینه ترسیدم یا نه!
لبخندی زدم که خندید و گفت: دیوونه ای توام

شاید بهتر بود می گفت عقل نداری!
- به جمعمون خوش اومدی

از قانوناش خوشم میومد. فهمیدم تو تصمیم اشتباه نکردم. من که چیزی واسه ازدست
دادن نداشتم.

یه جون داشتم که اونم قصد داشتم این جوری ارزش استفاده کنم، دیگه مصمم بودم.

یهو چشمامو باز کردم...

گرمم بود.

نیم خیز شدم و از تخت پایین اومدم.

آبازور بغل میزو، روشن کردم.

لیزا خوابیده بود.

تیشترتمو درست کردم و در اتاقو باز کردم.

همه جا تاریک بود.

از سالن رد شدم و تو آشپزخونه رفتم.

لیوان آبی ریختم و خوردم.

با شنیدن صدای پایی هول زده برگشتم.

آب دهنمو قورت دادم.

دکمه های پیراهنش باز بود:

- یه لیوانم بده من

ابرو بالا انداختم:

- خودت چلاغی؟

خندید و صندلی عقب کشید و نشست.

فکر کنم اسمش لورل بود.

آروم و با صدای بمی گفت: بچه تر از این حرفایی، اینجا چیکار داری؟

- منم مثله بقیه

- عاقبت خوشی نداری

لبخند کجی زدم:

- الانشم ندارم

بلند شد و اومد سمتم

تیکه ای از موهامو تو دستش گرفت.

واکنشی نشون ندادم

نفسی کشید و گفت: می دونی حیفی؟؟

کنار کشیدم و خودمو تو اتاق انداختم، و درو قفل کردم.

- بیا

گارد گرفته بودم و منتظر حرکت اشتباهش بودم. با پام کوبیدم تو فکش که دراز کش افتاد.

صدای اما اومد:

- بیا تو

به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟؟

دم اسبی موهامو محکم تر کردم و رفتم پیشش

با مشتش به بازوم زد.

با هیجان گفت: دختر تو از اون چیزی که فکرشو می کردم با استعدادتری...عجب کشفی کردم

داد زد:

- دخترا جمع شید...فردا یه مهمونی ترتیب گرفته واسه ورود عضوای جدید ، من از شما چند نفر مد نظرمه لیزا،فریحا،آنجلا ...

خودتون و آماده کنید

تعجب کرده گفتم: دوره تموم شد؟

بشکنی زد:

- اره به نظرم کافیه برای شما...حرفه ی منم اینه، شک نکن

عرق پیشونیمو با دستم گرفتم و رفتم تو اتاق مشترکم با لیزا... یه دوش یه ربعی گرفتم.
حوله رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم.

درباز شد؛ حوله رو محکم چسبیدم.

هنگ تو جاش مکث کردو با نیش باز گفت: اوخ، ساری

با چشمای برزخیم نگاهش کردم.

سرتا پامو اسکن کرد:

- خوشگلیا

تا به خودم پیام و چیزی بگم رفت.

نفسم و کلافه بیرون فرستادم:

- عوضی

لیزا- جمع کن مکانمون عوض شده

حوله رو دور موهام پیچیدم و رو تخت نشستم:

- خیلی خب

وسایل کیفمو خالی کردم رو تخت که یه عکس توجهمو جلب کرد.

این چی بود؟! عکسو که برگردوندم زمان برام وایستاد.

قلبم بی قرار شد.

تو چشماش زل زدم.

آب دهنمو قورت دادم.

خاطراتم دست از سرم برنمیدارن!

لعنتی

پرتش کردم تو کیف ولباسامو از کمد تو چمدونم جمع کردم.

بعد پوشیدن یه سرهمی قرمز رفتم بیرون

لورل- خوشگله چمدونت و بده بیارم

عصبی گفتم: نمی خواد

لورل- اوکی تعارف کردم

هنگ- اینو باید خودشو تا پایین ببریم لورل

لیزا- برید بابا

سوار آسانسور شدیم.

لیزا زمزمه وار گفت: آنجلا نمی خواد بیاد

سرمو تند بالا آوردم:

- چی؟

لب زد:

- می خواد فرار کنه

چشمام گرد شد.

ناباور گفتم: می کشنش؟

دستشو به معنای سکوت رو لبش گذاشت.

دستام عرق کرده بود.

به آنجلا زل زدم با غم عجیبی تو چشماش نگاهمون می کرد.

لورل چمدونارو گذاشت تو ون مشکی

از در که رد شدیم هنگ نشست تو ماشین و لورل پشتمون میومد.

آنجلا- بچه ها کمک کنید

دستشو محکم فشار دادم:

- برو؛ فقط رفتی برنگرد

چشمای آبیش پرشده بود.

لورل- زود باشید

دستمو ول کرد وبا سرعت سمت سرایشی کوچه دوید.

لیزا جیغ کشید.

هنگ زودتر از ماشین پیاده شد.

لورل بعد اینکه فهمید چی شده اومد بدوچه دنبالش که پامو گذاشتم جلوش و با سر

اومد زمین

لبمو گزیدم.

فوش بدی زیر لب داد.

هنگ دنبال آنجلا رفت.

لورل بلند شد، از ترس یه قدم عقب رفتم.

دستشو برد سمت موهام و حس کردم دارن کنده میشن.

صورتتم جمع شد و چشمامو، روهم فشار دادم.

لورل- چه گوهی خوردی؟

- ولم کن، به من چه تو کوری

فشار دستشو بیشتر کرد.

- آییییی

لیزا- اون که کاری نکرده

سرمو محکم ول کرد که باصورت خوردم به سقف ماشین

طرف راست پیشونیم سوخت.

دستم کشیده شد.

به لیزا نگاه کردم.

لیزا- چیزی نیس یه خط کوچیکه

انگشتمو گذاشتم گوشه ابروم

- آنجلارو میک...کشن باید کمکش می کردیم

لیزا- کاری نمی تونستم کنیم

باصدای جیغ و داد آنجلا

نگاهم طرفشون کشیده شد.

قلبم به درد اومد.

از گوشه صورتش خون جاری بود.

هنگ با باتون توی دستش کشون کشون میوردش

هنگ- اووف چیکارش کنیم؟

گریه می کرد و جیغ می زد.

خشک شده وایستاده بودم.

لورل رفت سمتش و نشست جلوش دستشو گرفت و گذاشت تو دهنش، صداش خفه شنیده می شد.

زانوشو رو سرش گذاشت.

برگشتم تا ادامشو نبینم.

نفس نفس می زدم.

حالم خوب نبود.

اصلا خوب نبودم!

نگاهم رو زمین بود که دوباره کشون کشون بردنش تو برج

رد خون رو زمین کشیده شده بود.

با ته مونده انرژی تحلیل رفتم زبون باز کردم:

- مُرد؟

لیزا- نه...شانس آورد چون هنوز عضو نشده

بعد چند دقیقه لورل و هنگ اومدن بی حرف سوار ون شدیم.

همه جا شلوغ شده بود.

آرایشگرا تک تک دخترارو آماده میکردن.

یکی مشغول اتو کردن لباس بود، یکی مشغول پیدا کردن لنگه کفشش تواین بل بشو بود و من بینشون بودم که بی حوصله رو صندلی نشسته بودم.

لیزا- آماده نمیشی تو؟

نچی زیر لب گفتم ولی فکر کنم نفهمید:

- زوده کار خاصی ندارم

لیزا- پاشو یکی از لباسارو بردار خودم آرایش می کنم

- مرسی نمی‌خوام آرایش کنم

با چشمایی گرد شده نگاهم کرد. مگه داشتم می رفتم عروسی آخه؟!!

بلند شدم و سمت رگال رفتم.

یه شلوار ساده مشکی با نیم تنه مشکی که تارو ناف میومد و یه کیف برداشتم.

جلوی آینه وایستادم.

موهام و شونه زدم و محکم بالا کشیدم و با یه کش بستمشون.

به چشمام از تو آینه زل زدم و رسیدم به خال روی گونم

رژ لب تیره ای رو انتخاب کردم و رو لبام کشیدم.

برگشتم سمت بقیه، تقریباً وقتش بود راه بیوفتیم.

دستبند ظریف خودمو دستم انداختم و رفتم پیششون...

از اون روز تا الان لورل و هنگ و ندیدم.

لیزا حرفی از آنجلا نمی زد.

آدماخیلی زود فراموش می شدن انگار!!!

قرار بود به مهمونی معرفی بریم.

از ماشینا پیاده شدیم...

سالن بزرگ و دوبلکس بود. از گوشه پله های عجیبی می خورد و تا چشم کار می کرد رنگ سیاه تو دکوراسیونش خودنمایی می کرد.

کنارلیزا وایستادم. آروم گفتم: آماده ای؟

گیج شده گفتم: واس چی؟

- به طور رسمی، دیگه عضو باند می شیم و باید یه جور اینو امضا کنیم؛ با خوردن نوشیدنی....

چهرشو جمع کرد و ادامه داد:

- که توش خون یه حیوونه

چشمامو ریز کردم:

- چیبیی؟؟؟

با نوشیدنی مشکلی نداشتم، ولی خون؟؟

خون په حیوون دیگه چی بود؟!

لیزا- خوبه خوشم میاد عاقلی

اینم خودشو به چیزی تصور کرده بود؟؟؟

از این رئیس بازی اصلا خوشم نمیومد.

»ايوان

یه تیشرت وشلوار مشکی پوشیدم و کلاه قرمزمو،رو سرم گذاشتم.

چند تا پرونده رو چک کردم.

چند تقه به در خورد:

- بيا

سمت در برگشتم؛ بادیگارد!

- چیه؟ شما مگه عضوای منین اینجا چه غلطی می کنین؟

- یه مورد بود شماره دو گفتن به شما بگیمش

- زود زرتو بزڼ...اسمت چی بود؟

مطیع گفت: من هُنگ

به بغلیش اشاره کرد:

هنگ- لورل

پوزخندی زد:

- خب چیه؟

هنگ- یکی از اعضا که دخترم هست داشت در میرفت که...

عصبی پریدم وسط حرفش:

- ربطش به من؟!

نزدیک تر رفتم:

- تو هنوز حالت نیست درباره این چرتو پرتا باید باکی حرف بزنی!!هااا!!

هنگ- چرا آقا ولی...

هولش دادم که چند قدم رفت عقب

- گمشو بیرون به اونیم که گفته بیای پیش من بگو، من وقتی واسه این مسخره بازی ندارم

سرشونو انداختن پایین و بیرون رفتن .

پشت سرشون رفتم بیرون و درو کوبیدم.

از بالا نگاهی به پایین انداختم.

کم کم داشت شلوغ می شد.

شارون و دیدم که با اون دوتا احمق داشت حرف می زد.

بعد از رفتنشون نگاهی به من انداخت و سمت آهیل و یوریکو رفت.

نگاهم برگشت سمت اتاق شیشه ای بزرگی که بغلم بود؛

و داخلش چندتا صندلی گذاشته بودن.

سیگارمو روشن کردم و نیشخندی زدم.

رابرت از پله ها بالا اومد:

- این شیشه چی می‌گه اینجا؟!

رابرت- ضد گلوله مخصوص پنج مهره

- کار کدوم احمقیه؟ حتما اونیم که می‌خواد به ما شلیک کنه از جونش سیر شده!

رابرت- هر سال همین وضعه

چشمامو ریز کردم:

- گفتی ضد گلوله؟

- اره چطور؟

اسلحمو دراوردم و بهش شلیک کردم.

اثری روش نداشت فقط کمی ترک خورد.

نگاه همه کسایی که طبقه پایین بودن سمت برگشت.

اسلحمو آوردم بالا و بلند گفتم: کی دلش می‌خواد یه تیر حرومش کنم؟؟

بادیگاردا برگشتن سر کارشون و شارون و آهیل و یوریکو با تعجب سمت پله ها اومدن.

علاقه خاصی به ترسوندن دیگران داشتم.

تا یه باری برن رو مخم...

رابرت- دیگه نمیگم روانی، میگم هیولا

پوزخندی زد م:

- میدونی... اینجا دیگه منو به فکر فرو میبره؟

رابرت- چه فکری؟

- کدوم بدتره؟

زندگی کردن مثل یه هیولا یا مردن مثل یه مرد خوب؟!

رابرت- دوتاشم بده

لبخندی زد و رفت داخل اون شیشه مکعبی مسخره

شارون و یوریکو و آهیل هم اومدن.

شارون از دور لبخند زنان اومد سمتم:

- بهتری؟

- نباشم!

شارون- امیدوارم باشی

لبخندی زد و رفت داخل

آهیل- ایوان خان... مثل یه عقاب باز ترسو انداختی به جون طعمه هات!

- زنده ای هنوز؟

آهیل- اره هنوز کسی با پنجه بوکس نیوفتاده به جونم

تیکه کلامش آشکار بود.

- پس بیشتر مواظب باش

بعد از اون یوریکو مقابلم قرار گرفت:

یوریکو-خوشحالم برگشتی

- زیادی نباش چون اتفاق خوشحال کننده ای در راه نیس

ابرو بالا انداخت و لبخندی زد:

- میدونم...طرفم و میشناسم

چشمکی زد و از کنارم رد شد.

برگشتم و به جای خالیه خودم نگاه کردم.

دستامو بردم تو جیبم و رفتم داخل و رو صندلی خودم نشستم.

رابرت بغل گوشم خم شد.

رابرت- بوی فاضلاب حس

نمی کنی؟!

- چرا..چهارتا نمونش بغلمه

لبخند دندون نمایی زد و صاف سر جاش نشست.

شارون با کنجکاوی نگاهمون می کرد.

دکمه توی آستینم و فشار دادم:

- اما شروع کن

اما- اوکی

اجرای قانون شروع شد.

اما که وظیفش عضو گیری بود، کنار میز وایستاده بود و نظاره گر بود.

عضوای جدید میومدن و اما نوشیدنی خون به خوردشون می داد.

ذهنم به گذشته پرت شد.

به روزی که یه پسر ضعیف ولاغر بودم وهیچی حالیم نبود.

نمی دونستم تو چه منجلا بیم و به دست کی دارم بزرگ میشم و آموزش می بینم.

زمانی که هیچکس حالیش نبود با دستای خودشون دارن یه هیولا بزرگ می کنن.

- بخورش

موهامو از جلو صورتم کنار زدم:

- برای چی؟

- کسی اجازه نداد سوال بپرسی !

داد زد:

- بخور

خوردم ...

حالم بد شد.

یه پسر بچه 15ساله نوشیدنی و خون خورد.

از خونه زدم بیرون و خودم و با زور به یه پس کوچه رسوندم.

رو زمین افتادم.

معدم می سوخت.

دراز کشیدم و تکیه مو به دیوار دادم.

تا شب همونجا موندم.

سرو کله چندنفر پیدا شد.

از خالکوبی کوچیک رو گردنشون فهمیدم عضوای گروهن،

ولی خودشون و به ناشناسی زده بودن.

خوب می دونستم کی فرستادتشون.

با صدای نکرش گفتم: اینجا چه غلطی می کنی تو بچه؟ها؟

اومدن سمتم تا به خودم بجنبم چاقویی تو شکمم فرو رفت.

فرار کردن ...

کل زمین برفی در عرض یک دقیقه خونی شد.

با زور خودمو از کوچه، وسط خیابون رسوندم.

پیرمردی رسوندم بیمارستان

بعد از بخیه زدن از پنجره فرار کردم.

نمی خواستم چیزایی که تو مغزم فرو کرده بودن و انجام بدم .

ولی یه نقطه ای هست تو زندگی به اسم اجبار"

وارد مغازه ای شدم.

چنددست لباس برداشتم و تو اتاق پرو رفتم.

شلوغ بود و کسی حواسش به من نبود.

لباس های خونیمو کشیدم بیرون و به آینه زل زدم.

از کبودی های زیر چشمم به بخیه های روی شکمم رسیدم.

اون روز بود که یاد گرفتم باید بی رحم باشی.

سخت باشی و سرد!

برنده باشی و قوی ؛ نه یه بازنده ترسو که همه بتونن ازش سواستفاده کنن.

اون روز تو نگاهم رنگ دیگه ای نشست.

رنگ انتقام!

لباسامو عوض کردم و برگشتم ویلا

تو جواب داد و هوارش فقط سکوت کردم.

حتی نگفتم چه بلایی سرم اومد.

خودمو رسوندم به اتاقم ، تا صبح خواب به چشمم نیومد.

از طرفی سوزش بخیه هام و از طرف دیگه هجوم فکرای مختلف به ذهن و دنیای
بچگانم

همه رو پس زدم فقط چند جمله تو ذهنم تا الان مدام رژه

می رفت.

تبدیل شدن به یه هیولا که همه ازش بترسن و انتقام از کسایی که دنیای بچگیمو تاریک
و سیاه کردن...

باصدای زنگ گوشیم حواسم و جمع شد.

پوفی کشیدم.

بلند شدم و برگشتم تو اتاقم

اتصال و کشیدم:

جان- کجایی ایوان؟

- عضو گیری داریم امروز، چرا نیومدی؟

جان- داشتم ازاین یارو اِدیال حرف می کشیدم

- اِدیال کدوم خریه؟!

جان- ماموریتت یادت نیست؟!خودت آوردیش

- خب... چیزیم دستیگرت شد؟

جان- نه بابا مرد

صدامو بالا بردم:

- چرا کشتیش احمق

جان- من نکشتم؛ پیر خرفت بااولین شکنجه سخته کرد

- گند زدی...باید یه نقشه جدید بکشیم، خودم یه سر میام بعدا

جان- باشه چیکارش کنم؟

- ببر بندازش جلو سگا ... من چه بدونم!

جان- باشه یه کاریش می کنم؛ خدافظ

قطع کردم و برگشتم داخل چشمم افتاد به دختری که داشت می رفت بیرون...
بااینکه قیافشو ندیدم، ولی عجیب برام آشنا بود.
برگشتم سمت شارون، رنگ نگاهش عوض شده بود
و رابرتم مشکوک می زد!
ابرو بالا انداختم و نشستم:
- چیشده؟
آهیل- هیچی داریم لذت می بریم
- از تو پرسیدم؟
رابرت- بیخیال
آهیل نگاهشو با حرص گرفت.
نیشخندی زدم و سیگارمو از پاکت بیرون کشیدم.
اما همراه بادیگاردش پیشمون اومد.
اما- تمومه
شارون- مثل همیشه کارت عالی بود
اما- خوشحالم
یوریکو- خب بریم
آهیل- مهمونی تموم شد
یوریکو نوشیدنی تو دستشو سر کشید و بلند شد.
پشت بندش آهیلم بلند شد و باهم رفتن.

شارون- این دونفر خیلی باهم می پلکن!

رابرت- حواسم هست بهشون

- فعلا تو میدون بازی منم

شارون- من هنگ و لورل و فرستادم!

نگاه سردمو بهش دوختم:

- منم جواب لازمو دادم

شارون- میدونم اینا مربوط به اِماست، ولی دختره زیادی دستو پا گیر شده

- حس می کنم داری به پرو پام می پیچی...نظرت چیه؟!

شارون- من چرا باید همچین کاری کنم؟

- باشه؛ اگه نمی خوای بکنی انقدر مسائل کم اهمیت و واسه من مهم جلوه نده

با حرص بلند شد.

شارون- هرکاری دوست داری بکن ...می خوام ببینم کی گنداتو جمع میکنه

بلند شدم و روبه روش قرار گرفتم:

- آهااااا اینجاش دیگه به خودم مربوط میشه

درضمن برام مهم نیست چقدر گند می زنم

شارون- امیدوارم همینطور باشه

چندثانیه عصبی زل زد به چشمام و رفت

اِما- چیشد؟!

رابرت- اِما برو پایین

اما- به من دستور نده ها

- هر دو خفه

رفتم پایین، ویلا خالی شده بود.

ژرمن اومد پیشم دستمو، رو سرش کشیدم.

صدای رابرت از کنارم اومد:

- نصفه شب به یکی از بچه ها حمله کرده پاشو گازگرفته

- نوش جونش

تو چشمای سیاهش زل زدم:

- آفرین پسر...کم کم داری پسر خوبی میشی

رابرت با خنده گفت: تو به این میگی خوبی؟

- مگه غیر از اینه؟

ابرو بالا انداخت:

- معلومه که نه

نیشخندی زدم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «فریحا

کلافه به آدما نگاه می کردم، دیگه خسته شده بودم.

نگاهم رو ناخونام کشیده شد.

برق می زدن؛ لبخندی زدم.

تو جمع مافیایی بودم. اونوقت داشتم به برق ناخونام لبخند می زدم !!

نیشم شل شد و به اطراف نگاه گذرایی انداختم.

نگاهم چرخید رو قسمتی که خیلی خاص دیزاین شده بود و فقط ۵ تا صندلی داشت.

کنجکاو شدم و دقیق به جمعشون نگاه کردم.

اِمارو بینشون شناختم که خیلی صمیمی بغل دست یه مرد نشسته بود.

نمی دونستم که دوست پسر داره!!!!

صورت پسر که برگشت بیشتر دقت کردم.

ته ریشش...موهای تراشیدش...

دستمو بند یکی از صندلی ها کردم.

چشماش...آخ چشماش

می دونید کما چجور حالتیه؟؟

تقلا برای نفس کشیدن درحالی که مغزت درجا حکم و فرستاده و اعضا ناچارن به اطلاعات!!

به زور خودمو رو پا نگه داشتم، دیگه شباهت نبود

خودش بود.

ایوان بود.

با همون پوزخنداش

باهمون طرز نشستن

ولی من ... من همون بودم؟

چه بلایی سر من آوردی تو

قلبم تو سینم سنگینی می کرد.

کاش می تونستم درش بیارم و زخمش و بیندم بعد سرجاش برگردونم.

زمین و نگاه کردم و پوزخند عصبی ای زدم.

سرمو بالا آوردم. واقعیت روشن تر از چیزی بود که فکرشو می کردم.

بی حس شده بودم ... پوچیم داشت

به رخم کشیده می شد.

کیف دستیمو چنگ زدمو از بین جمعیت رد شدم.

موقع بیرون رفتن محکم خوردم به یه مرد هیکلی، بدون اینکه عذرخواهی کرده باشه

باتحکم نگاهم کرد.

باخشم گفتم: بکش کنار

آروم کنار رفت...

دنبال راننده گشتم و بهش گفتم برمگردونه ویلا...اول تعجب کرد ولی وقتی جدیتمو دید سوار شد.

به سکسکه افتاده بودم.

چرا؟؟؟؟

زندگیش این بود؟ مافیا بود؟؟

مگه زندگیم رمان بود !

این چیزارو من تو رمانام باور نمی کردم، ولی سرم اومد!

مغزم داشت رد میداد.

از ایران تا روسیه؟

تقدیر چی از جون من می خواست؟؟

چرا خلاصم نمی کرد!

صدای درونم اون چیزایی که سعی می کردم؛ نفهمم و یاد آوریم کرد

"چون بفهمی که واسه چی قیدتو زده"

"دیگه بفهم بازیت داده الان با یکی دیگس"

"بفهم که اون ۲سال باهم بودنتونم یه دروغ بود "

- بسته

بسته خفه شوو

دستامو گذاشتم رو گوشام

- نمی خوام بشنوم بسته...

ظرف غذارو باز نکرده تو سطل زباله انداختم.

لیزا با بهت گفت: چته فریحا؟

عصبی توپیدم:

- به تو چه آخه

اخم کرد:

- دیشب تو مهمونی غیب شدی واس اون پرسیدم

- نپرس دیگه

تند حرف می زدم. مشکلم باخودم بود نه با اونا

چه خوب که کسیم کنارم نیست!!

چون مطمئنا از خودم می روندمش...

خودمو، رو مبل هال پرت کردم و لیوان نوشیدنی و کم کم مزه کردم.

صدای اما ذهنمو خط خطی کرد:

اما- من اومدم دخترا!

هوفی کشیدم ، دیگه دلم نمی خواست ببینمش

درست کنارم نشست. بی توجه قلوپ دیگه ای خوردم که خودش حرف زد.

اما- واست یه ماموریت دارم...خیلی سعی کردن بدنش به یکی دیگه می خوام ببینم

کشف جدیدم چیکار میکنه

زجر بود!

درد بود!

تنها کلماتی بودن که حال داغونم و توصیف می کردن.

سرمو تگون دادم:

- چه کاریه؟

برگه ای رو میز گذاشت

اما- همه مشخصات اینجاس...خوب بخونش؛ شب از نصفه نگذشته وارد عمل میشی

به چشماش زل زدم. از من سر تر نبود!! بود؟؟؟

اما- فقط یه چیز

لب زدم:

- چی؟

اما- می دونی که با چه جماعتی طرفیم؟ منظورم اینه سعی کن بتونی کارت و قبل اینکه بهت نزدیک بشه تموم کنی

چشمم گرد شد.

بلند شد و کیفشو رو دوشش انداخت.

اما- خب ... موفق باشی؛ بهت ایمان دارم

ناخواسته لبام به پوزخند باز شد.

کارم به کجا کشیده بود ؟؟؟!!

لیزا از دور نگاهمون می کرد.

سرمو براش تگون دادم:

- ها؟

شونه بالا انداخت و برگشت.

چتریا مو درست کردم.

دختر تو آینه زیادی برام آشنا بود.

قیافه معصومی داشت.

خوشحال بود!!

موهامو از پشت جمع کردم. تاپ مشکی یقه بازی پوشیدم که خیلی باز بود، ولی مهم نبود.

دامن کوتاه مشکی که کیپ تنم بود وتو تنم درست کردم.

رژ قرمز و زرد و درآخردنبدن طلایی رو به گردنم بستم.

درواقع گردنبدن صلاحشون بود. بهش شنود وصل بود. سرنگ و تو لباسم قایم کردم.

لب زرد:

- چیکار می خوای کنی؟

اونقدر احمق نبودم که نفهمم

اگه کوچکتین خطایی ازم می دیدن می مردم

سمن از بقیه کمتر بود، ولی همه عقلشونو مثله من قورت نداده بودن!

کیف دستی کوچیکی دستم گرفتم...

ماشین که وایستاد نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم.

خیلی ریلکس وارد کلویی شدم که هدف توش بود.

از شخصیت دور بود ولی ...

تو ذهنم اطلاعاتشو دوره کردم.

(الکساندر ۳۲ ساله)

فقط یه عکس ازش دیده بودم. نامحسوس اطراف و گشتم که دیدم وسط دوتا دختر نشسته و داره زهره ماری کوفت می کنه.

هوفی کشیدم و دستی رو پیشونیم کشیدم.

جذابیت خاصی نداشت!

رفتم سمتشون و روی مبل روبه رویشون نشستم.

گیلاسی برداشتم و تو دستم چرخوندم.

قرار نبود من بخورمش .

خیره لیوان بودم؛ نگاهمو که بالا آوردم

باهام چشم تو چشم شد.

دستشو از دور دخترا برداشت و خیرم شد...لبخندی زدم و گیلایمو بالا بردم و یه قلوپ خوردم.

پامو رو پای دیگم انداختم و اغواگرانه نگاهش کردم.

حالم داشت از خودم بهم می خورد.

لبخند حریصی زد و لیوانشو سر کشید.

یه ربع به همین منوال گذشت که بلند شد و اومد سمتم دستمو گرفت و دنبال خودش به بیرون کشیدم.

قلبم تو دهنم می زد:

- یواااش... کجا می ریم؟

الکساندر- یه جای خووووب

بوی گند می داد.

سوار ماشینی شدیم و گازشو گرفت.

روبه روی هتل معروفی رو ترمز زد.

دستمو گذاشتم رو گونم و سرمو طرفش خم کردم:

- خوش اشتهایی!

بلند خندید و گفت: توام بدت میادا!

لبخند کجی زدم که گفت: نظرت چیه یکم خوش بگذرونیم؟؟؟

از حرصم بود یا می خواستم استرسم و کم کنم نمی دونم

بلند خندیدم:

- بدم نمیاد...

سرشو خم کرد روم و پیشونیشو چسبوند به گردنم

لرزش بدنم و کنترل کردم.

آب دهنمو قورت دادم:

- خب... بریم تو

نفس عمیقی کشید و گفت: اوکی

پیاده شدیم و ریموت وبه نگهبان داد.

دستشو گذاشت رو کمرم واز رسپشن رد شدیم.

سوار آسانسور شدیم.

لبخند به لب داشتم.

هدایتهم کرد سمت اتاقی که انگاری متعلق به خودش بود.

کارت و کشید و در باز شد.

پیراهنشو درآورد و سمت کمدی رفت.

کیفمو انداختم رو مبل و جلوتر رفتم.

شیشه نوشیدنی با دوتا لیوان از کمد درآورد.

یکی از لیوانارو گرفت سمتم که با ناز گرفتم، ولی فقط نظاره گر بودم.

لیوان و سر کشید و گفت: بریم اونور؟

منظورش سمت تخت بود.

تک سرفه ای کردم:

- بریم

خودم جلو افتادم و سمت تختش رفتم.

رو به روم وایستاد.

لیوان و از دستم گرفت و با لیوان خودش رو میز
کنار تخت گذاشت.

با لبخند چندشی گفت: چشمت خیلی خوشگله
مرتیکه سست عنصر!

چندبار پلک زدم:

- هوم می دونم

دستش رو کمرم نشست و به خودش فشارم داد.
سرشو، رو شونم خم کرد.

بدنم یخ شد و از درون داشتم تحلیل می رفتم.
خیلی سعی می کردم ضایع نباشم ؛ ولی نشد.

ناخودآگاه لرز کردم...

الکساندر- مگه بار اولته؟

دستمو مشت کردم:

- هه... نه

سرشو به معنای پس چی تکون داد:

- سردته؟

مغزم به کار افتاد:

- اره...چیزه، پنجره رو

می بندی؟

الکساندر- وایسا الان میام

سرمو تکنون دادم.

وقتی از دیدم دور شد؛

نفسمو فوت کردم بیرون وبه گونه هام دست کشیدم.

فریحا قرار نیس چیزی شه؛ آروم باش فقط

دلگرمیم نمی تونستم به خودم بدم!!

بعد چند دقیقه اومد.

با لذت گفت: خب کجا بودیم؟

دستامو ناشیانه دور

گردنش انداختم:

- به اتفاق باور داری؟

دستاشو رو دستام گذاشت.

چشماش برق می زد.

آبی تیره چشماش یه لحظه جاشو به سبزی جنگل داد؛

محصور شدم:

- می دونستی قرار بود همو ببینیم بالخره...من نمی تونم ازت دور باشم

انگشتشو رو گونم کشید وگفت: کی گفته دوری ازم؟

سرمو چسبوند رو شونش ، ولی این اون آغوشی نبود
که بخاطرش می مردم.

دستش رو بازوی لختم بالا پایین میشد.

حسم و از دست داده بودم.

زیر گوشم گفت: بوی خوبی میدی

آروم گفتم: هیچ کس کسیو، که عاشقشه رو نمی بینه

با احتیاط سرنگ و از لباسم کشیدم بیرون و درست پشت گردنش محتویاتشو خالی
کردم.

دستم نلرزید!!!

دستشو رو گردنش گذاشت و نالید:

- چ...چیکار کردی!

- بزار بگن آدمای عاشق ضعیفن، ولی اینجوری نیس؛ عشق نقطه ضعف نیس

سنگینیش افتاده بود روم کنار رفتم که رو تخت پرت شد.

الکساندر_تو...عوضی

لبخند عمیق تر شد:

- نمی زارم عوضیم کنن

پلکاش روهم افتاد و بی هوش شد ...

بزور نفسی گرفتم.

دستم رو گردنم کشیدم.

رفتم سمت کیفم گوشیمو درآوردم و پیامک فرستادم.

کار من تموم بود.

با اومدن جواب پیامک در اتاق و آرام باز کردم.

اومدن تو و الکساندر و جمع کردن.

قیافم جمع شد...

با ماشینی که اومده بودم برگشتم ویلا

از حالم بگم؟؟؟

هیچ حس خاصی نداشتم!

چراغا خاموش بود و احتمالا همه خواب بودن ...

خودم و رسوندم به اتاقم و مستقیم حموم رفتم.

حس می کردم بوی تن اون مرتیکه روم مونده.

با وسواس خودم و شستم و حوله پیچ بیرون اومدم.

لباس های راحتی پوشیدم.

موهای خیس و، ول کردم و داشتم می رفتم سمت سشوار که در اتاق به صدا دراومد؛
تعجب کردم. همه که خواب بودن!!!

خودمو به در رسوندم. قفل و باز کردم و دستگیره رو پایین کشیدم.

شوکه شدن کمم بود.

واسه چی اومده بود؟؟!!

زوم صورت هم بودیم که...

»ایوان

رابرت دراتاق و باز کردو خودشو داخل پرت کرد:

- چیکار می کنی ایوان، این چه وضعیه؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

- تواینجاچیکارمی کنی؟

کلاه سوییشرتش و برداشت و گفت:

- اِما بهم زنگ زد گفت دیوونه شدی

- به کسی ربطی نداره بزن به چاک

نیشخندی زد:

- ماموریت فریحا نه؟؟

شیشه نوشیدنی و به دیوار کوبیدم:

- اسم اونو نیاااار

رابرت- تبدیل شدی به یه دیوونه...مگه تو نبودی ترکش کردی الان چته؟!
عصبی از چارچوب در زدمش کنارو خودمو رسوندم به ماشین وگازشو گرفتم.

بعد از دوساعت عین دیوونه ها رانندگی کردن

جلوی ویلای عضوای جدید نگه داشتم.

رفتم داخل حیاط و پیاده شدم.

لورل- سلام اقا امری داشتین؟

- دختری به اسم فریحا اینجا می مونه؟

لورل- بله

حرکت کردم سمت در، دستم رو دستیگره بود که...

لورل- آقا

- دیگه چیه؟

لورل- شماره دو گفتن کسی داخل نره

ابروهام بالا رفت، برگشتم سمتش

دستشو پیچوندم پشت که افتاد زمین نشستم روش و دستشو بیشتر فشار دادم.

صدای آخش بلند شد.

عصبی توپیدم:

- تواز من دستور می گیری یا شارون ؟

صدای جان اومد:

جان- ایوان چیکار می کنی؟

دستشو ول کردم و بلند شدم:

- گمشو از جلو چشم

بلند شدو با قیافه ای جمع شده ازمون دور شد.

جان- چیزی شده؟

- ظاهرا باید به همه جواب پس بدم!

جان- معلومه که نه

نیشخندی زدم و رفتم داخل

یکی از خدمتکارا رو صدا زدم:

- بیا اینجا

- بله؟

- اتاق فریحا کجاست؟

با نگاهش طبقه بالا رو نشون داد:

- طبقه بالا سمت راست اتاق دوم آقا

از پله ها بالا رفتم.دستم رو دستیگره بود که از داخل صداهاى عجیبی شنیدم.

خودمو به در نزدیک تر کردم.

- زود باش تمومش کن الان یکی میاد

اینا دیگه کدوم عوضیایی بودن؟!

درو باضرب بازکردم. با دیدن صحنه رو به روم حس کردم خون تو رگام جریان نداره...

سریع فریچارو ول کردن و سمتم برگشتن:

- آقا ای...

نذاشتم ادامه حرفشو بگه و یه مشت خالی کردم تو دهنش...دوتاشونو تاسرحد مرگ داشتم می زدم.

باضربه ای به شکمش رو زمین افتاد.

نشستم و به صورتش مشت زدم.

دستم کشیده شد.

فریحابود!

- ایوان نکن کشتیشون

دستمو باحرص کشیدم و بلند شدم.

گوشیمو درآوردم:

- دوتا بادیگارد بیان طبقه بالا زووود

- چشم آقا الان می فرستم

قطع کردم و بهشون زل زدم.

خودمو با زور کنترل کرده بودم تا بهشون حمله نکنم. چشمامو بستم و تند تند نفس کشیدم.

جان- بله آق....

چشمش که به وضعمون افتاد چشماش گرد شد.

جان- اینجاچه خبره، شما دوتا اینجا چه غلطی می کنید؟

برگشتم سمت جان:

- من باید از تو بپرسم این دوتا اینجا چه غلطی می کنن...

حواستون کجاست هاااان؟

کنترل صدام دست خودم نبود.

جان- ایوان...

- ببند دهننتو فعلا این دوتا عوضی و ببرید با بقیه تونم خوب می دونم چیکار کنم

جان به لورل و هنگ اشاره کرد که اومدن و بردنشون.

خودشم باهاشون رفت.

نفسی گرفتم و درو کوبیدم.

برگشتم سمتش و تو چشماش زل زدم.

برای چی اومده بودم!

اومده بودم بگم اینجا چیکار می کنی!

دنبال تک کلمه ای می گشتم تا بگم

ولی ذهنم خالی بود.

مثل یه سیستم که حافظش پاک شده.

مثل یه هیولایی که با تزریق یه آرامبخش سست شده باشه؛

مثل کسی بودم که گمشدش پیدا شده، ولی انگاری هنوز ندارتش!

حالا می تونستم معنی یه سوال و خوب درک کنم.

چطور تونستم ولش کنم!

چطور تونستم چشمامو روش ببندم و نبینمش!!!

»فریحا

خیره بادیگارد بودم که نمیدونم یهو یکی از کجا درو هول داد که پرت شدم زمین.

دوتا بودن. شبیه بادیگاردای ویلا، ولی مطمئنا جاسوس و بدلشون بودن!

ولی بامن چیکار داشتن؟

دستمو تکیه گاه کردم و بلند شدم:

- چی از جونم می خواهید؟؟؟

- هیششش

با مشت کوبیدم رو چونه اونی که داشت میومد سمتم، ولی غول پیکر تر از این حرفا بود.

من پیششون جوجه محسوب می شدم.

با پام کوبیدم لای پاش که از پشت دستمو گرفت و محکم پیچوند:

- حیوون تقلا نکن

عصبی جیغ کشیدم:

- حیوون اسمته...آشغال

کوبیدم رو تخت و دستشو پشت گردنم گذاشت.

بادیگارد- بده اصلحه رو بدووو

چشمامو بستم...

رسم قبول کرده بودم بکشنم؟!!

حرف آخرشون کنجکاویم و تحریک کرد.

"شارون از چیه این دختره وحشت داره؟"

شارون کی بود؟

بادیگارد- زود باش تمومش کن الان یکی میاد

صدای دستگیره در اومد. صورتم اونطرف و نمی دید

ولم که کردن با تعجب برگشتم.

نگاهم طرفش خشک شده بود ...

نجاتم داد!

اون دوتا حریف یه نفر نبودن

و اون یه نفر ایوان بود.

دوست نداشتم بخاطر من قاتل بشه.

از کجا می دونی تا الان نشده؟؟؟

خودم و رسوندم بهش و دستشو از پشت کشیدم:

- ایوان نکن کشتیشون...ولش کن

عقب کشیدو من هنوز داشتم به این

فکر می کردم که بعداز مدت ها اسمشو صدا زدم.

هنگ بودم.

برگشت سمتم، یه قدم عقب تر رفتم.

قلبم !!

لبخند کجی زدم:

- سلام

کلافه چند قدم جلو اومد:

- فرار میکنی؟

علامت سوالی تو ذهنم بود.

بغضم داشت کم کم خفم می کرد.

یه قدم دیگه عقب رفتم:

- نیا جلو...

نفسشو فوت کرد بیرون و پوزخندش عمیق شد:

- می ترسی نه؟!

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم رون شد:

- چرا باید بترسم؟

با تن صدای آشنایی گفتم: چون می خوام صدای قلبت و خفه کنی

قلبی گذاشته بود برام واقعا؟

نفسم به زور درمیومد.

رفتم جلو و تو چشماش زل زدم.

عشق بود!

نفرت بود!

توف به زندگیم، چشماش هنوز همون بود.

لب زدم:

- چی می بینی ؟ منو

می شناسی؟

اومد جلوتر و خم شد رو صورتم:

- می بینم ولی نمی شناسم

لبخندی زدم:

- دیگم نمی شناسی؛ می دونی مرسی که روشنم کردی، اصا خوشحالم اولین تجربه

مضخرفم و باتو داشتم

خب...دیگه توام عذاب وجدان نداشته باش؛ ببین من خودمو پیدا کردم

قلبم داشت می سوخت، ولی عقلم قالب شد.

لباشو رو هم فشار داد:

- از گروه خارج میشی و

برمی گردی جایی که بودی

رفت سمت در...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم:

- چرا باید اینکارو کنم!

طلبکار گفت: چون من میگم

چشمام گرد شد:

- جدن!

در باز شده رو دوباره کوبید.

اومد طرفم و با انگشت سبابش رو شقیقم زد:

- داشتن می‌کشتنت می‌فهمی؟

با نگاه مرده ای صورتش و از نظر گذروندم که ادامه داد:

- میری؛ مجبوری بری؛ این یه شانسه که نصیب هرکسی نمیشه

نیشخندی زدم:

- چقدر خوش شانس من!

بهرتره بر گردی پیش عشق جدیدت دیگه حرفی نداریم

فقط...

دستمو رو گونم گذاشتم:

- فقط از کارت خوشم میاد

دوست داشتم عکس العملاشو ببینم.

ایوان بود...می شناختمش!

کینه ای نبودم ولی این حرفا رو هزار بار تو خیالم بهش گفته بودم.

حرفاش برام غریبه بود:

- میدونی...اولین کسی هستی که اینو میگی، خوبه!

ولی تو انگار متوجه نیستی بین چه آدمایی هستی

دستشو تهدید وار جلو صورتم تکون داد:

- یه شانس دادم استفاده کن و برو از اینجا

ته این راه مرگ نیست؛

فقط شکنجه ست

بلاهایی به سرت میاد که هیچ وقت فکرش و نمی کردی

پس برو!

نمی فهمیدم چی میگه

شاید نمی خواستم بفهمم!

- شکنجه هارو، قبلا تحمل کردم...توچی؟ توام شکنجه شدی؟

پوزخندی زد:

- شکنجه جسمی چی؟ اونم تحمل کردی؟

مثله روانیا یهو غرید:

- یا هردوش باهم...روحو و جسمی؟

چشمای وحشیمو بهش دوختم:

- سرمن داد نزن...به تو ربطی نداره دیگه، چرا فکر می کنی هرچی بگی من باید انجام بدم؟

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .: «فریحا

داشتم حال بهم زن ترین حالت عمرموتجربه میکردم،

ولی تا جایی که میشد سعی کردم خونسرد ظاهر بشم.

لیوان و با سوگند سر میکشیدن؛ امتحان بود

مقایسه چند چند بودن با ترس و شجاعت

بازی جالبی بود !

به بالای سرم نگاه کوتاهی انداختم. جایی که احتمالا کله گنده های گروه داشتن نظاره مون می کردن.

به گلوم چنگ انداختم.

نوبتم رسید به اما نگاه کردم.

لیوان و دستم گرفتم و مثله بقیه بعد سوگند سرکشیدمش

طعم نوشیدنی با گرمی زیاد از حد حال بهم زنی از گلوم پایین رفت.

یه ضرب کوبیدمش رو میز و دوییدم بیرون...

هوای خنک و به ریه هام کشیدم.

کناری وایستادم و هرچقدر می تونستم اوق زدم.

حس می کردم نجس شدم.

خواستم برم بیرون که نگهبانی جلومو گرفت.

یادم رفته بود که دیگه هرکاری می خواستم و، نمی تونستم

انجام بدم. همون بیرون منتظر موندم تا لیزا اومد

اونم حالش دست کمی ازمن نداشت یکی از بادیگاردایی که برامون گذاشته بودن؛ قرار

بود برسونتمون ویلا

سوار ماشین شدیم.

دستم رو معدم گذاشتم.

بدجور اذیت می کرد.

آب دهنمو بازور قورت دادم.

شیشه رو پایین کشیدم

باد خورد تو صورتم، سردم شد.

دلم می خواست کسی و داشتم که محکم بغلم کنه، بگه "نگا منکه هنوز نمردم"

ولی همچین کسی تو زندگیم نبود.

دراین حد بدبخت بودم !

یکسره خودمو رسوندم به اتاق و زیر دوش رفتم.

دوش و تنظیم کردم و پیرهنم و ازتنم درآورد.

آب سردو بیشتر کردم.

بدنم به لرزه افتاد.

یاد خاطره هام باعث میشد حالت تهوع بگیرم...

دستمو بند دیوار کردم و محتویات معدم و بالا آوردم.

بعد حدود یه ربع با حالی داغون از حموم دراومدم.

رفتم سمت کمد و اسلشی بیرون کشیدم دنبال پیرهن

می گشتم که نگاهم خورد به یه تیشرت مشکی

بی اراده چشمام پر شد.

کشیدمش بیرون و پوشیدمش.

دماغمو بالا کشیدم.

بدون اینکه موهامو ببندم یا خشک کنم نشستم رو تخت

و زیر پتو خزیدم.

لیزا- تموم شد دیگه، قرص بدم بهت؟

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: نه

لیزا- خوب به نظر نمیای ولی!

واقعا می‌شد از قیافه آدما فهمید چقدر داغونن؟؟

دنیا جای خوبی می‌شد!

- خوب میشم...فقط سرما

کاش می‌شد بگم خفه شه...

پرسید: چرا؟ سردی کردی؟

- با آب سرد دوش گرفتم

لیزا- سرما خوردی حتما...

چشمام رو هم افتاد.

باتکونای دستی رو پهلوم چشمای خمار شدم و باز کردم.

لیوان آب و ورق قرصی دستش بود:

- اینو بخور بعد بخواب

نیم خیز شدم و قرصو با آب‌انداختم.

- تا فردا خوب میشی

سرم و رو بالشت پرت کردم و دوباره بیهوش شدم.

دو روز بود که تازه سرپا شده بودم.

نگاهم به پنجره بود و از حرفای لیزا عصبی و کلافه بودم.

- مهمونی بالماسکه دیگه چه کوفتیه هنوز اون یکی مهمونیشون یادم نرفته

- اِما گفت واسه آشناییه همه اعضا هستن حتی رئیس

جلوی میز وایستاده بود و بادقت خط چشم می کشید.

- کی؟

برگشت سمتم و گفت: امشب

هوفی کشیدم:

- تا کی قراره فقط مهمونی بریم؟

- تازه اولاشه

لباس سفید مدل پائیزه ای که تا رو زانوم میومد و آستین داشت تنم کردم.

موهامو از پشت جمع کردم و بستم.

رژلب قرمز جیغی به لبام کشیدم؛ ریلم به مژه هام کشیدم و نقاب سفیدمو با دقت رو
چشمام تنظیم کردم.

سر مکان از ماشین پیاده شدیم و مثله مدلا مشغول راه رفتن شدیم.

پاشنه های کفشم بدجوری رو نروم بودن. درکه باز شد دود زد تو صورتم همه جا
تاریک بود و فقط وسط با رقص نور روشن مونده بود.

از بغل پسر کت و شلوار پوشی رد می شدیم که صوتی کشید؛ برگشتم طرفش و زل زدم
به چشماش... سبزی چشماش عجیب آشنا میزد !!

سمت دیگه ی سالن رفتم و به میز بار تکیه دادم...

توپ پینگ پنگ و، تو دستم چرخوندم:

- خب؟!

جان- انداختیمش تو یه کارخونه

- نقشه جدید می خوایم همین امشب

جان- باشه هستم

با راکت تو دستم ضربه ای به توپ زدم.

دستی زد:

- تبریک

- برنده ها نمی بازن

صوتی کشید...

راکت و، رو میز گذاشتم که گفت: راستی...ماجرای این دختره چیه؟شارون گفته از دستش خلاص شن لورل و هنگ هم همین کارو کردن

ابرو هام رفت بالا:

- هوم!

جان- برات مهم نیست انگار؟!

_نه خودم گفتم این موضوع ها به من مربوط نمیشه

سری تکون داد:

- شارون از خودتم بی رحم تر شده

- دقیقا این جور آدما به دردم می خورن...بیخی من رفتم

جان- باشه شب می بینمت...به بادیگارد اام گفتم که جمع شن، بیرون منتظر تن

رو سکوی ورودی وایستادم.

بادیگاردا جمع شده بودن.

همه کت و شلوار مشکی پوشیده بودن.

- از همین الان کسیو با این لباسای مضحک نبینم،

و امشب همتون با لباس شخصی و به طور طبیعی کنار عضوای جدید می شینین و باید زیر نظر داشته باشینشون

کوچکترین خطا و کلمه خارج از دیکشنری گروهمون رو به من اطلاع می دین...حالیتون شد؟ یا از روش مورد علاقم استفاده کنم!

سرشونو تکون دادن.

نیشخندی زدم و سمت ماشینم رفتم.

سوار شدم و حرکت کردم...

- اجازه دادم؟

باتعجب گفت: چی؟

- اجازه دادم که اومدی تو؟

سرشو کج کرد:

- خیلی خب توام

بوسه ای به گونم زد که صورتم جمع شد:

- آماده ای؟

دستی به لباسش کشید:

- اره خوشگل شدم؟

- هوم

اما بود و رفتارای همیشگیش!

- هوم چیه؟

دستشو گرفتم و سمت در رفتیم:

- یعنی کم حرف بزن

- ایوان یواش تر راه برو چه خبرته

توجهی نکردم و کشیدمش سمت در

- واسا ایوان

برگشتم سمتش که نقاب مشکی ای رو چشمم گذاشت.

- این واس چیه؟

حرصی شد:

- خب مهمونیه بال ماسکست

- این مزخرف بازیا چیه... بیا برو تو

باهم وارد مهمونی شدیم. خیلی شلوغ بود حوصله هیچی و نداشتم. دوتا محافظ پشت سرمون حرکت می کردن حتی حوصله اینو نداشتم بهشون بگم برن گم شن.

نشستم رومبل که امام پیشم نشست:

- توتا آخر می خوای بچسبی به من؟

خندید:

- خب آره دیگه

سیگارم و گذاشتم رو لبم و بافندک مشکیم روشنش کردم.

واس شارون، یوریکو، رابرت و آهیل که رو مبلای روبه رویی ما بودن فقط سر تگون دادم.

وسطای مهمونی بود که دیدم رابرت و شارون یه گوشه وایستادن و حرف می زنن؛ جای تعجب داشت.

دستمو نامحسوس رسوندم

به گوشم و میکرفونم و روشن کردم.

رابرت- اره خودش بود

شارون- مطمئنی؟

رابرت- اره چندبار دیده بودمش؛ ایوانم خیلی دوست داشت

شارون- اگه ببینتش اتفاقات بعدش غیر قابل پیش بینیه

رابرت- تو چرا انقدر رو این دختر حساسی؟!

شارون- حرف مفت نزن خودت می دونی چرا!!...اسمش چیه؟

رابرت- فریحا

شوکه بلند شدم. چطور ممکن بود... فریحا اینجا بود و من

نمی دونستم؟؟؟

عضو گروه شده بود!

دستامو مشت کردم تا خودم و کنترل کنم.

رابرت داشت میومد سمتم که بهش اشاره کردم بره بیرون پشت سرش حرکت کردم.

تو حیاط روبه روش وایستادم:

- فریحا اینجا است ؟

رنگ نگاهش عوض شد و لعنتی زیر لب گفت.

سرشو پایین انداخت. یقشو گرفتم و کوبیدمش به دیوار

- با توام

لب زد:

- اره

- عضوجدید نه؟

سرشو تکون داد.

- از طرف کی؟

هوفی کشید:

- إما

با فک کلید شده گفتم: من باید الان بدونم؟

لباشو روهم فشار داد:

- باور کن منم الان دیدمش اطلاع نداشتم

از کوره در رفتم:

- دروغ تحویل من نده؛ اون روز باید می فهمیدم

یقشو ول کردم و بهش پشت کردم. دستامو کلافه رو صورتم کشیدم.

- می خوای چیکار کنی؟

- فعلاگمشو جلو چشمم نباش

چنددقیقه بعد وارد ویلا شدم. همه جارو نگاه کردم ولی خبری از فریحا نبود. می خواستم یه توهم یا خیال باشه.

دستم از پشت کشیده شد.

اما- کجایی ایوان دوساعته دنبالت می گردم

- آویزون من نشو

- یعنی چی آخه چت شد یهو

همه چی چرا انقدر بیخود بود!

- انقدر سوال بیخودو بی جهت نپرس...دفعه آخرت باشه...

سرشو پایین انداخت و گفت: فقط می خواستم بگم رئیساً جمع شدن طبقه بالا منتظر توان

- خب

- میشه منم بیام؟

بی حوصله گفتم: توکجا؟

اما- یه پیشنهاد دارم

- فقط به دست و پای من نییچ

حرکت کردم.

در اتاق و کوبیدم و نشستم:

- خب؟!

شارون- نظرت چیه پسر ادیال و بدزدیم؟

یوریکو- ولی تا جایی که من تحقیق کردم پسرش تو کارای پدرش دخالتی نداره

آهیل- این فقط ظاهر ماجراست

توسکوت به بحثی که راه انداخته بودن گوش می دادم.

شارون- تو چی میگی ایوان؟!

- این همه آدم دزدیده شده؛ کشته شده؛ زنده به گور شده

دستم، رو میز کوبیدم:

- اینم روش

جان- ولی کیو بفرستیم؟ محافظای زیادی داره درگیری باهاشون کاره عاقلانه ای نیست یوریکو حالتی متفکر به خودش گرفت و گفت: حيله هميشگی يه دختر می فرستيم تا...
لبخندی زد:

- بقیشو فکر کنم فهمیدید

شارون- فکره خوبیه...

آهیل- یکی از همین عضوای جدید باید باشه که چیزه زیادی از گروه نمیدونه و اگه گند زد برامون دردسرنمیشه
اما- به نظر من فر...

رابرت- یکی ازاعضای قدیمی باید بره

شارون- اره موافقم

اما- ولی فر...

رابرت- باید یکیو پیدا کنیم که حرفه ای باشه...

می دونستم اما کیو می خواد معرفی کنه و اینم می دونستم که چرا هی رابرت وسط حرفش می پره.

سرم روبه انفجاربود.

اما- رابرت دهنتو می بندی حرفم و بزمن یانه؟

رابرت- بفهم باکی داری حرف می زنی، درضمن توجایگاهی نیستی که بخوای نظر بدی
اما- من...

کف دستامو محکم کوبیدم رو میز که صدای بدی ایجاد کرد.

- دوتاتونم خفه شید

إما- ببین ایوان من چندوقت پیش یه عضو جدید آوردم که به نظرم بهتره اونو بفرستیم نسبت به بقیه اعضا باهوشتره

آهیل- کیو میگی إما؟

إما- فریحا

دوست داشتم داد بزنم...ولی فقط تونستم دستامو مشت کنم

یوریکو- إما چندساله کاره عضو گیری و انجام میدی بهتره بهش اعتماد کنیم

شارون- ولی عضوای قدیمی باتجربه ترن ما نمی تونیم ریسک کنیم

رابرت- موافقم

نمی دونم چیشد ولی...

- همون فریچارو بفرستید

رابرت- ولی ای...

- دیگه نمی خوام چیزی بشنوم

برگشتم سمت إما و ادامه دادم:

- وای به حالت اگه مامورت خوب پیش نره

نگاهش رنگ ترس گرفت.

رو به بقیه گفتم: می تونید برید

حرکت کردم سمت در إمام پشت سرم میومد؛ به یکی از بادیگاردا اشاره کردم:

- إمارو برسون ویلا

بادیگارد- چشم

اما- کجامیری ایوان؟

غریدم:

- برو

بعداینکه رفت حرکت کردن سمت ماشین چند بار محکم کوبیدم رو فرمون...خدا لعنت کنه...

با دستای خودم داشتم می فرستادمش بین گرگای گرسنه...

در ماشینم باز شد و رابرت سوار شد.

- هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟!

به نقطه کوری زل زده بودم:

- نه

با تاسف گفت: آفرین واقعا

- شارون چی میگه؟!

- چی میگه؟

کلافه چشماشو بستم:

- اون مشکلمش بافریحا چیه؟!

- نمی دونم ولی مطمئن باش فقط بخاطر تو نمی خواد که دور نگهش داره...فعلا

پیاده شده گازشو گرفتم.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .: قفسه سینم بالا پایین می شد:

- می دونی، حتی نمی خوام باهات تو یه محیط باشم؛ حالمو بد می کنی

به گلوم چنگ انداختم و رومو برگردوندم.

بگو، بگو لعنتی، بگو برام مهمی.

بگو اون دختره هیچ کسم نیست.

یه مشت چرت و پرت بود!

اگه نکه پس چی می گفت؟

دستاشو بالا برد:

- باشه؛ به من ربطی نداره، بمون و زجر بکش، فقط اگه بمونی قراره بیشتر همو ببینیم

برگشت و درو باز کرد:

- ولی، اون شانست هنوز هست؛ هروقت خواستی استفادش کن

درو کوبید و رفت.

چند لحظه نگذشت که صدای کوبیده شدن چیزی به دیوار

لرزی به جونم انداخت.

- نمیرم

نمیرم که تو عذابم شریک باشی.

دستم رو چشمام کشیدم:

- عوضی

با دستای لرزونم در و قفل کردم و پشت در سر خوردم.

سرمو رو زانوم گذاشتم.

چشمام می سوخت.

دستمو محکم تر روشن کشیدم.

چطور این سردی و طاقت آوردم !

من باید طلبکار می شدم یا اون؟

هه! بازم رفت...

قلبم داشت اذیتم می کرد.

این مدت اونم مثله خودم ساکت بود.

زجر کشیدن؛ پیش کسی که دوشش داری خود جهنمه.

تو این باتلاق دوست داشتن ها و دوست نداشتن ها یکی باید کم میورد. یکی باید می رفت.

اشکامو مهار کردم.

بلند شدم و روتخت دراز کشیدم.

تا خود صبح خواب به چشمام نیومد.

مدام صحنه های اون روز تو سرم می چرخید.

فراموش نکرده بودم!!!

آفتاب از پنجره مستقیم تو صورتم می تابید.

رو تخت نشسته بودم و بالشت تو بغلم به در خیره بودم.

چند دقیقه نگذشت که صدای کوبیده شدن در اومد.

از فکرو خیال بیرون اومدم و بلند شدم و درو باز کردم.

نگاهم رو اما خشک شد.

خدایا، چجوری عذاب نکشم وقتی کسی و می بینم که...؟؟؟!

برگشتم سرجام، اومد و کنارم نشست:

- خوبی فریحا؟

سرمو تکون دادم که

گفت: شنیدم ماجرا رو... ما امنیت همه رو اینجا تامین کردیم، این اشتباه اصلا قابل بخشش نیست

کاش، درد منم فقط جونم بود!

آروم گفتم: مهم نیست دیگه

کیفش و باز کرد:

- شنیدم رئیس به موقع رسیده

رئیس؟؟؟

از ایوان حرف می زد!

پیشونیمو فشار دادم.

اوضاع بدتر از چیزی بود که فکرشو می کردم.

- اره...اون منو نجات داد، منم باردیگاردارو

چشماشو ریز کرد:

- اخلاقش از بچگی تند بوده...کسی مارو نشناسه باور نمی کنه خواهر برادریم

هنگ کرده چشمامو بهش دوختم.

این حجم از شوک باید قطعا یه بلایی سرم میورد؛ نه؟

- چی...چی گفتی؟

تعجب کرده گفت: برادرمه

دستی به صورتم کشیدم.

من هیچی از زندگیش نمی دونستم.

"مگه فرقی ام می کنه الان؟"

نمی دونم ... هیچی نمی دونستم!

از دست خودم عصبی بودم؛ خسته بودم دیگه از سرپا موندن. می خواستم خودمو گم و گور کنم یه جوری، ولی دیگه نمی تونستم.

خیلی دیر بود.

لب زدم:

- برادرته

با کف دستام صورتمو پوشوندم.

دقیقا ذهنم به دوسال پیش پر کشید...

*

معذب اطراف و نگاه می کردم؛ دستمو گرفت.

سردم شد، ولی دستاش خیلی گرم بود.

به نیم رخش زل زدم.

جذاب بود.

ته ریشش خیلی بهش میومد.

لبخندی زدم؛ قلبم قیلی ویلی می رفت.

چه بلایی داشت، سرم میومد؟

مهم این بود حس شیرینی بود.

آدمی مثلش و ندیده بودم.

در واحد و باز کرد و رفتیم تو، کفشامو درآوردیم.

پریز برق و زد.

خونش دکوراسیون اسپرتی داشت.

سمت سالن باریک گوشه هال رفت.

کولمو دستم گرفتم و جلو تر رفتم.

رو کاناپه نشستم که سرو کلش پیدا شد.

لباساشو عوض کرده بود و سیگاری لای انگشتاش بود.

رو به روم نشست و دود سیگارشو فوت کرد بیرون.

سوالی گفتم: خب؟

بی خیال جواب داد:

- خب!

لبامو جمع کردم:

- من هنوز گیجم، تو حرف بزن حالیم کن چخبره

ابرو بالا انداخت:

- از چی؟

زیپ کولمو کشیدم و پفکمو درآوردم .

همونطور که بازش می کردم، گفتم: خب، می دونستم ازتو

نمی پرسیدم

- چی می خوای بدونی؟

متفکر به چهره خواستنیش نگاه کردم.

پفکی تو دهنم انداختم و تو هموت حالت گفتم: قطعا نیآوردیم اینجا بشینم، پفک

بخورم! ما اصلا کارمون باهم چیه؟

پاکت سیگارو از رو میز برداشت:

- چقدر حرف میزنی

اخم کردم:

- من حرف می زنم؟؟ واقعا تا الان خیلی جلوی خودمو گرفتم چیزی نپرسم؛ اصا تو چرا

انقد خشکی؟هوم؟

یادمه آخرین بار جزوهامو ریختی تو جوب، زحمت

کشیده بودم نوشته بودم مثل اینکه

پفک دیگه ای تو دهنم گذاشتم:

- یه معذرت خواهیم نکردی، مگه آدم گاو میشه آخه...سردرنمیارم

با ابروهایی بالا رفته نگاهم

می کرد.

چندبار پلک زدم.

بلند شد و اومد سمتم دستشو گذاشت رو دسته مبل و تکیه گاه بدنش کرد.

رو صورتم خم شد و جدی گفت:

- یه بار دیگه تکرار کن

آب دهنمو قورت دادم.

پفکمو گرفتم سمتش:

- می خوری؟

- تکرار!

یجور عجیبی بود؛ اگه شوخی بود که اصلا شوخی جالبی نبود!

- من... چیزی نگفتم که

سرشو تکون داد:

- خب حالا سوالات؟!چی می خوای بدونی!

نگاهمو مظلوم کردم:

- یکم برو اونورتر بپرسم

بیشتر خم شد؛ نفساش تو صورتم پخش می شد:

- راحتم

نفسمو حبس کردم.

سرمای نگاهش و بهم انتقال داده بود که از درون لرز کردم!

دیدم نمی تونم نفس بکشم دارم خفه میشم، یهو تند تند گفتم: کی؟ سمت چیه؟ خانوادت کین؟ تنها زندگی میکنی؟ چراا؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

- دیگه؟!

لبخندی زدم:

- همینا

دستشو گذاشت زیر چونمو بالحن آرومی گفت:

- تاحالا، کسی ازم انقدر سوال بیخود نپرسیده بود

لبخندم ماسید:

- سوالایی بود که تو ذهنم بودن همشون ...

پوزخندی زد:

- ایوان...همین

لبام آویزون شد.

کنار کشیدم و بلند شدم.

زیر لب گفتم:

- گاو هه مون

بلند تر گفتم:

- ایوان همین!

رفت تو آشپزخونه و شیشه ای از یخچال بیرون کشید.

- مگه قرار بود چیزه دیگه ام باشه؟!

ایوان؟؟

اسم جالبی بود.

دهنم باز شد بگم از پشت درخت اومدی...

به کانتر تکیه زدم:

- مامان و بابات ؟خواهری، برادری؟

شیشه رو، رو میز کوبید و غرید:

- یه خواهر

زل زد به چشمام و گفت:

- تموم شد!؟

چشمامو بستم:

- کر نیستم، خدا روشکر

برگشتم تو هال و کولمو با حرص چنگ زدم.

پسره ی جذاب عصبی...چیکار کنم که خوشم میاد ازت!!

با اخم گفتم:

- من دارم میرم

منتظر بودم بگه خوش اومدی و ضدحال بخورم.

نشست رو مبل و شیشه نوشیدنی و سر کشید:

- گفتم بری؟

به شیشه نوشیدنی تو دستش نگاهی انداختم.

لبخند مرموزی زدم:

- بمونم امکان داره بازم سوال بپرسم

چشماشو بست و نیشخندی زد:

- شرطم می زاری؟

به کنارش اشاه کرد:

- بشین

کولم و بغل گرفتم و کنارش خودمو پرت کردم:

- پذیرایی بلد نیسی تو؟!

برگشت و دستشو پشتم گذاشت. باتعجب نگاه کردم.

موهامو از زیر شال ریخت بیرون و نیشخندی زد.

قیافشو جدی کرد:

- حق نداری از پیشم جم بخوری؛ فهمیدی؟!

خیره چشمای خوشرنگش شدم:

- چرا

موهامو داد عقب:

- چون من اینو می خوام

از حرکت دستش رو موهام قلبم با شدت به قفسه

می کوبید.

_ نمی رم...

صاف سرجاش نشست:

- چاره ی دیگه ای نداری

شیشه رو سر کشید و ابروهاش یهو توهم رفت...

*

- فریحا خوبی؟

سرم داشت منفجر می شد. حس می کردم؛ دردش رو پیشونیم پخش شده.

چشمامو با درد بستم:

- سرم...

- میگرد نداری؟

سرمو به چپ و راست تگون دادم:

- نه...یه قرصی بده

تخت تکون خورد:

- وایسا الان میام

سرمو فرو بردم تو بالش و چشمامو محکم روهم فشار دادم.

- بامن چیکار کردی !

بعد چند دقیقه کوتاه صدای اما اومد:

- بیا فریحا

سرمو بلند کردم و بدون معطلی مسکن و با آب قورت دادم.

- مرسی

لبخندی به روم پاچید:

- بخواب؛ خوب می شی

چشمام روهم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم...

چشمام، روبه سیاهی مطلق باز شد؛ نگاهمو به پنجره دوختم؛ شب شده بود!

سرم درد نمی کرد.

پتورو کنار زدم و بلند شدم.

موهامو با کش جمع کردم و سمت کمد رفتم.

از تو کیف دستیم گوشیمو درآوردم و شمارشو گرفتم.

در بالکن و باز کردم و پا تو تراس گذاشتم.

کنار دیوار روبه روی نرده ها رو زمین نشستم.

یک بوق... دو بوق... سه بوق...

- هوم!

صداش خواب آلود بود.

لبخند کم جونی زدم:

- منم

صداشو صاف کردو گفت: منم! چه آشنا!

دستی رو صورتم کشیدم:

- فریحام شایان

سکوت شد که یهو داد زد:

- فریحا؟ دختره ی احمق می دونی چقد دربه در دنبالت بودم؟؟ کجا رفتی تو، هیچ معلومه؟ خطت و چرا عوض کردی؟

- میشه بزاری فقط من حرف بزنم؟

شایان- هوف... باشه بگو

لبمو گزیدم.

شوری خون و حس کردم.

لبخند حرصی زدم:

- دیدمش... اینجاس

سرمو به دیوار پشت سرم کوبیدم:

- هرچی از ذهنم می گذشت بهش گفتم...گفت برو؛ باورت میشه؟بعد این همه مدت فقط بهم گفت برو

اونوقت فکر می کنه این طوری زنده می مونم؟؟

آهی کشیدم:

- شایان چرا منو آدم حساب نمی کنه؟من کجای زندگیش بودم؟به این فکر می کنم اگه اینارو بهم می گفت چیکار می کردم؛ می دونی چیکار می کردم؟

حاضر بودم بازم کنارش باشم،

حتی اگه می مردم، ولی اون چیکار کرد؟

فکر می کنه داره نجاتم میده!

شایان- نگو که داری راجب ایوان حرف می زنی؟

بی توجه به حرف بی ربطش گفتم:

- من حق داشتم انتخاب کنم، حق داشتم، ولی اون جوری رفتار کرد که خودش می خواست

شایان- کجایی فریحا؟

- من... هنوزم دوسش دارم

شایان- مخم کار نمی کنه، هیچی نمی فهمم از حرفات

لبخند کجی زدم:

- حق با تو بود؛ من می خوام عمرم و تلف کنم، مشکلی داره؟

شایان- خوب نیسی تو...من بعدا بهت زنگ می زنم؛ به خودت اومدی حرف می زنیم
انگشتمو گوشه ابروم کشیدم:

- باشه...

»ایوان

شارون- ایوان تو چطور فکر کردی من همچین کاری می کنم، اصلا غیرممکنه
داد زدم:

- بسه

رفتم سمت بادیگاردایی که دستو پاشون بسته بودو رو زانو نشسته بودن:

- همین الان می گین شمارو کی فرستاده، مگر نه

نمی کشمتون، ولی کاری می کنم خودتون این کارو بکنید

سردوتا شونم پایین بود.

- پس قصد ندارید بگید؛ خیلی خب!

برگشتم سمت جان که سردسته بادیگاردا به حساب میومد.

لحنم امری بود:

- خودت خوب می دونی باید چیکارشون کنی

جان- خیالت تخت

- همچنین بادیگاردایی که جلوی در بودن...ولی قبلش دوربینارو چک کن

جان- اوکی

رفتم سمت ماشینم که از پشت دستم و گرفت.

عصبی برگشتم.

باخم گفت: ایوان شاید ،آدمای پدر یا مادرشن، هرچیم باشه اون یه دختره تنهاست و مال زیادی از والدینش به ارث برده

ابرو بالا انداختم:

- اطلاعاتت ازمن که کامل تره، پس برات خیلی مهم بوده، ولی قبل اینکه کاری کنم می خوام مطمئن شم

کلافه گفت: ایوان چرا حرفم و، باور نمی کنی

بی خیال گفتم: چون داری دروغ میگی

تو فاصله چند سانتیش با لحن آرومی ادامه دادم:

- بالاخره می فهمم چرا، انقدر از یه دختر ساده می ترسی

ازش فاصله گرفتم و پوزخندی زدم.

رنگ نگاهش عوض شد.

برگشتم و سوار ماشین شدم و خودم رسوندم به جایی که از وقتی اومده بودم روسیه برای یکم آروم شدن میومدم...

لبه پرتگاه وایستادم و به دریا زل زدم.

چشمامو بستم؛ تصمیمم قطعی بود.

از هر راهی استفاده می کردم تا از گروه خارج بشه، حتی شده از راه زجر و عذاب...

نفسی گرفتم و سیگارمو پرت کردم رو زمین و نوک کفشمو روش کشیدم.

برگشتم خونه و سراغِ اِما رفتم.

- بیا بشین؛ کارت دارم

کنارم نشست.

- به فریحا راجب خودمون چی گفتی؟

گوشیشو تو دستش چرخوند:

- هیچی

- حتما؟

با تعجب نگاهم کرد:

- اره، مگه قرار بود چیزی بگم؟

- نه ... چطور باهاش آشنا شدی؟

کنجکاوپرسید:

- واس چی می پرسی؟

- جواب منو بده

تو فکر رفت:

- یه روز که رفته بودم کلوپ اونجا بود؛ به نظر خیلی غمگین میومد و عصبی ... یکم حرف زدیم؛ گفت که مادرشو تازه از دست داده

- چی؟

حرفشو تکرار کرد:

- گفت، تازه مادرش فوت کرده

چشماتو محکم بستم.

خدالعتت کنه ایوان، خدا لعنتت کنه .

- ایوان چیزی شده؟

عصبی گفتم: نه بقیشو بگو

- بهش پیشنهاد دادم؛ انگاری اصلا براش مهم نبود، که چه کاری هست و می خواد چه بلایی سرش بیاد؛ کارتم و دادم بهش بعد یه مدت تماس گرفت وعضو شد ...همین

- نگفت کی اومده روسیه؟

لباشو جمع کرد:

- خب نه... زیاد باهاش صمیمی نیستم

گوشیمو از جیم بیرون کشیدم: - باشه برو

- نمی خوای بگی چیشده؟

عصبی نگاهش کردم که پوفی کشید و رفت تو اتاقش

اسم رابرت و لمس کردم...

رابرت- هوم؟!

- یکی قراره فردا بره رو هوا

صداش متعجب شد:

رابرت_کی؟! الکساندر که هنوز چیزی نگفته!

- ربطی به اون ماجرا نداره

رابرت- نگو که واسه خوش گذرونی

- نه مهمه

رابرت- خب کی؟!

- یکی از ستونای دو

باصدای بلندی گفت: چی؟؟؟! هیچ معلوم هست چی میگی ایوان!! حالت خوبه؟

- کوک کوکم، واسه فردا من، جان، تو و...

تکیه دادم به مبل و پاهامو، رو میز گذاشتم:

- فریحا

رابرت- واقعا براووو... نمی فهممت ایوان!

- همچین توقعیم ندارم

قطع کردم و رومیز پرتش کردم .

سیگارمو گذاشتم رو لبمو رفتم تو فکر ...

اون الان هیچ کس و نداشت، حتی من!

پس اجازه نمی دادم خودشم از خودش بگیرن.

باصدای تیک تاک ساعت که سکوت خونه رو می شکست نگاهمو، رو عقربش ثابت نگه داشتم.

ساعت ۳نصفه شب بود.

نگاهم دوباره به دیوار خالیه رو به روم برگشت.

خالی بود، ولی پراز خطای خیالی ذهن من

اگه زندگی و ذهن منم مثل این دیوار سفیدو خالی بود.

اون وقت می تونستم همه چیو از سر بنویسم.

خیلی خوب می شد، اگه از تصویرهای سیاه تو ذهنم و انتقامم خبری نباشه!

بلند شدم و تو حیاط رفتم.

نفسی گرفتم.

ژرمن و گوشه حیاط بسته بودم.

علاقه ای بهش نداشتم، ولی می خواستم باشه.

مسیر حیاط تا باشگاه رو طی کردم و داخل رفتم.

لباسامو عوض کردم.

دستکش بوکسامو پوشیدم.

تجهیزات باشگاه همونایی بودن که به دردم می خورن.

اولین مشت و زدم به کیسه که کمی جابه جا شد.

نیشخندی زدم و تندتر ضربه زدم.

۲۰ دقیقه نگذشته بود که بیخیالش شدم، حتی اینم آرومم

نمی کرد.

دوش گرفتم و به اتاقم برگشتم.

رو تخت پریدم، ولی خبری از خواب نبود...

رابرت- فریحا کو؟

- میاد

جان- قیافت خوب به نظر نمیاد!

رابرت- یه جور میگی انگار با روزای دیگه، قیافش فرق می کنه

هه...

هرسه نشسته بودیم رو کاناپه های حیاط و منتظر فریحا بودیم.

هوا کم کم داشت تاریک می شد.

جان- نقشه چیه؟

رابرت- ما هیچ می دونیم که کیو قراره نفله کنیم!

نگاه گذرایی به هردوشون انداختم:

- نقشه فعلا اینه، که من تو دهن جفتتونم یه مشت خالی کنم

رابرت- دست مریزاد

کلافه چشمامو بستم.

جان- ایوان؟

چشمامو باز کردم. چند قدم دور تر ازما وایستاده بود.

بلند شدم و رفتم سمتش وایستاد رو به روم و فلشی سمتم گرفت.

- این چیه؟ الکساندر؟

جان- نه ربطی به اون نداره؛ می خوام برو ببین

مشکوک نگاهش کردم و فلش و ازش گرفتم .

داخل رفتم که دنبالم اومد.

- لپ تاب و از بالا بیار

رفت سمت پله ها و با لپ تابم پایین اومد.

روشنش کردم و فلش و بهش وصل کردم.

جان- من بیرونم

سرمو تکون دادم؛ پلی کردم که صداش تو گوشام پیچید:

- دیدمش...اینجاس...

بعد چند دقیقه عصبی لپ تاب و بستم و بلند شدم.

دستامو رو صورتم کشیدم.

لپ تاب و برداشتم و محکم کوبیدم تو دیوار

هر کدوم از تیکه هاش گوشه ای پخش شد.

نفس عمیقی واسه کنترل خودم کشیدم و رفتم بیرون

صدای باز شدن در حیاط و پشت بندش صدای ماشین اومد.

فریحا از ماشین پیاده شد.

لورل بازوشو گرفت و سمت ما کشیدش

لورل- بجنب

دندونامو محکم رو هم فشار دادم و رفتم و نشستم.

رابرت- مخفی کاری!

جوابشو ندادم.

نگاهم به دستای لورل بود که با فشار بازو شو گرفته بود.

جلوی ما وایستادن.

جان- خب، تو می تونی برگردی

لورل سرشو تکون داد و باتونشو تو دستش چرخوند.

نگاهم رو دست راستش ثابت موند.

با دور شدنش سرمو چرخوندم، زوم چشماش شدم.

از صندلی کمی خودم و جلو کشیدم.

ساعتمو نگاه کردم؛ بلند گفتم: ۱۰دقه تاخیر!

موهاشو با حرص عقب داد

دستشو، رو بازویش گذاشت و گفت: ماشین مشکل داشت بمن ربطی نداره

جان- ربطش و، تو تعیین نمی کنی حواست باشه باکی داری حرف می زنی

نگاه آمیخته با بی خیالی به جان انداخت.

غریدم:

- بیخیال...موقع عمل ربطا مشخص می شه

بلند شدم، دستامو تو جیبم بردم:

- راه بیوفتین

ژرمن با سرعت سمتمون اومد.

فریحا جیغ خفه ای کشید و دستشو رو قلبش گذاشت.

فریحا: این چیه!

پوزخندی زدم و رو زانو نشستم، رو به روش که پارس کرد.

- پسر خوبی باش

رابرت- مثل تو دیگه؟

برگشتم تا با زانو بکوبم تو شکمش که دررفت.

سوار ماشینم شدم.

جان پشت و رابرت جلو نشست.

شیشه رو دادم پایین و به پشت اشاره کردم:

- بشین

رابرت از اونور سرشو خم کرد.

رابرت- بیا بابا نمی خوریمت

مشت محکمی رو قفسش کوبیدم که سرفه کرد.

رابرت- یکی طلبت

رو به رابرت گفتم: خیلی بامزه ای

رفت سمت درو باز کرد و نشست...

زیر لب گفتم: مرتیکه های نچسب

نیشخندی زدم و استارت زدم و گازشو گرفتم:

- داشبورده و باز کن

رابرت- واسه چی؟

دستشو دراز کرد و بازش کرد.

با چشمایی گرد شده سمتم برگشتم:

رابرت- واقعا عقلت و از دست دادی

- جان با من می مونه تو و این دختر می رید واسه جاسازیش تو...

رابرت- تو؟!!

- چرخ و فلک

زیر خنده زد.

رابرت- بچه بازیه!

- اره بچه بازیه

جان- بیخیال رابرت، خوش میگذره

رابرت- اون وقت از کجا

می دونین میان تو چرخ و فلک؟!!

فریحا بیرون و نگاه می کرد و حرفی نمی زد...

جان- اون دیگه یکی از هنر های پنهان گروهه

رابرت زیر لب گفت: جاسوسارو همه جا ریختین!

دیگه حرفی زده نشد

جلوی پارک بزرگ رو ترمز زدم.

چرخ و فلک از دور دیده می شد.

- راه بیوفتین

رابرت- پوفف ف ماكه نكرتيم

- كارتو بكن رابرت...يادت باشه كابين اول

رابرت- صاحبش كيه؟

- از بچه هاى خودمونه

جان- صاحب اصليش و با پول فرستاديم رفت

رابرت- خوب گروه شدين شما دونفر

- برو

برگشت پشت:

رابرت- بپر پايين فريحا اينامى خوان مارو به كشتن بدن

فريحا نگاهى بهش كرد و گفت: نترس تو نمىميرى

پياده شدن؛ جان از پنجره با لحن مسخره اى گفت: يا عيسى مسيح

رابرت- بزار برگردم مسيح و نشونت ميدم

بعد از رفتنشون جان اومد و جلو نشست.

گازشو گرفتم و برگشتم.

طبق گفته بخش رديابى تو رستوران نزديك پارک بودن.

طرف ديگه خيابون پارک كردم.

جان كلاهشو كشيد روسرش، پياده شدو داخل رستوران رفت.

چند ثانيه بيشتر نگذشته بود كه سريع اومد بيرون و سوار شد.

- اومدن روشن كن

برگشتم سمت رستوران، با دختری که کنارش بود سوار ماشین شدن.
نیشخندی زدم و دنبالشون حرکت کردم.
ماشینش و برد تو پارکینگ و با دختره داخل محوطه پارک شدن.
- زنگ بزن بگو برگردن
گوشیشو در آورد...
جان- چیکار می کنین...اوکی
منتظر نگاهش کردم که گفت: دارن میان
چند دقیقه بعد فریحا سوار شد.
جان- رابرت کو؟
نفس عمیقی کشید و گفت: نیومد؛ نمیدونم
شنود تو گوشمو فعال کردم:
- آمادست؟
ریک- بله
- خوبه
منتظر به چرخ و فلک زل زده بودم.
گوشیم و، روشن کردم و به دکمه انفجار بمب نگاه کردم.
پیاده شدم و داخل رفتم.
دوتراز چرخ و فلک زیر درخت ایستادم.
به کابین یک زل زدم.

آروم بالا می رفت.

درست مثل عقربه های ساعت که تو ساعت صفر قرار بود؛ عمر یکی و صفر کنه.

تکیه مو به درخت دادم.

شروع کردم به شمردن

10

9

8

7

6

5

4

3

2

1

0

صفحه رو لمس کردم.

درست تو قسمت بالای چرخ فلک کابین منفجر شد.

لبخند محوی رو صورتم نشست، صدای رابرت اومد:

- ایوان امیلیا تو چرخ و فلکه

با تعجب برگشتم:

- امیلیا!

نفسم و عصبی فوت کردم بیرون و سمت چرخ و فلک دوییدم.

رابرتم پشت سرم میومد:

- نگران نباش تو کابینای پایینه

قسمت بالایش همینطوری داشت می سوخت.

امیلیارو دیدم که با ترس بلند شده بود.

فاصلش تا زمین سه متر می شد.

کنارش دختر دیگه ای بیهوش شده بود.

تیکه آهن بزرگی از بالا رو زمین افتاد.

همه جیغ زدن و عقب رفتن.

صدای آژیر آمبولانس و پلیس باعث شد، سریع خودمو از کابین بالا بکشم.

امیلیارو صدا زدم. برگشت سمتم

چهرش بهت زده شد.

- باید بپری سمتم

دهنشو واسه گفتن چیزی باز می کرد...

رابرت- امیلیا زود باش

چشماش پر از اشک شد.

نگاهش و یه لحظه ام از من

نمی گرفت.

چند قدم جلو اومد؛ حالتاش عادی نبود.

خودشو از کابین بالایی من پرت کرد پایین

از کمرش محکم گرفتم تا زمین نیوفته.

بلندش کردم و دادمش به رابرت

خودمم پریدم پایین؛ ماشین آتش نشانی نگه داشت.

به ریک از دور اشاره کردم که سرشو تگون داد و بین جمعیت گم شد.

امیلیا بیهوش شده بود.

رابرت بالا سرش وایستاده بود و صداش می زد.

خم شدم طرفش و ضربه آرومی به صورتش زدم،

ولی بهوش نیومد.

بغلش کردم.

دختر دیگه ای که تو کابین بود رو آوردن پایین و سمت آمبولانس بردنش.

با قدمایی بلند ازشون دور شدیم.

رابرت درو باز کرد؛ امیلیا رو، رو صندلی پشتی خوابوندم.

فریحا با تعجب نگاهم می کرد.

رابرت نشست و سرشو تو بغلش گرفت.

نگاهم به پالتوی فریحا افتاد.

رفتم و در سمتشو باز کردم:

- بیا پایین

چشماش گرد شد و آروم پیاده شد. رو به روم قرار گرفت و سوالی نگاهم کرد.

- پالتو رو دربیار

ابرو بالا انداخت:

- بله؟

خم شدم روش و آروم گفتم: پالتو...درش بیار

یه قدم عقب رفت:

- نمیارم

نیشخندی زدم و سرم و چرخوندم سمت چرخ و فلک که تقریباً خاموشش کرده بودن.

با سر اشاره کردم:

- باید تورو اونجا می ترکوندم نه؟

داد زدم:

- دربیارااا

لبخند حرصی زد و سرشو پایین انداخت.

دستتشو سمت دکمه های پالتو برد و بازش کرد.

سمتم گرفت؛ نگاهی به دستش انداختم و ازش گرفتم .

سمت رابرت پرتش کردم.

برداشت و، رو امیلیا کشیدش.

پوزخندی زدم.

ماشین و دور زدم و سوار شدم.

بعد از چند دقیقه سوار شد که حرکت کردم.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «فریحا

- تویی؟؟

سرشو تکون داد.

سرتا پاشو از نظر گذروندم؛

تاپ و شلوارک راحتی تنش بود.

صورت گرد خیلی سفیدی داشت؛

چشم از موهای دیزلی بورش گرفتم.

چشم های فیروزه ایشو بهم دوخت و دست به سینه وایستاد.

ابرو بالا انداختم:

- لوسی هوم؟؟

جلو اومد:

- بریم تو حرف می زنیم

در اتاق و باز کردم و رفتم تو

دستمو بردم سمت پالتوم تا درش بیارم، ولی چشمم گرد شد.

پالتوم کو؟!!!!

اومد تو و درو پشت سرش بست.

- والای

لوسی- چیشد؟!

کف دستمو، رو پیشونیم کوبیدم:

- پالتوم جا موند

چشماشو خمار کرد:

- کجا؟

- اه...حالا می فهمه

روی صندلی روبه روی آینه نشستم و پکر به زمین زل زدم.

لوسی- کی می فهمه؟چیو

می فهمه؟

چشمامو باحالت زار بستم:

- توروخدا دو دقه ساکت باش

روی تخت دراز کشید.

خیلی راحت بود!!

پوست لبمو جویدم...

لوسی- کجا بودی امروز ؟

تو آینه به صورتم نگاه کردم:

- یه ماموریت ... دارم قاتل میشم

لوسی- جون!

سرمو خم کردم و چشمامو بستم:

- با دستای خودم بمب و گذاشتم

صدای گیراش یکم بهم امید داد:

- تو مقصر نیسی

ولی بودم!!

- خودم با پای خودم اومدم... راستش حالا می فهمم چرا قیدمو زد؛ من مثله دخترای اطرافش نبودم

سوالی که منتظرش بودم و پرسید: کی؟

هوفی کشیدم:

- منم مثله تو میشم؟؟؟

- من مگه چه جوریم؟

برگشتم و بهش زل زدم.

سرشو تکون داد و گفت: اره عادی میشه

چند دقیقه خیرش موندم.

من واقعا می خواستم همچین آدمی بشم!

- یه سوال بپرسم؟

صورت جذابی داشت؛ از فکرم خندم گرفت:

- بگو...بپرس

- چرا تورو واسه این کارا

می برن؟

منظورش و نفهمیدم:

- مگه فقط منو می برن؟

نیم خیز شد:

- چرا باید قصد جونت و کنن؟

مغزم نمی کشید:

- چی میگی لوسی!

- خب بزار این جوری بگم که بفهمی...اینا یه باند قاچاق نوشیدنیه ،

ولی این فقط ظاهر ماجراس

دستمو گذاشتم رو زانوم و به دهنش چشم دوختم.

ادامه داد:

- وقتی این آدم کشی هارو دارن به نظرت نرماله؟؟؟

شونه ای بالا انداختم:

- گیریم که نرمال نباشه؛ خب؟

انگشتش و، رو لباس کشید:

- حداقل بیشتر از یه ساله که اینجام، ولی ماموریتایی که تو رفتی و نرفتم
هنگ کرده بودم.

آب دهنمو قورت دارم:

- منظورت و واضح بگو

- فریحا واقعا نمی گیری؟ تو با اینا اصا چه ارتباطی داری؟

- من هیچ ربطی به اینا ندارم

نگاهش و تو صورتم گردوند:

- ماجرای رئیسی که اون شب اتاقت اومده بود چی؟

عصبی ازجام بلند داشتم:

- نمی فهمم قصدت چیه؛ بزار منم بگم، من هیچ کدوم از رؤیساتونو نمی شناسم؛ امشبم
باهاشون بردنم چون تازه واردم اهمیتی نداره جونم...همین

از کشو، لباس خوابامو درآوردم؛ خودمو تو حموم انداختم.

درو بستم و سرمو به دیوار چسبوندم...

من که می دونستم قصدش چیه!

آدمکش بی احساس من...

لبخند کجی زدم.

چه ترکیب قشنگی!!

لباسامو عوض کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم...

- فریحا !

لب زدم:

- هیچ فکر می کردی پسر جذابی که عاشقش شدی یه قات...!

چشمامو روهم فشار دادم.

با چشمام می دیدم باورم

نمی شد.

درو باز کردم و بیرون رفتم...

برق و خاموش کرده بود:

- خوابیدی؟

آروم گفتم: نه

- بامن کار داشتی؟؟

با ته مایه خنده ای تو صداس گفتم: نه

گوشه لپمو خاروندم:

- اینجا می خوابی؟

- اگه نخوای...

- هر جور راحتی

گوشه پتو، رو کنار زدم و دراز کشیدم.

نگاهم رفت سمتش با فاصله به سقف خیره بود.

دختر عجیبی بود.

با هیچ کس این طوری راحت نبود؛ منم کاری نکرده بودم که باهام صمیمی شه، ولی بدمم نمیومد

لیزام که مشغول کارای خودش بود و وقتی لوسی و پیش من می دید کلا سمتم نمیومد.

رو پهلوی چرخیدم و چشمامو بستم.

با حس دستی که روم نشست

بدنم منقبض شد.

هوفی کشیدم:

- نمی تونم بخوابم

- پاشو

چشمام گرد شد و برگشتم:

- کجا؟؟

- بریم تو باغ

چشمامو ریز کردم:

- بادیگارد!...

توپید:

- هیچ گ...

نداشتم بقیه شو بگه:

- خب خب

خندیدیم...

از رو تخت پایین اومدم.

از تو کمد شالی برداشتم و روم انداختم:

- تو چیزی نمی خوای؟ سردت میشه

نگاهی به لباساش انداخت:

- نه بیا دیگه

باشه" ای زیر لب گفتم.

آروم از پله ها سرازیر شدیم.

خندم می گرفت.

مدام لبمو می گزیدم.

درو آروم باز کردیم و بیرون رفتیم.

لوسی زمزمه کرد:

- خوابیدن

نگاهم رفت روشن که رو صندلی ولو بودن.

سر تاسفی تکون دادم:

- بیدارشون کنم؟

دستمو گرفت و گفت: بیا گمشو

به پشت ویلا رسیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و دستامو باز کردم:

- هووووف

لوسی- هوا عالییه

سرمو تگون دادم.

با شنیدن صدای قدمایی جیغ خفه ای کشیدم و دست لوسی و چسبیدم.

اونم آب دهنشو قورت داد:

- بیدار شدن!

قهقهه مو نتونستم کنترل کنم:

- بدووووو

رفتیم جلوتر و دور استخر خالی شروع کردیم به دویدن...

- وایسید هووی شما دوتا

جلوتر رفتیم و در ویلارو باز کردم.

لوسی که اومد داخل درو محکم کوبیدم که صدای آخ و داد یکی بلند شد ...

لبامو روهم فشار دادم.

لوسی- من رفتم اتاقم توام ناپدید شو؛ زود باش

دویدم سمت پله ها و با آخرین توانم خودم و تو اتاق انداختم.

از اتاق بیرون اومدیم...

اما گفت: خب برید بچه ها

سرمو تکنون دادم:

- فعلا

چیزی از صحبتاشون نفهمیده بودم. از لوسی خواستم همه چیو از اول برام با جزییات بگه...

همین طور داشت تعریف

می کرد که رفتیم سمت ون

برگشتم تشکر کنم که باهاش چشم تو چشم شدم.

سنگ تر از اون چیزی بود که

بشه از چشماش چیزی و خوند.

همون آدمی بود که تو اتاق بود؟

من این ایوان و می شناختم!

اون زنی که با توپ پر اومد تو

اتاق ذهنم و درگیر کرده بود.

قیافش خیلی آشنا بود!

طرز حرف زدنش و اون لحجش...

سرم درد گرفت.

ایوان چه ربطی بهش داشت؟

درگیر این فکر بودم که با پوزخند نگاهشو ازم گرفت...

به ویلا رسیدیم و مستقیم رفتم تو اتاقم؛ برای شام پایین رفتم و با فکری درگیر شب و به صبح رسوندم.

وقتش بود؛ دیگه باید آماده

می شدم.

در کمد و باز کردم.

پیراهن سفید آستین سه ربع و شلوار مشکی برداشتم و پوشیدم.

کفشای پاشنه دار مشکیم و پام کردم. گوشواره های حلقه ای رو میزو برداشتم و انداختم.

چتریامو درست کردم وموهامو از پشت دم اسبی بستم.

نگاهم به چشمم خورد؛ خط چشم جدیدی که یاد گرفته بودم بهم میومد.

رژ قرمزی رو لبام کشیدم.

نگاهم رو میز چرخید ادکلن و برداشتم و رو گردنم خالی کردم.

بعد برداشتن کیف از اتاق بیرون اومدم.

لوسی یهو روبه روم دراومد.

لباس کوتاه آبی تنش بود.

سرشو به چپ و راست تگون داد:

- شت

دستامو تو هوا تکون دادم:

- ها؟

دهنش می جنبید:

- تو پیشم باش فقط

چشمامو ریز کردم.

آدامسشو باد کرد.

دستمو گرفت و باهم از پله ها پایین رفتیم.

لورل با چشماش داشت قورتمون

می داد.

کلافه در وَن و باز کردم و نشستم.

لوسی با حرص گفت: از این یارو خوشم نمیاد

نگاهم و به بیرون سوق دادم:

- چه تفاهمی

خیابون های شلوغ رفته رفته جمعیتش ناپدید شدو چیزی جز

برج دیده نمی شد...

لورل- بپرید پایین

درو باز کردم و پیاده شدیم.

لوسی دستشو انداخت دورم

لبخندی زدم.

بادیگاردای اسلحه به دست جلو راه افتادن و مارو بردن داخل...

اما و رابرت تو حال بودن.

ویلائی با دکوراسیون طوسی بود و شیک تر از قبلی!

آروم گفتم: سلام

لوسی- های

اما- خوش اومدید

رابرت- بشینید الان راه میوفتیم

به لوسی نگاه انداختم.

باهم رو مبل نشستیم و به میز خیره شدم.

» ایوان

عینک دودیم و گذاشتم رو چشمام و پایین رفتم.

همشون منتظر وایستاده بودن.

رابرت اومد سمتم وپیشم وایستاد.

نگاه گذرایی به همشون انداختم.

فریحا!

پوزخندی زدم؛ مثله اینکه بدش نمیومد از ماموریت که همچین لباسایی پوشیده بود.

نگاهمو گرفتم:

- حالا که همتون این جایید یه موضوعی رو می خوام بهتون بگم...من و رابرت مخفیانه قراره وارد شیم، ولی بقیه به عنوان مهمون اونجا حضور دارن که چون دعوتنامه با دستگاه چک میشه از قبل هک شده و اسمتون ثبت شده، البته نه اسم واقعیتون...پس لازم نیست اونجا اسم واقعیتون رو بگید...اما ولوسی دوستن که باهم میرن با اشاره رابرت ماشین اومد و کنارمون وایستاد.

- شمادوتا برید

بعداز رفتنشون ادامه دادم:

- می مونه جان و فریحا

دستام مشت شد، ولی مجبور به گفتنش بودم:

- شما دوتا مثل یه زوج خوشبخت وارد مهمونی

می شید، ولی هممون فقط ۷دقه وقت داریم، پس ۷دقه همدیگرو تحمل کنین

نگاهشو بهم دوخته بود.

ماشین دیگه ای اومد.

رفتن و سوار شدن.

لبخند حرص داری زدم...

سمت رابرت برگشتم:

- آماده ای ؟

- چه جووورم، بزن بریم

باهم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. قرار بود خوش بگذره...

رسیدیم به اسکله قرار بود با قایق خودمون و به کشتی برسونیم، اکثر نگهبانا سمت اسکله وایستاده بودن وکشتی به حدی بزرگ بود که کسی متوجه ما نشه. نزدیکای کشتی بودیم که کلاهم و گذاشتم رو سرم و عینکم و زدم.

خیلی سریع داخل کشتی شدیم. دوتا از نگهبان ها داشتن میومدن

با اشاره من باآرنج کوبیدیم پشت گردنشون که بیهوش شدن.

آروم داخل رفتیم. نوشته ی رو در توجهمو جلب کرد.

جایی بود که می خواستم پیام:

- تودیک برو وقت نداریم

رابرت- باشه

- حواست به زمان باشه

سرشو تکون دادو از در خارج شد. شروع کردم به گشتن...

وقت زیادی می برد، ولی مجبور بودم.

همه جارو بهم ریخته بودم که پرونده ای از دستم افتادو کلی عکس پخش زمین شد.

هرکثافت کاری ای که داشتن مدارکش اینجابود.

می تونستم بااینا زندگیشو نابود کنم، ولی هدفم این نبود.

رو زمین زانو زدم.

عکس هارو تند تند نگاه

می کردم که چشمم افتاد بهش خودش بود. دستم مشت شد و نشست رو قلبم که

خیلی وقت بود احساس می کردم نمی زنه...

تکیه دادم به قفسه و زل زدم به عکسی که شده بود کابوس

شب هام و صدای زجه یه زن...

تیکه های پازل داشت پیدا

می شد ...احساس کردم بوی دود میاد وبعدهش صدای آژیر به گوشم رسید.

ساعتمو تو مچم چرخوندم.

یه دقیقه فقط وقت مونده بود، ولی عجیب احساس سنگینی داشتم.

نمی تونستم ازاون عکس چشم بردارم.

نمی تونستم صداهای حک

شده توی ذهنم و خفه کنم.

- چیکار می کنی؟

- باید خیلی وقت پیش

می کشتمت

- بس کن؛ هیچ معلوم هست چی داری میگی؟

- اره معلومه...تمومش کنید

صدای شلیک

نه یه بار

بلکه ده ها بار

شاید اون صدا تو سرم اکو شد، که متوجه تعدادش نشدم.

شاید گرفتن جون آدما براش ارزونی بود.

من...

حالا چه فرقی باهاش داشتم؟!

داد زدم

- هیچیییییی...من هیچ فرقی باهاات نداارم

منم مثل خودت کردیییی عوضیییی

عکس و پرت کردم کنار و بلند شدم.

از قفسه گرفتم و کشیدمش که باصدای بدی رو زمین افتاد.

رو دو زانوم رو زمین نشستم.

نفس های پیا پی کشیدم:

- دارم میام...

فقط چندقدم باهات فاصله دارم.

»فریحا

مدام چشمام و می دزدیدم که نگاهم به اون چشم ها نیوفته...

وقتی گفت مثله یه زوج خوشبخت" دلم خندیدن میخواست.

مردن میخواست.

شنیدن این حرف از اون بایدم این حس هارو به وجود میورد.

غیراز این نمی شد!

سوار ماشین شدیم؛ بیرون و نگاه می کردم.

نفهمیدم زمان چطور گذشت.

ماشین جلوی کشتی بزرگی یکم دورتر از اسکله وایستاد.

نگاهم کشیده شد سمت آبی دریا

به گلوم چنگ انداختم.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای جان اومد:

- بیا

چشمامو باز کردم و بی حس نگاهش کردم.

جان- چته؟

- خوبم ... یه چیز شیرینی، چیزی داری تو ماشین؟

جان- مثلاً چی؟

دستشو برد سمت کمرش،

اسلحش دیده شد.

واقعا مسخره بود؛ چی از یه مافیا می خواستم آخه!

نفسم و فوت کردم:

- ولش کن بریم

پیاده شدم.

دست تو دست سوار کشتی شدیم.

جان دعوتنامه رو گرفت سمت مردی که جلوی ورودی وایستاده بود.

بعد ۵ دقیقه چک کردن سرشو با لبخند تکون داد.

جمعیت زیادی بودن با

لباس های رنگ روشن و مشغول خوش گذرونی...

جان- دریا زده میشی؟

سرمو تکون دادم:

- یکم

سعی می کردم حواسمو از

تکون هایی که کشتی می خورد پرت کنم.

جان- مراقب باش وقت نداریم

آب دهنمو قورت دادم:

- می دونم

نیشش باز شد:

- یکم بخند

با لبخند مسخره ای گفتم: به چی؟

لبخند به لب اطراف و نگاه کردو گفت: به شوهرت

لبم کش اومد:

- حتما

پیش خدمت سینی و سمتون گرفت. نگاهم از لباس فرمش به عینکی که رو چشماش بود؛ کشیده شد.

دستم و بردم سمت لیوان آب و تو یه حرکت هول سر کشیدم.

دستم و جلوش نگه داشتم که وایسته.

لیوان و برگردوندم تو سینی و گیلای برداشتم:

- مرسی

با چشمای گرد نگاهم کرد.

گند زدم!!

جان دستشو انداخت دور کمرم

لحجمو برگردوندم و به روسی

گفتم: ممنون

بعد اینکه دور شد جان آرام زیر گوشم گفت: از جونت سیر شدی

لبمو گزیدم.

جان- گیلایست و نگه دار من میرم اونور دو دقه دیگه بیا

سرمو تکنون دادم که رفت...

شروع کردم به شمردن

۱.

۲.

۳.

با قدمای آروم راه افتادم سمت همون جایی که رفت.

صداش به خودم آوردتم:

- عزیزم بیا اینجا

چشمای آبییش تنها عضوی از صورتش بود که بیشتر به چشم میومد.

با لبخند رفتم سمتش و آروم گفتم: چیشد؟

سرشو نزدیک گوشم آورد.

چشم افتاد به سمتی که اِما و لوسی بین چندتا مرد نشسته بودن و هوفی کشیدم.

دستش رو کمرم نشست:

- اتاق روبه رویی و باز کن

لیوان توی دستم و با یه لیوان دیگه عوض کرد.

دستشو نوازش وارانه رو موهام کشید:

- اثر انگشت رو شه

بغضمو قورت دادم.

سرمو تکون دادم؛ نگاه کلی به اطراف انداختم.

سمت اتاق ته راهرو باریک راه افتادم.

دستگیره رو پایین کشیدم و خودم و انداختم تو...

چشم از دکوراسیون شاهانش گرفتم.

گاوصندوق باید طبق ردیابی پشت تابلو برج ایفل قایم

می بود.

تابلو رو بادقت درآورد.

یکم سنگین بود.

لیوان و گرفتم سمت جای اثر بعد آنالیز با صدای تیکی باز شد.

نفسی راحتی کشیدم.

داخلش چند تا جعبه با کاغذ و اسلحه بود.

همشون و خالی کردم تو کیف واز طرفی حواسم به در بود ؛ زیپشو کشیدم.

تابلورو جاش برگردوندم و خودمو پشت در رسوندم.

آروم لای درو باز کردم و بیرون رفتم.

دو قدم نرفته دستم از پشت کشیده شد.

کیف و محکم چسبیده بودم. جان تا به خودم پیام دستشو، رو گردنم گذاشت و لباس رو پیشونیم شست.

ناخونامو تو کتفش فرو کردم. چه غلطی می کرد؟

مخم ارور داده بود؛ که بی هیچ حرکتی وایستاده بودم!

صدای آژیر آتیش سوزی که پیچید عقب کشید...

درگوشم آروم گفت: تابلو نکن

دستم از تو دستش محکم بیرون کشیدم.

عصبی ولی آروم گفت: فریحا...آروم باش

چجوری خونسرد می بودم تو اون شرایط؟؟

باید درک می کردم؟؟ کدوم باید؟ این یه بازی بود!

دستای سردم و تو دستش گرفت و قاطی جمعیت شدیم.

هنوز تو یه عالم دیگه ای بودم.

- تموم شد می‌ریم بیرون

با پوزخند نگاهش کردم:

- خفه شو

حالم یه جور مضخرفی بود.

حس انزجار داشتم، نسبت به همه مخصوصا خودم.

می خواستم یه مشت بکوبم تو صورتش، خیلی جلوی خودمو می گرفتم.

من درواقع از کی باید بدم بیاد؟؟

جلوی ماشین دستاش و برداشت در ماشین و باز کردم و نشستم.

- فریحا...

بی حس گفتم: دستمال کاغذی داری؟

خم شد جلو و از راننده جعبه رو گرفت و سمت نگه داشت.

بدون نگاه گرفتم و دستمالی ازش بیرون کشیدم.

آروم رو چشمام و صورتم کشیدمش.

یکی دیگه برداشتم و محکم رو لبام کشیدم.

از آرایش بدم میومد، ولی خوب نقابی از آدم می ساخت.

بغضم و قورت دادم.

جلوی ویلا پیاده شدیم.

همه بودن. رابرت، اما، لوسی و فقط جای خالی خودش بود که تو ذوق می زد.

نامرد

نامرد

چجوری تو اونقدر بی خیال و من اینقدر پی گیرتم هنوز؟؟

رابرت تو حیاط قدم رو بود...

اما کلافه مدام گوشیش و چک می کرد.

چیشده بود؟؟؟

جان سوال منو پرسید:

جان- چیزی شده؟

لوسی با استرس لبشو گزید:

- رئیس خودش هنوز نیومده خبری نیس

گیج شده به رابرت نگاه کردم.

نگاهم کافی بود که حرف بزنه.

رابرت- خیلی وقته کشتی رو هوا رفته، نباید اینقدر طول

می کشید

گوشم صوت کشید...

دیگه چیزی نمی شنیدم.

نمی شد طوریش بشه؛ اون ایوان بود.

لعنتی این چه حسای ضدو نقیضی که من دارم؟!!

زیر لب گفتم: برمی گرده

رابرت- هووف نمی دونم

بلندتر گفتم: یعنی چی؟

حواسم نبود تو چه جمعی وایستاده بودم.

اما با تعجب نگاهم می کرد، ولی برام مهم نبود.

رابرت فقط حالمو درک می کرد.

چشماش قرمز شد...

رابرت- میاد بابا میاد

اما آشفته نگاهمون کرد:

- چخبره اینجا؟

کفشام بدجور پاهامو اذیت

می کردن.

خم شدم، درشون آوردم و یه گوشه انداختم.

دستی رو گلوم کشیدم تا راه نفسم باز شه.

رابرت- ساکت شید فقط، ببینم چه غلطی باید کنم

جان- برید تو شما هوا سرده

اشارش به اما، من و لوسی بود.

اما بهش توپید:

- کسی از تو نظر نخواست

رابرت عصبی داد زد:

- گوشیش و که نبرده بود؛ ردیابشم چیزی نشون نمیده

ترس برم داشت...

ترس چی بود؟؟؟

معنیش و تازه می‌فهمیدم!

»ایوان

باقدمای کند و ذهنی داغون پیاده خودم و به ویلا رسوندم.

دوست داشتم داد بزخم و همه چیو نابود کنم.

بادیگارد درو باز کرد و داخل رفتم. همشون داخل حیاط بودن بادیدنم اما دوید سمتمو بغلم کرد.

محکم به خودش فشارم داد.

دندونامو روهم فشار دادم و از خودم جداش کردم؛ هولش دادم عقب...

چشمم افتاد به خون رو لباسش که از کتف من بهش خورده بود.

رد نگاهمو دنبال کردو رسید به لباسش باتعجب دستمو نگاه کرد. چهرش جمع شد؛ درعرض یه دقیقه صورتش خیس شد.

اما- چه بلایی سرت اومده؟

نیشخندی زدم و سمت بقیه حرکت کردم.

رابرت آروم پرسید: کجابودی؟

چشمامو باحرص بستم و بازکردم.

نگاهی به کتفم انداخت:

رابرت- سوخته

سرمو تکون دادم.

رابرت- چیکار می کردی که زوتر نیومدی بیرون؟

تند تند نفس می کشیدم تا چیزی نگم.

باصدای گرفته ای گفتم:

- برگردید

اما با گریه اومدسمتم و مچ دستمو گرفت:

- نمی خوای بگی چی شده ؟

داد زدم:

- نههه بس کن

مچمو باحرص از دستش بیرون کشیدم.

جان- ایوان مدارک و...

برگشتم و مشتمو کوبیدم رو سینهش، خم شد

داد زدم:

- گفتم حرف بزن؟

رابرت- ایوان میشه آروم باشی!

سمتش برگشتم.

صدام هر لحظه بلندتر می شد:

- نههه همتون گمشید بیروووون تا همین جا چالتون نکردمممم

صدای داد فریحا از پشت سرم توجهمو جلب کرد.

فریحا- چه بلایی سر خودت آوردی هالا؟؟

قهقهه بلندی سر دادم.

دور خودم چرخیدم و تو یه قدمیش وایستادم:

- فیلم جنایی دیدی؟!

دندونامو روهم فشار دادم:

- خیلی دوست دارم یکی از اتفاقات فیلمای جنایی رو سر یکی بیارم

زل زدم به چشماش و داد زدم:

- کی داوطلبه؟!

چونش لرزید:

فریحا- تو ... هیچ می فهمی چی به ما گذشت؟؟

داد زد:

- فکر می کنی خیلی ترسناکی؟

غریدم:

- ادای هیولاهارو درآوردن خیلی مضحکه، ولی خود هیولا بودن وحشتناکه
چشماشو بست و باز کرد.

نگاهش و، رو زخمم کشید:

- یه نگاه به دستت بنداز

فاصله بینمون و بایه قدم بلند پر کردم.

رابرت خودش و بهم رسوند، ولی دیر شده بود.

از موهایش گرفتم و به پشت کشیدم.

صورتش جمع شد...

لبمو چسبوندم به بهش:

- هیچ وقت یه قاتل و با بوی خونت تحریک نکن

موهایش و ل کردم و داد زدم:

- هیچ وقت

با بهت نگاهم کردو حرفی نزد.

رابرت هدایتم کرد سمت در و برگشت:

رابرت- وقت مناسبی نبود فریحا

درو محکم کوبیدم...داشتم فرو می ریختم.

داشتم عقم و ازدست می دادم.

خسته بودم ازخودم،ازهمه ...

تاکی قرار بود تو لجن زاری که دیگران برام درست کرده بودن دست وپابزنم و بدتر توش
فرو برم؟؟

ولی انگاری نفس های آخر بود.

داد بلندی کشیدم:

- می کشمتنتنت

نفس نفس می زدم. با دردی که تو کتفم پیچید صورتم جمع شد.

رو مبل نشستم. سوختگیش خیلی عمیق بود...

چشمامو با حرص ازش گرفتم.

سیگاری آتیش زدم. عکسی که لحظه آخر برداشتم و از جیم بیرون کشیدم و زل زدم به
چهره کارگردان این لجن زار ...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «فریحا

چشمام و بستم.

این دختره کی بود!

به زور نفس می کشیدم.

اصلا حواسم نبود؛ داشتم نفس می کشیدم یا نه!!

کت منو انداخت روش؟

یعنی انقدر براش مهم بود؟

نکنه اینم خواهرش بود؟

- دیگه چی

امکان نداشت؛ این دیگه واقعا... یعنی...

زبونم نمی چرخید، حتی به زبون بیارم.

لبمو محکم گاز گرفتم.

دستمو بردم سمت موهام و کش موهامو باز کردم.

سرم درد می کرد!

دستمو بردم لای موهام و یکم ماساژ دادم.

برگشتم وبه پشت نگاه کردم.

چشمام و با حرص بستم.

صورتم و چرخوندم سمت ایوان و به نیم رخش نگاه کردم

بیشعوری بود...منو نمی شناخت دیگه؟؟؟

نگاهمو گرفتم و به جاده زل زدم.

سرعتش یهو بالا رفت.

آب دهنمو قورت دادم.

با سرعت سرسام آوری از بین ماشین ها رد می شد.

چشمامو بستم.

بعد چند دقیقه با صدای بدی ترمز کرد.

در ویلا باز شد؛ ماشین و داخل برد.

پیاده شد و درو محکم کوبید.

نفس عمیقی کشیدم... من چیکار کرده بودم؟!

با مکث درو باز کردم و پیاده شدم.

در عقب و باز کرد و دختره، رو بغل کرد.

خون تو رگام منجمد شد.

رابرت- من میوردم...

بی حرف سمت ویلا راه افتاد.

رابرت سمت من برگشت:

- بیا تو فعلا

نگاهم و گرفتم و راه افتادم.

ویلایی با نمای مشکی!

دکوراسیونشم سفید_مشکی بود.

کاناپه های سمت راست سفید، چپی ها مشکی بودن.

دختره رو، رو کاناپه سفید رنگی خوابونده بود، ولی خبری از خودش نبود.

نگاهم رو ساعت رفت؛ ۱۰ شب بود.

چشمامو ریز کردم و دورتر رو کاناپه نشستم.

صدای جان و رابرت توجهم و جلب کرد...

جان- به اِما بگیم بیاد...

رابرت- نه، واس چی؟

جان- فریچارو کی بیرہ؟

رابرت نیم نگاہی سمتم انداخت.

خودمو زدم به اون راه...

رابرت- حالا باشه

جان انگار بادیگارد بود، ولی لباس های اونایی که جلوی در بودن و نداشت.

رابرتم پیرهن اسپرت سفیدی تنش بود و معلوم بود، از همشون به ایوان نزدیکتره...

اخم کرده نگاهمو به میز دوختم.

صدای قدماشون میومد که دورتر شدن.

دستمو دراز کردم سمتش و تکونش دادم.

با حرص و لج گفتم: پاشو دیگه توام...انگار تیر خورده

انگار نه انگار!

لیوان آب رو میزو برداشتم و بالا سرش وایستادم.

نگاهی به سالن انداختم؛ کسی نبود.

لیوان و خم کردم که رو موهای طلاییش ریخته شد.

یهو مثله شوک زده ها چشماشو باز کرد و بلند شد.

لیوان و پشتم قایم کردم:

- سلام

دستی رو موهای خیسش کشید:

- شما کید؟من کجام؟

لبامو جمع کردم، یعنی اینجارو نمی شناخت!

با تمسخر گفتم: نمی دونم

با تعجب نگاهم کرد.

با اشاره دست گفتم: اون پالتوی منم بی زحمت دربیار بده

چشمای گرد شدش و برد سمت پالتویی که توی تنش بود.

آروم درش آورد و سمتم گرفت.

نیشخندی زدم:

- قابلیم نداشت

لبخندی زد.

برگشتم جام که صدای پاهایی باعث شد روم و برگردونم.

نخ سیگارش تو دستش بود.

نگاهی به من و دختره کرد و بیرون رفت.

با حرص چشمامو بستم.

ظرفیتم تکمیل بود...

جان- عه بهوش اومدی؟

رابرت- سلام امیلیا

پس اسمش امیلیا بود!

رابرتم می شناختش!

همه چی چرا انقدر خوبه؟؟

امیلیا- می خوام با ایوان حرف بزنم

ابرو بالا انداختم و باختم نگاهش کردم.

تو دلم گفتم؛ با چه سَنَمی؟؟!

رابرت به من نگاه کرد و روبه امیلیا جواب داد:

- الان نمیشه

جان- پاشید بریم یه چیزی بخوریم غذارو آوردن

رابرت- بیاید

امیلیا بلند شد و با رابرت رفتن

جان رو به من کرد و گفت: تو نمیای؟

- غذایی که من می خورم و شما ندارید

سرشو خم کرد:

- چرا؟چی می خوای مگه؟

- زهرمار؛ هیچ جا پیدا نمیشه

خندید و گفت: اوکی، نوش جون

سرمو تگون دادم:

- مرسی

با قدمای آروم دور شد.

پامو محکم کوبیدم زمین و سرمو بین دستام گرفتم.

سرمو که بالا آوردم چشمام به نگاهش گره خورد.

تند سرمو پایین انداختم.

داشتیم تو یه هوا نفس

می کشیدیم، ولی انقدر دور؟

انقدر سرد؟

انگار که هیچ وقت همو ندیده بودیم و نمی شناختیم!

غریبه ی آشنا!!

زمان زیادی نگذشته بود، که در ورودی باز شدو باز اون سگ زشت ترسناک دوید تو ویلا

از جام پریدم و پشت میز وایستادم.

از رو کاناپه بلند شد و رفت سمت سگه

دستی رو سرش کشید.

موقعیت و مناسب دیدم تا دربرم.

از پشت میز اومدم بیرون و آروم چند قدم برداشتم سمت

جایی که رابرت اینا رفتن.

نگاهم روش بود که چشمای سیاهشو بهم دوخت.

آب دهنمو قورت دادم.

زیر لب گفتم: نیا جلو فقط

انگار که حرفامو شنیده باشه؛ پارس کرد و زبونشو درآورد.

ایوان که بلند شد؛ سمت من هجوم آورد.

جیغ کشیدم وبا دو خودمو رسوندم به ایوان و پشتش وایستادم.

قلبم تند تند می زد.

دستمو گذاشتم رو بازوش و اونطرف و نگاه کردم.

جلوی ایوان پارس می کرد.

صورتمو جمع کردم:

- این از جون من چی می خواد؟

با بدجنسی کنار کشید.

به بازوش چنگ انداختم:

- اینو ببر اونور

نیشخندی زدو کنار سگه وایستاد.

پارس کرد و یورش آورد سمتم

داد زدم:

- مریضی مگه

دور زدم و باز پشتش وایستادم.

قصدش فقط آزار من بود؛ می دونستم.

رابرت و جان و امیلیام اومدن تو سالن

رابرت- چه خبرتونه؟

بغضم و قورت دادم.

یکم کنار رفت و باز برگشت .

نفس حرصی کشیدم:

- ایوان اذیت نکن

ابرو بالا انداخت:

- چی!؟

شوکه از حرفی که زدم، با عصبانیت یه قدم بع عقب برداشتم.

واینستادم تا بقیه ام از شوک دربیان و دویدم و از ویلا دراومدم.

خاک تو سرت فریحا!

با اینکه ناخواسته بود و از دهنم دررفته بود، ولی بازم گند زدم.

همین طور داشتم می رفتم که رسیدم جلوی در ویلا بادیگارد خشن نگاهم کردن.

آهم دراومد.

کجا داشتم می رفتم؟؟؟

- فریحا؟

برگشتم.

نفس زنان بهم نزدیک شد. با دست به ماشین کناری ماشین ایوان اشاره کرد:

- بشین برسونمت

سرمو تکون دادم و راه افتادم.

مدل ماشینش شبیه ماشین های فورد بود.

نشستم، استارت و زدو ماشین و راه انداخت.

آروم پرسید: خوبی؟

رابرت همون کسی نبود که تو ایران ازش بدم میومد؟؟

رومو سمت شیشه چرخوندم:

- اگه حساب کنیم ترکوندن کابینی که توش دوتا آدم بودن و الان مردن... دیدن کسی که از صدا تا غریبه، غریبه ترشده برات و دنبال آزارته یه اتفاق معمولی و پیش پا افتادس...اره خوبم...بهترم میشم حتی

صداش گرفته شد:

- حق داری

دیگه حرفی نزدیم ...

جلوی ویلا پیاده شدم:

- خدافظ

سرشو تکون داد.

از ورودی رد شدم و به طبقه بالا رفتم.

داشتم در اتاقم و باز می کردم که یکی صدام کرد.

تو تاریکی، چهرش واضح نبود.

جلوتو اومد.

نفسم و با آسودگی بیرون فرستادم:

- تویی؟؟؟

»ایوان

به رابرت اشاره کردم که سرشو تکون داد و بیرون رفت، تا برسونتش.
امیلیا سمتم اومد.

پوفی کشیدم و برگشتم برم بیرون که دستم و کشید.
برگشتم و دستمو از تو دستش بیرون کشیدم.

ابرو بالا انداختم.

با لحن گله داری گفت: نمی خواهی حرف بزنی؟ برات مهم نیست که اینجا؛ کنارتم؟
پوزخندی زدم:

- نه، مگه قرار بود برام مهم باشی؟ هوم؟

امیلیا- ما باهم

جان دست به سینه نگاهمون می کرد.

با تحکم گفتم: دوست بودیم...دقت کن...بو..دیم نه چیزه دیگه

امیلیا- ولی من..

بغضشو قورت داد:

- خواهش می کنم ازت

صدامو بردم بالا:

- خواهش چیه می کنی؟

نیشخندی زدم:

- بیخیال!

رفتم سمت پله ها که بین راه پالتوی رو مبل توجهمو جلب کرد.

رفتم و برداشتمش.

برگشتم سمت امیلیا...

ناباور سرشو تکون داد و دوید بیرون

جان- فکر نمی کردم آخر فیلم جنایی بشه عاشقانه

- زر زن

ژرمن که تاوان موقع ساکت وایستاده بود کنار مبل دنبالم اومد.

به جان اشاره کردم که صداش کرد و برگشت سمت جان

از پله ها بالا رفتم و خودمو، رو تخت پرت کردم.

پالتوش و جلو چشمم گرفتم.

پرتش کردم رو تخت که بوش جلب توجه کرد.

نیم خیز شدم و بردمش نزدیک بینیم...

عطر من!

با یادآوری صدای ضبط شدش عصبی پالتورو پرت کردم گوشه ای و بلند شدم.

چیکار داری می کنی فریحا!

چیکار می کنی؟

جنگ روانی بپا کردی، ولی بازندش من نیستم...

به سالن رسیدم. همه کسانی که خواسته بودم منتظر نشسته بودن.
پشت به من کنارِ اما نشسته بود.
یه صندلی سره میز خالی بود که اونم متعلق به من بود.
نشستم.

همه ی نگاهها سمتم برگشت. به همه نگاه گذرایی انداختم به جز یکی...
آهیل گفت: خب می شنویم ایوان

با یه پوزخند حرفمو شروع کردم:

- فردا یه مهمونی هست...داخل کشتی...ازگروه رقیب که نیازی نیس پیش بقیه اسم گروه و بگم، ولی عضوای قبلی گرفتن چی میگم...خریدار از چین میاد واسه همین مهمونی بزرگی برپا میشه؛ به یه تیم ۵ نفری نیاز دارم برای کارم که خودمم حضور دارم...داخل کشتی از قبل مواد جاسازی شده که وظیفه ما نابود کردنه همشونه، چون سود زیادی داره براشون...قراره ساعت ۵ عصر مواد تحویل داده شه...خریدار از ساعت ۳ ظهر اونجاست

به قیافه ی تو فکر رفته شون نگاهی کردم و ادامه دادم:

- دلیل گرفتن مهمونی فقط تحویل دادنه ماده که پلیس شک نکنه؛ یکی از اعضا باید توانباری کشتی راس ساعت 16:59 آتیش سوزی راه بندازه و زنگ خطرو به صدا دربیاره...دونفر بعدی باید نظر خریدار و رئیس رقیب و جلب کنن و تا می تونن...
زبونمو رو لبم کشیدم:

می مونه دونفر ...یکیشون باید بره اتاق رئیسشون و مدارک داخل گاو صندوق و برداره
نفر بعدیم باید اونو ساپورت کنه...راس ساعت 17:2 باید کارمون تموم شده باشه 17:3 دقیقه
سروکله پلیس واتش نشانی پیدا میشه...

16:55 دقیقه وارد کشتی می شیم و 17:2 خارج ...

با تاکید گفتم: اگه اشتباهی سربگیره، بخشش و جبرانی نداره؛ جون هممون به خطر
میوفته

به سندلیم تکیه دادم:

- من نفر اولیو که می خوام بیرم انتخاب کردم؛ می مونه ۴ نفر دیگه که به عهده خودتونه

آهیل- کیو انتخاب کردی؟

- من با کی ماموریت میرم؟

لبخندی نشست رو لبش و چیزی نگفت.

نگاهی به رابرت انداختم که گفت: اره می دونم منم

- خوبه که می دونی...خب؟ سوالی هست؟ هرچند باشه هم جواب نمیدم و پرتش می
کنم بیرون

اما به حرف اومد:

- من هستم

سری تگون دادم:

- خب بعدی

جان- منم هستم

- دونفر بعدی...

یکی از اعضا که دختر بود و واسه جلب توجه اون عوضیا به درد می خورد، هم قبول کرد.

یه نفرمونده بود. جالب بود؛ فریحا سکوت کرده بود...

ولی به اجبارم شده بود باید میومد.

اما رو کرد سمتش:

- جواب بده دیگه

فریحا که انگار تازه برگشته به این عالم گیج نگاهم کرد:

- باشه

اما زمزمه کرد:

- بگو منم هستم

تک سرفه ای کرد:

فریحا- منم هستم...

- خیلی خب، حله بقیه می تونن برن

بعد خالی شدن سالن برگشتم سمتشون؛ سیگار به دست شروع کردم به توضیح دادن:

- ماموریت خودم شخصیه، پس لازم نیس دربارش چیزی بدونید و اما شماها، اما و..

برگشتم سمت دختری که اسمشو نمی دونستم:

- اسمت چی بود؟

- لوسی

- لوسی واما وظیفشون جلب توجه و بیهوش کردن اون احمقاست... رابرت آتش سوزی

لبخندی زدو سرشو تگون داد.

- و اما جان و...

یکم مکث کردم.

زل زدم به چشماش و دود سیگارو فوت کردم.

- فریحا... گاوصندوق... هرمدرکی که تونستید باید گیر بیارید؛ حواستون باشه که گاوصندوق
باثرانگشت وچهره باز میشه پس اینجاشو باید خودتون حل کنید؛ روششو می دونم،
ولی ماموریت من نیست که بگم

با پوزخند برگشتم سمت رابرت:

- بیا ویلا کارت دارم

رابرت- باش

به لوسی و فریحا و اما اشاره کردم:

- شماسه تا بیرون... فردا

می بینمتون...

حرفم کامل نشده بود که صدای کوبیده شدن در و پشت بندش صدای داد شارون اومد.

عصبی و با صدای کنترل

شده ای اسممو صدا زد.

پس خبرا رسیده!

پوزخندی زدم و دست به بغل وایستادم.

تو چارچوب در ظاهر شد.

یه نگاهی به بقیه انداخت و سمتم اومد.

دستش رفت بالا واسه زدن سیلی که جان دستشو از پشت گرفت.

نیشخندی زدم و سرمو به معنای چیه تکون دادم.

به جان اشاره کردم که ولش کرد.

وضعیت خنده داری بود.

دستش و با حرص پایین آورد:

- واسه اطرافیان من نقشه

می کشی؟

- چطور؟

باحرص گفت: نگو که نمی دونی و کار تو نبوده که خوب

می دونم کاره توعه

چشمامو بازو بسته کردم:

- اره کاره من بود؛ خب؟!!

لبشو گزید:

شارون- خیلی راحتی نه؟ چون می دونی نمی تونم کاری بکنم،

ولی خیلی راحتم نباش

نگاهم رو فریحا برگشت؛ بهت زده بود و ابروهاش توهم...

شارون- دیگه کمکی بهت

نمی کنم

- خب حرفاتو زدی کارای مهم تری داریم

با سر به در اشاره کردم.

دندوناشو رو هم فشار داد و بیرون رفت.

رابرت- شب کابوسای بد

می بینی

با جان زد زیر خنده ، رو میز کوبیدم:

- خفه

نگاهم و چرخوندم سمتشون:

- شما سه تا مگه نگفتم بیرون؟

بلند شدن و رفتن.

بعد از رفتنشون رو به جان گفتم: بادیگارد چیشد؟

جان- فعلا که دهنشونو باز نکردن، ولی نگران نباش دو روز دیگه حله

می خواستم خیالم راحت شه که کار بمب چرخ و فلک درست بوده:

- دیره سریع تر تمومش کن

جان- باشه

- رابرت شب تو ویلا می بینمت؛ فعلا

رفتم بیرون فریحا داشت سوار وَن می شد.

برگشت سمت لوسی که چشمش افتاد به من پوزخندم آشکار بود. نگاهمو گرفتم و

سمت ماشین حرکت کردم... تازه اولش بود.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «فریحا

دستامو محکم رو گوشام گذاشتم.

"هیچ وقت یه قاتل و با بوی خونت تحریک نکن"

"وقت مناسبی نبود فریحا"

"می کشمتنت"

سرم داشت گیج می رفت.

حس می کردم یه میخ دارن تو مغزم فرو می کنن.

رو تخت غلت خوردم و سرم و زیر بالشت فشار دادم.

زیر لب گفتم: مگه چیکارت کردم؟

قلبم بیشتر از قبل می سوخت.

تمام صحنه ها خط انداخته بود رو احساساتم، هر کدوم به یه شکل، ولی یکیشون عمیق تر از بقیه بود.

وقتی که چشماش اونقدر کور

شده بود که منو ندید.

باور نمی کردمش...کسی که یه روز می گفت حق نداری از پیشم بری؛ نبود.

چون این ایوان، حتی منم براش فرق نمی کنم.

می ترسیدم!

نه از اینکه بلایی سرم بیاره!

از اینکه خودشم داشت درد

می کشید، ولی نمی فهمید.

ترسناک بود دیگه....نبود؟!!

این زندگی و نمی خواستم؛

زور بود؟؟

بلند شدم و تو جام نشستم.

پشت دستامو، رو چشمام کشیدم:

- حق نداری گریه کنی،وقتی کسی و نداری اشکاتو پاک کنه

چند تقه به در خورد

و بعد لوسی تو چارچوب

ظاهر شد.

نگاهش بهم افتاد و گفت: پیام تو؟

به تاج تخت تکیه دادم و سرمو

تکون دادم.

آروم اومد جلو و در و پشت سرش بست:

- خوب شدی الان؟

یادم نمی رفت منه مبهوت و چجوری تا اینجا آورد.

رسمًا خشکم زده بود.

سوالش برام یکم عجیب بود!

حالم خوبه؟؟!

خوبم...اما گذشتم بدجور درد می کنه...

لبم کش اومد:

- هوم

- چیزی نمی پرسم

چشمامو دوختم به نگاهش که زود گفت: پس بخواب چشما تم داره درمیا د

تکیه شو از در گرفت و دستیگره رو کشید.

- کجا؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد:

- اتاقم

چشمامو بستم:

- خب

بیرون که رفت؛ گوشیمو دستم

گرفتم.

بی اراده شده بودم.

این منه بی ایوان داشت خوردم می کرد.

شماره ای و لمس کردم و با مکث رو گوشم گذاشتمش.

حالش از جلو چشمم کنار

نمی رفت.

با اینکه همش از روی جنون بود،

ولی چی یه آدم و به اینجا

می کشه؟؟؟

تماس وصل شد:

- فریحام

صدای رابرت با لجه فارسیش به گوشم رسید:

- شناختم...کاری داری؟

دودل بودم؛ نفسی گرفتم:

- حالش چطوره؟

رابرت- هوووف شما دارید چیکار می کنید؟

لحنش عصبی و کلافه بود.

چشمام بسته شد:

- کدوممون؟

رابرت- مثل همیشه اخلاقاشو که می شناسی؟ تخص و یه دنده...

الانم که اصلا نمیشه مهارش کرد

نذاشت هیچ کدوممون پیشش بمونیم

لبخند تلخی زدم.

آره منم یه روز می شناختمش!

- زخمش سطحی نبود؛ چرا تنه‌اش گذاشتید ؟

رابرت- فکر نکنم کسی از جوشش سیر شده باشه!

نباید بیشتر کشش می دادم:

- من باید برم ... ممنون

رابرت- راحت و پیدا کن...این جهنمی که ساختید و برزخ خودتون نکنید

آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم: رابرت ... برو پیشش

با صدای دلگرم کننده ای گفت: برو بخاب توام...شب بخیر

بی حرف قطع کردم...

پا برهنه از اتاق زدم بیرون و قایمکی و بی سرو صدا خودم و به باغ رسوندم.
زمین سرد بود؛

هوا سوز داشت، ولی کسی از درون من خبر نداشت.
کنار درختی سر خوردم و رو زمین نشستم...

»ایوان

دستمالی برداشتم و گذاشتم رو زخم تا جلوی خونریزش و بگیرم.
دندونامو از درد روهم فشار
می دادم. از سرشونم تا آرنجم
سوخته بود.

با باند محکم بستمش؛ دردش طاقت فرسا بود.
با زور تیشرتی پوشیدم و، رو مبل نشستم.

هم زمان با نشستن من در ویلام باز شد.

- مگه نگفته بودم هیچکس نیاد؟

رابرت بی توجه جلو اومد:

- دستت نیازبه ضدعفونی و دکتر داشت که همین جوری بستیش

نگاه سردی بهش انداختم:

- کارت چیه؟

_تو جواب حرفای منو نمیدی منم واس تورو...ولی...تاکی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- وضعیت زندگیت و تا کی

می خوای اینجوری پیش ببری؟

با نگاهم به در اشاره کردم:

- رابرت گمشو بیرون

- من تورو خوب می شناسم؛ مثل بقیه نیستم که بزارم و برم

پاهامو گذاشتم رو میزو، چشمامو بستم.

رابرت- فریحارم می خوای باخودت ببری ته اون درّه؟

شمرده گفتم: گمشو...بیرون

رابرت- مگه دوسش نداشتی؟ مگه اولین دختر تو زندگیت نبود؟ مگه همونی نبود که

نمی داشتی هیچ جای ناجوری بدون تو پا بزاره؟ پس الان واسه چی ولش کردی به
امون خدا که مجبورشه بخاطره یه ماموریت یه نفرو ببوسه...ها؟؟؟

حرفاش کم کم رو مخم رژه

می رفتن.

چشمامو با دستم مالیدم.

- مگه همونی نبودکه بعداز گرفتن انتقامت قرار بود برگردی پیشش؟ الان که نزدیکته،
واسه چی پیش می زنی؟ واسه چی عذابش میدی...چ...

عصبی داد زدم:

- خفه شوووو

رابرت- چراخفه شم، چون واقعیته؟اره؟

باصدای آروم و گرفته ای گفتم: کیو بوسیده؟

دستی رو موهاش کشید:

- مجبوربوده

- کی؟

- مگه برات مهمه؟

بلند شدم؛ یقشو گرفتم و کشیدم سمت خودم، تو صورتش توپیدم:

- کیییی؟

با لحن طلبکاری گفت: جان

بخاطرماموریت هرکاری

می کنه دیگه، انگاری واقعا هیچی براش مهم نیس...ههه

پوزخندی زدو یقشو از دستم بیرون کشید و بیرون رفت.

من ازخودم دورش کردم تا بخاطر انتقام من زندگیش نابود نشه و با من تواین لجن زارو
باتلاق فرو نره، ولی با دور شدنش فقط به فرو رفتنم تو باتلاق سرعت دادم.

باعث شدم اونم برسه به ته

بی کسی...

طبق برنامه چیزی پیش نرفت.

هیچی...

الان با پای خودش اینجا بود.

چندتا نفس عمیق کشیدم و با برداشتن سوییچتم بیرون زدم.

به بادیگارد اشاره کردم و

بی اعصاب داد زدم:

- ماشینم و بیار

سمت پارکینگ دویید.

یه دقیقه بیشتر نگذشته بود که ماشین و کنارم نگه داشت و پیاده شد.

- تا برمی گردم ریخت هیچ کسو اینجا نبینم؛ حالت شد؟؟

سرشو تکون داد.

سوار شدم و گازشو گرفتم.

بعد چند دقیقه زدم رو ترمز و پیاده شدم.

وايستادم وسط حیات و

داد زدم:

- جایی الان

منتظر به در زل زدم،

که چیزی با سرعت پرت شد داخل استخری که پشت سرم بود و آب تو اطراف پخش شد.

برگشتم و نزدیکتر رفتم.

بادیگارد را نزدیک تر شدن...

- این دیگه کدوم احمقیه!

»فریحا

چه اجباری است دوست داشتن تو؟؟

چه اجباری است این حکم برزخ؟؟

چه اجباری است تحمل این جهنم؟؟

نگاهم و به پشت بوم ویلا دوختم.

نمی دونم کار آدمای ضعیفه یا قوی...

دلم یه خواب راحت

می خواست...

دلم یه خواب طولانی

می خواست؛ خوابی که از این درّه عمیق برای همیشه دورم کنه.

زانو هامو بغل کردم و سرمو روشن گذاشتم.

صداش مدام تو گوشم

می پیچید.

- صدام نکن...نکن

مثله دیوونه ها یهو چشمامو باز کردم.

شایدم واقعا دیوونه شدم و خبر ندارم!!

عقل و فکرم مختل شده بود.

بلند شدم و سمت ویلا را افتادم.

پام روی چیزی رفت و

صورتتم جمع شد. مکث کردم.

خم شدم و کف دستمو زیر پام کشیدم.

شاخه و برگ درخت بهش چسبیده بود.

واینستادم و به راهم ادامه دادم.

از پله ها بالا رفتم.

از طبقه اتاق ها رد شدم...

هوا خنک بود.

نگاهم رفت سمت ماه،

از اینجا چقدر نزدیک بود!

لبم کش اومد.

رفتم جلوتر و رو لبه وایستادم.

نگاهم به روبه رو خورد.

انبوهی از درخت ها بود.

پایین و نتونستم نگاه کنم؛

باد زدو موهام رو صورتم پخش شد و جلوی دیدم و گرفت.

صدای قدمایی و شنیدم؛ هول شدم؛ تکونی خوردم و با شوک صورتم و برگردوندم.

جان- چیکار می کنی اینجا؟

بامکت جواب دادم:

- به تو چه؟

لحنش منعطف شد:

- الان حالت خوب نیس؛ بعدا فکر کنی خیلی پشیمون میشی

باتعجب گفتم: مگه می خوام چیکار کنم؟

- بیا پایین

داشت میومد جلو که

جیغ کشیدم:

- نیااااا

جان- زندگی خودت نیس دیگه

ابرو بالا انداختم:

- پس زندگی کیه هااا؟

می گفت زندگی من نیست؟؟؟؟

جون من واسه كيه!!

با بغض سرمو بالا گرفتم و ناليدم:

- ولي واقعا ديگه خسته شدم؛

بابا منم آدمم،

منم ناراحت ميشم،

احساسات دارم

منم قلب دارم...بسه ديگه

چندين روزه دارم سعی می کنم قوی باشم، اما خیلی سخته...

می فهمی؟؟؟؟

جان- خب فريحا...

برگشتم سمتش تو چند سانتيم بود. تعادلمو از دست دادم.

يه قدم به عقب پرت شدم

و اونجا به خودم اومدم كه رو هوا بودم.

حس سبكي داشتم، درحالي كه قلبم تقريبا تو دهنم بود.

چشمام و محكم بستم.

طولي نكشيد كه حجم زيادي آب رفت تو دهنم و گوشام سوخت.

تپش هاي قلبمو خیلی واضح حس می کردم.

اشتباه می کردم يا نه، ولي موقع افتادن صدای ايوان تو سرم اكو شد.

قدرت حرکت ازم صلب بود.

شاید بهتر بود بمیرم؛

کمی مرگ هم آرزوست!

دستایی قفل کمرم شد و با خشونت به سمت بالا کشیده شدم.

ایوان بود؟؟؟

جوری تکنونم داد که به سرفه

افتادم و همه آب هایی که تو معدم رفته بود و بالا آوردم

نفس نفس می زدم.

موهامو از جلو صورتم کنار زدم.

لورل تو صورتم توپید:

- چه غلطی کردی؟

تا پیام حرف بزمن رو شونش انداختم.

- ولم کن... هووووی

دستمو انداختم تو موهاش و محکم کشیدم.

بلند گفتم: کی گفت منو بیاری؟

از پله استخر رفت بالا و رو زمین پرتم کرد.

حس کردم استخونام خورد شدن!

دستمو تکیه گاه نمی کردم قطعا صورتم داغون شده بود.

سرمو بالا گرفتم که نگاهم رو صورتش خشک شد...

اونم خیره نگاهم کرد.

اومد جلوتر و روبه روم، رو زانو نشست.

به سکسکه افتادم.

می خواستم نگاهمو ازش بگیرم، ولی نمی تونستم.

گوشه ابروش زخم داشت

و چشماش قرمز بود.

بازم دوست داشتنی بود!

نگاهشو چرخوند به بالا سرم

که پشت بوم بود.

رد نگاهشو گرفتم از استخر گرفته شد و دقیق زوم چشمام شد.

با لحن عجیبی گفت: فکر کنم حرفامو با نگاهم بهت زدم!

زبونم قفل کرده بود.

به زور بعد چند دقیقه لب باز کردم:

- واسه چی اومدی؟

دستش بلند شد که با شوک خودمو عقب کشیدم.

می ترسیدم؟؟

شاید!

ولی همه کارام ناخوادگاه بود؛

دستشو پایین آورد:

- دختری که از چندمتر خودشو پرت کرده پایین باید شجاع تر از این حرفا باشه

کاش می دونست مغناطیسی که تو وجودش داشت همیشه باعث ضعفم بوده...

انگشت اشارمو سمت خودم گرفتم:

- این دختر هیچی حالیش نیس به قیمت فهمیدن کسی که

نمی فهمه

دستشو برد لای موهاش و سمت لورل رو کرد.

ایوان- جان؟!

لورل- الان میگم ب...

با صداش که از پشت سر اومد سمتش برگشت.

جان- اینجام

نگاهش و سمتم برگردوند؛ بهم اشاره کرد و رو به جان گفت:

اینچه وضعشه؟!

داد زد:

ایوان- هالان؟؟!!

بدنم می لرزید. به زور رو پا وایستادم.

نگاهمو به نگاه برزخیش دوختم:

- از خودم بپرس

ولی لحظه آخر پشیمون شدم.

جدی نگاهم کرد:

ایوان - کی گفت حرف بزنی؟!

فکر کردی این گروه بچه بازیه!

که هر کاری دلت خواست بکنی

اینجا تو مال خودت نیستی مال مایی

متعلق به مایی

داد زد: فهمیدیدیییی؟!

دستمو مشت کردم و خندیدم:

- اره... اجازه میدی برم تو اتاقم؟

ایوان - جان

جان رو بهم گفت: معلومه که نه مجازات داری

دستمو بهم نزدیک کردم.

خیلی سرد بود.

- چ...چه مجازاتی

جان - مجازات کاری که به اختیار کردی؛ هرچیزی ممکنه باشه

ته دلم داشت خالی میشد.

لورل - ما اینجا واسه مجازات حد و مرز نداریم

آب دهنمو قورت دادم و نا باور خیرش شدم.

واسه جونی که متعلق به خودم بودم ،حقى نداشتم!!

چند دقیقه نگذشت که لوسى و ليزا و چندتا ديگه از دخترا با وضعى آشفته تو حياط ريختن.

کم کم داشت هوا روشن ميشد.

همشون با لباس خواب بودن؛

نگاهمو ازشون گرفتم:

- چى؟

رو کرد سمت جان و مخاطب قرارش داد:

ايوان- کارای مهمترى داريم

راه افتاد داخل وجان دنبالش رفت.

لورل دخترارو فرستاد تو و سمت من برگشت.

لورل- دعوتنامه دوست دارى يا باتون؟

عصبى سمتش رفتم:

- مجازات چيه؟ ها؟چه مجازاتى؟

دستمو گرفت و سمت ويلا كشيدم.

لورل- برو تو خوشگله... هر وقت خواستن مى فهمى

دستمو از دستش بيرون كشيدم:

- ولم كن خودم ميرم

پله ها رو دوتا يكى بالا رفتم

و مستقیم خودمو به حموم رسوندم...

بدون اینکه لباس های خیسمو دربیارم زیر دوش رفتم.

زیر آب دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گریه امونم و برید.

لب زدم:

- خودت بزرگترین مجازات زندگیمی

طلسمم شکست!

بعد مدت ها اشکمم باهاش برگشت.

تلخ بود...دور بود

حس می کنم از امروز به بعد همه چی قراره سخت تر بشه.

باید خودم و برای خیلی چیزا آماده می کردم، ولی میشد؟؟

توانش و داشتم؟؟

انگار هیچی کافی نبود.

من چند ساعت پیش داشتم چیکار می کردم!

تعجب می کنم؛ انگار خودم نبودم.

»ایوان

درو باز کردم و منتظر وایستادم تا داخل رفت.

متعجب نگاهم کرد؛ درو محکم کوبیدم.

- ایوان چیزی شده؟!

یقشو گرفتم و تو صورتش داد زدم:

- حالیه چه غلطی داری

می کنی؟!

جان- من فقط کارایی که ازم

می خوای و می کنم

یقشو ول کردم و به عقب پرتش کردم. زبونم و، رو لبم کشیدم و نفسم و دادم بیرون تا به خودم مسلط بشم.

- پاتو از خط قرمزم بیرون نزار که قرمزشو با خونت قاطی

می کنم

چندثانیه زل زدم به چشماش و بیرون رفتم.

چشمم به فریحا افتاد که داشت می رفت بالا و لورل پشت سرش بود.

صداهای عجیبی میومد، ولی نمی دونستم از کجان و چی میگن.

نگاهم و گرفتم و راه افتادم...

بازی کثیفی شروع شده بود.

ماژیک قرمزو برداشتم و دایره ای رو عکسش کشیدم.

چند قدم اومدم عقب و نگاه دقیقی بهش انداختم.

ماها طولانی شده بودن...

فاصله من و انتقامم فقط همین بود!

و...

فریحا،

فریحایی که باعث سخت تر شدن همه چیز شد؛

و علامت سوالی تو ذهنم به وجود آورد.

عکسش و از کشو بیرون آوردم و کنار عکس شارون چسبوندم.

علامت سوال بزرگی رو عکس شارون کشیدم و نقطه شو، رو عکس فریحا گذاشتم.

رابطه این دونفر چی بود که شارون به خاطرش انقدر عصبی بود؟!

فریحا کی بود؟

فقط بخاطر من بود یا خودش گذشته ای باهاش داشت!

پاکت سیگارو برداشتم و نخى آتیش زدم.

دودش و فوت کردم.

برای لحظه ای دود کل نقشه رو گرفت.

مبهم بود.

از اون چیزی که فکر می کردم؛ مبهم تر بود.

می کشتم تا برسم، ولی اگه دورتر می شدم چی؟

چطور بعد چندسال پنهون شد!

جاسوس های اطراف؟ یا!!!

یا "وجود نداشت.

رو تخت دراز کشیدم.

چندتقه به در خورد:

- بیا

اما درو بست و نزدیکم شد:

- خیلی بهم ریخته ای

- تعجب داره؟

با ناامیدی نگاهم کرد:

- ایوان تو هدفت چیه؟ کشتن این همه آدم چه معنی داره؟

- مبهم حرف زدن دوست ندارم

هوفی کشید:

- چرا فریچارو به ماموریتای جنایی می بری که هیچ کس نمی فهمه اون کسی که مرد،
واسه چی مرد؟

- من هر چیزی رو که بخوام دیگران می فهمن

- نگرانتم

دستی رو صورتم کشیدم:

- تو چیکار می کنی که نیستی؟ هوم؟

آب دهنشو قورت داد.

چشماش پرازاشک شد:

- دنبال مامانم

همین یه جمله کافی بود واسه قاطی کردنم.

با یه قدم بلند وایستادم رو به روش و فکشو گرفتم:

- یه بار دیگه؟

گوشمو خم کردم جلو صورتش:

- اون مامانمونه ایوان

فشار دستمو بیشتر کردم.

به چشماش زل زدم:

- گمشو بیرون

- چرا...

فکشو ول کردم و از دستش گرفتم و درو باز کردم.

هولش دادم بیرون، درو محکم کوبیدم و قفل کردم.

دستمو به صورتم کشیدم.

در شیشه ای رو به باغ و باز کردم و تند تند نفس کشیدم.

حس می کردم اکسیژنی تو بدنم نیست.

دستمو چند بار کوبیدم به در...

نگاهم رو نقشه برگشت؛ زل زدم به مرکزش، جای یه عکس خالی!

یه فرد مبهم!

- می دونم تویی مطمئنم خودتی...

دندونامو رو هم فشار دادم:

- پس مخفی شدی

دکور رو میز و برداشتم

دوتا ساتور مقابل هم بود.

چندتقه به در خورد.

دود سیگارو بیرون دادم.

جان سرشو آورد داخل و گفت: بیارنش؟

سرمو تکون دادم.

درو بست؛ منتظر بهش زل زدم.

اسلحمو برداشتم و تو دستم چرخى بهش دادم.

در دوباره باز شد.

لورل هولش داد تو؛ بانگام بهش اشاره کردم بره.

درو بست و رفت.

نیشخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

سرشو آورد بالا و تو چشمام زل زد.

- می دونی چرا اینجایی؟

دود سیگارم و فوت کردم بیرون و سر اسلحمو به شقیقم تکیه دادم.

همین جوری نگاهم می کرد.

خنده هیستیرکی کردم:

- معلومه که نمی دونی...

زیرلب گفتم: چه سوال مسخره ای بود!

اسلحمو با ضرب کوبیدم رو میز:

- دیشب که یادته چیکار کردی؟ هوم؟ یا می خوام بگی از ترس یادت رفته؛ کدوم؟

ژاکت شو با دست به خودش فشرد:

- خیلی دارم سعی می کنم وانمود کنم چیزی از گذشته یادم نمیاد ولی... ولی تو داری همین طوری ادامه میدی

دود سیگارو فوت کردم سمتش:

- سوالمو برای بار دوم تکرار

نمی کنم

نخ و تو جا سیگاری محکم فشار دادم.

نگاهم رو چشماش برگشت:

- جواب؟!!

سرشو انداخت پایین و آرام

لب زد:

- خوب بلدی کار تو

چشماشو دوخت به صورتم

و ادامه داد:

- یادمه

میزو دور زدم و، رو به روش وایستادم:

- وقت مجازاته

با حرص روشو برگردوند:

- موهامو می کشی؟ میزنی؟ خب منم که چیزی نمی تونم بگم راحت باش

گوشه میز نشستم:

- مجازاتای ما سخت تر از این چیزاست

تاوان کارت و باید بدی

نگاهش رفت رو کلت رومیز

لبش کش اومد:

- چرا؟ چون می خواستم بمیرم؟ فقط بخاطر اینکه از تو اجازه نگرفتم قبلش؟

حس تو چشماش با حسایی که من درگیرش بودم فرق می کرد.

- زیادیه

نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم

درو باز کردم و برگشتم:

- بیا پشت ویلا

دنبالم اومد.

وایستادم و دستامو تو جیبم بردم.

نیشخندی به منظره رو به روم زدم.

کنارم قرار گرفت.

نیم نگاهی بهش انداختم.

منتظر عکس العملش بودم؛

کلافه بود.

رد نگاهمو گرفت و به بطری های شیشه ای که با فاصله ازهم چیده شده بودن رسید.

فریحا- چیکار می خوای کنی!

- تیر اندازی

رفتم جلو تر و کلت مشکی از رو میز برداشتم.

هنگ و لورل گوشه ای وایستاده بودن و نگاهمون می کردن.

با گلوله پُرش کردم و شیشه هارو هدف گرفتم.

پشت سرهم به پنج تاش شلیک کردم که شکستن و پخش زمین شدن.

تکونی خورد و باترس چند قدم عقب رفت.

اسلحه رو سمتش گرفتم.

ازجاش تکون نخورد؛ همچنان خیره به چشمام نگاه می کرد.

پوفی کشیدم.

به کلت اشاره کردم:

- بگیرش

موهاشو با دست از رو صورتش کنار زد.

آب دهنشو قورت داد و با قدمایی سست جلو اومد.

دستشو بالا آورد.

به سفیدی می زد!

اسلحه رو ازم گرفت:

فریحا- چیکارش کنم؟

- هدف بگیر... شلیک کن

چشماش گرد شد:

- به کی؟

دستم، رو میز کوبیدم که عقب رفت.

صدای خنده ی ریز لورل و هنگ میومد.

چشمامو بستم و به روسی داد زدم:

- خفه

نگاهم و چرخوندم تو چشماش با لحن عصبی گفتم: رو به روت چی هست؟!

مضطرب لب زد:

- من ... بلد نیستم

فاصلمون و پر کردم.

نفس های ترسیدش پخش صورتم میشد.

- آوردم که یادت بدم ... شلیک کن

نفس عمیقی کشید و انگشتش و رو ماشه گذاشت.

با حرص اشاره به نزدیکیمون گفت: خب برو اونور

دست به سینه منتظر نگاهش کردم.

مطمئن بودم خطا میزنه.

از گرفتن اسلحه همه چی مشخص بود.

دستاشو بالا آورد.

لحظه ای که شلیک می کرد گفتم: درخت

صدای شلیک اسلحه توگوشم پیچیدو به درخت خورد.

بعد چند دقیقه به خودش اومدو سمت برگشت.

با چشمای بغض دارش نگاهم کرد:

- همیشه...

- یه بار دیگه

نفس حرصی ای کشید.

محکم کلت و گرفت و بالا آوردش؛ به شیشه روبه رویی خیره شد.

پوفی کشیدم و دستامو بردم جلو و گذاشتم رو دستای سردش که سفت اسلحه رو گرفته بودن.

اروم گفتم: دستاتو شل تر کن

دستاش شل شد...

چونمو گذاشتم رو شونش و به سر اسلحه زل زدم:

- باید سر اسلحه رو، رو هدف تنظیم کنی

نفساش به زور درمیومد.

لب زد:

- کردم

- نه

دستاشو کمی سمت چپ بردم:

- الان درسته...دستتو بزار رو ماشه

بدون اینکه دستت حرکتی داشته باشه فشارش بده

ماشه رو فشار داد که صدای شلیکش با لرزش بدنش یکی شد.

پوزخندی زد.

- شد...دفعه بعد هیجانتو کنترل کن

برگشت و کلت و، رو سینم چسبوند.

عصبی گفت: تموم شد؟

کلت و ازش گرفتم و رو میز گذاشتم:

- معلومه که نه، تا وقتی که حرفه ای بشی باید تمرین کنی

از کنارش رد شدم و بلند گفتم:

واسه مجازاتت لازمه

به هنگ و لورل اشاره کردم؛ حواسشون بهش باشه.

نفسمو فوت کردم.

صدای شلیک اسلحه میومد.

به جان که داشت می رفت سمت ماشینش اشاره کردم؛ برگشت پیشم که حرف و باز کردم:

- شب امتحانش کن اگه کارش خوب بود خبرم کن

سری تکون داد:

- باشه

رفتم سمت ماشین و سوار شدم...

»فریحا

یه هفته کارم این شده بود با جان و لورل بریم تو باغ ویلا و من تیراندازی کنم.

کاری که ازش متنفر بودم،

ولی فهمیدم استعداد دارم!

کمتر فکر می کردم، دیگه اهمیت نمی دادم چی پیش بیاد.

کلت نقره ایو تو دست راستم گرفتم و با اعتماد به نفس خیره شدم به آدمکی که جلوم بود.

تو دلم شمردم:

- ۱..۲..۳

دستم رو ماشه بود.

همین که خواستم شلیک کنم لورل با سرعت از جلو آدمک رد شد.

کار از کار گذشته بود؛ شلیک شد.

جیغ کشیدم و کلت و پرت کردم زمین، کل بدنم به لرزه افتاده بود.

کف دستامو رو چشمام گذاشتم و رو زانو افتادم.

صدای جان میومد که اسمم و صدا می کرد، ولی انگار قفل کرده بودم و تو این دنیا نبودم.

فقط یه واژه تو ذهنم رژه

می رفت "مرد؟"

دستی رو بازوم نشست و به زور بلندم کرد.

چشمای مناکم و بهش دوختم.

لورل- اوخی بیبی فکر کردی مردم؟!

چونم لرزید و بازومو از دستش بیرون کشیدم.

جان- داشت اذیت می کرد

اذیت!!

این جماعت چی می دونستن از اذیت کردن؟

تو لغت نامشون این کلمه اصلا چه معنی داشت؟

لورل برگشت سمت جان و گفت: نگا هنوز شوکس

خون خونم و خورد.

هجوم بردم سمتش و سیلی محکمی خوابوندم تو صورتش

دستشو گذاشت جای سیلی و با خشم نگاهم کرد.

با پوزخند نگاهش کردم.

تا به خودم پیام با پشت دستش تو دهنم کوبید.

چشمام بسته شد یه قدم عقب رفتم و دستامو باز کردم

بلند خندیدم:

- درد نداشت

جان با چشمایی گرد شده نظارمون می کرد.

برگشتم و دوییدم تو ویلا

خندیدم.

بلندتر خندیدم.

صدام توجه بادیگاردارم جلب کرد.

قهقهه هام تبدیل به هق هق شد.

از پله ها بالا رفتم.

در اتاقمو باز کردم و رفتم تو

خودمو رو تخت پرت کردم و صدای هق هقامو با گاز گرفتن پتو خفه کردم.

- فریحا؟

چشمامو مالیدم:

- هوم؟

نگران گفت: خوبی؟

- تو خوبی؟

ابرو بالا انداخت:

- نگفتی چیشده تو باغ

گوشه ناخونمو به دندون گرفتم:

- خطا رفت

- اوپس...بیخیال!

به چشمای گیراش نگاه کردم:

- یه سوال بپرسم ازت؟

رو کاناپه ولو بود؛ دستشو زیر چونش زد.

شکل علامت سوال نگاهم

می کرد.

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمتش و کنارش رو کاناپه جا گرفتم:

- تو می دونی اینا واسه چی به من تیراندازی یاد میدن؟

چشماشو ریز کرد.

با حرص گفتم: لوسی؟

- خب...دلیل زیادی داره

سرمو به معنای همین!" تکون دادم.

- خودم یه حدسایی می زنم، ولی...

شونه بالا انداخت و گفت: گشنمه زود باش بیوش بریم شام

هوفی کشیدم. گوشیمو چک کردم.

- این چیه؟

با تعجب نگاهش کردم:

- گوشیه!

- نگو که ارزش استفاده می کنی!

لبامو روهم فشار دادم:

- نه ... فقط چند هفته پیش به یکی از دوستانم زنگ زدم

سر تاسفی تگون داد:

- تو زیادی احمقی یا ساده؟

عصبی گفتم: چی میگی؟

با تاسف گفت: یعنی

نمی دونستی گوشیا مون شنود میشه؟

چشمامو ریز کردم و نگاه دوباره ای به صفحه گوشی انداختم:

- یعنی...

- یعنی دیگه زنگ نزن به کسی

خم شد سمتم و ادامه داد:

- تنها جایی که شنود و دوربین نداره اتاقامونه

آب دهنمو قورت دادم.

بلند شد:

- پاشو حالا انگار خیلی چیزا باید حالت کنم

گوشی و پرت کردم رو میز و بلند شدم...

ظرف غذا رو باز کردم و دور از بقیه روبه روی تلویزیون نشستم.

چنگال و برقم سمت دهنم که لورل اشاره کرد برم پیشش

چشمامو با عصبانیت بستم و رومو برگردوندم.

- بیشعور نفهم...

لوسی با تعجب نگاهم کرد:

- با کی؟...بین لورل چیکارت داره

ظرف یکبار مصرف و، رو میز گرد وسط هال پرت کردم:

- آخراون تیرو خالی می کنم تو مخش

خندید و به پشت سرم اشاره کرد.

کش موهامو باز کردم و دستی توشون کشیدم تا مرتب شه

نزدیکش شدم:

- ها؟

پیرهن رنگیش و با دست صاف کرد و لبخند مضخرفی زد:

لورل- دنبالم بیا

پشت سرش با مکث راه افتادم

از کنار پله ها رد شدیم. راهروی طویلی بود که اتاق های انگشت شماری داشت.

در اتاقی و باز کرد و کنار وایستاد.

با تعجب سرک کشیدم تو اتاق چیزی دیده نمی شد.

با قدمای آروم داخل شدم.

رابرت برگشت سمتم با چشمایی جدی نگاهم کرد و به لورل اشاره کرد که رفت و درو پشت سرش بست.

نگاهمو از در بسته شده گرفتم که صداش اومد:

- بشین کارت دارم

بی حرف رفتم سمت مبل چرمی قهوه ای رنگی و نشستم.

بدون مکث روبه روم نشست:

- میرم سر اصل مطلب

ابروبالا انداختم.

- تیراندازیم که یاد گرفتی گویا

تو سکوت منتظر شدم تا به حرف اومد:

- فردا صبح می فرستیمت یه قمارخونه ی معروف،

آدمی که باید، درواقع...

تو چشمام خیره شد:

- کارش و یسره کنی خیلی وقته از سن حیاتش گذشته

چند دقیقه سکوت شد.

سرمو انداختم پایین تا حرفش و تجزیه تحلیل کنم:

- یسره کنم؟

سرمو بالا آوردم:

- یعنی چی؟

دستی به یقش کشید:

- کلنتو فردا لورل تحویل میده با اطلاعات یارو...سپورت میشی پس جای ترسی نیس
بلند شد و سمت در رفت.

زود بلند شدم :

- چرا خودش نیومد؟؟مجازاتش این بود حیف بود خودش شاهد نباشه!!

بدون اینکه برگرده گفت: موفق باشی

- حالم از همتون بهم میخوره

رفت...

تو آینه به صورتم نگاه کردم.

شیرآب و باز کردم و مشتی پر کردم و به صورتم زدم.

مایع به دستام زدم و گرفتمشون زیر آب، با وسواس شستم و

بیرون اومدم.

لوسی- میری؟

- اره

لوسی- مراقب خودت باش

لب زدم:

- توام

چشماشو بازو بسته کرد.

نگاهم چرخید رو سویشرتش که تا ته کشیده شده بود.

پیراهن کلوش قرمز خوش رنگی با جین تنم بود.

لبخندی به روش زدم:

- فعلا

لوسی- بای

لورل به در اشاره کرد:

لورل- خب راه بیوفت

چشم غره ای رفتم.

بعد توضیح دادن کیفی تو دستم گذاشت:

لورل- کلت توشه

در پشتی ماشین آژانس و باز کرد. رانندش حتما از خودشون بود!!

به موهام تو هوا تکونی دادم.

لورل- بشین

نشستم و درو بست.

بعد چند دقیقه ماشین راه افتاد...

کیفو انداختم تو سطل آشغال و از خیابون رد شدم.

عصر بود، ولی باز خیابونا شلوغ بود.

بی هدف قدم می زدم.

حس خوبی داشت.

نمای شهرو چراغای خیابون و زرق و برق ویترینا خیره کننده می کرد.

با ایران قابل مقایسه نبود، ولی هرچی بود، درهر صورت حس می کردی بین یه مشت جماعت غریبه داری راه میری؛

و همین حس متمایزش می کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

در کافه رو باز کردم و توش رفتم.

تو دورترین نقطه دید نشستم. گارسون اومد سمتم که

گفتم فعلا سفارش نمیدم.

با صدای قدمایی که نزدیک

می شد با ترس سرمو بلند کردم.

با دیدنش نفس راحتی کشیدم...

- چیشد؟

نگاهم رفت سمت پیراهنش که کپی واسه خودم بود:

- لوسی؟

دستشو به معنای ساکت باش جلوم گرفت:

لوسی- الان همه فکر می‌کنن تو فرار کردی از ماموریتت

- راننده رو پیچوندم و تا اینجا اومدم

لوسی- پس بیرون منتظرتن

با لکنت گفتم: الان اگه برم...

دستشو رو گردنش گذاشت:

- من جات میرم و گولشون

می زنم

ناراحت گفتم: تو دردسر میوفتی، ولی واقعن

نمی تونستم لوسی

لوسی- میدونم

- مرسی

باخنده مضطربی گفت: شات آپ

لبم کش اومد...

نفس عمیقی کشید و بلند شد:

- امیدوارم بتونی

بلند شدم؛ خم شد سمت گوشم:

- از در پشتی که اومدم برو منم از جایی که تو اومدی میرم

سویشرت مشکی گرفت سمتم

سویشرت و چنگ زدم و بعد بغل کردنش سمت در رفتم.

سویشرتو تنم کردم و کلاهشو رو سرم گذاشتم.

از کافه دور شدم و خیابونارو رد کردم.

پولیم نداشتم. لعنتی!

چند ساعت مثله دیوونه ها خیابونارو متر کردم.

کم کم داشتم حس می کردم گم شدم.

تا الان متوجه لوسی شده بودن!!!

نزدیک ماشین های اونطرف خیابون شدم.

باید خودم و می رسوندم به تزار یا می مردم.

خوشم میومد؛ خودمم

می دونستم چه سرنوشتی درانتظارمه!!

نزدیک ماشین سفیدی شدم و چند تقه به شیشش کوبیدم:

- ببخشید

راننده خواب آلود شیشه رو پایین کشید.

نگاهم و از موهای موجعد حناییش گرفتم.

- سن پترزبوک می رید؟

موهاشو خاروند و سرشو به معنی نه تکنون داد.

به فارسی گفتم: جهنم

کلافه چشمامو سمت ماشینای کناریش چرخوندم.

وَنی با سرعت جلوی پام ترمز کرد.

قلبم وایستاد.

بدون معطلی شروع کردم به دوییدن.

پیدام می کردن، ولی زود نبود!

از نفس افتادم.

سر خیابون ماشینى برام بوق زد.

ماشین معمولی بود؛ جلب توجه نمی کرد.

بدون این که بیشتر فکر کنم

در جلورو باز کردم و نشستم.

دستام یخ کرده بود.

نگاهم و از پنجره دوختم به ون که رد شد و رفت.

نفس راحتی کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

- فرار می کردی؟

سرم و چرخوندم سمت کسی که این حرف و زد.

یک لحظه کافی بود؛

حس کردم آب جوشی رو سرم خالی کردن.

چونم لرزید.

نگاهش به جلو بود و دست راستش و، رو فرمون گذاشته بود.

برنگرد... توروخدا برنگرد!

- ترسیدی!!

ضعف کردم و چشمام سیاهی رفت...

«ایوان»

رابرت- تو سعی داری فریچارو بادستای خودت بندازی تو دام؟

برگه هارو پرت کردم رو میز و تو چشماش زل زدم:

- کاری که خواستم و بکن

رابرت- سودش چیه برات؟

- هیچی

دستاشو به هم کوبید:

- عالی شد

بعد از رفتنش بلند شدم و تو حیاط رفتم.

ژرمن با سرعت اومد سمتم

پارس کرد و زبونشو بیرون آورد.

نشستم و دستمو، رو سرش کشیدم.

غلت زد.

بلند شدم و ازش فاصله گرفتم.

بادیدن استخر ذهنم به اون شب پرت شد.

نیشخندی زدم.

تیراندازیش خوب شده بود.

باید صبر می کردم تا ببینم چقدر می تونه ازاین فرصت استفاده کنه.

نگاهم امروز برای بار صدم

می رفت رو عقربه های ساعت

حدود یه ساعت بعد برگشتم.

با صدای زنگ گوشییم راهم و سمت میز کج کردم.

- چیشد؟

رابرت- حله رفت

- حواستون به ردیابش باشه

رابرت- اوکی

قطع کردم و با برداشتن ریموتم بیرون زدم.

با عجله سوار شدم و گازشو گرفتم سمت خیابونی که قرار بود ازش سر دربیاره.

از در پشتی رستوران بیرون اومدم.

لباساشو عوض کرده بود. پوزخندم عمق گرفت.

پس کم کم داشت روش بازی و یاد می گرفت.

با دیدن ونی که هنگ و لورل داخلش بودن بهشون اشاره کردم و گازشو گرفتم.

سر خیابون رو ترمز زدم.

با نزدیک شدنش به ماشین بوق زدم.

سریع سوار شد.

نه! مثل اینکه هنوز آماتور بود.

نیشخندی زدم.

سرشو تکیه داد به پشتی صندلی

با لحن آرومی گفتم: فرار می کردی؟

لازم نبود نگاهش کنم ترسش آشکار بود.

سمتم برگشت:

- ترسیدی؟

چند دقیقه گذشت، ولی جوابی نیومد.

سرمو چرخوندم سمتش، بیهوش شده بود.

هوفی کشیدم.

دنده رو عوض کردم و گازشو گرفتم.

گوشیمو برداشتم:

لورل - بله؟

- بیاریدش خونه من

لورل - اوکی

قطع کردم و پرتش کردم رو داشبورده.

دستم، رو نبضش گذاشتم؛

می زد ولی آرام!

زیادی ترسناک بودم؟!

بعد چند دقیقه ماشین و بردم داخل و پیاده شدم.

ون جلوتر از من پارک شده بود و لوسی و بادت های بسته کنار استخر نشونده بودن.

لورل و هنگ با باتون بالا سرش کشیک می دادن.

طرف دیگه استخر رابرت با لیوان تو دستش وایستاده بود.

برگشتم و از شیشه نگاهی بهش انداختم.

پوفی کشیدم و در ماشینو باز کردم:

- فریحا

زدم به صورتش:

- فریحا!!

دستم و انداختم زیر پاش و بلندش کردم.

انداختمش رو شونم،

ولی تاثیری رو هوشیاری نداشت.

نزدیک لوسی شدم.

سرشو بلند کرد و با نفرت نگاهم کرد.

از گوشه ابروش و لبش خون باز شده بود.

لورل از پشت با سر باتون سرشو فشار داد پایین و داد زد:

لورل- کی گفت سرت و بیاری بالاااا!؟!

لوسی خون تو دهنشو توف کرد بیرون و چیزی نگفت.

نیشخندی زدم.

فریحا رو از رو دوشم آوردم پایین و، رو زمین کنار لوسی گذاشتمش.

رفتم سمت دیگه استخر و رو به روشن کنار رابرت ایستادم.

رابرت- چشه؟

چینی به ابرو هام دادم:

- یه روز یه دختر می گفت فکر می کنی خیلی ترسناکی؟

لبخندی زد:

رابرت- فریحا؟

- حالا دوست دارم بدونم چرا بیهوش شده؟

رابرت- کارات بی جواب

نمی مونه

ازش فاصله گرفتم و رو کاناپه نشستم. پامو رو میز رو پای دیگم انداختم.

رابرت درحالی که لیوانش و سر می کشید گفت: منتظر

می مونی بهوش بیاد؟

- راه دیگه ای سراغ داری ؟

رابرت- راه که زیاده فقط

می دونم هیچ کدومشون و با فریحا نمی کنی

سیگارم و روشن کردم و دستمو به معنی سکوت گذاشتم رو بینیم:

- منظره رو تماشا کن

لورل داد زد:

- فکر نمی کنم بیدار شه

رابرت- تو زر نزن وایسا سر جات

- به نظر منم همچین قصدی نداره

واسه لورل سرمو تگون دادم.

بلندش کرد و سرشو برای لحظه ای برد زیر آب و آورد بیرون.

فریحا بهوش اومد و نفسش و به یک باره داد بیرون

شوکه اطراف و نگاه کرد تا نگاهش ثابت روم موند.

نفس نفس می زد.

لورل ولش کرد.

سرشو برگردوند که لوسی و پشت سرش دید.

با نفرت سرشو برگردوند سمت هنگ و لورل که بالا سرشون بودن.

دستشو بند زمین کرد و بلند شد.

با قدمای آروم رفت سمت لوسی که هنگ دستشو به شدت از پشت کشید.

با حالت زار گفت:

فریحا- ولم کن

بلند شدم و استخرو دور زدم.

هنگ دستشو ول کرد و ازش فاصله گرفت.

دستامو بردم تو جییم،

نگاهشو دزدید.

به سکسکه افتاده بود و اینم علامت ترسش بود:

فریحا- من نرفتم اونجا، کار خودم بود؛ لوسی گناهی نداره

دوتا از انگشتامو، رو چشمام کشیدم.

- گناه دیگران و تو تعیین

نمی کنی!

با بغض گفت:

فریحا- خواهش می کنم...کاری بااون نداشته باشید

بهبش نزدیک شدم و نگاهم تو چشماش دوختم.

- فکر می کردم می دونی کجایی که داری ادامه میدی، ولی سخت در اشتباه بودم

تو هیچی از گروه حالیت نبود که مونده بودی

از کنارش رد شدم و رو دو زانو رو به روی لوسی نشستم:

- توام انگار چیزی حالیت نبود

موهاشو از پشت گرفتم و کشیدم که صورتش جمع شد:

- حالا کاری می‌کنم تا بفهمی دور زدن من و نزدیک شدن به یه دختر که از همه چی بی خبره یعنی چی

موهاشو محکم ول کردم و بلند شدم.

- کاری کنید یادش بره کیه و چی!

نیشخندی به روش زدم.

چند قدم دوید سمتشون که فهمید کارش بی فایده

سرجاش وایستاد و به ماشینی که دور می‌شد نگاه کرد:

فریحا- چیکارش می‌کنید؟؟

برگشت سمتم و جلوتر اومد.

نفسی گرفت و با صدای بلند تری گفت:

فریحا- مگه تو نبودی می‌گفتی برو؟ منم داشتم می‌رفتم؛ چرا دوباره آوردیم اینجا ها؟؟

اِصا می‌دونی تو ثبات اخلاقی نداری مریضی

روانی ... می‌فهمی!

نفس کم آورد و سکوت شد و نفسای تند می‌کشید.

نیشخندی زدم:

- همه میگن اولین نفر نیستی

بهش پشت کردم و با لحن خونسرد مورد علاقم گفتم: نوبت توعه

زیرلب گفت: عه اولین نفر نبودم!

برگشتم و تو یه حرکت یهویی از پاهاش گرفتم و رو شونم پرتش کردم.

با سرعت سمت ویلا حرکت کردم.

رابرت با تعجب نگاهم می کرد.

رابرت- چیکار می کنی؟

یهو جیغ کشید:

- کجا می بری منو روانی؟

با مشت کوبید رو شونم:

- تو...تو یه چیزی بیشتر از روانی

می خوای بکشی پس ساکت نشم!

اطرافیان ازت می ترسن چون که آدم نیستی؛ هیچ وقت نبودی!

منه احمق فکر می کردم یه آدم نرمالی از اونجا تا اینجا خیلی چیزا عوض شد، ولی تو همونی که آدم نیستی...

بردمش زیر زمین ویلا که باشگاهم بود.

فضا غرق تاریکی دلچسبی بود.

بلند داد زد:

فریحا- همیشه هم لامپای خونت خرابن مرض تاریکی داری

با بغض نالید:

- خدایا!

نشوندمش رو صندلی و چشمامو بستم.

دستم و گذاشتم رو گوشم و صورتمو جمع کردم:

- همیشه رو مخم بودی

دستبند و براشتم و زدم به یکی از دستاش و به میله یکی از وسایلی باشگاه وصل کردم.

دست به سینه نگاهش کردم.

با جیغ گفت: عهههه خوب شد حرف دلت و زدی، قبلا روت نمیشد بگی!!

دستشو بلند کرد:

- دستمو چرا بستی مگه من مته توام ...

پوزخندی زدم و برق و روشن کردم.

نورش برای یه لحظه چشمامو زد.

- اگه حوصلت سررفت ژرمن و می فرستم پیش

دندوناشو روهم فشار داد:

- اینجا کسی نیس منو واسه چی آوردی؟!

با قدمای آروم سمتش رفتم.

کفشام و کشیدم کف پارکت که صدای ناخوشایندی ایجاد کرد.

دستامو دو طرف صندلی گذاشتم.

خودش و عقب کشید.

سرمو خم کردم و زل زدم به چشمای سبزش که تیره تر شده بودن.

بالحن آرومی گفتم: مرگ خاموش

لبشو گاز گرفت و چیزی نگفت.

ازش فاصله گرفتم و بیرون رفتم.

درو قفل کردم.

صدای رابرت از پشت سرم اومد:

رابرت: تا کی بمونه؟

سرمو به معنای معلوم نیست تکنون دادم و به در بسته زل زدم...

»فریحا

نیم ساعت خشک شده دیوارو نگاه می کردم.

نفسم و فوت کردم بیرون و با کلافگی چشمامو به اطراف چرخوندم.

کیسه بوکس و تردمیل ...

دستمو محکم کشیدم که مچم درد گرفت.

- هووف

مطمئن بودم وسایلی خودشه،

بلند شدم و دستبند و تکنون دادم.

محکم تر فشارش دادم به میله، ولی فایده نداشت.

چقدر بدبخت بودم آخه!

داد زدم:

- تیراندازی یادم دادی ازم بترس...می کشمت
رو صندلی برگشتم.

پاهامو جمع کردم و سرمو به زانوم تکیه دادم.

نمی دونم چند دقیقه گذشت. سرمو بالا آوردم و عصبی به در نگاه کردم:

- الوووو من آدمم منو اینجا بستی ها ...

صدامو تو سرم انداختم:

- بابا بیا بشین باهم حرف بزنیم قول میدم حرف نزنم دیگه، فقط تو بگوو خب؟؟؟؟؟

صدای منو می شنوی؟؟؟؟

بدرک نیا

حاضرم صدسال به دیوار زل بزنم

متفکر به پارکت خیره شدم.

- نه من رو مخم!!!!

آب دهنم خشک شد.

مجبورا ساکت شدم که صدایی از در اومد با دقت نگاه کردم به اون سمت...

دستگیره پایین اومد و در باز شد. پله ها رو پایین اومد.

وایستاد رو به روم وبهم زل زد.

نیم نگاهی کافی بود تا محو نگاهش بشم.

- باید حتما دهنتم می بستم تا ساکت شی یا قصد داری ژرمن و بکشی اینجا؟

چشمامو ریز کردم و آروم گفتم: ژرمن کیه؟

ضربه آرومی به کیسه بوکس کنارش زد که تاب خورد:

- یه جونوری که اگه بیدارش کنی تیکه پارت می کنه

با اینکه منظورش و نگرفتم،

ولی به روی خودم نیوردم.

نیشخندی زدم:

- مته تو؟

واسه هر عکس العملی آماده بودم.

این دفعه محکم تر زد. کیسه بوکس بیشتر تاب خورد.

- هوس کردی؟

دستمو گذاشتم زیر چونم:

- یادم میاد یه روزایی با پنجه بوکست همه رو داغون

می کردی؛ از اونجایی که نفهم بودم فکر کردم؛ همون شاهزاده سوار اسبی

هیجان دوس داشتم

یه شکست عشقی کم داشتم

که همه رو به لطف دارم تجربه

می کنم...

فقط نگو که خون جلوی چشمتو می گیره و الان خفم می کنی

تو رابطمون صحنه جنایی کم داریم !!

سرشو انداخت پایین و پوزخند صداداری زد.

برای تایید چند بار سرشو تکون داد. تو چشمام زل زد.

مشتشو محکم کوبید به کیسه بوکس ...

ایوان- خوب حرف می‌زنی

من نه شاهزادم، نه سوار بر اسب!

یه جنایتکارم یه خلافتکار، آدمکش

و هرچیزی که به ذهنت بیاد

چشماشو ریز کرد دندوناشو روهم فشار داد:

- الان که منو خوب می‌شناسی، بدون هر کاری تو هر لحظه ای ازم برمیاد

به مرور بیشتر درک می‌کنی من کیم و چی!

حس می‌کردم از چشمام آتیش

زوزه می‌کشه.

لبمو محکم گاز گرفتم:

- الان خودت و معرفی

می‌کنی؟؟

صدای مشتاش و کیسه ای که تاب می‌خورد بدجور رو اعصابم بود.

- فکر نمی‌کنی دیر شده؟ منو قاطی زندگیت کردی که آخرش چی؟؟؟

اصلا هدفتم از آزار من چیه؟؟هاا

پوزخندی زد و روش و گرفت.

دستی به سرش کشید.

تو دلم گفتم کچل بی ریخت!!

ایوان- اگه ساکت نشی دهن تو می بندم

سرمو پایین انداختم.

با به یاد آوردن چیزی سرمو بلند کردم.

با مکث گفتم: باید برم سرویس

دستمو باز کن

زیر لب گفت: فکر احمقانه ایه واسه فرار

بهم نزدیک شد و سمتم خم شد.

دستشو برد سمت دستبند

نگاهش و تو همون حالت روم برگردوند.

خیره به چشماش لب زدم:

- نترس فرار نمی کنم

مطمئن گفن: نمی تونی بکنی

چشم غره ای رفتم و روم و برگردوندم.

دستبندیدو که از دور میله باز کرده بودو گرفت و بلند شد

دست آزادم و بلند کردم و رو موهام و صورتم کشیدم.

مچ دستمو با دست دیگم آروم مالیدم و سمت در راه افتادیم.

عین خیالش نبود واقعا؟

اعصابی دیگه برام نمونده بود که داغونش کنم!

از پله ها بالا رفتیم و از در بیرون رفت.

نگاهم و از دستبند تو دستم گرفتم.

سرجام وایستادم:

- خون نجسی بینتون ارثی بوده که اینطوری شدی نه؟

پشتش بهم بود.

از حرفم برای اولین بار پشیمون نبودم.

نامرد بود دیگه؟ نبود!!

سرشو با سرعت چرخوند سمتم

تا خودشو برسونه؛ برگشتم تو و تاخواستم درو ببندم پاشو لای در گذاشت.

آخر با این حرفام دیوونش

می کردم تا یه بلایی سرم بیاره.

درو با تموم زورم گرفته بودم؛

جوری هول داد که تقریبا به عقب پرت شدم.

تو چشماش رگه های قرمزی خودنمایی میکرد که وحشت

زدم می کرد.

آب دهنمو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم.

میز چوبی کناریش و برداشت و با شدت برگردوند و به زمین کوبید.

انگار چیزی حالیش نبود.

اونقدر با قدمای بلند اومد جلو تا به دیوار خوردم.

خودش و چسبوند بهم و چیزی از جیش بیرون کشید.

با دیدن چاقوی دستی چشمام تار شد.

نوکش و، رو گونم گذاشت و فشار داد.

لبمو گاز گرفتم.

صدای ساییده شدن دندوناشو می شنیدم.

با صدای گرفته ای گفت: حرفات، صدات، نگاهت آتیش می زنه به قلبم...

فشار قسمت تیزشو بیشتر کرد.

قطره گرمی گونمو سوزوند.

نگاهش دوباره به چشمام برگشت.

نمی دونم چشمام یا قیافم چجوری بود، ولی انگار چیزی دید که ازم فاصله گرفت و عقب رفت.

کلافه نگاهم کرد، ولی من بی حرکت هنوز به دیوار چسبیده بودم

بدون حرفی با سرعت بیرون رفت و درو بست.

صدای قفل درو شنیدم...

سر خوردم کنار در و سرم و به دیوار چسبوندم.

شوخی نبود!

هیچی شوخی نبود!

چرا قصد داشتم همه چیو به شوخی بگیرم؟؟؟

جوابش آسون بود.

چون ایوان و اونجور که هست نمی بینم.

- نمی تونم

گونم سوخت انگشتم و گذاشتم

روش و فشار دادم.

به پهلوی دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم.

زمزمه کردم:

- اونقدر بزرگ نشدم که از چیزی که آزارم میده دست بکشم

چشمام گرم شد:

- دست از سرت برنمی دارم

غرق خواب لبخند عمیقی رو لبام نشست...

با حس خشک شدن تموم عضله های دست و کمرم چشمامو باز کردم.

مچ دستم و بلند کردم.

دستبند دور دستمو زخم کرده بود.

چشمامو مالیدم و بزور بلند شدم.

نزدیک در شدم و پیشونیمو روش چسبوندم.

زمزمه کردم:

- باز کن اینجارو

دیشب اونقد جیغ جیغ کرده بودم و حرف زده بودم که نا نداشتم دیگه کلمه ای بگم.

صدای قدمایی اومد.

چند قدم عقب رفتم؛

در باز شد و با دیدن اِما نفس

راحتی کشیدم.

شوکه نگاهم کرد.

آروم اومد سمتم و دستامو گرفت.

نگاهی به سرو وضعم انداخت:

اِما- خبرارو شنیدم

با ناراحتی گفت: تو با دیوونگی هاش کامل آشنا نیستی ای کاش کاری که خواسته بود و

می کردی

لبخند کجی زدم.

هنوز بازم دیوونگی داشت که ندیدم!!

با زبون لبمو تر کردم:

- می دونم...لوسی و چیکار کردید؟

اما- من نمی تونم بهت حرفی بزنم فقط....درک نمی کنم چرا تورو اینجا آورده؟
با شک نگاهم کرد.

دنبال کنکاش چیزی تو چشمم بود.

- مطمئنی از قبل همدیگرو

نمی شناختین؟

وقتی امام نمی دونست دلیلی نداشت من چیزی از گذشته بگم.

دستمو بالا آوردم و با حالت مسخره ای گفتم: منم نمی دونم
به دستبند اشاره کردم:

- اینو می تونی باز کنی دستم داره داغون میشه

نگاهی به دست زخمیم انداخت:

- نه نمی تونم...یه دقه وایسا

ازپله ها رفت بالا و بعد چند دقیقه برگشت.

نایلکسی سمتم گرفت:

- فکر نمی کنم از دیروز چیزی داده باشه تا زنده بمونی

هوفی کشیدم و گوشه دیوار رو زمین نشستم.

- نمی خورم مرسی

ظرف غذا رو از توش درآورد و رو به روم نشست.

بازش کرد و جلوم گذاشتش.

صدای شکمم دراومد.

بالحن مصری گفت: بخور دیگه لج نکن

باکی لج می کردم؟

قطعا با خودم!!!!

دستم و، رو گلوم گذاشتم.

حس می کردم داره می سوزه.

به غذا نگاه کردم:

- می دونه اینجایی تو؟

آهی کشید و گفت: نیست

ظرف و جلوم کشیدم:

- یه چیزی بگم؟

چنگال و زدم به سالاد و با حرص بدون جویدن قورتش دادم:

- برادرت یه مریضه که هیچی بارش نیس، نمی دونم چجوری پیشش زندگی می کنی

چنگال و دوباره بردم سمت دهنم، به روبه رو نگاه

می کردم:

- شایدم مجبوره این طوری باشه تا همه ازش بترسن...

سرمو سمتش چرخوندم.

لبخندی زد:

- من فقط بعضی وقتا پیشش می مونم

اخلاقش بدتر شده کسی و پیشش نمی خواد
قصد نداره کاری بکنه کسی ارزش بترسه فقط گذشتش...
مکت کرد:

- نمی دونم چرا اینارو به تو میگم...بیخیال!
در ظرف و بستم و کنجکاو نگاهش کردم.
- گذشتش چی؟
بغض کرد:

- زیادی تلخ و آزاردهندس
چرا به فکر خودم نرسیده بود؟
آب دهنمو قورت دادم تا آرامشم و حفظ کنم.
صدامو صاف کردم:

- یعنی...تو گذشته چیشده که این طوری شده؟
با تردید گفت: قول میدی به کسی نگی؟
دستشو زیر چشماش کشید:

- چون نیاز دارم کسی به حرفام گوش بده
یعنی ممکن بود خواهر ایوان همچین فرشته ای باشه؟؟؟
سرمو تکیه دادم و خودم و کشیدم جلوتر و تو چشماش زل زدم.
- وقتی بچه بودیم...

آب دهنشو قورت داد:

- پدرمون و کشتن؛

من کوچیک تر بودم زیاد یادم نمیاد، ولی...

از اون موقع بودکه مشکل روحی و روانی پیدا کرد

لبمو گاز گرفتم.

ناخواد آگاه بغضم گرفته بود:

- کی؟ چرا باید بکشنش؟

اما- من نفهمیدم چرا و چجوری،

ولی ایوان می دونه هیچ وقت اجازه نمیده درباره مادرمون یا قاتل پدرمون حرف بزنم

دیوونه میشه کلا

پوست لبمو جویدم.

گیج تر از قبل پیشونیم و فشار دادم:

- مامانتون...زندس؟؟

بلند شدو دستشو کشید زیرچشمایی که پر شده بودن:

- من دیگه باید برم

اگه بتونم بازم بهت سر می زنم

لبخند زوری زد:

- نگران نباش

دوست داشتم بیشتر بدونم، ولی

خب چرا باید برای یه غریبه تعریف می کرد!

سرمو تگون دادم و لبخندی زدم: - مرسی

دستشو برام تگون داد و رفت.

دراز کشیدم و به سقفی به رنگ سرمه ای خیره شدم.

یعنی شاهد قتل باباش بود و الان شده یه قاتل؟

واسه چی؟

- چی میگی فریحا اه

کلافه غلت زدم و غلت زدم.

یهو سرم خورد به یه چیز سفت

و آخم بلند شد.

دستم و گذاشتم رو سرم و به کمد مشکی جلوم نگاه کردم.

با حالت زار گفتم: دارم دیوونه میشم...خدا لعنتت کنه

- خدا راهی تیمارستانت کنه

جیغ زدم:

- باهم بریم حتی

صورتتم و با دستام پوشوندم و جیغ بلندی کشیدم که از صداش

خودمم ترسیدم.

لگد محکمی به در کمد کوبیدم.

- عه چه حال میده

پامو بلند کردم و چشم بسته لگد دیگه ای زدم که تگون خورد.

لبخند مرموزی زدم:

- باشگاهتو داغون می کنم

مثل کسی که یهو برق انرژی

بهش وصل کرده باشن ازجام

پریدم و یه دور دور خودم

چرخیدم.

نگاهم به دستکشای بوکسش رفت.

برشونداشتم و نگاهی انداختم.

- چقدر خوشگلن حیфф شد

انداختمشون زمین و با کفش

رفتم روشون و محکم فشار دادم.

در آخر با یه حرکت شوتشون

کردم به گوشه ی دیوار ...

رفتم سمت نیکمت بزرگی که وسط اتاق بود و چندتا دمبل روش بود.

نیمکت چوبی و کشیدم و سمت پله ها بردم.

دمبلارو برداشتم و پرتشون کردم سمت در که با برخوردش صدای مضخرفی ایجاد می کرد!

با کیسه بوکس نمی تونستم کاری کنم، پس رفتم سمت کمد

درش و کشیدم، ولی باز نشد

کف دستمو گذاشتم روش و دستیگرشو محکم تر کشیدم.

برای بار سوم محکم کشیدم

که یهو باز شد و رو به پشت با کله پرت شدم زمین:

- آخ سرم...

تا به خودم پیام یه چیز دایره ای بزرگ از تو کمد پرت شد رو پام و با جیغ گوشخراش من مصادف شد.

- آبیییی پام

حس می کردم پام شکسته،

خیلی سنگین بود.

اشکم دراومد.

بلند تر زیر گریه زدم:

- کمک

دستم و دراز کردم برش دارم، ولی اگه برمی داشتم پام قطعا

نصف می شد.

- ایواااا....

صدای گریم بالا رفت...

کی و صدا می کنم !!

کسیم مگه دارم؟؟؟

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ایوان

ماشین و که بردم داخل رابرت و جان و از دور دیدم.

پیاده شدم و رفتم سمتشون بلند شدن و چند قدم باقی مونده رو جلو اومدن.

رو کردم سمت جان:

- بادیگاردا چی شد؟

رابرت زودتر گفت: همین الان داشتیم درباره اون حرف

می زدیم، دارن ازشون...

میون حرفش رفتم.

- از تو پرسیدم؟

ابرو بالا انداخت و گفت: اعصاب نداریا

- ببند

نگاهم رو جان چرخید.

جان- از چیزی که فکر می کردم بیشتر زمان برد کارشون و بلدن

با صدای بلند و عصبی گفتم: توام کارتو باید بلد باشی در هر صورت!

سرشو تکون داد.

پوزخندی زدم و از بینشون رد شدم و سمت کاناپه ها رفتم.

- صدای آلامر خطرت به صدا دراومده جان

رابرت با سر بهش اشاره کرد که داخل بره.

خودش اومد و کنارم نشست:

رابرت- خیلی بهم ریخته ای...

نیشخندی زدم:

- چقدر این دوتا کلمه نفرت انگیز تکرار میشه!

رابرت- خودتم متوجهشی فقط قبولش نمی کنی

- الان برام مهم نیست چی میگی

پوفی کشید؛ سرشو پایین انداخت و سکوت کرد.

- خفه شو

سرشو با تعجب بلند کرد:

- منکه الان چیزی نگفتم

چشمامو بستم:

- داشتی فکر می کردی که بگی...آزارم میده

دستی به صورتم کشیدم.

با طعنه گفت: دیگه باید بستری شی

- فریحا

رابرت- نگو که یه بلایی سرش آوردی؟

- اون درّه مرگ و یادته؟

چشماش و زیر نظر گرفتم.

اخمی بین ابروهاش نشست:

- چطور؟

- فردا می ریم اونجا آماده باش

بهم ریخته گفت: عقلتو از دست دادی؟ بعد اون همه زخمی که بهش زدی این دفعه هدفِت چیه؟

- قرار نیست درباره کارام نظرت و بیرسم، فقط آماده باش

رابرت- نکن ایوان، لطفا نکن

- احساساتی شدی!

رابرت- احساسات نیست حس انسانیتیه که انگار ازش خیلی دوری
سرمو تکنون دادم:

- دقیقا...یه انسان عادی انقدر بلا سر یه نفر نمیاره!

بلند شدم که باهام بلند شد.

رابرت- از هرکلمه ای که از دهنت خارج میشه وحشت دارم غیر قابل پیش بینی شدی
بی خیال گفتم: فردا می بینمت

چند قدم برداشتم که صداش باعث توقفم شد:

- لوسی تا کی قراره تنبیه شه؟

برنگشتم و تو همون حالت وایستادم:

- زیاد سوال می پرسی

با قدمای بلندی سمت ماشین رفتم ...

به محض رسیدن در ماشین و بستم که در ویلا باز شد و اما بیرون اومد.

زیرلب گفتم: عالی شد

نزدیکم شد:

- زود اومدی واسه چی؟

اما- حرفات قلبم و می شکنه

پوزخندی زدم:

- مهم نیست

لبشو به دندون گرفت:

- واقعا؟

سرمو تکون دادم.

بهم نزدیک شد و تو چشمم زل زد... بی پروا و عصبی!

- از کی تا حالا مجرم میاری تو خونت؟

ابرو بالا انداختم.

خودشم تازه متوجه شد چی گفته.

ترسیده قدمی به عقب برداشت.

باخشونت نگاهش کردم:

- نگفتم تو کارای من سرک نکش

صدام هر لحظه بلند تر میشد:

- چندبار گفتم؟

داد زدم:

- نگو که رفتی اون پایین؟

چشماشو بست و باز کرد.

دوباره اون بی پروایی برگشته بود.

متقابلا داد زد:

- اره رفتم تا یه دختر بی گناه قربانیه کارای مزخرف تو نشه

- بی گناه!

اما اره بی گناه، تو همیشه کارات بی معنی بوده

نیشخندی زدم:

- آفرین ادامه بده

اما هیچ وقت نفهمیدم اون گذشته چیه که باعث شده بشی، یه روانی، یه بی احساس

داد زدم:

- اما ببند دهنتو

اما چرا ببندم چرا؟؟؟این هنه سال بستم و چیشد؟ مامانو پس می زنی، نمی زاری

بفهمم چه بلایی سر بابا اومد

اشکاش صورتش و پوشوندن، ولی همچنان داد میزد:

- چرا وارد این گروه کثیف شدیم؟! چرااا ایوان جواب بده، چراااا؟؟؟

یقمو گرفت و باگریه گفت: بگو چراااا؟؟؟

صدای جیغ فریحا تو صدای گریش گم شد.

ساکت شد و سمت در برگشت:

- صدا..صدای فریحا بود!

از بغلش رد شدم و درو باز کردم؛

پله هارو پایین رفتم.

با دیدن صحنه رو به روم

متعجب سمتش برگشتم.

یکی از وزنه ها رو پاش افتاده بود.

صدای جیغ و گریش اعصابم و خط خطی می کرد.

با عجله رفتم جلو و سرشو تو بغلم گرفتم:

- هیسسس آروم باش

دوباره از درد جیغ زد رنگ صورتش از درد و گریه به کبودی می زد.

- بی عقل

خم شدم و با احتیاط وزنه رو از رو پاش برداشتم که صدای گریش بلندتر شد...

اما بالا سرش نشست.

اما- چه بلایی سره خودت آوردی آخه!

سرمو بلند کردم:

- زنگ بزن به آمبولانس بااین وضع نمی تونیم خودمون ببریمش

سرشو تکون داد و دوید بیرون.

پاش و تکون نمی داد.

دستامو قاب کردم دوره صورتش تا ثابت نگهش دارم.

زل زدم تو چشماش و عصبی داد زدم:

- چراااا این کارو کردیییی؟؟؟

از درد زیاد با عصبانیت توپید:

- پام درد می کنه می فهمیییی؟؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

زمزمه کردم:

- آروم آروم آروم

دستمو انداختم زیر پاش و سرش، بلندش کردم.

لبشو محکم گاز گرفت و با بغض گفت: پام شکست همش تقصیر تو و اون کمد
مضخرفته، انگار گنج داره توش هزار قفله کرده، قفلشم خراب بود

همین جوری اشکاش می ریخت.

با مشت رو شونم زد:

- آروم برو

پوزخندی زدم:

- بعدا نشونت میدم؛ الان فقط دارم تحملت می کنم

در ویلا رو باز کردم و داخل رفتم.

گذاشتمش رو مبل، ولی دستاشو از دور گردنم باز نمی کرد و گریه می کرد.

پوفی کشیدم و توهمون حالت موندم تا ببینم چیکار می کنه!

زل زدم تو صورتش که باخم گفتم: منو می خوای اینجا بزاری بری؟

- مطمئنی رو سرت نیوفتاده؟

عصبی توپیدم:

- کجا دارم می رم باین وضعیت؟؟؟

به دستاش که دوره گردنم بود، اشاره کردم.

با گریه حلقه دستاشو باز کرد.

کف دستشو گذاشت رو سرش:

- سرمم خورد زمین

- مشخصه

ازش فاصله گرفتم و اِمارو صدا زدم.

باعجله از اتاق اومد بیرون:

اِما- الان میرسه

سرمو تکون دادم و پاکت سیگارم و از رو میز برداشتم.

اِما رو به روی فریحا رو زمین نشست.

صورتشو جمع کرد:

اِما- خیلی درد داری؟ فکر کنم استخونت ترک خورده باشه

گریش تبدیل به سکسکه شده بود.

با بغض روبه اِما گفتم: حس

می کنم پام داره کنده میشه

اما هوفی کشید و گفت: آروم باش خوب میشی

سیگرم و روشن کردم و یه پامو رو میز گذاشتم.

- شایدم قطعش کنن هوم؟

با ترس نگاهشو چرخوند روم؛

پوفی کشیدم.

چنددقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای در توجهمون و جلب کرد.

اولش بادیگارد و پشت سرش چند نفر با امکانات اومدن داخل

منتظر زل زدن به من که به فریحا اشاره کردم:

- روانی اونجاست

نیشخندی زدم، با تعجب نگاهم کردن و سمت فریحا رفتن.

از حرص جیغ بلندی کشید.

- به نظر خوب میای هوم!؟

همون لحظه بلندش کردن و گذاشتنش رو برانکارد.

پاش و برای این که تگون نخوره با آتل ثابت نگه داشتن.

بلند شدم و دنبالشون راه افتادم.

اما- منم بیام؟

- نه

درو کوبیدم و سوار ماشین خودم شدم.

پشت سر آمبولانس حرکت کردم؛

جلوی بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم.

درای آمبولانس و باز کردن و با دقت آوردنش پایین و داخل بردنش.

کلافه دنبالشون راه افتادم.

مسخره ترین کاری بود که

می تونستم انجام بدم!

دکتری سمتم اومد:

- دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

این صحنه ها ذهنمو به ایران پرت می کرد.

زمانی که قرار بود پیام روسیه؛ فریحا تصادف کرده بود و من ولش کرده بودم.

چشمامو بخاطر دردی که تو سرم پیچید؛ بستم.

- آقا؟!!

- تو باشگاه وزنه افتاده رو پاش

صورتشو متعجب جمع کرد:

- چطور ممکنه؟

نیشخندی زدم:

- ممکنشو برو ببین

ابرو بالا انداخت و داخل اتاق رفت.

نشستم رو صندلی های رو به روی اتاق و آرنجامو، رو زانو هام

گذاشتم.

به زمین خیره شدم...

یه ساعتی می گذشت.

بلند شدم و دستی رو پیشونیم کشیدم.

چند قدم بیشتر سمت خروجی نرفته بودم که صدای دکتر باعث توقفم شد.

برگشتم و دست به سینه نگاهش کردم:

- ممکنارو دیدی دکتر؟

- بله

سرشو تکون داد:

- استخون پا ترک خورده گچ گرفتیم؛ یه مدت طولانی نباید پا با زمین ارتباط مستقیم داشته باشه

انگشتمو رو شقیقم گذاشتم:

- اینارو چرا به من میگی؟

دکتر- همسرشون نیستی؟

لبامو رو هم فشردم.

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه یه مشت تو دهنش خالی کنم؛ سمت اتاق رفتم.

همون لحظه در باز شد و پرستار بیرون اومد.

- می تونین برین

سرمو تکون دادم و، درو هول دادم.

نیشخندی به وضعیت پاش زدم.

با قدمای کند بالا سرش وایستادم.

سرشو سمتم گرفت؛ چشماش قرمز شده بود.

- می گفתי روانی...دیوونه، ولی الان که نگاه می کنم

سرتاپاشو از نظر گذروندم:

- وضع یکی از من وخیم تره

با صدای بی حالی گفت:

خوشحالی داغون تر از خودتو پیدا کردی؟

ابرو بالا انداختم:

- خودتو بامن مقایسه نکنی بهتره

دستی رو موهایش و صورتش کشید:

- اره ... حق داری؛ هرچی نباشه من الان فقط اوضاع اینه،

اره...فقط الان نه تا ابد!

- پاشو باید بریم

عاقل اندر سفیهه نگاهم کرد و نفسشو بیرون فرستاد:

- برو منم تا فردا میام...مسخره کردی منو!

دستامو، رو صورتم کشیدم.

گذشته و حال داشت روانیم

می کرد؛ و آینده ای که مطمئن نبودم وجود داره یانه!

به عصاهای بغل تخت اشاره کردم:

- بردار و پاشو

بعد مکتی نه چندان طولانی پای سالمش و، رو زمین گذاشت.

پای گچ گرفتش و آرام با دستش جابه جا کرد و از تخت آویزون شد.

دستاشو به رو تختی فشار

می داد.

به دیوار تکیه زده و نگاهش می کردم...

روش و سمتم گرفت:

- کفشام کو...نیس!

پوزخندی زدم.

رفتم سمتش، تو یه حرکت رو دستام بلندش کردم.

آب دهنشو قورت داد.

تپش قلبش و حس می کردم.

دستشو، رو شونم گذاشت.

از اتاق بیرون رفتیم.

سرش آرام رو شونم نشست:

- چرا!!

ثانیه ای نگاهش کردم:

- چون تهش جهنم بود

چشماش بسته شد؛ بغض کرده گفت: الان توبهشتیم!

جلوی ماشین وایستادم و به چشمای بستش زل زدم.

- وجود نداره

لباشو روهم فشار داد:

- کاش همه چی کابوس بود

در پستی و باز کردم.

زانومو گذاشتم رو صندلی و رفتم داخل، پاشو رو صندلی تنظیم کردم.

برگشتم و بالا سرش به چشمای بغض دارش نگاه کردم.

باصدایی گرفته گفتم: کابوسه...از نوع واقعیش

چند سانت بیشتر فاصلمون نبود.

دهنشو باز می کرد تا چیزی بگه، ولی بغض تو چشماش همه چیزو آشکار می کرد.

احتیاجی به زبون آوردن نبود،

از نگاهمون بهم همه چی خونده می شد.

حرف هایی که به زبون آوردنش محال بود!

نویسنده»

شانه به شانه وارد وی آی پی کلوپ که مخصوص بازی و شرط بندی بود شدند.

احترام خاصی برایشان قائل

می شدند؛ هرچه باشد خزانه شان را لبالب از نوشیدنی ها پر می کردند.

گویی از زیرآبی رفتن کارشان فراتر رفته بود.

با ژست خاصی صندلی هارا عقب کشیده و نشستند.

- دیر کردید !

یوریکو دستش را روی میز گذاشت و لبخند حریصی زد.

با حفظ لحنه روسیش گفت:

امشب حسابی معامله گرم میشه، اجناس نابی تو گمرک مسکوعه مایک

مایکل که مردی ۴۰ساله با موهای جوگندمی بود؛ دستی روی ریش نداشته اش کشید و گفت: معطل چی پس...شرط بندی کنیم

آهیل که تا آن زمان داشت از جوش خوردن معامله لذت

می برد به حرف آمد.

آهیل- ترجیحتون چیه؟

میشل به حرف آمد:

- هرچی بخواید

آهیل نگاهی به کارت هایش انداخت و از دیدن شانس گندش ابروهایش در هم کشیده شد.

آهیل- دلار...دختر یا...؟

یوریکو- بیخیال آهیل!

آهیل نگاهش کرد و گفت: به توافق رسیدیم که

یوریکو لبخند حرصی روبه آهیل زد و بلند شد.

با یه حرکت کتش را درآورد که دستش به لامپ دایره ای بالای سرش خورد و لامپ تلو تلو خورد و فضای بیم انگیزی ساخت.

یوریکو- پایین می بینمت

آهیل به خاطر هوش سرشاری که در این شرط بندی ها داشت.

طبق معمول قرار بود بازی کند و...ببرد!

جزئی از قانونشان بود؛

برد و باز هم برد!

لیوان نوشیدنی را سر کشید و باز به شانسیش لعنت فرستاد، ولی خوب بلد بود چطور ورق را برگرداند.

حریف زیادی ناشی می زد!!!

یوریکو دستش را روی کمر باریک دختر گذاشت و دست دیگر را سمت موهای بلوندش برد.

مرد لاابالی نبود؛ منتها در این کلوپ ها خودش رابه دختران چشم رنگی روس می باخت.

مدت زیادی نمی گذشت که آهیل با صورتی ترسیده پله های مارپیچ را پایین آمد. دختر را پس زد و نزدیکش شد.

هراسان پرسید: چیست؟

آهیل عرق پیشانیاش را گرفت و با قیافه قبضه روحی یوریکو را نظاره کرد.

آهیل- ما...

همین حرکت برای ترساندن یوریکو کافی بود.

یوریکو- یالا حرف بزن

آهیل- شرط دخترا سرچاشن؟

یوریکو نفسش را از روی آسودگی بیرون فرستاد.

یوریکو- گورتو گم کن خب؟

آهیل خندید و دستش را روی شونه رفیقش گذاشت.

آهیل- حله؟

یوریکو که دید اوضاع دارد خراب تر می شود؛ آرام بازوی آهیل را گرفت و به یک گوشه خلوت کشید.

یوریکو- احمق شدی جدیدا؟

می دونی ایوان بفهمه چی میشه؟

آهیل که از قدرت ایوان و زیر دست هایش ناراضی و شاکی بود.

عصبی گفت: واسه کارامون از کی تاحالا باید از ایوان امضا و مهر بگیریم؟

یوریکو بامشت به بازوش کوبید.

یوریکو- یکم دوری و دوستی بهتر از دشمنی با ایوانه

آهیل متعجب داد زد:

- چی!

یوریکو- عقلت سرجاش اومد بیا حرف بزنینم؛ یادت نره که شارونم الان باهاش لجه ماهم عقب بکشیم گروهی نمی مونه

آهیل- درکت نمی کنم؛ این اطاعت احمقانه چیه

یوریکو کلافه به پسر زبون نفهم نگاه کرد:

- چون کارم و دوست دارم، از وضعیتم راضیم، دنبال دردم سرم نمی گردهم

آهیل پوزخند حرصی زد:

- کدوم وضعیت؟ همین الانشم ما هیچ نقشی تو کارای شارون و ایوان و رابرت نداریم

یوریکو- این همه دختر دورته چرا بحث و کش میدی؟

آهیل خندید و دستی روی موهایش کشید.

آهیل- بیخیاله دختر، ولی من بالخره از کار اون ایوان سر درمیارم، از انتقامش و هدفش

یوریکو تهدیدوار گفت: به ما ربطی نداره

آهیل- شنیدم یکی از دخترای عضو، واسه تنبیه برده ویلاش مشکوک نیس؟

یوریکو دست به سینه نگاهش کرد.

یوریکو- منظور؟

آهیل- که اون دختر تازه کاره و اینکه یه دختره ... جنسی که تو این چند سال یدونشم

اطراف ایوان خان ندیدیم

یوریکو- خب؟ شاید...

آهیل که می دانست دهان یوریکو برای گفتن چه چیز باز می شود پیش دستی کرد.

آهیل- خودت باورت میشه؟ ایوان و علاقه؟

یوریکو کلافه چشمانش را باز و بسته کرد.

یوریکو- بحث این بود الان؟

آهیل چشمان به رنگ شبش را به یوریکو دوخت:

آهیل- حله تو بمون و امر و نهی که بهت میشه...من دیگه اینجا کاری ندارم فردا برمی گردم هند

یوریکو ترجیح می داد آهیل از اینجا دور باشد. این روزها سرو گوشش می جنبید و درگیری با ایوان هم بدترش می کرد.

برای هیچ کدامشان وضعیت خوبی نبود.

یوریکو- موفق باشی

آهیل تنه ای به یوریکو زد و از کنارش رد شد.

قبل خروج کارهای لازم برای دریافت جایزه بازی را هم انجام داد و به فکر حساب بانکش بود، که بعد از چند دقیقه پر می شد.

یوریکو بی صدا از کلپ خارج شد و سوار لیموزین مشکی رنگی شد.

روبه راننده گفت: ویلای شارون

راننده سرش را تکان داد و ماشین راه افتاد ...

شارون نگاه آبی خشمگینش رابه یوریکو دوخت:

شارون- احمق

یوریکو شیشه نوشیدنی را سر کشید.

یوریکو- منم برمی گردم ژاپن جلسه ای که نداریم؟

شارون- منتظرم کارای احمقانشو تموم کنه؛ منتظرم کارم تموم شه

یوریکو بابروهایی بالا رفته گفت: چه کاری؟

شارون- هر وقت لازم شد بدونی میگم، می تونی برگردی فعلا اینجا کاری نداریم

سرش را تکان داد:

یوریکو- منتظر خبرتم

شارون- سفر خوبی داشته باشی

لبخندی به روی هم زدند و بعد از خداحافظی یوریکو راهی فرودگاه شد.

شارون بعد از بدرقه یوریکو به ویلا برگشت.

کلافه دور خودش چرخید و دستش را روی موهایش گذاشت.

به عاقبت کارهایی که دیگر

نمی شد جلویش را گرفت فکر کرد؛ گذشته اش آینده ی جالبی را نشان نمی داد.

با وجود آن دختر قرار بود همه چیز بدترشود.

به قدری عصبی بود که درنگی کافی بود تا نقشه قتلی بکشد و سد راهش را بردارد، اما نمی شد

زیر لب گفت: فعلا نه...فعلا نه

»ایوان

تیشرت سفیدی از کمد برداشتم.

چند تقه به در خورد:

- بیا

تیشرت و تن کردم که با رابرت رو به رو شدم.

- فریحا کجاست؟

چشم‌امو ریز کردم و نیشخندی زدم:

- خیلی برات مهمه؟

تیز نگاهم کرد:

- اره خب نگران جونشم

نیم نگاهی بهش انداختم و جلوی آینه وایستادم:

- دارم فکر می‌کنم این کار لازم بود یانه!

- معلومه که نه... کشتن آدما به قدری برات بی ارزش شده که دیگه حالیت نیست کی
جلو روته؟

از آینه نگاهش کردم:

- چی داری میگی؟

چشماشو گرد کرد:

- چی دارم میگم!

برگشتم و بالحن تمسخری گفتم:

من این پارتی مسخره رو گفتم

لبخندی زد:

- اوکی

- پاشو گمشو بیرون واسه چی نشستی اینجا؟

شونه هاشو بالا انداخت:

- صاحب مهمونی نیست من کجا برم؟

پوفی کشیدم و کتم و برداشتم:

- بریم

از کنارش رد شدم؛ دنبالم اومد.

رابرت- فعلا کسی نیومده

- بهتر

کتمو، رو هوا پوشیدم که نگاهم رفت سمتِ اِما و فریحا که جلوی اتاق بغلی که فریحا
توش می موند وایستاده بودن.

سمتشون رفتیم.

ویلا کم کم داشت شلوغ

می شد.

بدون نگاه کردن به فریحا رو به روی اِما وایستادم.

اِما- می خواستم فریچارو بفرستم یه اتاق دیگه

رابرت- اونوقت چرا؟

به چشمام خیره شد:

اِما- ایوان میشه به رابرت بگی من حرفی باهاش ندارم؟

رابرت- خودم اینجام و شنیدم نارنجی

چشماشو گرد کرد و باصدای بلندی گفت: چیییی؟ به کی میگی نارنجی، من کجام نارنجیه؟

رابرت بدون گفتن چیزی با قدمای بلند دور شد و دستشو، رو گوشش گذاشت.

اِما- رابرت

دوید دنبالش،

پوزخندی زدم و باحس سنگینی نگاهش نگاهم و چرخوندم روش

چندثانیه کوتاه نگاهش کردم.

با هجوم حرفا و صحنه های دیشب تو ذهنم نگاهمو گرفتم و ازش دور شدم.

این طوری بهتر بود.

اِما با قیافه ای قرمز و عصبی از کنارم رد شد و پیش فریحا برگشت.

رو مبل نشستم.

تو دید راسم بودن. بادیکاردا درحال رفت و آمد واسه گذاشتن وسایلی لازم بودن که

باعث شده بود ویلا شلوغ و پر سرو صدا بشه.

رابرت کنارم نشست.

- جان کو؟

رابرت- تو باغ بود

- بگو بیاد

خواست چیزی بگه که جان خودش اومد.

رابرت دستشو براش بلند کرد.

جان- چیزی شده؟

- این همه بادیگارد اینجا چی

می خوان؟

بدون اینکه چیزی بگه به بادیگاردا اشاره کرد برن بیرون:

جان- فکر کنم بهتر شد

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

جان- میگم باغ و دکور کنن تا داخل زیاد شلوغ نشه

عصبی گفتم: اصلاا سمت اتاق من کسی نباشه

جان- باشه میگم سمت دیگه باغ بزارن

- اون بادیگاردای کوفتی چی شدن؟

جان- فریحا؟

نفسی گرفتم:

- اره نگو که هنوز حرف نزدن!

جان- نه یه چیزایی گفتن، ولی می خوام مطمئن شم، پس یکم دیگه صبر داشته باش

- تا تو بخوای مطمئن شی هممون می ریم رو هوا

لورل صداش زد؛ رو بهش سرش و تکون داد.

نگاهش برگشت رو ما:

جان- برمی گردم

با رفتنش نگاهم سمت اتاقا رفت.

اما از اتاق من بیرون اومد.

بلند شدم و نزدیکش شدم.

اما- فریچارو فرستادم اتاق تو، درحال حاضر بهترین گزینه ست

از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق، با صدای جیغ و خوشحالی چند نفر دستم رو دستیگره موند و برگشتم.

با دیدن چندتا پسر و دختر که نرسیده داشتن نوشیدنی می خوردن؛

پوزخندی زدم و دستگیر رو فشردم.

تو چارچوب در وایستادم.

رو تخت نشسته بود.

سرشو چرخوند سمتم، بالحن جدی گفتم: درو قفل کن

خواستم درو ببندم که صداش باعث توقفم شد:

- احتیاجی به گفتن نبود نیام بیرون مسکن خوردم می خوابم، تو راحت باش

لبمو به دندون گرفتم و یه تای ابرومو بالا انداختم:

- فقط درو قفل کن؛ نیازی به گفتن حرفای حوصله سر بر نیست
- دراز کشید و پتو رو باز کرد:
- نمی کنم
- دندونامو روهم فشردم:
- اما زیادی دلسوزه، مگر نه جات همون زیر زمین بود
- اره میدونم مثله تو نیس
- لبمو رو زبونم کشیدم:
- اخطار دادم؛ بقیشو دیگه کسی نمی تونه پیش بینی کنه
- برگشتم بیرون و درو کوبیدم.
- نفس عمیقی کشیدم و پاتو سالن گذاشتم که با حجم زیادی از مهمون ها مواجه شدم.
- رقص نور و صدای موسیقی راک هم از طرف دیگه مجلس و گرم کرده بود.
- سمت مبلا رفتم.
- رابرت و امیلیا مشغول صحبت بودن و سمت دیگشون اما بادقت به حرفاشون گوش می داد.
- قبل از اینکه با امیلیا رو به روشم ازشون فاصله گرفتم و، رو صندلی پایه بلند نشستم.
- آرنجامو رومیز گذاشتم.
- سومین لیوان بود که می خوردم
- صندلی و چرخوندم و سمت بقیه برگشتم.

نگاه امیلیا روم ثابت موند.

سرمو سمت دیگه چرخوندم؛

با دیدن دستی که لحظه آخر در اتاقم و بست؛

لیوان و رو میز کوبیدم و بلند شدم.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که امیلیا سد راهم شد.

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت:

امیلیا- میشه حرف بزنیم؟

صداش تو موزیک گم شده بود.

- نه

دستم از دستش بیرون کشیدم و با قدمای بلند خودم و به اتاق رسوندم.

سریع درو باز کردم...

خون تو رگام یخ بست.

دست فریحا روش چیکار

می کرد!

از پشت یقشو گرفتم و بلندش کردم.

خواست بیوفته که گرفتمش؛

خنده بلندی سر داد.

دهنش بوی گند می داد.

مستمو کوبیدم تو دهنش

ضربه ای با زانوم به شکمش زدم که خم شد.

صورتش از درد جمع شده بود.

باین ضربات هیولای درونم آرام نمی شد.

چاقو کوچیکی از جیب مخفی شلوارم بیرون کشیدم و با یه حرکت سریع تو شکمش فرو کردم.

کوبیدمش به دیوار

چاقو رو بیرون کشیدم و ولش کردم که پخش زمین شد.

فریحا لبخند می زد، ولی چشماش بسته بود.

دندونامو رو هم فشار دادم و روش خم شدم.

چاقو، رو فرو کردم تو شونش

و دادی کشیدم.

چاقو، رو پرت کردم کنار و به خون دستم زل زدم.

شقیقه هام نبض می زدن...

در باز شدو رابرت و جان خودشون و پرت کردن داخل و سریع درو بستن.

هردوشون متعجب یه نگاه به پسر غرق خون رو زمین و من انداختن.

رابرت بهت زده صدام کرد.

جان نشست بالا سرش و دستشو رو نبضش گذاشت.

جان- تموم

چرخى دور خودم زدم:

- جمعش كنيد، چشمم بهش نيوفته، مگر نه جنازشم محو

مى كنم

جان شنود رو گوششو فشار داد:

- لورل دونفرو بفرس اتاق يك

سمت تخت رفتم و بالا سرش وايستادم:

- فريحااا

رابرت چيزى نمى گفت و گوشه اى وايستاده بود.

در باز شدو دونفر اومدن داخل:

- بله آقا؟

جان- بيابن اينو از همين در رو به باغ بيرين بيرون، يه جا گم و گورش كنين

سرشونو تكون دادن و سمت پسره رفتن.

نگاه بى حالتى بهش انداختم؛ لاي چشماشو باز كرد.

با تعجب نگاهم كرد و توجاش نشست.

نگاهش رفت به رو به رو با ديدن منظره ي جلو روش جيغ

خفه اى كشيدو دستاشو رو دهنش گذاشت.

پتو رو كنار زد و يكى از پهاشو رو زمين گذاشت و بلند شد؛

بى حواس پاى گچ گرفتشو گذاشت رو زمين كه لحظه آخر تعادلشو از دست داد و به

بازوم چنگ انداخت،

دستامو محکم رو بازوهاش گذاشتم و نگهش داشتم.

نگاهش از چشمام سر خورد رو تیشرت سفیدم که قرمزی خون روش خودنمایی می کرد.

دستاشو کوبید تخت سینم، ولی تکون نخوردم.

هولم داد عقب، کنار رفتم که پایین تخت رو زمین افتاد.

لباشو روهم فشار داد و چشماشو بست...

با دستاش صورتش و پوشوند؛

زمزمه کرد:

- جلوی چشم من!

دستاشو محکم گذاشت رو گوشاش:

- هیسسسس هیسسسس

کلافه چند قدم ازش دور شدم،

ولی نمی شد.

نمی شد حس بدی که از چشماش گرفتم و نادیده بگیرم.

جنازشو داخل کاور مشکی گذاشتن و کشون کشون رو زمین از در رو به باغ بردنش.

رابرت و جان منتظر و نگران به فریحا نگاه می کردن.

حس می کردم گلوله ای درست وسط قلبم قصد خالی کردن سُریش و داره؛

خیلی تلخ بود...خیلی تلخ!

اونقدر که با تک تک سلولام حسش می کردم.

رو به روش رو زانو نشستم.

نگاهش اون سرب و خالی کرد؛

درست تو عمق وجودم خالیش کرد.

گذشتم حالا محکم تر بهم طعنه می زد!

جلو چشمم زنده بودن، همیشه و هروقت...

و حالا

یه ضعف

یه ترس

یه رنگ خاص تویه نگاه

من و یاد خودم می نداخت.

عمق فاجعه همین جا بود.

درست تو همین نقطه،

فقط تونستم نگاه کنم، به اون رنگ خاص تو یه فرد خاص

کاری نمی شد کرد!

به جز...

بلند شدم و رفتم سمت در

داغی نگاهش رو دلم مهر زده بود.

دستم رو دستیگره خشک شد.

نفهمیدم چطور، چرا، فقط...

باچند قدم بلند برگشتم و رو به روش نشستم.

دستشو محکم کشیدم که پرت شد تو بغلم، محکم به خودم فشردمش.

حس می کردم نمی تونه نفس بکشه!!

تیشترتم و تو مشتت گرفت.

سعی می کردم ذهنمو خالی کنم، ولی نمی شد.

خاطرات سمج تر ازاین حرفا بودن، قصد به فراموشی سپرده شدن نداشتن!

باخودم بلندش کردم و دستمو دور کمرش حلقه کردم.

هردوشون متعجب نگاهم

می کردن.

حق داشتن، من و...؟؟

خنده دار بود.

بهشون اشاره کردم برن بیرون،

ولی تو یه دنیای دیگه بودن.

عصبی نگاهم و گرفتم.

واسه امشب بمب انفجار کافی بود.

رنگ صورتش به سفیدی می زد.

خم شدم و دستمو انداختم زیر پاش و بلندش کردم.

عکس العملی نشون نمی داد!

بدون نگاه کردن بهشون سمت در باغ رفتم.

با قدمای بلند رفتم سمت ماشینم

درو کشیدم و داخل ماشین گذاشتمش.

نگاهم نمی کرد و حواس و ذهنش پرت جای دیگه ای بود.

این کارش عصبیم می کرد .

نباید ضعیف می بود، نبااااید!

ماشین و دور زدم که همون لحظه ماشین مشکی که بادیگارد توش بودن از کنارم رد شد و داخل رفت.

سوار شدم و گازشو گرفتم.

هرازگاهی نگاهم سمتش

می رفت.

چشماش بسته بود.

زیرلب چیزایی می گفت:

- کجا می بریش؟

با بغض ناله کرد:

- نمی خوام ببینم...ایوان...نکن

مامان...پاک نمیشه نمیشههه

کف دستمو محکم رو فرمون کوبیدم.

سوزشی حس کردم.

گرفتمش جلو چشمم، کی بریده شده بود!

دردشو حس کردم!؟؟

انگار داشتم به دنیای انسانیت برمی گشتم.

از لای انگشتام که جلو چشمم بود؛

نوری به چشمم خورد و بعد صدای بوق ممتددش...

سریع فرمون و چرخوندم و ماشینی که از روبه رو میومدو رد کردم.

چقدر زود گذشت!

چقدر زود رسیدیم به جاده ی، یه کوه دو طرفه

شایدیم بی طرفه!!

پشت دستمو، رو پیشونیش کشیدم.

می سوخت!

مثل زندگی و تن من و یا...ما،

می سوخت.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: نویسنده»

خورشید مستقیم رو صورتش می تابید.

چشمای خمار تب دارش و آروم باز کرد.

گنگ به اطراف نگاه کرد؛ همه جا غرق سکوت بود و در ماشین تنها!!!

صحنه های گنگ دیشب از ذهنش بیرون نمی رفت.

در اینجا چه می کرد؟؟

جایی میان کوه ها و درّه ای که جلو رویش بود.

موهایش را به عقب هدایت کرد و دستش را روی دستگیره ماشین گذاشت.

با یادآوری پایش آه از نهادش بلند می شود.

ایوان تنهایش نمی گذاشت...می گذاشت!!

دلهره ای به جانش افتاد.

دو دل بود، ولی بعد مکث نامش را بلند صدا زد:

- ایوان؟؟

دستش را درون جیب شلوارش فرو برد.

گوشی را بیرون کشید و اسمی را لمس کرد.

در یک کلمه:

- منتظرم تو کوه

اجازه نداد، تا مخاطبش تک کلمه ای بگوید و قطع کرد.

ذهنش در گیر بود.

خودش هم نمی دانست اینجا چه می کند!

مگر او کسی نبود که دیشب آرامش را به رگ هایش تزریق کرد؟

پس آن آرامش را چرا اکنون به اینجا آورده بود!

مگر ماجرای شب گذشته بس نبود که باز پی مجازات بود؟

نه! این فرد انسانیت و احساس را سال ها پیش در کودکی گم کرده بود.

شاید هم اصلا هیچ وقت یاد نگرفته بود تا فراموشش هم بکند.

رگه های قرمز خون که نشان از بی خوابی و عصبانیت بود، در سفیدی چشمانش خودنمایی

می کردند.

دستانش مدام سر می شد آنقدر که مشتشان می کرد، برای کوبیدن به جایی، ولی دوباره باز می شدند.

ته مانده سیگارش را روی زمین پرت کرد و کفشش را بر رویش فشار داد.

دستی بر سرش کشید که فقط چند سانت مو داشتند.

زبری موهایش زخم کف دستش را خراشیدند.

دستش را پس کشید که اسمش صدا زده شد...

برگشت.

فاصله زیادی با ماشین داشت؛

نگاه کرد به دختری که بانگرانی اطراف را نگاه می کرد و او را نمی دید.

بارها ترس را در نگاهش دیده بود، ولی حالا چون تنها بود و ایوانی کنارش نبود گویی بیشتر می ترسید.

باهم نمی شدند و بی هم غرق تنهایی بودند...

چه سرنوشت عجیبی داشتند!

با قدم های نه چندان بلند به طرفش حرکت کرد.

سعی داشت خونسرد باشد،

ولی مگر می‌شد ؟

دیوانگی اش را خودش هم انکار نمی کرد و باور داشت.

دیوانگی ای که یادآور گذشته ای دور بودند.

چقدر گذشته اش برایش تلخ بود، که با هر قدم و هر لحظه به یادش می افتاد؛

همانند فیلمی نفرت انگیز و تکراری که همه کانال های تلویزیون آن را نشان می دهند.

مقابل درب ماشین ایستاد.

هر دو بر چشمان هم زل زدند.

در پی پیدا کردن تک کلمه ای در اعماق چشمانشان بودند،

ولی گویی آن اعماق فقط سیاهی داشت!!!

فریحا نفسش را آسوده بیرون فرستاد.

این ضدو نقیضی را خودش هم درک نمی کرد!

لبش را گزید و گفت: چرا اینجاایم؟

ایوان جوابی نداشت.

در مرزی میان جنون و خونسردی قرار گرفته بود.

سرش را سمت منظره ی رو به رویش چرخاند.

شباهت زیادی به "پایان" داشت!

لب هایش را روی هم فشار داد.

سرش را تکان داد.

عجب سوالی !

و چه جواب قانع کننده ای!

سعی می کرد این مرد را کشف کند، اما حواسش نبود؛ کسی که جلوی چشمانش هر روز می بیند

مجموعه ای از ناشناخته هاست.

نباید توقع بیشتری داشته باشد،

ولی درد عجیبی داشت این حس درون قلب شیشه ایش!

کنجکاو ته مسیر بود...

بی صدا سکوت کرد!

با صدای ترمز ماشینی بر روی جاده خاکی ایوان برگشت.

رابرت و پشت بندش جان از سمت راننده پیاده شدند.

ایوان انتظار این دو را داشت، ولی وجودِ اِما را درک نمی کرد.

تک قدمی هم برنداشت تا آن ها به سمتش آمدند.

اِما با نگاهی نگران و ترسیده رفت سمتی که فریحا نشسته بود.

رابرت و جان منتظر نگاهش کردند، ولی حرفی نمی زد.

جان برای به حرف آوردنش با لحنی طنز آمیزی گفت: از اونجایی که اومدیم تو این جهنم خبرای خوبی در راه نیست

رابرت با نگاهش سعی داشت به جان بفهماند تا ساکت باشد.

او بهتر از هرکس با نگاه و سکوت ایوان آشنا بود.

ایوان از آن ها دور شد ...

رابرت معنی این کار را خوب

می فهمید.

به دنبالش رفت و کنارش ایستاد. برای رابرت هم این منظره کلمه پایان را تداعی می کرد.

رابرت- سکوت و خونسردیت ترسناک تره

ایوان گویی که نشنید زیر لب با خود زمزمه می کرد...

با صدای درونش درگیر بود:

- می خوام این آرامشم از خودت بگیری؟

رابرت مقابلش ایستاد تا حواسش را جمع خود کند.

با تحکم لحن نامش را خواند:

رابرت- ایوان

مردمک چشمانش با صدای رابرت بر روی او ثابت ماندند.

با نگاهی نه چندان بلند

ناقوس مرگ را فرا خواند.

بالاخره جنون بر خونسردیه ظاهری اش پیروز شد.

لب زد:

- تمومش کن

ثانیه ای طول کشید تا رابرت جمله کوتاه، ولی سخت او را تحلیل کند.

چشمان سبز رنگش را گرد کرد.

ناباور فقط توانست بگوید: ایوان!

ولی ایوان مصمم بود.

از او فاصله گرفت و در ماشینش نشست.

اما با نگاه ایوان از پنجره فاصله گرفت و سریع کنار رابرت رفت، تا از مسئله آگاه شود.

با اشاره سر ایوان به رابرت،

کلافه نگاهی به اما انداخت و کنارش زد.

در ماشین را باز کرد.

زل زد به پای گچ گرفته فریحا:

رابرت- بیا پایین

فریحا چشمان سبزش را متعجب به رابرت دوخت:

فریحا- کوری؟

رابرت سرش را چندبار تکان داد.

دستانش جلو آمدند

و زیر بغلش را گرفت و از ماشین بیرون کشیده شد.

حضور اما دلگرمی عجیبی برایش داشت، اما موقعیتش را درک نمی کرد.

لنگ لنگان جلو می رفت.

سرش را برگرداند، ولی چیزی که انتظارش را می کشید ندید.

ایوان به او نگاه نکرد!!

گویی فریحایی دراین مکان نبود!!

مکانشان به اندازه کافی وحشتناک بود، ولی قلبش در حال ایستادن بود.

رابرت را نگه داشت و گیج پرسید: کجا می بری منو؟

رابرت نگاهش را گرفت و جان را صدا زد.

فریحا آب دهانش را قورت داد.

جان طرف دیگرش را گرفت

و گویی اینها کور بودند!

وگرنه چرا به سمت پرتگاه

می رفتند؟؟؟

قلبش چیزی را که عقلش به آن هشدار می داد باور نداشت.

صورت غم گرفته اش را به سمت

بی رحمش بازگرداند.

رابرت و جان وادارش کردند که بایستد.

نگاهش را به پایین انداخت.

بدتر از کابوس بود:

- منو...واس چی آوردید...اینجا

رابرت- متاسفم

متاسف بود؟

متاسف برای چه!!

دستانشان را محکم پس زد، ولی محکم تر گرفتند.

با صدای بلندی گفت: می خوام منو بکشی؟؟هااا؟

صدایش می لرزید.

هنوز ته قلبش امیدوار بود از ماشین پیاده شود.

- باورم نمیشه...صدسالم فکر می کردم باورم نمی شد

با بغض فریاد کشید:

- تو ...تو یه ترسویی...

می دونم ممممم

نگاهش روی ماشین بود:

- تو...تو از خونی که روی پیرهنته، اسلحه ای که تو دستته نمی ترسی اما از احساس من

می ترسی... می ترسییی

خوب می دانست که در این بازی بازیکن ها نباید هیچ نقطه ضعفی داشته باشند، اما هرگز به اینجایش فکر نکرده بود.

می گفت اما دلش پرتتر می شد چرا؟

گویی دستی بر گلویش انداخته بودند و در حال خفه شدن بود.

این پسر بازی کردن را خوب بلد بود

بی جهت به او مقام مهره ی اول را نداده بودند.

همیشه ظاهرش بُرد را زودتر اعلام می کرد؛ پیش از آنکه بازی صورت بگیرد،

ولی این بار دیگر نمی توانست برنده باشد.

هر دو دستش را بر فرمان حلقه کرد...

کمی آن طرف تر فریحا بود.

اشک پرده ی شیشه ای جلوی دیدش کشیده بود.

پاهایش سست بودند.

هیچ چیز برایش قابل درک نبود.

در بهت عمیقی فرو رفته بود که

چیزی از آن را متوجه نمی شد.

تنها، کلمه ای در ذهنش رژه

می رفت "بی رحم"

نگاهِ اِما ناباور میان دو بی رحم و ایوان در چرخش بود.

به قدری شوکه بود که توان گفتن تک کلمه ای نداشت.

هر بار که تلاش می کرد فقط صدای ناله ی کوتاهی از دهانش خارج می شد که خودش

هم آن را به سختی می شنید.

رابرت و جان دستهای فریحا را محکم تر گرفتند.

جان اشاره ای با سر به رابرت کرد.

آنها هم می دانستند که این کار شدنی نیست.

رابرت چشمانش را به معنای صبر کردن باز و بسته کرد.

ایوان چشم از آنها نمی گرفت

فقط چندسانت فاصله تا پرت شدن در اعماقی ناپیدا داشت!؟

ترس در آن لحظه برای توصیف حالش کلمه ناچیزی بود.

طاقت نگاه آخرش را نداشت که چگونه فریاد می زد و او را ترسو خطاب می کرد!

هر دو دستش را محکم بر روی فرمان کوبید.

نه یک بار بلکه بارها...

دستش را به دستیگره در رساند و سریع پیاده شد.

درست زمانی که دست های رابرت و جان برای هول دادن او آماده بودند.

فریادی کشید که نه باعث ترس بلکه باعث راحتی و آرامش همه شد.

چون باین فریاد پایان بازی را اعلام می کرد.

صدایش در پس کوه ها اکو وار پخش شد:

- وایسین

هر سه برگشتند.

امید بی امیدی در نگاه فریحا طغیان می کرد.

با قدم های بلند خود را به او رساند...

با دیدن ایوان چونه اش لرزید

فریحا- بسته دیگه نمی خوای تمومش کنی؟ ... پس خودم

می کنم

دستان رابرت و جان را پس زد

اما موفق نشد.

دیوانه شده بود!!

این حالت برایش غریبه نبود.

قدمی به عقب برداشت شاید بهتر بود پشت سرش را نبیند

این گونه شجاعتش تضعیف

نمی شد.

نگاهش به نگاه بی رحم گره خورده بود.

منظره ی جالبی می شد لحظه های آخر هم خوب بود! نبود؟

سوی چشمانش لحظه ای تار شد- ترسوو

لبخند محوی در کنج لب ایوان جا خوش کرد.

آنقدر محو که حتم داشت کسی متوجه آن نشده است.

دستش را برای گرفتن دست فریحا به سمتش گرفت.

این بار قدرت و اجبار را به کار نمی گرفت.

می خواست خودش بیاید؛

به خواست خودش

برای سه نفر دیگر این منظره نادر بود و تعجب برانگیز،

ولی ایوان توجهی به آن ها نداشت.

فقط نگاهش گره در یک رنگ سبز بود.

فریحا چشمانش را از او

نمی گرفت دیوانه وار قهقهه زد:

فریحا- می خوامی بار آخر به حماقتم بخندی؟؟

قهقهه اش به حق حق بدل شد.

یقه کتش را گرفت و خودش را نزدیک تر کرد.

با صدای خش داری گفت: من دوست دارم عوضی، ولی تو چی ها؟؟؟ به فکر کشتن منی؟

نیشخندی زد و قدمی به عقب رفت.

یقه اش را از چنگ فریحا جدا کرد.

رابرت لحظه ای سعی بر سد شدن رو به روی فریحا را داشت. ایوان زودتر به او نزدیک شد و در فاصله میلی متری به چشمانش زل زد.

با حرص زیرلب برایش زمزمه کرد:

ایوان- مهره ها تا آخر بازی باید چیزی برای از دست دادن داشته باشن...اون...

مکثی کرد و نفسش را بیرون فرستاد:

- اون تویی

فریحا بی حس نگاهش می کرد.

چیزی که روشن بود و در ذهنش رژه می رفت این بود:

"ایوان داشت او را می کشت"

پایش تحمل نگه داشتن وزنش را نداشت.

ناگهان بر زمین افتاد؛ کف دستانش را مانع قرار داد.

سنگ ریزه ها به کف دستش فرو رفتند.

سوزشش زیادتر می شد.

لبش را گزید و سرش را بالا گرفت.

دیگر فقط سکوت می خواست.

سکوتی که این همه درد را درونش بریزد و فکر کند.

دیگر حتی به خودش هم اعتماد نداشت.

چون خوب می دانست درمقابل چه کسی بی اراده است!

ایوان با دیدن وضعیتش با تک‌نگاهی به رابرت فهماند که بروند.

از ایوان و فریحا دور شدند و بعداز سوار شدن در ماشین راه افتادند.

هنوزهم شوک اخلاق و حرف های ایوان را پشت سر نگذاشته بودند.

ایوان با نگاه کردن به رو به رو

به سمت پرتگاه نشست و دست‌هایش را روی زانوییش گذاشت؛ درست خلاف جهت فریحا، به پایین‌نگاه کرد:

ایوان- هیچ‌وقت اونایی که قانون می دارن شامل قانون نمیشن

این جمله مقدمه یک زخم بود.

زخمی که مثل یک خون خشک شده بود و حالا می خواست برای اولین بار پیش کسی به آن خون خشک شده دست بزند.

برایش مهم نبود خونریزی مجدد و حتی درد داشته باشد!

صدایش گرفته تر شد:

ایوان- برای اولین بار تو 14 سالگیم یه نفرو کشتم

باهمین تک جمله خونریزی از سر گرفته شد.

دستانش را باز کرد و به آن ها زل زد.

فقط خود معنی این کار را

می فهمید.

چون با مشت همین دست ها بود که نزدیکترین فرد زندگیش تا آن زمان را نابود کرد!

فریحا خشک شده نگاهش

می کرد.

ایوان برای اولین بار داشت از زندگیش می گفت؟!!

حرفش فقط خنجری روی حال بود ... سعی می کرد بفهمد.

می خواست این مرد را بفهمد؛

درک کند،

شاید هم درمانش شود!!

دستانش را روی لباسش گذاشت

با بغض گفت: کی؟

سرش را چرخاند و به نیم رخش زل زد:

ایوان - برادرم

زهر این کلمه مانند اسیدی استخوان هایش را پودر

می کرد.

خیره ی ایوان روبه رویش بود.

زبانش قفل کرد.

دستی روی چشمانش کشید؛

تحمل دنیای ایوان برای قلبش

زیادی سنگین بود...

با صدای گرفته ای گفت: مگه چیکار کرده بود؟

پوزخند صدا داری زد و خیره به آسمان جواب داد: هیچی

با سکوت طولانی مدت فریحا ترجیه داد تا آخرش بگوید.

هرچند گویی در میان آتشی شعله ور گیر افتاده بود:

ایوان - رابطمون خوب بود؛

از اولش یه روانی نبودم...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- هر دومونم بوکس کار

می کردیم تا رسیدیم به بازیه نهایی و شدیم رقیب همدیگه تو فینال
چشمانش را با درد باز و بسته کرد:

- قرار شد شب قبل تمرین داشته باشیم
مکت کرد...

ایوان- روان گردان... باعث شد بکشمش،
فقط 13 سالش بود؛

فرداش طوری صحنه رو پاک کردن که با گذشت یه مدت طولانی و عادی شدن وضع
فهمیدم، چیکار کردم

فشار دندان هایش بر روی هم شدید تر شد زیر لب با خود زمزمه کرد:
ایوان- همون موقع یه قاتل به آمار قاتلای جهان اضافه شد
دوباره تصاویری در ذهنش تاب خوردند.

به خصوص تصویر زنی که
می خواست کابوسش شود...

»فریحا

قلبم تیر می کشید.

نگاهم بهش بود، هیچ وقت این طوری ندیده بودمش.

زبونم می‌چرخید بیرسم کی باهات اینکارارو کرد، از خانوادش بیرسم؛ مادرش، پدرش ولی نتونستم...

باصدای خشداری گفتم: تو مقصر نبودی

از تموم حرف ها و حس بیزاری به مادرش فقط اسم اون تو ذهنم پر رنگ می شد.

دستی روی موهام و چشم های خیسم کشیدم:

- ما...مامانت؟ بابات؟

دستشو از روی تیشرت رو گردنبندش گذاشت.

چشماشو بست و نفسی گرفت:

- بس کن

بلند شد.

لبامو روهم فشار دادم:

- فرار می کنی! از کی؟

برگشت و نگاهشو به چشمام دوخت:

- از خودم

سرمو تکون دادم و لبخند مضحکی زدم:

- از من نمی تونی فرار کنی

پوزخندی زد:

- ولی می تونم تورو از خودم فراری بدم

خوب بلد بود حال آدم و بگیره؛

نفسم و بیرون فرستادم.

نگاهم به سنگ ریزه ها بود:

- تو رفتی؛ من برگشتم؛ بزار بمونم...

عمیق نگاهش کردم:

- ولی یادت باشه تو بودی که رفتی

کلافه دستشو به سرش کشید:

- _نمی فهممت چرا؟! چرا ازم فرار نمی کنی؟

من بدتر از دیروز شدم و بهتر از فردا

داد زدم:

- چون دیوونم

اشکم دم مشکم بود، ولی خودم و کنترل کردم:

- نمی تونم ...

نگاهمو گرفتم و سرمو بین دستام گرفتم و فشار دادم.

نیشخندی زد و دندوناشو رو هم فشار داد.

با صدای بلند و گرفته گفت: ولی من نمی خوام نقطه ضعفم تو دست لاشخورا بیوفته
می فهمی اینووو؟؟!!

من نقطه ضعفش بودم!!

می خواستم بلند شم.

دستمو سمتش دراز کردم.

نگاهم بهش بود؛ دستمو گرفت و زود بلند شدم.

دستشو محکم فشار دادم؛

خیلی نزدیک بودیم.

نگاهم و دزدیدم.

می دونستم قیافم عین جنگلیا شده، دستمو رو موهام کشیدم تا صاف شن.

با یادآوری حرف آخرش لبخند ملیحی زدم.

بازم همون فریحا شدم.

- من تا الان نمی دونستم، پس بقیه چجوری بفهمن؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش چرخید به رو به رو:

- بقیه دل صاف و ساده ای ندارن؛ منتظر یه تلنگرن

نگاهم به تیشرتش بود ...

کلافه و عصبی انگشتمو وسط سینش گذاشتم:

- اهمیت نمیدم

سنگینی نگاهش و حس کردم.

صدای خش دارش اومد:

- این حرفا یعنی برام مهم نیست یه قاتلی؟

چشمامو بستم.

حرفش به جای دور پرتم کرد.

آروم گفتم: تا آخرش... اینطوری نمی مونه

دو قدم به عقب برداشتم.

نگاه ترحم آمیز رابرت روم نشست.

آسمون زهرشو ریخت و رعدو برق تندى زد.

به خودم لرزیدم.

نگاه طوفانیش و به چشمام دوخت.

آب دهنمو قورت دادم.

دستاش کنارش مشت شدن.

خم شد رو صورتم با لحن آروم، ولی ترسناکی گفت: زندگی؟؟؟

بلندتر غرید:

- کدوم زندگی؟!

چشمام بسته شد.

زمزمه وار گفتم: سرمن داد نزن

صدای پوزخندش اومد.

دستی رو صورتم کشیدم:

می خوای منو بکشی؟

مظلومیت‌م دلم و می سوزوند.

سکوتش جای خوبی نبود؛

سکوت نکن!

خندیدم:

- بزار تموم شه پس...تاکی

می خوای از سر دلسوزی بهم ظلم کنی!

نگاه آخر و بهش انداختم.

با دوقدم بلند خودم و به لبه ی سخره رسوندم.

روبه روش بودم.

قدمی جلو گذاشت و وایستاد.

دیگه ترس تو نگاهش موج

می زد.

خیره شده گفتم: راست

می گفتن...مردم فقط تو فیلما بخاطر عشقشون می میرن

نفس عصبی کشید.

با صدای دورگه ای گفت: آدم وقتی یه بازی و شروع می کنه ممکنه بیازه؛ ولی اگه بازی

نکنه کلا بازندست

نیشخندی زدم:

- فراموش کنیم؟

چشمامو بستم و خودمو به دست باد سپردم.

بعد چند ثانیه حس کردم زیرپام

خالی شد.

قلبم تند می زد.

رو زمین و هوا خودمو حس

می کردم که دستی محکم مچم و گرفت.

چشمام و باز کردم:

ایوان- من می دارم؟

شوکه نگاهش کردم.

لب زدم:

- من... نمی خوام بمیرم

چشمام تار شد و به خودم که اومدم ایوانی جلوم نبود.

از سخره پرت شدم و جیغ بلندی کشیدم...

روی تخت نشستم.

تپش قلبم تندتر شد.

عرق روی پیشونیم و با دست پاک کردم.

به نفس نفس افتادم؛ تو خودم مچاله شدم.

صحنه های نامفهوم خوابم از جلو چشمم رد شد.

اون سخره لعنتی و نمی تونستم فراموش کنم!
 عصر با ایوان برگشتیم و تو این اتاق اومدم ...
 صدای قیژ در از جا پروندم.
 با ترس آب دهنمو قورت دادم؛
 دستمو انداختم به عصام و از اتاق بیرون اومدم.
 به پای برهنم توجه نکردم.
 سالن تاریک تر از اتاق بود.
 دستام می لرزید؛ دستمو، رو دستگیره گذاشتم و آرام پایین کشیدم.
 نفس عمیقی کشیدم و خاطره تلخ این اتاقم نادیده گرفتم.
 درو پشت سرم بستم.
 نگاهمو از نیم تنه لختش گرفتم.
 آرام جلو رفتم و رو تخت دراز کشیدم.
 دستمو گذاشتم زیر سرم و بهش خیره شدم.
 آرامش عجیبی بهم تزریق
 می شد و قلب بی قرارم آرام شده بود. ناخودآگاه لبخندی زدم.
 چشماشو باز کرد و سریع صاف تو جاش نشست.
 تو تاریکی زل زده بود به دیوار روبه رویی...
 نفس نفس می زد.
 چشماشو بست و رو تختی و تو مشتش گرفت.

وحشت زده نشستم و به حرکاتش نگاه کردم.

عرق از سر و روش می ریخت،

و دستای مشت شدش

می لرزید.

دستم، رو دستای داغش گذاشتم.

با بغض لب زدم:

- ایوان

نگران نگاهش کردم.

انگار صدامو نشنید!

نگاهمو از فک کلید شدش گرفتم.

تو یه آن دستامو دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم:

- تموم شد

یکی از دستامو گذاشتم رو مشتش و آروم بازش کردم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی تنش مشاممو پر کرد.

گونمو چسبوندم به صورتش

انگار سیلی خورده باشم؛

صورتتم آتیش گرفت.

با بهت کنار کشیدم.

صورتش روبه روی صورتتم بود.

چشمایش هنوز بسته بود؛ کف دستمو، رو پیشونیش گذاشتم.
لب زدم:

- داری می سوزی!

عکس العملی نشون نمی داد.

سرشو به تاج تخت تکیه داد.

دودل دستاشو ول کردم و از تخت پایین اومدم.

بدون برداشتن عصام خودمو به

میز کناریش رسوندم و گوشیه چنگ زدم.

با استرس نگاهمو از صفحه سیاه گوشی رو چشمای بستش
چرخوندم.

یهو رابرت به ذهنم رسید.

صفحه گوشی و روشن کردم؛

رمز داشت.

نزدیکش شدم و انگشت اشاره دست راستشو گذاشتم رو سنسور که باز شد.

دستشو آروم رو تخت برگردوندم.

مستقیم رفتم تو قسمت مخاطبین، چشمام گرد شد.

با حرص نگاهش کردم:

- روانی...یدونه شمارم نداره

مخاطبی نداشت!!

به مغزم فشار آوردم.

فوری رفتم تو تماس های اخیرش...

اولین شماره رو گرفتم و، رو گوشم گذاشتم.

صدای بوقش اعصاب و روانم و

بهم می ریخت.

دستمو بردم سمت شب خواب و روشنش کردم که نوری رو صورتش افتاد.

با حالت زار گفتم: ایوان سرما خوردی؟

لبمو گاز گرفتم:

- تو این هوا لخت می خوابی!!!

انگار هوشیاری نداشت!

صدای خواب آلودی تو گوشم

پیچید:

- چیشده؟

تا اومدم دهنمو باز کنم

گفت: ایوان امشب و بیخیال...

- رابرت

با مکث طولانی جواب داد:

رابرت- گوشی ایوان دست تو چیکار می کنه؟

- بیا اتاقش نمی دونم چش شده، حالش خوب نیس
رابرت- اومدم...

گوشیو، رو تخت انداختم.

پتورو از روش کلا کنار کشیدم.

گوشه پتو توی مشتشو به زور جدا کردم.

نگاهم به کتفش افتاد.

تاول زده بود و قرمز شده بود.

ابروهامو تو هم کشیدم؛

صورتتم جمع شد:

- چیکار کردی!

عصامو برداشتم و به زور چند قدم باهاس برداشتم و وارد حموم شدم.

زمزمه وار گفتم: چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

کشوی روشویی و باز کردم؛

حوله سفید و بیرون کشیدم؛

با آب خنک خیسش کردم.

موهامو محکم از بالا جمع کردم

و برگشتم پیشش،

کنارش نشستم رو تخت و عصارو کنارم گذاشتم.

حوله رو باز کردم و آروم رو کتفش گذاشتم.

نگاهم به صورتش بود.

تغییری تو حالتش ندیدم.

در با شدت کوبیده شد و رابرت هول سمتم اومد.

با صدای لرزونی گفتم: هوشیاری نداره...یه کاری کن

نزدیکتر شد.

حوله رو برداشتم با دیدن کتفش

لعنتی زیر لب گفت و گوشیشو از جیب شلوارش درآورد.

رابرت: دکترو بردارید بیارید

لبمو گزیدم.

رابرت- برید از رو تخت برش دارید بیارید من نمی دونم، ۵دقه طول نکشه

قطع کرد و به من خیره شد:

- تو اینجا چیکار می کنی ؟

اخم کردم:

- به تو چه!

زیاد نگذشته بود که درو زدن و جان و یه مرد دیگه که لباس خواب تنش بود اومدن تو

اتاق، مرده کیف تجهیزات دستش بود.

یعنی دکترو بود!!

آروم بلند شدم که کنار ایوان نشستم.

جان و رابرت رفتن نزدیک تر و کمک کردن و ایوان و رو تخت خوابوندن.

خیره نگاهشون می کردم.

کیفش و باز کرد و شروع کرد به معاینه کردن.

دکتر- چقد از سوختگی

می گذره؟

با رابرت هم زمان گفتیم: ۳ هفته

دکتر که مرد جو گندمی بود با چشمای بی حالت آبیش نگاه تاسف باری بهمون انداخت.

سرنگ و از کیفش بیرون کشید و بالاتراز ساعدش تزریق کرد.

- چرا بیدار نمیشه؟

نگران نگاهش کردم.

دکتر- عفونت بخش ۳ سوختگیه؛

دچار تشنج جزئی شده تب و نبض تندشم بخاطر همونه،

سیستم عصبش و به شدت تحت تاثیر قرار داده این سهل انگاری

خریت محضه

دیرتر میومدم می میرد

داغ شدم.

از چیزایی که شنیدم و لحن حرف زدنش چشمام گرد شد.

حواله از دستم افتاد.

رابرت- الان چیکار کنیم ؟

دکتر- سروم وصل می کنم تا فردا هوشیار میشه...زخمشو ضد عفونی می کنم می بندم،

سعی کنید تا فردا تبشو پایین بیارید وگرنه بیاریدش بیمارستان

آروم گفتم: ببریمش زیر دوش؟

نگاهی بهم کرد:

- فردا این کارو کن

سروم تکنون دادم.

دکتر- احتمالا جاش بمونه، یه جراحی لازم داره

کلافه دستی رو صورتم کشیدم.

سروم وصل کرد و بعد

باندپیچی کتفش سمت رابرت

برگشت:

دکتر- کارم تموم شد

رابرت- خوش اومدی

عصبی به رابرت نگاه کردم:

- ممنون دکتر

لبخندی به روم زد و با جان بیرون رفتن.

همین که درو بستن

با عصام کوبیدم به پای رابرت

ابرو بالا انداخت.

عصبی توپیدم:

- تو ...آخه این همه وقت چطور نفهمیدی؟؟؟تو که همیشه پیششی

بد عنق نگاهم کرد:

رابرت- شرمنده به تو باید جواب بدم؟

داد زدم:

- اره باید بدی...اگه چیزیش

می شد چی ها؟اگه من امشب نبودم چی؟؟؟؟

دستی رو گردنش کشید:

رابرت- حق داری ... باشه

- نمی خوام به من حق بدی

نفسمو بیرون فرستادم.

به لباسام اشاره کرد:

رابرت- مریض نشی توام؟

به تیشرت و شرتکی که تنم بود نگاهی انداختم.

معذب برگشتم و سمت تخت رفتم.

حوله رو از رو زمین چنگ زدم

و تو حموم رفتم.

بعد شستن اومدم بیرون ولی رابرت رفته بود.

کنارش نشستم و حوله رو، رو پیشونیش گذاشتم.

۲دقیقه بعد رو گردن و دستاش گذاشتم.

پلکام خود به خود داشتن روهم می افتادن.

کنار تخت سر خوردم رو زمین

و سرمو، رو تخت گذاشتم.

چشمامو بستم:

- اگه چیزیت میشد چی...

»ایوان

درد شدیدی تو بدنم پیچیده بود.

حس می کردم نصفی از بدنم لمس شده و خیلی وقته تو این حالت موندم.

یه چشمم و باز کردم تا شرایطمو درک کنم.

بستمش و پوفی کشیدم.

بلند شدم که با کشیده شدن دستم چشمامو باز کردم.

سرمو چرخوندم که با سوزن سروم و خون رو تخت مواجه شدم.

توجهی نکردم و برگشتم تا از تخت برم پایین، با دیدن فریحا که رو زمین نشسته بود و سرشو رو تخت گذاشته؛ سرجام متوقف شدم.

صداهایی تو سرم می پیچید،

ولی درک نمی کردم تو خواب بودن یا بیداری!

"داری میسوزی"

"روانی یدونه شمارم نداره"

"سریع یه دکتر بردارید بیارید"

"چقدر از سوختگی می گذره؟"

سرم و سمت کتفم چرخوندم.

باند پیچی شده بود؛

تازه داشتم می فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

باند و آرام باز کردم و نگاهی به زخمش انداختم.

صورتتم جمع شد، ولی نه از درد از ضعفی که کتفم باعثش شده بود.

پوزخندی زدم و باند و محکم کشیدم.

دندونامو رو هم فشار دادم و زمزمه کردم:

- نه، ایوان چیزی به اسم درد وجود نداره

برگشتم سمتش

با چشمایی خمار نگاهم می کرد.

باصدایی که از ته چاه درمیومد

گفت: کی بیدار شدی؟

بلند شد و دستشو، رو پیشونیم گذاشت.

نگاهش که به چشمام خورد تند دستشو کشید.

باندو چسبوندم سر جاش و دستمو به سرم کشیدم.

خم شدم کنارش و از کشو کنار تخت باند سفیدی و بیرون کشیدم.

نگاهش و یه لحظه ام به جای دیگه ای سوق نمی داد.

کشو، رو کوبیدم و باند و جای سرمم گذاشتم که خونش قطع نمی شد.

یه بار دور آرنجم پیچوندمش و از تخت پایین رفتم.

سویشرتی از کمد برداشتم و از آینه بهش زل زدم.

سویشرتمو پوشیدم و سمت در رفتم.

صداش از پشت سرم اومد:

- کجا به سلامتی؟

پوزخندم عمیق شد و بهش نزدیک شدم.

- نمیتونی بری

سرمو به معنی چی تکون دادم.

- دیشب...

تند گفت: باید بری دوش بگیری، بعدش بری بیمارستان

آب دهنشو قورت داد.

بهش نزدیک تر شدم:

- امر و نهی می کنی؟

دستشو رو پیرهنش کشید:

- حرفای دکتره، می تونی اونطوری فکر کنی، فقط

نمی خوام بمیری

فاصله مونو به قدری کم کردم که نفسایی که برای خالی نشدن بغضش می کشید؛ پخش صورتم شد.

- بغضت واسه چیه؟ من یا خودت؟

عصبی توپید:

- تو نمی فهمی دیشب داشتی می مردی! اصلا برات مهمه؟؟

با بیخیالی گفتم: نه مهم نیس

سرشو پایین انداخت.

چند ثانیه گذشت...

دستمو گرفت و با سر به حموم اشاره کرد:

- واسه تو نیس ... پام یاری

نمی کنه متاسفانه

با تمسخر گفتم: فکر کنم خودم باهاش آشنا باشم هوم؟

شونه بالا انداخت:

- امیدوارم که آشنا باشی وگرنه من مجبورم یه کاری کنم!

نیشخندی زدم و سویشرتتم و در آوردم و باند و باز کردم.

دستاشو از پشت بهم گره زد و سریع نگاهشو دزدید.

کامل بازش کردم و باند خونی و رو تخت پرت کردم.

گوشیم و از روی میز برداشتم و شماره مخصوص بادیگاردارو گرفتم:

- کدوم جهنمین؟

- حیاط آقا

- ده دقه ی دیگه بیاین اتاقم و جمع کنین

- چشم

گوشیو پرت کردم رو تخت

و با نگاهم رو زخمم سمت حموم

رفتم.

دستمو گذاشتم رو دستیگره و برگشتم:

- برو بیرون میان جمع کنن

ابروهاشو تو هم کشید:

- تو برو منم خودم می دونم چیکار کنم

سری تکون دادم:

- خوبه

حوله مو تو دست چرخوندم و، رو میز توالت پرتش کردم.

رفتم بیرون که چشمم به بادیگارد افتاد:

- کند شدین

یکی شون سریع کنار رفت و گفت: شرمنده آقا

- زود

دست به بغل منتظر نگاهشون کردم که به کتفم اشاره کرد:

- می خواین باند بیارم؟

نیم نگاهی به کتفم انداختم؛ لکه خون رو حوله خودنمایی

می کرد:

- نه

رو تختی جدیدی رو تخت پهن کردن و هر سه شون بیرون رفتن.

پوف کلافه ای کشیدم و، رو تخت دراز کشیدم.

چندثانیه بیشتر نگذشته بود که در باز شد.

سرمو چرخوندم؛

درو پشت سرش بست و نگاهشو تو اتاق چرخوند.

متفکر گفت: باندو دیشب ... آها تو کشو گذاشتن

عصاشو جابه جا کرد.

اومد سمت کشو باند و درآورد.

موهایش ریخت رو صورتش

کلافه با دست دیگش نگهشون داشت.

پماد سوختگی برداشت و صاف وایستاد.

نشست رو تخت که عصا با صدای بدی زمین افتاد.

چشماشو بست و لبخند کجی زد.

با حرص لب زد:

- کی از شر این خلاص میشم

دستتو بده

لبامو روهم فشار دادم:

- یادم میاد که گفتم بری بیرون

با سماجت گفت: یادت نمیاد گفتم خودم می دونم؟!

- حرف خودم مهم تره

_الان می خوای همین جوری حرف بزنی؟ دستتو بده خون میاد

به فاصلمون اشاره کردم:

- نکنه توقع داری دستمو قطع کنم بدم ؟ خودت بیا جلو

شوکه نگاهم کرد.

اومد جلوتر که تخت تکونی خورد.

گوشه حوله رو پایین کشید؛

به پنبه پماد زد و کشید رو کتفم

حسی نداشتم یا درد حالیم نبود!

باندو باز کردو، رو زخمم گذاشت و بستش.

بلند شد و پنبه و باندای اضافه رو جمع کرد. پاش پیچ خورد و یه لحظه تعادلشو از دست داد:

- یواش اون یکیم داغون نکنی!

چشماتو بستم:

- هرچند اگه بکنی ام می‌خوای بگی تخت ایوان کرد

با حرص گفت: تو به فکر خودت باش، نکه خیلی سالمی!!

درضمن به من ربطی نداره وسایلی تو بامن دشمنی دارن

زیر لب زمزمه کردم:

- مثل عقم

صداش باز اومد:

- بریم بیمارستان؟؟

خواستم دهن بازکنم که گوشیم زنگ خورد...جان!

- می‌شنوم

جان- بادیگارد اعتراف کردن که به دستورکی رفته بودن اتاق فریحا

- خب؟

جان- بهتره بیای تاخودشون تعریف کنن

- باشه یه ربع دیگه اونجام

قطع کردم...

فریحا - چیشد؟

- باید برم

هوفی کشید:

- کجا؟

- حالا بعدامی فهمی...

بلند شدم و از کمد چند دست لباس برداشتم؛ بعد از پوشیدنشون بیرون زدم.

عصبی سمت ماشین رفتم.

_آقا؟

برگشتم و کلافه گفتم: چیه؟

من من کرد:

- اما خانم نیستن

- یعنی چی که نیست! پس شماها کدوم گوری بودین؟

- پاساژ بودن رفتن اتاق پرو نیم ساعت وایستادیم، ولی خبری نشد، وقتی فروشنده درو باز کرد نبودن

مشتمو تودهنش کوبیدم:

- عرضه مراقبت از یه دختر و نداشتی بعد وایستادی واسه من زر می زنی؟

دستم و چند بار کلافه و عصبی رو صورتم کشیدم:

- همین الان بادیگاردای ویژه رو جمع می کنی میری دنبالش

مطیع گفت: چشم آقا پیداش

می کنیم

- گمشو از جلو چشمم

مشتمو، رو سقف ماشین کوبیدم.

زندگی من همین قدر تلخ بود.

درماشینو باز کردم که چشمم افتاد به فریحا که بازور داشت سمتم میومد.

دندونامو رو هم فشار دادم تا منفجر نشم؛ رفتم سمتش، دادزدم :

- چیهههه؟

باتعجب نگاهم کرد:

- چیشده داد می زنی؟

- برو تو

- ایوان؟؟

سرمو چرخوندم:

- اما غیب شده

- چ...ی چرا؟

چشمامو باز و بسته کردم.

سمت ماشین برگشتم؛ گوشیم زنگ خورد؛شماره ناشناس! جواب دادم:

- الان خیلی عصبی ای نه؟

می دونم خوب موقع زنگ نزد

صورتتمو جمع کردم و چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

- اهل معامله ای یانه؟

- مطمئنی شماره رو درست گرفتی؟

- خواهرت پیش منه الکی نگرد که پیداش نمی کنی

دستمو مشت کردم:

- تیرت خطا رفته

- اگه یادت باشه چندوقت پیش افرادت الکساندر رو دزدیدن، الان دیگه بی حساب شدیم، چون خواهرت پیشه منه اگه برش گردونی خواهرت و سالم میدم بهت، ولی اگه برش نگردونی خو....

- فکر کردی کی هستی که منو تهدید می کنی؟ خیلی دل و جرات می خواد!

صدای خندش رو مغزو اعصابم تاثیر میذاشت:

- واسه یه آدم مبهم ترس معنی نداره

خونسردتر از قبل گفتم: رو نقشه من خیلیا مبهم بودن، ولی مهم بعدش بود که به کردشون پشیمون شدن

- تهدید الان فایده نداره کاری که میگم و بکن

شده بودم اون ایوان خونسرد

قانون اول_نزار تیر دشمنت به هدف بخوره

- مثل اینکه حرفی نداری... منتظرم

قطع کردم و محکم چند بار رو فرمون کوبیدم.

شماره جان و گرفتم.

جان- چه خبر شده ایوان؟ بادیگارد! واسه چین؟

- ببینم اون عوضیا هنوز نرفتن؟

جان- ولی ا...!

- خفه شو زود بفرستشون شماره ایم که می فرستم و ردیابی کن؛ به بقیه ام بگو سریع اینجا باشن

جان- پوفف باشه

قطع کردم...

باید یه کاری می کردم.

نمی تونستم الکساندرو بدم.

برگشتم، ولی خبری از فریحا نبود.

رفتم سمت ویلا و، رو مبل نشستم.

سیگاری آتیش زدم.

پام و عصبی رو زمین می کوبیدم.

نیم ساعت بعد همه جمع شدن.

شارون- چیشده ایوان ؟

آهیل- قبل اینکه ایوان حرفشو بزنه می خوام بگم من امشب دوباره برمی گردم هند
باید به کارای اونجا رسیدگی کنم

بی حوصله پرسیدم: یوریکو کجاست؟

رابرت- چند روز پیش اینجا بود، ولی دوباره برگشت چین

- کی؟

رابرت- امروز صبح... خیلی عجله ای رفت؛ فکر کنم کارای اونجا بهم ریخته باشه

شارون- حالا اینارو ول کنید؛ ایوان چی می خواستی بگی

- اِمارو دزدیدن

باچشمای گرد شده گفت: چییی؟؟؟

رابرت- کار رقبا یا بهتره بگم دشمنامونه

- بعد اینکه فهمیدم گوشیم زنگ خورد... توگروه جاسوس داریم؛ تو ویلام هست که کارای
منو بهشون ریپورت می کنه؛ گفت الکساندرو بدیم تا اِمارو سالم برگردونه

شارون- می خوای چیکار کنی؟

- دادم شمارشو ردیابی کنن؛ اول باید بفهمم کیه که منو تهدید

می کنه

رابرت- ولی بجز این کار باید یه نقشه بکشیم، نمی تونیم الکساندرو بدیم دستشون

انگشتم و رو شقیقم فشار دادم:

- الکساندر برامون ارزشی نداشت، چون فهمیدیم یه آدمیه که با پول پدرش به
اینجا رسیده و در کل هیچ کارست، ولی اگه واقعا آدم مهمی نیست چرا برای گرفتنش

امارو دزدین؟ پس یعنی اون چیزی داره که ریسکی به این بزرگی کردن و باگروه ما وارد همچین بازی ای شدن

آهیل- حق باتوعه...الان مابا زمان درحال مجادله ایم باید زودتر از اونا وارد عمل بشیم

شارون- موافقم

رابرت تو سکوت غرق فکر بود.

- رابرت؟

سرشو بلند کرد.

- نظری نداری؟

رابرت- باید بدنش و سی تی اسکن کنیم

ابرو بالا انداختم:

- برای چی؟

- هفته پیش که داشتن شکنجش می کردن، همش ازمون

می خواست به شکمش ضربه نزیم، حتی کارش به التماس کشید، ولی کسی توجهی به حرفش نکرد

شارون- این نمی تونه واسه سی تی اسکن دلیل قانع کننده ای باشه!

رابرت- ولی به امتحانش میارزه ماکه ضرری نمی کنیم؛

نمی خوای چیزی بگی ایوان؟

- چرا زودتر نگفتی؟

رابرت- چون واقعا فکر

نمی کردم چیزه مهمی باشه، ولی از طرفی فکرم و درگیر کرده بود که حرفای تو شد جواب
کلید سوالای مبهم ذهنم

دستم رو زانوم کشیدم:

- خیلی خب، زودتر انجامش بده

رابرت- باز دکترو بیارم

- دکتر قبلی نه، می دونی که...

نگاهمو رو صورت شارون و آهیل چرخوندم:

- الان آدما فروشی شدن، یه دکتر جدید پیدا کن

رابرت- حتما

دیگه حرفی زده نشد.

بعداز رفتنشون رابرت رو کرد سمتم:

- بادیگاردام بی ربط نیستن؛ میدونی که؟

- فعلا تمرکزم رو الکساندره

بلند شدم:

- گاهی حس می کنم یه مشتش آشغال به درد نخور لاشخور ریختم تو گروه که بعد از چند
هفته فقط تونستن از چندتا عوضی حرف بکشن

گوشه لبشو خاروند:

- شاید چون ایوان عصبی قبلی و نمی بینن!

چشماتو ریز کردم.

- حس نمی کنی خودتو زیاد درگیر چیزای دیگه کردی؟ خواست به اطرافت نیست که این اتفاقا افتاده...

بهش نزدیک شدم و مشتمو رو بازوش زدم:

- پس تو این وسط چیکار

می کنی رابرت؟

- من کاری به جز چیزایی که خواستی نمی کنم

پوزخند زدم:

- چون احمقی ...مهره بازی یا دستیار من؟! هوم!

اخمی بین ابروهاش نشست و چیزی نگفت.

نیشخندی زدم:

- کجای بازی وایستادی؟

برگشتم و رفتم سمت اتاقم،

درو کوبیدم.

فریحا باحوله جلوی آینه وایستاده بود.

برگشت و بادیدنم جیغ زد:

- ایوان برو بیرون

بدون نگاه کردن بهش خودم و، رو کاناپه پرت کردم و دستمو، رو چشمم گذاشتم...

هاج و واج وسط اتاق وایستاده بودم.

پوست لبمو جویدم.

باز روانی می شد!!!

با حالت زار اتاق و از نظر گذروندم.

رو تختی مشکی، کمد، کاناپه و آینه قدی تیره رنگ ... رنگ دیگه ای وجود نداشت!!

تمام وسایل اتاق همین ها بودن.

حس فضولیم پر شد.

با عصا سمت کمد راه افتادم.

درشو باز کردم و نگاهمو بین لباساش گردوندم.

کلافه با یادآوری اما کمدو بستم و، رو کاناپه نشستم.

انگشت اشارمو رو پیشونیم گذاشتم و فشاری آوردم.

این دیگه چه جور زندگی بود!

صدای غرش آسمون باعث شد؛ صاف تو جام بشینم.

آب و هوای اینجام تعادل نداشت.

به پنجره ای که رو به باغ بود نزدیک شدم و به هوا نگاه کردم.

تکلیفش با خودش معلوم نیست!

می باره، نمی باره ...

گرم میشه، سرد میشه، طوفانی میشه...

درست مثله 'ایوان' مثله 'من' !

مثله زندگیمون، یه ناپایداریه مطلق !

دست به بغل به ریزش بارون خیره شدم.

همراه با عوض شدن فصل

انگار قرار بود؛ زندگیمونم وارد زمستون بشه.

منتظر طغیان بزرگتری بودم!

به قصد شستن دست و روم سمت حموم رفتم.

نگاهم تو آینه رو چشمام ثابت موند.

تصویر لوسی برای ثانیه ای از جلو چشمم رد شد.

عصام افتاد.

کف دستامو، رو سنگ روشویی گذاشتم.

باورم نمیشه فراموشش کرده بودم !

چه آدمی شده بودم!!

از خودم بدم اومد؛

سرمو تکیه زدم به دیوار،

نفهمیدم چی شد.

دستم به شیر آب خورد و آب دوش روم سرازیر شد.

هی 'ای کشیدم و به خودم لرزیدم.

پای گچ گرفتم و عقب کشیدم تا خیس تر نشه.

درجه آب و بالا بردم تا یخ نزنم!

لباسامو درآوردم و بعد دوش هادقیقه ای یه حوله سفید برداشتم و دور خودم پیچیدم.

از نوک موهام آب چکه می کرد. یه لنگه پا رفتم بیرون و یادم افتاد لباسی ندارم.

- لعنتی!

در یهو باز شد و پشت بندش ایوان اومد. جیغی کشیدم.

کلافه گفتم: ایوان برو بیرون

عجب پرویی بودم که اتاقش و تصاحب کرده بودم!

بی توجه خودشو، رو کاناپه انداخت و دستشو رو چشماش

گذاشت.

الان که پیشش بودم؛ کنارش راه می رفتم نه پشت سرش!

دستمو گذاشتم رو حولم و محکم نگهش داشتم.

آروم اومدم جلوتر، چشمم روش بود.

کف پای خیسم رو پارکت کشیده می شد و باعث می شد بسوزه.

غفلتم کافی بود تا با سر پرت شدم رو تخت،

صاف نشستم و حوله ای که نبودش سنگین تر بودو درست کردم و ملحفه تخت و رو

خودم کشیدم.

نفس راحتی کشیدم که صداش اومد به ملحفه اشاره می کرد:

- چه وضعشه؟

- لباس ندارم

- از لباسای من بردار

فکر بدیم نبود!

سرمو تکنون دادم:

- یه چیزی بگم؟

دستشو، زیر سرش برد.

- اولین باری که با اِما دیدمت یه فکر دیگه می کردم ... دلم

می خواست خفت کنم

تغییری تو حالتش ندیدم .

با مکث گفت: فکرات بچه گونست

می دونستم!!!

- چرا اینجاایی؟ چرا نمی ری دنبالش بگردی

دودل بودم ولی پرسیدم:

- نمی تونی پیداش کنی؟؟؟

ابروهاش تو هم رفت:

- می تونم، ولی سکوت کسی که تحت تعقیبه راهیه واسه شکست اولین پای رقیب

- ایوان...

حرفم و قطع کرد:

- هیشششش

می خواستم راجب لوسی بیپرسم، ولی زمان درستی نبود.

بدجور نگرانش بودم.

تو سکوت بهش نگاه کردم.

نفهمیدم چقدر گذشت،

سردم شد.

صدای نم نم بارون هنوز از بیرون میومد.

منتظر بودم یه کاری کنه که بر خلاف انتظارم بلند شدو سمتم اومد.

دستمو رو نوک بینیم کشیدم.

چندبار پلک زدم.

زانوشو گذاشت رو تخت و دستشو دور کمرم انداخت.

ضربان قلبم شدت گرفت؛

سرشو فرو کرد تو موهام

چشمام بسته شد...

ایوان- عوض نشدی

لبخندی رو لبام نشست.

چشمامو تو صورتش گردوندم:

- تب داری!؟

لبمو گاز گرفتم تا نخندم.

ایوان- اگه یه دقه سکوت کنی، خوب میشه

اومدم چیزی بگم که در محکم باز شد.

هول شدم، ولی اون حلقه دستشو محکم تر کرد.

آب دهنمو قورت دادم.

رابرت بود که با دیدنمون کلافه روشو گرفت.

با حرص گفتم: ایواااا

چشمای براقشو ازم گرفت.

تخت بالا و پایین شد...

لحاف و محکم گرفتم.

ایوان واقعا، واقعا یه آدم عادی نبود!!

دستشو رو شونه رابرت گذاشت که رابرت برگشت.

ایوان- اینجارو با کجا اشتباه گرفتی؟

رابرت صداشو صاف کردو گفت: شرمنده کار واجبی بود

خجالت کشیده نگاهشون کردم.

ایوان- برو میام الان

رابرت- منتظرم، معطل نکن

رابرت برگشت سمتم و گفت: از تو باید ترسید فریحا

صورتتم قرمز شد .

صدای بسته شدن دراومد.

راستش تا الان خودمم

نمی دونستم که خجالتیم!!

ایوان- از خونه خارج نشو، حتی باغ جلوی پنجره ام واینستا

گرفته نگاهش کردم:

- مراقب خودت باش ...

امیدوار بودم اما زودتر پیدا شه و بلایی سرش نیاد.

البته مطمئن بودم، نمی تونن بلایی سر خواهر ایوان بیارن و...

یه چیزی می خواستن ازش، ولی چی؟!؟

بلند شدم و واسه اینکه ملحفه نییچه به پام و کله پا نشم از دورم برداشتمش.

کمدش و باز کردم و ...

با حرص گفتم: و چیه اینا اندازه منه؟؟

هوفی کشیدم.

سرمو، رو در کمد کوبیدم...

جلوی آینه قدی وایستادم و به خودم نگاه کردم.

شلوار راحتی مشکی که پیدا کرده بودم از بقیه بهتر بود و معلوم بود اصلاً پوشیده نشده،
تو قسمت کمرم یکم شل بود منتها چاره ای نبود!
پاچه های پای راستمو تا قسمت گچ بالا زدم.
تیشرت سفیدی که تو تنم زار می زد و دو طرفشو رو قسمت کمرم بهم گره زده بودم.
به کل ترکیباتم نگاهی انداختم.
موهای نم دار لختم دورم ریخته شده بود.
لبخندی زدم:
- خیلی بهم میاد
دهنمو کج کردم...
بیخیال لباسام رو تخت دراز کشیدم.
دوست نداشتم باز کشیده بشم
تو افکارم و به لوسی فکر کنم.
می خواستم حتی شده برای ۲ دقیقه از فکرو خیال آزاد باشم.
دنیا به کجا می رسید مگه؟؟
خمیازه ای کشیدم و غلت زدم.
صاف شدم و سرمو، روبه سقف گرفتم و دستامو رو شکمم گذاشتم.
صدای آشنایی تو گوشم زنگ خورد.
صدای بچه گونه ای اومد:
- بابا؟

- فریحام مراقب خودت باش خب؟

یادم میاد چطور با ناز موهامو به عقب دادم و تابی به پام تو هوا دادم.

مامان از دور نگاهمون می کرد.

- همیشه نری خب ؟

دسته ساکشو گرفت و زانو زد:

- می دونی که کار بابا چیه؟؟من نباشم کی مردم و نجات بده؟

لبام آویزون شد:

- کاش...تو دکتر شدی، ولی

اونارو بیشتر از من و مامان دوست داری

چشمای مشکیش برق زد ... برق اشک بود!

دستشو رو موهام کشید و پیشونیمو بوسید:

- زود برمی گردم...

برنگشت؛ دیگه هیچ وقت برنگشت...

بغضمو فروکش کردم و رو پهلو چرخیدم.

چند ساعت شده بود، ولی خبری از ایوان نبود!!

سایه سیاهی رو پنجره افتاد.

چشمامو ریز کردم؛ طولی نکشید که ناپدید شد.

چشمامو بازو بسته کردم:

- توهم زدم

کلافه بلند شدم؛ هوای اتاق خفه بود.

خودم و رسوندم به پنجره و درشو باز کردم.

هوای خنک و با تموم وجود به ریه هام کشیدم.

صدای قدمایی و هم زمان ماشه اسلحه باعث شد زودعقب بکشم و پشت دیوارکنار پنجره وایستم.

نفسمو حبس کردم.

بادیگاردا هیچ وقت این طرف نمی پلکیدن ... پس کی بود!

" از خونه خارج نشو، حتی باغ جلوی پنجرم واینستا "

آب دهنمو قورت دادم.

- چخبره تو این خراب شده؟

آروم با دست پنجره رو هول دادم که بسته شد.

باید می رفتم پیش ایوان؟

یه لنگه پا خودم و به سرویس رسوندم.

کشو هارو تک تک باز کردم تا یه چیز به درد بخوری پیدا کنم.

برای احتیاط ممکن بود به درد بخوره...

چشمم افتاد به چاقو دستی نقره ای که روش نقش عقاب حک شده بود.

بدون مکث برداشتمش و تو اتاق برگشتم.

فکری به ذهنم زد.

یکم دیوونگی بود، ولی رومخم بود.

فوری نشستم رو زمین و پای راستم و دراز کردم؛ جلو روم چاقو، رو تو دستم گرفتم و بازش کردم.

- می تونی فریحا

با اعتماد به نفس نوک چاقو رو گذاشتم رو گچ و محکم به داخل فشارش دادم.

باهر فشار بیشتر صورتم جمع می شد.

وقتی کاملاً فرو رفت تو گچ

دوتا دستمو گذاشتم رو چاقو و محکم روش کشیدم.

نوک چاقو انگار پوستمو خراش می داد.

اونقدر تیز بود!!

قسمت پایینش موند که به هر بدبختی بود اونم کنده شد.

پام انگار فلج شده بود؛

حس می کردم قدرت حرکت دادنش و ندارم!

قسمت گچ گرفته پام سفید سفید بود و خط های چاقو روش خودنمایی می کرد.

گچ و کندم و یه گوشه انداختم.

حس ضعف داشتم.

تای شلوارو باز کردم تا بیشتر پای داغونم و نبینم و ضعف نرم؛

دستمو بند زمین کردم و بلند شدم.

پای راستم و آرام رو زمین گذاشتم.

خون کم کم بهش می رسید.

با استرس به سمت پنجره نگاهی انداختم.

- کجایی!

چاقورو گرفتم تو دستم و سمت در رفتم.

موهام و زدم پشت گوشم و دستگیره درو کشیدم.

هیچ صدایی از سالن نمیومد.

با یادآوری این که کفش ندارم؛ خواستم برگردم که حس کردم کسی پشت سرمه...

قلبم تو دهنم بود.

شروع کردم به دویدن و پشت دیواری قایم شدم.

طبقه بالا بود !

اگه شانس داشتم ایوان و اونجا باید پیدا می کردم.

با دو از پله ها بالا رفتم.

به نفس نفس افتادم و تک تک در اتاق هاروباز کردم، ولی هیچ کسی نبود.

حسم بهم می گفت فرار کنم. بوی خطر از چند فرسخی ام به مشام می رسید.

از پله ها سرازیر شدم.

ایوان من و اینجا تنها

نمی زاشت!!

از راهرو رد شدم با هر صدایی تا زهره ترک شدن می رفتم و برمی گشتم.

به در خروجی رسیدم و بازش کردم.

سمت حیاط راه افتادم.

صدای قدمای چند نفری اومد.

از سمت چپ داشتن میومدن،

بدنم سر شد.

مخم و به کار انداختم و پشت یکی از ماشینا قایم شدم.

به روسی چیزایی بهم می گفتن و می خندیدن.

دقت نکردم تا ببینم چی میگن،

حالا مطمئن بودم افراد ایوان نیستن.

خنده؟؟!! نه...

لبمو گاز گرفتم و دستای یخ کردمو مشت کردم.

سردی هوا رفته رفته بیشتر تو وجودم رخنه می کرد.

بعد چند دقیقه صداهاشون قطع شد.

از پشت ماشین بیرون اومدم.

کنجکاو مسیری که ازش میومدن و دوییدم.

با تعجب نگاه کردم؛ پشت ویلا بود که!!!

درو باز کردم و داخل رفتم.

بوی نم بارون ازهمه جا میومد؛

یه لامپ زرد رنگ فشارو روشن می کرد.

صدای کوبیده شدن وحشتناک دری از انتهای سالن باعث شد؛ سکته کنم و دستمو رو قلبم گذاشتم.

- هووف

آروم آروم جلو رفتم.

لرزش دستام شروع شده بود،

ولی همش از استرس نبود. بیشتر از سرمای هوا بود؛

شخص پشت در فکر کنم این بار می خواست با مشتی و لگد

درو باز کنه!!

روبه روی در فلزی بزرگی وایستادم.

تپش قلب گرفته بودم.

ناخودآگاه از دهنم دراومد:

- ایوان؟

بلند و عصبی داد زد:

- فریحا! اینجا چیکار می کنی؟ فرار کن

نفس راحتی کشیدم.

یه چیزی تو قلبم شروع کرد به اذیت کردن به در نزدیک تر شدم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ چخبره اینجا؟

ضربه محکمی با پا به در زد:

ایوان- فقط فرار کن؛ وقت نیست

لبمو به دندون گرفتم و لب زدم:

- بشین تا فرار کنم

نگاهی به قفل در انداختم:

- چجوری باز میشه این؟

با صدای کلافه و عصبی گفت: باید بری باشگاه ریموتش اونجاست، ولی تا برگردی همه چی می ترکه

صدای رابرت بلند شد:

رابرت- ایوان تو می خوای بمیری، ولی من این قصدو ندارم

صداش نزدیکتر شد:

رابرت- فریحا تو می تونی دختر، فقط باید یه دقه ای برگردی تا متلاشی نشدیم

منظورشون و از ترکیدن،

نمی فهمیدم.

برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم:

- الان میام

وقت و تلف نکردم و سالن و بالا رفتم.

از زیر زمین پایین رفتم و در باشگاه و هول دادم.

دوتا پله رو پایین پریدم.

ریموت؟؟

نگاهم به کمد افتاد و خشکم زد:

- هر دفعه که قرار نیس پام اینجا بشکنه؟؟ زود باش

به جز کمد جای دیگه ای

نمی تونست باشه.

درش و باز کردم و طبقه هاشو زیرو رو کردم.

سه تا ریموت پیدا کردم و چنگ زدم و از پله ها بالا دوییدم.

با آخرین شماره های نفسم اکسیژن و با ولع می طلبیدم.

جلوی در وایستادم.

نفسم درنمیومد:

- پیدا...کردم...الان...کدو...مشه؟

تیشترتم به عقب کشیده شد.

چاقو از دستم سر خورد و افتاد.

دستی محکم هولم داد که با کمر به دیوار خوردم.

چشمام از درد بسته شد.

رو صورتش دستمال مشکی کشیده بود و هیکلش دوبرابرم بود.

با لجه غلیظی گفت: چیکار می خواستی کنی باربی؟

نفس حرصی کشیدم:

- بکش کنار بزار باد بیاد بابا

حرفم تموم نشده بود که با پا زیر شکمش کوبیدم.

به عقب پرت شد و خم شد.

نیشخندی زد:

- ها چیشدا!

سرشو آورد بالا و با چشمای هارش نگاهم کرد.

لبخندم خشک شد.

هجوم آورد سمتم که زود کنار کشیدم.

از موهام کشید که جیغم بلند شد.

ریموت ها از دستم افتادن.

دوتا دستامو گذاشتم رو دستش که موهام و گرفته بود:

- ول کن عوضی

در کوبیده شد:

- فریحاااا

صدای ایوان مثله مته تو سرم کوبیده شد.

با دندونام لبم و فشار می دادم.

برگشتم و با مشتام تو شکمش کوبیدم.

قهقهه ای زد که حس کردم داره مسخرم می کنه.

با ناخونام چنگ انداختم رو صورتش که دستمالش افتاد.

رابرت- ۷دقه مونده چیکار

می کنی؟

با حرص داد کشیدم:

- دارم خاله بازی می کنم

دستاش چنگ بازوم شد.

حواسم به ریموت ها بود؛ خواستم با پا بکشمش سمت خودم که مشتش رو صورتم
فرود اومد.

چشمام سیاهی رفت.

با زانوش کوبید به شکمم که حس کردم دل و رودم اومد تو حلقم، ولم که کرد رو صورت
پخش زمین شدم.

از شدت درد بود یا چی، ولی کوچک ترین صدایی از هنجرم خارج نشد.

صدای ایوان و رابرت تو سرم بود، ولی پلکام باز نمی شد.

با لرزش محسوسی تو صداش

داد کشید:

- فریحا حالت خوبه؟...فریحا جواب بده

معلوم بود با لگد به جون در افتاده...

تقریبا داشت نعره می کشید:

ایوان- فقط دستم بهت برسه عوضییی

سرم و گرفتم بالا، کفشاش و

می دیدم.

دستمو دراز کردم سمت ریموت

خیلی نزدیک بود، ولی خیلی دور به نظر می رسید !!

به زور خودمو جلوتر کشیدم

و دستم به دوتاش خورد.

با ته مونده انرژی دکمه اولی و فشار دادم، ولی باز نشد.

لب زدم:

- اون یکیه حتما

کفششو گذاشت رو مچم،

درد رگم و با تموم وجود حس کردم.

ناله ای از دهنم در رفت.

اون یکی دستمو که زیرم مونده بود بالا آوردم و ریموت و با سرعت چنگ زدم.

با پاش محکم به پهلوم کوبید:

- آخخ

خم شد روم قبل از اینکه ریموت و ازم بگیره؛ دکمشو فشار دادم.

محکم تر به پهلوم کوبید.

نا نداشتم حرکت کنم؛ تو خودم مچاله شدم.

نفهمیدم در باز شد یا نه؟

چشمام و بستم، ولی صداهای اطرافم و هنوز می شنیدم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «ایوان

در و محکم باز کردم که به دیوار کوبیده شد؛ دویدم بیرون

دکتر با قدمای بلند داشت

می رفت بیرون که برگشتم و به رابرت اشاره کردم.

اسلحشو بیرون کشید؛

یه تیر خالی کرد تو پاش که رو زمین پرت شد.

خروجش از اینجا کاملاً به ضررمون بود.

چیزهایی دیده بود که

می تونست با گفتنش همه مونو در عرض چنددقیقه به زمین بزنه.

اون عوضی که با فریحا درگیر شده بود با شوک تا اون لحظه نگاهم می کرد که وقتی نگاه من روش ثابت موند از شوک بیرون اومد وبدون معطلی برگشت و شروع کرد به دویدن.

بدون تلف کردن وقت کلتمو از پشت کمرم بیرون کشیدم.

وایستادم و هدف گیری کردم.

زیگزاگی می دوید؛

نفسی گرفتم.

تو هر ثانیه مسیرش و عوض می کرد.

وقتی به چپ رفت؛ راست و هدف گرفتم، ولی تا شلیک کنم دوباره مسیرش عوض شد.

خیلی فرز بود!

دوباره هدف گیری کردم.

با اولین قدمش به سمت راست

گلوله ای از اسلحه خارج شد؛

درست به سرش شلیک کرده بودم.

افتاد رو زمین و در عرضه یه ثانیه خون دورش و گرفت...

برگشتم و نفس زنان نگاهم و به فریحا دوختم.

صورتش از درد به سفیدی

می زد.

رابرت صداش می زد، ولی بی حال تر از اونی بود که بخواد چیزی بگه.

ساعت مچیمو نگاه کردم ۳ دقیقه!

دویدم سمتشون و رابرت و کنار زدم.

با نگرانی نگاهش کردم.

خم شدم و کنارگوشش زمزمه کردم:

- تحمل کن

آروم بغلش کردم که صورتش جمع شد.

بلند شدم و با قدمای بلند شروع کردم به دویدن.

رابرتم پشت سرمون میومد:

- حواست به اطراف باشه تک تیرانداز هست

نفس نفس می زد:

رابرت- اوکی

وقتی به در رسیدیم، رابرت زودتر جلو اومد و درو باز کرد.

رفتم بیرون خودشم پشت سرم اومد.

سوزشی تو بدنم حس کردم.

دندونامو رو هم فشار دادم؛

رابرت متوجه شده بود که با صدا خفه کن بهم شلیک کرده بودن، ولی به قدری بدنم داغ بود که منشا درد و تشخیص ندم.

چند قدم بیشتر دور نشده بودیم که صدای انفجار ویلا بلند شد.

تابه خودمون بجنبیم پرت شدیم رو زمین...

سرم خورد به زمین و فریحا روم افتاد.

گوشام صوت می کشید.

دستامو محکم روشن فشار دادم و چشامو بستم و باز کردم،

ولی قطع نمی شد.

مثل سمفونی مرگ بود.

فریحا و رابرت وضعیتشون بهتر از من نبود.

فریحا بازور از روم بلند شد و نگاه ترسیدش و به رابرت دوخت.

رابرت اومد سمتمون،

نفس عمیقی کشیدم که سوزش بیشتر شد.

درد هر لحظه بیشتر می شد

و صداهای اطراف واضح تر...

صدای صوت گوشام کمتر

می شد.

سرمو بلند کردم.

نگاهمو به ویلای غرق دود و آتیش دوختم

و حالا از درد کم کم همه چی داشت تارمی شد.

صدای رابرت و خیلی مبهم

می شنیدم:

- ایواان ایواان...نه لعنتی

چهره غرق اشک فریحا آخرین چیزی بود که قبل از سیاه شدن چشمام دیدم.

به همین راحتی...

انقدر سریع!

ضعیف شده بودم؛

قلبم باخته بود.

همه چی داشت نابود می شد.

میون پرده سیاه نگاهم،

خونه ای نقش بست.

زنی گرامافون و روشن کرد

و یکی از اهنگ های مورد علاقه روسیش پخش شد.

با قدمای آروم اومد سمتم و کنارم نشست.

با اون لباس قرمز و موهای نارنجی مثل شیطان بود.

با آهنگ زمزمه می کرد.

صداش مثل سیخ های داغ تو قلبم فرو می رفت.

لحن آرومش میون صدای بلند گرامافون به گوشم رسید:

- حالا پدرت نیست

چقدر بی رحم بود؛

شاید من ضعیف بودم!

در هر حال داشت واقعیت و

می گفت:

- باید مسئولیت هایی رو به عهده بگیری عزیزم

نگاهمو دوختم تو چشماش

چقدر قیافش برام نفرت انگیز بود.

تمام اجزای صورتش و برانداز کردم، ولی تو سکوت و صامت!

- باید بشی ایوان مورد علاقه من

قوی،

بی رحم،

انتقام جو،

قاتل،

شدم...

شدم اونی که اون می خواد،

ولی یکی از پایه های چهارتا پایه سازندم می لغزید

و اون قوی بودن بود.

نفهمید.

اون روز نفهمید

که اونی که می خواد بشم قراره چشم بینده رو همه،

حتی خودش،

سالها بعد فهمید،

ولی خیلی دیر بود.

خیلی دیر...

موعد و فراهم کردم،

ولی اون غیب شد.

مثل نقطه سیاهی تو صفحه سیاه...

»فریحا

لای چشمامو با زور باز نگه داشته بودم.

همین که از ویلا بیرون رفتیم.

صدای وحشتناکی از داخل ویلا اومد و بدون اینکه بفهمم چی به چیه رو ایوان پرت شدم.

صدای صوت تو گوشم قطع نمی شد.

پام خیلی اذیت می کرد؛ به زور از روش بلند شدم.

نگاهم بهش بود.

حرف رابرت و خونی که رو تیشترتم لک انداخته بود؛

چیزای خوبی نبود!

اشکام بی اختیار ریختن.

چشماش بسته شد.

با استرس صداش زدم:

- ایوان...ایوان

موهام و از رو صورتم کنار زدم و بلندتر از قبل صداش زدم.

تکونش دادم، ولی حرکتی نکرد.

یکی بازو هامو گرفت و بلندم کرد.

رابرت- بیا این طرف فریحا

با بغض گفتم: رابرت چش شده؟ چرا بیدار نمی شه؟؟؟

شعله ها و دودی که از طرف ویلا بلند می شد چشمامو خیره کرد.

رابرت- صبر کن

نگاهمو از شعله های آتیش گرفتم و به رابرت زل زدم.

خم شد روش و با دقت همه جای بدنش و نگاه کرد.

دستش رو پهلوش رفت و پر خون شده برگشت.

نگاهم به خون رو دستش خشک شد.

رابرت- شغالای وحشی ...

خشک شده نگاهش کردم.

رابرت- نترس

اومد رو به روم و ادامه داد.

نگاهم رو ایوان خشک شده بود. نمی تونستم چشم بگیرم.

دستاشو گذاشت رو بازو هام و محکم تکونم داد:

رابرت- فریحاا

نگاهم و برگردوندم روش

رابرت- به خودت بیا وقت نداریم

چشمامو بستم:

- چیکار کنیم؟

رابرت- از اینجا دور شیم بعد میگم

جلوی پاش فرود اومدم:

- آخه...

اشکم امون نداد.

دستاشو محکم گرفتم و کف دستشو بوسیدم.

رابرت زیر بغلشو گرفت و به زور بلندش کرد.

رد بزرگی از خون رو زمین بود.

فوری بلند شدم و دست دیگشو

گرفتم و دستمو رو کمرش گذاشتم.

بوی عطرش تو مشامم پیچید.

چشمامو با حالت زار بستم.

رابرت- وقت نداریم

پهلوهام درد می کرد، ولی دیگه مهم نبود...بود!

خیابون و سر راست داشتیم بالا می رفتیم.

پاهش رو زمین کشیده می شد.

کمرم رو به شکستن بود.

صدای آژیر آتش نشانی و پلیس باعث شد تو جامون متوقف شیم.

رابرت نگاهشو گردوند سمت صدا و داد کشید:

- کوچه بغلی

منظورش و نگرفتم که

باقدماش به همراهی مجبورم کرد.

خودمون و تو کوچه ای خلوت پیدا کردم.

ایوان و آروم کنار دیوار نشوند.

دستی رو موهاش کشید و کلافه عقب رفت.

عرق از سر و روش می ریخت:

رابرت- گندت بززن

کنار ایوان نشستم و دستمو، رو صورتش گذاشتم.

دمای صورتش با هوا تضاد داشت!

لبمو به دندون گرفتم:

- چیکار می کنی؟

رابرت- لعنتی خون و نتونستم پاک کنم

جوابمو نداد و چند قدم دور شد.

بلند شدم و تقریباً داد کشیدم:

- چه غلطی داری می کنی؟ داره می میره

بغضم قاطی صدام بود، ولی الان اون وحشی بودم که مهار کردنم؛ کار هیچ کس نبود.

نگاهم بهش بود از سمت راست صورتش خون باز شده بود.

رابرت- دو دقه خفه شوو

- خودت خفه شوو

کلافه دستشو برد سمت جیش و گوشیشو بیرون کشید:

رابرت- هر جا هستی خودتو برسون کوچه پشتی ویلا ...

تو سکوت نظارش می کردم.

رابرت- وقت توضیح ندارم جان حال ایوان خوب نیس عجله کن

روبه روش نشستم رو زمین

و دستشو تو دستم گرفتم.

گریه کردن کاری از پیش

نمی برد.

دستمو محکم رو چشمام کشیدم.

لب زدم:

- خوب میشی فهمیدی؟ باید خوب شی

نمی دونم چقدر گذشت؛ نگاهم رو دستامون قفل بود.

صدای جان اومد:

- عجله کنید

سرمو بالا آوردم.

رابرت جلو اومد و بلندم کرد.

رابرت- زیر بغلشو بگیر جان

جان ایوان و بلند کرد و رابرت به کمکش رفت؛ سوار ماشین کردنش.

در عقب و باز کردم و نشستم سرش رو شونم نشست.

بدون اینکه تگون بخورم نگاهش کردم.

ضربان قلبم و کندتر حس

می کردم.

بی طاقت تر از قبل نگاهش کردم ...

- رابرت ... چرا نمی رسیم؟

جان- تازه راه افتادیم چته!

رابرت- کم مونده...

جان سمت کمک راننده نشسته بود.

برگشت و نگاهی بهم انداخت، ولی مخاطبش رابرت بود:

جان- کارکیه؟

رابرت- کی می تونه باشه؟

افتاده بودیم تو جاده،

با تعجب راه جلو رو نگاه کردم:

- کجا داریم می ریم؟

خدایا بین کیا منو گیر انداختی؟

دلم می خواست سرشون و تو شیشه بکوبم.

من و آدم حساب نمی کردن!!

سرعتش و بالا برد.

دهن باز کردم که رابرت از آینه جلو نگاهم کرد و گفت: جون ایوان واسه همه ما مهمه ...

اگه تو اون مغز کوچیکت چیز دیگه ای می گذره اشتباهه، قول میدم چیزیش نشه

جان- بدتر از اینارو تجربه کرده

چونم لرزید.

لبامو، روهم فشار دادم و چیزی نگفتم.

زیاد نگذشت که به جاده خاکی پیچید و جلوی در بزرگی ترمز کرد

بوق زد که در باز شد.

لورل و هنگ جلوی در وایستاده بودن.

با حالت زار گفتم: شوخیتون گرفته! باید بیریمش بیمارستان

رابت پیاده شد با دادش

لورل برانکارد و آورد و رابت در سمت منو باز کرد.

دستمو گرفت که با صدای تقریبا بلندی گفتم: به من دست نزن

کلافه ازم دور شد و در سمت ایوان و باز کرد.

با کمک جان و لورل رو برانکارد خوابوندنش.

پیاده شدم.

هوا مه داشت و ابرهای تیره

خودشون و نشون می دادن.

لورل و جان ایوان و داخل ویلا بردن.

داشتم دنبالشون می رفتم که باحالت گیجی وایستادم و دستمو رو سرم گذاشتم.

سرم گیج می رفت.

قبل از اینکه پخش زمین شم دستی رو کمرم نشست.

رابرت- وایسااا

نگاهی به تیشرت سفیدم انداختم که حالا خون قرمزی روش طرح شده بود.

کاش من تیر می خورم.

- خ...خوبم ولم کن

رابرت- مشخصه

پلکام سنگین شد...

آروم لای پلکامو باز کردم.

تو اتاق تاریکی محض سایه انداخته بود.

با ترس نشستم . حس می کردم عضلاتم درحال متلاشی شدن.

در اتاق باز شد و همراهش نوری وارد فضا شد.

رابرت و تشخیص دادم؛ چسبی روی پیشونیش زده بود.

دستشو رو دیوار کشید و اتاق روشن شد.

نور چشمم و زد:

- چگونه؟

رابرت- چقدر تو شل و ولی قبل ایوان خودم گوشمالیت میدم

با اخم زل زدم بهش:

- کجا بردینش؟

رابرت- گلوله رو درآوردن، هنوز بهوش نیومده اما علائم حیاتی‌ش خوبه

- می خوام ببینمش

رابرت- فعلا نهج... تو خودت به استراحت احتیاج داری كاملا داغون شدی، پات برسه اونجا خورد میشه چون فیکه

دستمو رو پیشونیم گذاشتم:

- برو بیرون

ابروهامو توهم کشیدم.

رابرت- باشه

انگشت اشارم و سمتش گرفتم:

- چیزیش بشه بلای جونتون میشم

نگاه زومش و گرفت و نیشخندی زد.

بی توجه برگشتم رو تخت و سرم و، رو بالشت گذاشتم.

رابرت- بخواب لیدی

رفت بیرون و در اتاق بسته شد.

سردرگم بودم.

من تاکی باید نگران جونش باشم؟ و زندگی کنیم!

شاید چند ماه پیش برام فرقی نمی کرد، ولی الان اوضاع خیلی فرق داشت...

_می دونم تو شوکی

پاشو روی پای دیگش انداخت.

چرا این کابوس تمومی نداشت؟

- ولی باید خودتو آماده کنی

لبخندی زد:

- قراره وارد یه بازی بشی

لبخندش به قهقهه تبدیل شد.

صداش تو سرم اکو وار پخش می شد.

چشمامو به یک باره باز کردم،

ولی تاریک بود.

بازم تاریک بود!

بستم و باز کردم.

تصویر تار شفاف شد.

نفس عمیقی کشیدم که پهلوم تیر کشید.

صورتم جمع شد؛

اتفاقات چندساعت پیش به مغزم هجوم آوردن.

پس می خواستی قوی شم تا خودت به زمینم بزنی؟

هدفت این بود!

لذت بردن از بازی کردن با روح و روان آدما هدفت بود!

ولی به قدری ریشه نفرت تو قلبم نفوذ کرده که بشم یکی مثل خودت، ولی یه فرق داریم!
پوزخندی زدم.

تو پشت چهره فریبتدت قایم شدی، ولی من خود واقعمیو نشون دادم.
با نقطه ضعفی که ازت دارم ذره ذره آتیشت می زنم.

روح‌تو

روانتو

جسمتو

به آتیش می‌کشم!

لبخند هیستیرکی زدم.

مطمئن بودم کسی که بهم تیر زده کارای دیگه ایم قراره بکنه
ترسی نداشتم.

امید واهی هم به حالم نداشتم

یا اون قرار بود رو زمین باشه یا من!

با صدای در افکارم بهم ریخت.

نیم نگاهی بهش انداختم.

زل زدم به دیوار تیره رنگ رو به روم، دستمو زیر سرم گذاشتم:

- عادت کردی نه؟!!

درو بست:

- خوبی؟

- می بینی که ازاین بهتر نمیشم

نفس عصبی کشید و جلوتر اومد.

کنار تخت وایستاد:

- نه خوبی؛ مشخصه!

- منم همین و گفتم

نگاهمو برگردوندم روش:

- چته؟

لبشو گاز گرفت:

- چمه!! هیچی ... هیچیم نیس

با بهتی که تو صداش آشکار بود گفت: انگار کسی نمی خواد دنبالِ اِما بگرده!

چشمامو بادرد بستم:

- پیداش میشه

- چجوری!

نفسم و بیرون فرستادم:

- گم نشده که دنبالش بگردیم؛

حتی دزدیده ام نشده

فقط بردنش که بهش آسیبی نرسه

زمزمه کرد:

- بردنش که آسیب نبینه؟!

اون وقت تورو...

حرفشو قطع کرد.

سرمو تگون دادم و پوزخندی زدم:

- رابرت کجاست؟

یهو با لحن تندی گفت: از من چرا می پرسی؟

تو اطراف چشم چرخوندم:

- کسه دیگه ایو نمی بینم که ازش بپرسم

اخمامو توهم کشیدم و به چشماش زل زدم:

- تو شوکی یا حالا هرچیزه دیگه ای...

مکشی کردم:

- این حرکات مسخرتو تموم کن؛ یام درست بگو چت شده!

با رنگ نگاه جدیدی نگاهم کرد و لباسو روهم فشار داد:

- گفتم هیچیم نیس، به نظرم تو بخواب تا بعدا انرژی داشته باشی منو از خودت دورتر کنی باشه؟

برگشت و با قدمای تند رفت بیرون و درو کوبید.

عصبی پتورو کنار زدم و بلند شدم.

پهلوم درد می کرد، ولی اعتنایی نمی کردم.

خواستم برم سمت سالن که صداشون توجهمو جلب کرد و همونجا وایستادم.

رابرت- بهوش نیومد؟!

با سکوت طولانی مدت فریحا رابرت دوباره به حرف اومد:

رابرت- کری یا لال؟

با عصبانیت گفت: یاد گرفتم جواب بعضی‌ارو ندم

جان- با ماست الان؟

فریحا- دقیقا

رابرت- بیخیال

جان- واقعا؟؟

رابرت با تمسخر گفت: اره رو که بدی همینه، همه چی تو مدت کوتاهی ریخته به هم، ولی انگاری همه کور شدن کورایی که چشم دارن؛ منبعشم همه

می شناسن

دندونامو رو هم فشار دادم.

با قدمای بلند از پشت دیوار بیرون اومدم:

- اخبارو خوب دنبال می کنی؛

یه فکرم به حال باند کن

جان بلند شد و وایستاد.

ادامه دادم:

- بهت گفتم دستیار من نیستی و فقط یه رئیسی نه؟

خواست چیزی بگه که دستمو رو شونش کوبیدم:

- اینم بزار بهش اضافه کنم که مشکل من به خودم مربوطه،

تو که چشم داری و کورم نیستی فکر کنم بتونی ببینی واسه حمل و قاچاق مشکلی نداریم؛ نه؟

اخم کرد.

به خودم اشاره کردم:

- مشکل من با خودم و گذشته خودمه، اگه تو و...

به جان اشاره کردم:

- این احمقه بغل دستتو دخالت دادم، فقط به خاطر این بود که فکر کردم کسایی هستن هنوز که هولت بدن جلو نه اینکه وایسن جلو روت

تو فاصله یه سانتیش وایستادم.

دستامو مشت کردم و اخم بین ابرو هام پرنگ تر شد:

- هوم؟

زمزمه کرد:

- من و اون احمقی که گفتی اگه نمی خواستیم باشیم، تا الانشم نبودیم

با حرص و صدای بلندی گفت:

فقط می خوام اینو بفهمی که امروز با شمار ثانیه ها زنده موندی

عقب گرد کرد و رفت.

جان پوفی کشید و دنبالش بیرون رفت.

دستی به سرم کشیدم و رو مبل نشستم.

نگاهش کردم؛ سرشو پایین گرفته بود.

دستامو گذاشتم رو زانوهام و خم شدم.

سرمو بین دستام گرفتم؛ چشمام و بستم.

پام رو زمین ضرب گرفته بود.

با صدای گرفته ای گفتم: عوضیم نه؟

با گذاشتن دستاش رو زانوم چشمامو باز کردم:

- نمیدونم ... واسه بقیه شاید خیلی چیزا باشی

پوزخندی زدم:

- می دونی وسط چه جهنمی هستی؟

لبخندی زد و سرشو پایین انداخت:

- من چیزی واسه از دست دادن ندارم

- داری...

حق با رابرته،

حتی توام دیگه نمی بینی،

داری میشی یکی مثل ما،

داری همه چیزو می فهمی، ولی چشمات بسته ست

می دونی چرا!

چون چشم بسته سوختن راحت تره، دردش کم تره،

ولی با چشم باز ترس داره

وحشت داره...

بلند شد و قدمی به عقب برداشت.

با صدای خشداری گفت: حتی اگه بدونم چیزی عوض میشه؟؟

راه برگشتی ندارم؛

داشتمم برنمی گشتم...

دستشو رو شقیقش کشید.

زل زدم بهش و چیزی نگفتم.

چند دقیقه گذشت...

به دیوار کوب اشاره کردم:

- خاموش کن

سمت دیوارکوب رفت و بعد از خاموش کردن همشون؛

خونه تاریک شد.

کنارم نشست.

جالب بود که ازم نمی ترسید؛

برگشتم و تو چشماش زل زدم.

نور کمی از پنجره وسط پذیرایی افتاده بود.

صدای نفساش ریتم جالبی درست بغل گوشم ایجاد
می کرد.

پشت دستمو، رو گونش کشیدم که چشماش و بست.
چقدر بخاطر من عذاب
می کشید!

موهاشو آروم از صورتش کنار زدم و دستمو، رو کمرش گذاشتم.
واسمون، بودن کنار هم عذاب خوبی بود!
تو فاصله یه سانتی زل زدم به چشمای بستش،
فاصله رو تموم کردم.
لبام نرم رو پیشونیش نشست،
ولی حرکتی نکردم.
بعدچند دقیقه صورتم و بین موهاش بردم و بغلش کردم...

*

یه اتاق سفید رنگ باکلی تجهیزات پزشکی!
بیش تر شبیه دستگاه های شکنجه بودن.

دستام و کشیدم تا تکیه گاه بدنم بکنم که چشمم افتاد به باندایی که باهاش دستامو به
تخت بسته بودن.

لعنتی زیر لب گفتم.

تیشترتمو در آورده بودن و چند تا سیم مثل گیره به انگشتام وصل بود که حتم داشتم جریان برقه.

چشمامو بستم تا به خاطر بیارم چیشده، ولی چیزی یادم نیومد.

دور تا دور اتاق شیشه بود.

داخل یه مکعب مربعی بودم.

مکعب داخل یه اتاق بزرگتر بود

که فقط یه در داشت.

با باز شدنش، صاف خوابیدم و چشامو بستم.

شاید فعلا بهتر بود؛ گوش بدم تا حرکتی نکنم.

صدای قدمای پایی نزدیک و نزدیک تر شد.

در مکعب باز شد.

حالا تو نزدیکیه خودم حسشون می کردم.

نفس هام و منظم کردم.

صدای مردی اومد که به زبون انگلیسی حرف می زد:

- بی هوشه

صدای مرد دیگه ای اومد که انگار دورتر وایستاده بود:

- تالان باید بیدار می شد!

قبلیه گفت: پس همین جوری تمومش می کنیم

شخص سومی بود:

- ولی گفت بعد از بیدار شدنش

دومیه گفت: مثل این که تو نمی دونی این کیه؟ بهوش بیاد کارمون سخت تر و خطرناک تر میشه

- باشه پاد زهرو بیار میرم بهشون بگم

دستامو مشت کردم و آماده هر حرکتی شدم.

صدای چندتا دستگاه اومد و بعدش صدای قدمای بیشتری که بهم نزدیک می شدن.

- وایسید بیرون

حدس می زدم بادیگارد باشن:

- دستاشو باز کن

گور خودتون و کنید عوضیا!

یکیشون دستامو باز کرد.

با صدای نفساش که از نزدیک میومد؛ حدس زدم خم شده باشه رو صورتم تا مطمئن شه بیهوشم،

ولی نقش بازی کردن مثل یه مرده رو خوب بلد بودم!

رو دستم پنبه ای کشید.

دست دیگمو به تخت بند کردم و هم زمان با باز کردن چشمام

ضربه محکمی به سرش زدم که رو زمین پرت شد.

دکتری که عقب تر وایستاده بود با چهره ای ترسیده کارتتش و به سنسور در کشید؛ در باز شد و تعداد زیادی بادیگارد داخل ریختن.

تا خواستم بلند شم یکیشون از پشت دستبندی به دستم زد و خیلی حرفه ای به میله تخت وصلش کرد.

عصبی نگاهش کردم و با پام به شکمش کوبیدم.

اونایی که نزدیکم می شدن و می زدم...

یکیشون اومد سمتم ضربه ای به سرم زد.

به زبون چینی چیزایی بینشون رد و بدل می شد.

می دونستم اگه نیروی کمکی خبر کنن راه فراری ندارم و اینجا ته خطه...

یکیشون اومد سمتم و اسلحه شو جلو صورتم گرفت.

با آرنج رو دستش کوبیدم که اسلحه از دستش افتاد.

صدای شکستن استخونش تو گوشم پیچید.

تعداد زیادیشون اومدن سمتم

خم شدم اسلحه رو بردارم

که با زانو به صورتم کوبید.

لحظه ای گیج شدم، ولی خودم و کنترل کردم و با یه حرکت خم شدم و اسلحه رو برداشتم.

نمی دونم به چند نفرشون شلیک کردم، ولی با تموم شدن گلوله هاش اسلحه رو سمت سر یکیشون پرت کرد.

از شیشه ها خون چکه می کرد.

وقت و تلف نکردم و با تموم قدرت میله تختو کشیدم،

ولی محکم تر از اون چیزی بود که کنده بشه.

چند نفرشون اومدن سمتم

که دوباره برگشتم و با سر بهشون کوبیدم.

برگشتم...

چاره دیگه ای نبود

انگشت شستمو شکوندم؛

عرق از سرو روم می ریخت.

دادی از عصبانیت و درد کشیدم.

دستم از دستنبد بیرون آوردم؛

انگشتمو نمی تونستم حرکت بدم؛

با یکیشون دوباره درگیر شدم و اسلحه شو ازش گرفتم.

شلیک کردم.

صدای آژیر قرمز همه جا پخش شد.

سریع از مکعب بیرون دوییدم که متوجه کارتی بودن، رمز در شدم.

برگشتم و بعد گشتن چند تاشون از جیب دکتر کارتتش و بیرون کشیدم.

دوباره رفتم سمت در و، رو سنسورش گرفتم؛

باز شد.

سالن طویلی بود که سمت دیگش پنجره های بزرگی شیشه ای بودن.

شروع کردم به دویدن که دوباره چند نفر جلو راهم سبز شدن؛

خواستم با دوتا تیر باقی مونده بهشون شلیک کنم که صدای شلیک از پشت سرشون اومد و همشون رو زمین پرت شد

سرمو بلند کردم که با افراد خودم رو به رو شدم.

با شک نگاهمو، رو رابرت چرخوندم.

از کجا فهمید؟!

هم چنان داشتم با شک نگاهش می کردم که نگاهشو گرفت و داد زد:

- بیا نیروی کمکی داره میاد

با قدمای تندى رفتم سمتشون،

صدای آژیر قطع نمی شد.

دویدیم بیرون، در ماشین و باز کردم و برگشتم و به ساختمون زل زدم.

بیرونش شبیه به متروکه بود، ولی داخلش اون همه تجهیزات داشت!!

با اومدن صدای شلیک سوار شدم و درو کوبیدم.

ماشین ها دور زدن و از راه خاکی به آسفالت رسیدن.

صبح شده بود...

از آینه بغل پشت و نگاه کردم:

- دنبالمون

خم شدم و از زیر صندلی اسلحه ای بیرون کشیدم.

رابرت نفس زنان میکروفونشو روشن کرد:

- شلیک کنید

پنجره رو پایین کشیدم که دستمو گرفت:

- بشین ایوان، حالت خوب نیست

پوزخند وحشتناکی زدم:

- تو یه توضیح بدهکاری که چجوری پیدام کردی

رنگ نگاهش عوض شد.

برعکس نشستم و سر اسلحه رو بیرون بردم.

به لاستیکاشون شلیک کردم که ماشین چپ شد.

چند نفرشون از سانروف ماشین سمتمون شلیک می کردن.

صدای هلیکوپتر درست بالا سرمون باعث شد سرمو بالا بگیرم.

تو جاده کنار ساحل با سرعت حرکت می کردیم.

ماشین جان بغلمون قرار گرفت.

شیشه شو پایین کشید و داد زد:

جان- دوتا از ماشینامون پشتشون می خوان سمتشون نارنجک پرت کنن؛ چاره دیگه

ای نداریم؛ سریع دور شید ازشون

لبخند حرصی زدم و تو ماشین برگشتم.

رابرت سرعتش و بیشتر کرد.

جان و دوتا از ماشینای دیگه بغلمون میومدن.

یکی از ونای مشکیشون به یکی از ماشینای ما برخورد کرد

که هر دوشون به کوه کوبیده شدن.

از آینه پشت و نگاه کردم که ترکیدن...

صدمتر ازشون دور شده بودیم که صدای ترکیدن نارنجک بلند شد.

ماشین هایی که سمتشون نارنجک پرت کرده بودن

پشت سرمون قرار گرفتن:

- تموم شد؟

رابرت دکه ای بالا گرفت و فشارش داد.

صدای ترکیدن هلیکوپتر بالا سرمون اومد:

رابرت- الان تموم شد

داد زدم:

- اینجا چه خبره؟ اینطور که مشخصه نقشه از قبل طراحی شدست

رابرت- بزا دورتر شیم میگم بهت

صدام و بالاتر بردم:

- رابرت دیروز اونا پلیس نبودن نه؟

- نه؛ همشون جاسوس بودن

خونی که ازت رو زمین ریخته بود و نتونستم پاک کنم؛

باهاش پادزهری علیه بدن خودت ساختن که تزریقش تموم نشده؛ خودت تموم می کردی

ابروهامو تو هم کشیدم:

- همه اینارو از کجا فهمیدی؟

حواسش از آینه به بیرون بود:

- جان هنگ و فرستاد دنبالشون

اونام احمق نبودن تا نفهمن دارن دنبالشون می کنن

واسه همین با اسلحه بهشون ردیاب شلیک کردن؛

فهمیدیم که اومدن اینجا

داشتیم می فهمیدیم اوضاع از چه قراره و اینجا کجاست،

تا که فریحا نزدیکای صبح متوجه نبودت شده

- جالب شد...من و چجوری بردن که خودم متوجه نشدم؟؟؟

حرفی که انتظار می رفت و گفت:

- دکتر معالجت جاسوس بود؛ بهت دارو تزریق کرده

- خنده داره

- همه ی واقعیت و گفتم

انگشتم و تو مشتم فشار دادم:

_دروغم گفته باشی دیر یا زود می فهمم

زل زدم به رو به رو که نگاهشو سمتم چرخوند.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- اما برگشته

پوزخند دیگه ای زدم.

- نمی خوای چیزی بگی؟

- یه کوفتی تو ماشین پیدا نمیشه؟

به پشت اشاره کرد:

- سویترم پشت بیوشش

خم شدم و برداشتم،

همینکه پوشیدمش جلوی ویلا رو ترمز زد.

پیاده شدم که فریحا با قیافه ای ترسیده و آشفته دوید سمتم،

پشت سرش اما داشت میومد.

نگاهم و چرخوندم رو انگشتم و پوزخندی زدم.

رابرت کنارم قرار گرفت:

- می خوای دکتر خبر کنم؟

نگاه تمسخر آمیزی بهش انداختم:

- آره بدون از اون جاسوساش

با نزدیک شدن فریحا چیزی نگفت و برگشت سمت ماشین و دور زد و گازش و گرفت...

»فریحا

از صبح خبری ازش نبود
انگار زمین دهن باز کرده و بلعیده بودش.
عین دیوونه ها سالن و قدم
می زدم.
دو ثانیه روی مبل میوفتادم و باز بلند می شدم.
نگاه متعجب امام که حالش دست کمی ازمن نداشت گاهی روم می رفت و میومد.
زمزمه وار گفتم: دیوونه میشم...دیوونه میشم
اما- بریم باغ منتظر بمونیم؟
سرمو تکون دادم و باهم رفتیم بیرون
هوا سوز داشت.
معلوم بود قراره بارون بیاره؛
زیپ سویشرتمو بالا کشیدم.
سویشرت و از لباسایی که تو کمد اتاق بود برداشته بودم.
روی صندلی های راحتی نشستیم.
نگاهم روش بود:
- توام می دونی چه خبره اینجا؟همه تون می دونید جز من!
چشمای قهوه ایشو به نگاهم دوخت:
اما- از وقتی من نبودم انگار خیلی چیزا عوض شده

دستی رو چشمام کشیدم.

ایما- تو با ایوان....

- از ایران

لب زد:

- باورم نمیشه

انگشتم و گوشه لبم کشیدم.

با یادآوری دیشب چشم گرفتم.

دستم و انداختم و زود بلند شدم.

چند قدم دور شدم

و شروع کردم به نفس کشیدن.

ایما- برادر من آدم نورمالی نیست

برگشتم.

برادر تو قلب منه...

در ویلا باز شد و صدای لاستیکای ماشین اومد که با صدای بدی ترمز شد.

ایوان پیاده شد.

بی قرار دوییدم سمتش

تو دو قدمیش وایستادم.

از سرتا پاشو نگاه کردم؛

سالم بود!

بغضمو قورت دادم با نگاه آخر راه برگشت و گرفتم و سمت ویلا دوییدم .
شونم خورد به اِما، ولی واینستادم.
نوک دماغم می سوخت.
خودم و انداختم تو اتاق و درو قفل کردم.
سر خوردم رو زمین و سرمو به در چسبوندم.
زیاد نگذشته بود که درکوبیده شد.
صدای خسته و عصبیش اومد:
- فریحا
تکونی خوردم و دستمو رو قلبم گذاشتم.
با تن صدای عجیبی که به بغض و ترس قاطی شده بود گفتم: آدم نشسته اینجاها
ایوان- باز کن، چرا درو قفل کردی؟
- این جوری راحتم
دوباره به در کوبید:
- باز کن مگر نه می شکونم؛
می دونی که می کنم
صداش دور تر شد:
ایوان- منتظرم
می شکست؟؟
مگه فیلم بود!!

داد کشیدم:

- چرا زور میگی؟ چرااا

ایوان- تا کار به اونجا نکشیده، بهتره باز کنی

ناله کردم:

- بیا از اینجا بریم

می دونستم جلو روش

نمی تونم این حرفارو بگم.

پوزخندش و تصور می کردم:

- کجا؟

دستای لرزونم و عصبی مشت کردم:

- جایی که نخوان هر روز بکشت

ایوان- من هرجای دنیا برم وضعم همینه

از جام بلند شدم و درو باز کردم

نگاهم به چشماش گره خورد:

- قراره همین جوری باشه !

قراره همیشه من نگران جونت باشم و کاری نکنی!

همه حرفام تک به تک از ته قلبم نشات می گرفت.

نگاهش و تو اطراف چرخوند و نفس عمیقی کشید:

- گفتم باید تحمل کنی تا همه چیو پاک کنم؛

گفتم بازیه خطرناکيه، ولی موندی،

پس مجبوری به تحملش، منم مجبورم

از کنارم رد شد و وسط اتاق وایستاد:

- این بحث تکراری و تموم کن

تو جام خشک شده بودم. دستم و از روی در برداشتم و برگشتم.

عصبی گفتم: چون تو واسه من بحث تکراری نیس... چرا مجبوری؟ چی مجبورت می کنه
این جهنم و ول نکنی آخه؟؟

جدی و سرد نگاهم کرد.

کنار تخت نشست.

خم شد و کشو رو زیر و رو کرد.

پوفی کشید؛ چشماشو بست.

حرفی نمی زد؟

این سوالم جوابی نداشت!

با اینکه اولین بار بود

می پرسیدم.

انگشت شصتشو گرفت.

عصبی به حرکاتش نگاه

می کردم.

با یه حرکت فشارش داد، با شنیدن صدای استخون انگشتش صورتم جمع شد.

دندوناشو روهم فشار می داد و اخمی بین ابروهاش نشست.

بغضمو پس زدم:

- انگشتت چرا صدا می ده؟

پوفی کشید:

- شکست

ناخودآگاه بلند گفتم: شکست!

خودم و بهش رسوندم و خم شدم رو دستش که موهام رو صورتم پخش شد.

- چجوری شکست! تو مطمئنی، آدمی؟ درد نمی کرد؟

تو اون حالت نگاهمو بالا آوردم.

- نگرانم نشو فریحا

بیشتر خم شد سمتم و با تحکم گفت: نشو

چونم لرزید.

مثل این بود با تنبیه،

بچه ای و از کاری دور کنن؛

با وجود همه خط قرمزا به حرف هیچ کس گوش نکنه و جذب انجام اون کار بشه و چه

بسا علاقتش هم بیشتر شه.

خم شدم بغل گوشش و لب زدم:

- اون دیگه مشکل خودمه

پوزخندی به روم زد؛

از کمرم گرفت و رو تخت پرتم کرد.

با حرکت یهویش تو شوک رفتم.

آب دهنمو قورت دادم.

محکم تو بغلش چفتم کرد:

ایوان- مشکلی که ازش حرف می زنی، باعث میشه من احساس ضعف کنم

تپش قلبم بالا گرفت.

کف دستامو رو بازوهاش گذاشتم

تا فاصله ای از جنون نجاتم بده.

نگاهم از چشماش معطوف جای دیگه ای نمی شد:

- می دونسی، وقتی کسی دوست داره نگرانت میشه؟

اینجور چیزارم نمی فهمی؟

ابرو بالا انداخت و گفت: نه

چشمامو با حرص بستم:

- ولم کن

دوست نداشتم از بغلش بیرون بیام.

کاش تا ابد حبس می شدم!!

نیم نگاهی انداخت و

بدون حرفی دستاشو از دورم باز کرد و طاق باز خوابید.

کنارش افتادم و سرمو، رو بالشت گذاشتم.

گرم بود!!

زیپ سویشرتم و پایین کشیدم.

با یه حرکت از رو تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون زدم.

پامو به حیاط گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

باد موهام و تگون می داد.

چشمامو بستم و جلوتر رفتم.

صدای رعدو برق و بعدش نم نم بارون باعث شد به خودم بیام.

لبخندی زدم.

در عرض دو دقیقه شدتش بیشتر شد.

لبخند زدم و دور خودم چرخیدم.

حس غیرقابل وصفی بود.

حس آزاد بودن،

سبک شدن،

رها بودن،

واقعا بهش احتیاج داشتم.

رو سکوی ورودی ویلا نشستم

و خودمو بغل کردم.

به کف خاکی زمین و سنگ

ریزه ها خیره بودم که چطور خیس می شدن.

سردم شد.

چونم خودبه خود می لرزید.

بلند شدم و برگشتم ویلا،

مستقیم تو اتاق رفتم.

ایوان خوابیده بود؛

نزدیک کمد شدم و یه پانچ و شلوار و پیرهن یقه اسکی بیرون کشیدم.

رفتم تو حموم و پوشیدمشون.

حوله رو برداشتم و موهامو دورش پیچیدم.

نگاهم تو آینه به صورت سرخم افتاد:

- کاش سرما نخورم

در حموم و بستم و روم و سمتش برگردوندم.

پوزخندی هنوز گوشه لبش بود.

جلوتر رفتم.

پتو مچاله شده گوشه تخت و روش کشیدم.

آروم کنارش رو تخت نشستم.

زمزمه وار گفتم: چرا نمی فهمی همیشه؛ بدون تو همیشه ...

با مکت گفتم: تو چی؛ اگه من برم جلوم و نمی گیری؟؟
دستم و بالا آوردم، ولی تو راه خشک شد.
خودم و جلوتر کشیدم و لبامو رو گونش گذاشتم.
عقب کشیدم و هول از اتاق بیرون رفتم.
دستامو، رو صورتم گذاشتم.
چیکار می کنی فریحا!

- فریحا؟

ترسیده برگشتم.

اما با چشمایی ریز شده نگاهم می کرد:

اما- لپات چرا اونجوری شده

و بعدش زیر خنده زد.

دستمو رو حوله دور موهام کشیدم

و با مین گفتم: بارون میاد

اما- گشنمه بیا آشپزخونه

سمت سالن راه افتاد.

نفسم و فوت کردم بیرون و دنبالش راه رفتم.

آشپزخونه بزرگی بود و همه چیش تکمیل بود.

تکیه دادم به کانتر و نگاهش کردم:

اما- همه مون خسته ایم و چیزی نخوردیم؛ چی بهتر از یه غذا حالمونو خوب می کنه؟
در کابینت بالای سرشو باز کرد:

اما- گشت نیست؟

- چرا...چی درست می کنی؟

اما- پلمنی

- ها؟

نگاهی به صورتم کرد و گفت: اسمشو نگا نکن خوشمزس

آرد و آب و... رو میز گذاشت.

- من چیکار کنم؟

اما- قارچ و از یخچال دربیار خرد کن

سرمو تکون دادم.

قارچ و از یخچال درآوردم و مشغول خرد کردنش شدم...

بشقاب واسه ۳ نفر رو میز گذاشتم:

- تموم شد؟

دستشو به کمرش زد و سرشو تکون داد.

- میرم صداش کنم

از آشپزخونه در اومدم سمت اتاق رفتم.

هنوز خواب بود.

رو پهلوی خوابیده بود؛

نصف پتو از تخت آویزون بود و

نصف دیگش لای پاش بود.

سمت دیگش رو تخت نشستم.

خودم و جلو کشیدم.

تخت بالا پایین می شد.

لبامو نزدیک گوشش بردم و فوت کردم:

- ایوااااا

با چشمای نیمه باز نگاهم کرد:

ایوان- هوم؟

تو دلم لبخند شیطانی زدم:

- از بیرون صدا میاد

با صدای بمی گفت: اگه صدا میومد قبل از تو صدنفر بودن که بخوان خبرم کنن

لبامو روهم فشار دادم تا نخندم.

- یعنی من دروغ میگم؟

یه تایی ابروشو بالا انداخت:

ایوان- شک ندارم

باحرص دهنمو کج کردم:

- غذا آمادس پاشو بریم

ایوان- نمی خورم

انگشتمو گذاشتم رو گونم و سرمو نزدیکش بردم:

- گفتم پاشو بریم؛ نگفتم

می خوری یا نه!

ایوان- عه! برو میام

- اره... منتظرم

لبخند محوی زد:

ایوان- می خوام لباس عوض کنم

چشماشو ریز کرد:

- اون موقعم همین جوری زل می زنی بهم؟

چشمام گرد شد:

- برو تو حموم بیوش

با خودش بلندم کرد:

ایوان- باشه

بلند شد و شلوار و هودی از کمد برداشت.

برگشت و به چشمام زل زد.

زیپ سویشرتش و پایین کشید و با یه حرکت درش آورد.

نگاهم و از عضله های شکمش گرفتم.

دستم، رو گردنم گذاشتم:

- پس من میرم آشپرخونه... تو لفتش نده

عقب گرد کردم:

- باشه؟

پوزخندی زد:

ایوان- بودی حالا!

لبخند کم رنگی زدم:

- راحت باش

درواقع خودم ناراحت بودم!

خودم و تو آشپرخونه انداختم و حوله دور موهامو باز کردم:

- اووف چرا گرمه!

اما- خب زیاد پوشیدی

یقه لباسمو پایین کشیدم و خودمو فوت کردم.

صندلی و عقب کشیدم و نشستم.

قابلمه رو گذاشت وسط میز و درشو با ژست باز کرد:

اما- و این شما و این سرآشپز اما

به حرکتش خندیدم.

ایوان تو چارچوب ظاهر شد.

نگاه عصبیش و به اما دوخت.

از یخچال شیشه ای برداشت؛

صندلی و کشید و نشست.

در بطری و باز کرد و سر کشید.

نگاهش همچنان روِ اِما بود.

با کوبیده شدن شیشه نوشیدنی روِ میز تکونی خوردم.

اِما با ترس نگاهشو بالا آورد.

با نیشخند گفت: خوش گذشت؟!

شاید وقتش بود بپرسه!

حق داشت یعنی!

اِما- درکت می کنم، ولی حق نداری جوری رفتار کنی که انگار با خواسته خودم رفته بودم

گیج نگاهشون می کردم.

لبخند هیستیرکی زد؛

دستاشو روِ میز گذاشت:

ایوان- کجاست؟

اِما- نمی دونم

- وسایلام و لباسام تو ویلا قبلی مونده می خوام برم بیارمشون

لبمو گزیدم و آرنجمو روِ میز گذاشتم.

چه حرف بیخود و بی موقعه ای!

کارت شناسایمم اونجا بود.

عطر ایوان، گوشیم...

جوری که انگار حرفمو نشنیدن؛ تو چشمای هم زوم بودن.

ایوان- که نمی دونی!

بلند شد و دور خودش چرخ زد.

نفس عمیقی کشید.

دستشو محکم رو میز کوبید.

با صدای بلندی گفت: گفتم کجاست؟

اما- ایوان میگم نمی دونم چرا باور نمی کنی؟

از بازوش گرفت و بلندش کرد.

لبمو گزیدم.

تو فاصله یه سانیتة خودش نگهش داشت:

ایوان- من شبیه چیم؟؟؟ احمقا یا دلکا !!!

چی اما چییی؟؟؟

صداشو بالاتر برد:

ایوان- من عروسک خیمه شب بازی تو و اون عوضی نیستم که بالاخره می فهمم تو

کدوم سوراخ موشی قایم شده

بازوش و ول کرد و هولش داد:

ایوان- باشه نگو، ولی خوشم نمیاد هم خونش و هم جنسش و شایدم جاسوسش، تو
خونه من باشه

با شوک نگاهش می کردم که تیر آخر زد و بعد برداشتن شیشه نوشیدنی بیرون رفت.

اما با چشمایی نم دار نگاهم کرد و رو صندلی افتاد.

کی بود اونی که ایوان و به این حال درمیورد؟؟؟

اما رو از خودش این طوری به خاطر کی می روند؟؟

کلافه بلند شدم و کنارش رفتم. نشستم و دستاشو گرفتم.

اما- بیرونم کرد؟!

نمی دونستم چی بگم.

ناخواسته بغض کرده بودم:

- نه

اما- خودش گفت

اشکاش روون شد.

باتردید پرسیدم: چیزی و مخفی می کنی ازش؟

با مکت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

اما- من برمی گردم خونه خودم

- امشب و بمون من می دونم، اینو نمی خواد

دستمو کنار کشیدم کف دستاشو رو چشماش گذاشت:

اما- فکر می کنی از من بهتر

می شناسیش؟؟

با اطمینان گفتم: مطمئنم اونی که نشون میده نیست

نیشخندی زد و بلند شد:

اما- فردا میام دنبالت

باهاش بلند شدم:

- برای چی؟

اما- بریم حال و هوامون عوض شه

- باشه

نگاهم به میز و بشقابای دست نخورده کشیده شد.

اما- فعلا

سری تکون دادم:

- خدافظ

لبخند تلخی زد و از آشپزخونه بیرون رفت.

کف دستامو، رو صندلی گذاشتم

و عقب کشیدمش و نشستم.

سرمو گذاشتم رومیز و چشمامو بستم...

صدای زنگ تلفن تو ویلا پیچید.

لای پلکامو باز کردم.

دستم، رو گردنم کشیدم و بلند شدم.

من کی رو کاناپه اومدم؟؟؟

صدا رو دنبال کردم

و تلفن بغل پرز و برداشتم.

به روسی گفتم: بله؟

- سلام...امام

خمیازه ای کشیدم:

- صبح بخیر

اما- نگو خواب بودی!

دستی رو موهام کشیدم:

- اره

اما- بپر آماده شو، میام دنبالت

چشمم تا ته باز شد.

اما- صدامو داری؟

خوشحال گفتم: زود بیا

بعد مدت ها قرار بود برم بیرون و ذوق داشتم.

قطع کردم و خودمو به سرویس اتاق رسوندم.

مثل همیشه خبری از ایوان نبود.

دست و رومو شستم و موهامو با حوصله بافتم.

نگاه دوباره ای تو آینه انداختم:

- ن ... خوب نشد

بافت موهام و باز کردم

و از بالا دم اسبی بستم.

- خووبه

از کمد شلوار جین و کاپشن کوتاه یشمی برداشتم و پوشیدم.

این کمد واسه هرکی بود؛ همه لباساش متناسب با سایز من بود.

لبخندی زدم که با به خاطر آوردن ایوان روانی دیشب کوفتم شد.

مگه باید ازش اجازه می گرفتم؟

معلومه که نه!!

شونه ای بالا انداختم .

اما که غریبه نبود.

نیم بوتای کنار جاکفشی و پام کردم. اندازم بود!!

سوار ماشین شدم اما بعد چند دقیقه حرف زدن با لورل اومد و نشست.

اما- بزن بریمم

- فقط من هیچی نخوردم دارم ضعف میرم

نگاهشو از آینه بغل ماشین گرفت:

اما- یه چیزی می خرم

به بیرون خیره شدم:

- باشه...

کنار خیابون رو ترمز زد:

اما- چی بخرم؟

یکم فکر کردم:

- قهوه

اما- فقط؟

سرمو تگون دادم؛ کیفش و از پشت چنگ زد:

اما- راستی می گفتی تو ویلای اعضا وسایل داری؟

سرمو به پشتی صندلی چسبوندم:

- اره همه چیم اونجاس

اما- نمی تونم ببرمت اونجا،

می فرسم وسایلتو جمع کنن بیارن

- فرقی نمی کنه

اما- خوبه پس...الان میام

درو بست...

نگاهم به شلوغی اطراف خورد

حواسم پرت دور و اطراف بود که در سمت راننده باز شد:

- چ زود او....

چشمم خورد به یه مرد کت و شلوار پوش که عینک دودی به چشمش بود.

زبونم قفل شد.

در پشتم باز شد تا خواستم برگردم سر اسلحه ای تو کمرم فرو رفت.

و بعد صداش اومد و گفت:

جلوت و نگاه کن

ماشین و روشن کرد...

- چیکار می کنی... کی هستی شما؟

مرده با صدای بی ریختی گفت:

ساکت باش

چند خیابون بالاتر تو کوچه خلوتی پیچید.

از شدت استرس قلبم تو دهنم می زد.

دوباره گفت: دختر عاقلی باش و به هیچ وجه، پشت سرتم نگاه

نکن؛ خوب گوش کن فقط

گیج و منگ بودم سرم داشت؛ می ترکید.

صدای زنی از پشت سرم اومد:

- دختر جون... اینجا جای خطرناکیه، نباید از اول پا میذاشتی تو این مرداب، ولی خودت انتخاب کردی

فارسی حرف می زد، ولی لجه روسیش کاملاً مشخص و واضح بود.

لب زدم:

- شما کی هستید؟؟

- هیسس اینجا من حرف

می زنم؛ می خوام نجاتت بدم؛ نمی خوام توام قاطی اونا بری ته دره... در صورتی که بامن همکاری کنی، بی سرو صدا می فرستمت ایران

هیچی از حرفاش سر در

نمی آوردم.

- نظرت چیه؟ آزادیت و

می خوای یا نه؟؟؟؟

چه آزادی؟؟؟؟

به خودم اومدم:

- چی ... چی از من می خواید؟

سرفه ای کرد:

- کار سختی نیست کمک کن و ایوان و تحویل‌مون بده، در عوض تا آخر عمرت تو آرامش زندگی کن

دستای لرزونم و به زور کنترل کردم.

اون کسی که می گفت نصف جون خودم بود.

آرامش بی ایوان؟!!

- چیکارش داری؟؟

صداش نزدیک تر اومد:

- ما باهم یه تسویه حسابایی داریم؛ بیشتر دخالت نکن

نفس عمیقی کشیدم:

- چرا فکر کردید بهتون کمک

می کنم؟

- شاید چون می دونی قراره یه

مهره بازیچه باشی

صدای مرده پشت رل اومد:

- پنج رئیس

زن- ایوان...

نفسم بریده شد...

زن- و رابرت برای ما کافیه

داشتن واسم برنامه می ریختن!!

مغزم هیچ فرمانی نمی داد.

زبونم قفل شده بود.

زن- خودت و حیف نکن به فکر آیندت باش....خوب فکراتو کن من هرچی و لازم بود؛ بدونی بهت گفتم؛ تصمیم نهایی و دفعه بعد بایدبگی ...

با مکث ادامه داد:

- بزار حالیت کنم این زبون خوشم بود، وگرنه بلام چه جوری آدمارو مجبور کنم، پس عاقلانه رفتار کن

مرد- اگه از این قرار شخص بعد بویی ببره از راه دورم که شده نابودت می کنم
آروم آروم نفسامو بیرون فرستادم.

مرد- بعداینکه ما رفتیم می تونی از اینجا بری
تو حالت خودم نبودم.

چشمامو بستم؛

تو شوک بودم.

دیگه نفهمیدم؛ چیکار کردن فقط بعد یه ربع که به خودم اومدم دیدم تنها تو ماشین نشستم.

گوشیم نداشتم به کسی

زنگ بزnm...والای اما

رابرت- دارم یه لیست از کسایی که بهشون مشکوکیم و درمیارم

پوزخندی زدم:

- پس باید همه رو بریزیم بیرون

سرشو از پشت لپ تاپ بالا آورد:

- مشکلات اینه به همه شک داری، بجز خودت!

- امشب و که یادت نرفته!؟

رابرت- نه حواسم هست

چیزی نگفتم و سرمو رو پشتی مبل گذاشتم.

سیگار گوشه لبمو تنظیم کردم.

با زنگ گوشیم بلند شدم و از رو میز برداشتم.

جلوی پنجره وایستادم و تکیمو به چارجوبش دادم.

اما"

نیشخندی زدم.

خواستم دهن باز کنم که صدای لرزانش تو گوشم پیچید:

اما- ایوان...فریحا

- چی فریحا؟

اما- پیاده شدم؛ چیزی بخرم برگشتم؛ نه ماشین بود و نه خودش
 عصبی چنگی به موهام زدم که تازه داشتن بلند می شدن:
 - کجایی الان؟
 اما- خیابون(..)
 قطع کردم.
 رابرت- چیشده؟
 - ماشینی که به اما دادی و سریع ردیابی کن
 سرشو تکنون داد چند دقیقه بیشتر نگذشته بود؛ آدرس و بهم داد.
 با قدم های تند خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم؛
 با سرعت روندم.
 خیلی از خونه رابرت دور نبودن؛
 پشت ماشین با چند متر فاصله پارک کردم
 و عصبی پیاده شدم.
 نگاهم و کشیدم سمت آسمون که قطرات درشت بارون رو صورتم نشست و در عرض
 چند ثانیه لباسام خیس شد.
 نگاهم و دور تا دور ماشین چرخوندم.
 خم شدم و زیرش و با دقت نگاه کردم تا مطمئن باشم بمبی درکار نیست.
 بلند شدم و نفسمو فوت کردم.
 سمت شاگرد رفتم.

از پشت شیشه بهش زل زدم.

چشماشو بسته بود و انگار حواسش به اطرافش نبود.

سریع در ماشین و باز کردم،

باترس برگشت سمتم و جیغ زد.

نفس عمیق می کشیدم تا منفجر نشم.

نگاه ترسیدشو بهم دوخت.

- اینجا چیکار می کنی؟؟ هااا؟؟

خیره نگاهم کرد:

- سرمن داد نزن...

پیاده شدو دور و اطرافش و نگاه کرد.

دستمو مشت کردم و درو کوبیدم:

- من و روانی نکن بگو اینجا چیکار می کردی؟؟ واسه چی بی خبر اومدی؟؟

- مگه باید همه چیو بدونی تو؟؟

دندونامو روهم فشار دادم:

- اره...باید بدونم

برگشت و پشت سرشو نگاه کرد. بادستش به داروخونه اشاره کرد:

- کاره شخصی داشتم؛ اینم باید بدونی؟؟

دستشو گرفتم و کشیدم سمت ماشین، سوار شد.

به اِما زنگ زدم.

اما- پیداش کردی؟

- اره... بیا سره خیابون ماشینتو بردار

اجازه ندادم جوابی بده و قطع کردم و سوار شدم.

سرشو تکیه داده بود به شیشه و عصبی ناخوناشو می جویید.

- بریم خونه حالیت می کنم؛ باید راستشو بگی نه اینکه دورغ تحویلیم بدی...

- نمی‌خواهی باور کنی؛ نکن، ولی من راستشو گفتم

سرمو تکنون دادم و زمزمه کردم:

- مشخص میشه

دیگه چیزی نگفت...

چند تا بوق زدم که در ویلا باز شد.

ماشین و پارک کردم که سریع پیاده شد.

هه! فکر می کرد می تونه در بره

در ویلا رو می خواست بکوبه که با پام مانع شدم و پشت سرش سمت اتاق رفتم.

جلوی در دستش و محکم کشیدم.

برگشت و محکم بهم خورد:

فریحا- چه خبرته؟؟

هولش دادم سمت اتاق و درو قفل کردم. رنگ نگاهش عوض شد و آب دهنشو قورت داد.

- می شنوم

فریحا- چیزی نیست که بشنوی

آروم گفتم: نمی خوای که باتوام مثله بقیه رفتار کنم؟

با بهت گفت: همینم کمه

- پس بگووو

داد زد:

- میگم هیچی نیست چرا باورم نمی کنی؟

چشمامو بستم:

- برای بار آخر تکرار می کنم؛ اونجا چیکار می کردی؟

فریحا- نمیگم

داد زدم:

- میگی

خواست چیزی بگه که صدای در بلند شد:

اما- ایوان چه خبرتونه؟

- دخالت نکن

فریحا- داداشت اشتباه گروگان گرفته

رفتم سمتش و توافصله یه سانتی صورتش وایستادم؛ بازو شو محکم فشار دادم:

- می بندی یا ببندم؟

چیزی نگفت و چشماشو باحرص بست.

اما- ایوان باز کن درو

آروم تو گوشش گفتم:

- بالاخره که باید بگی؛ مگر نه یه جور دیگه ازت حرف می کشم

فریحا- تهدید می کنی؟

چیزی نگفتم.

ولش کردم و درو باز کردم.

اما پرت شد تو بغلم، هولش دادم کنارو وعصبی رو مبل نشستم.

پامو رو زمین ضرب گرفتم.

گوشیم زنگ خورد:

رابرت- پیدا شد؟

- اره ؛ می تونی با دوربینایی که اون اطراف وصله ببینی چخبر بوده؟

رابرت- باید یکی و بفرستم ببینه دوربین هست یا نه، بعدشم مشخصه کاره کی می تونست باشه؟

ولی اینکه آسیبی بهش نرسونده عجیبه

- چون می خواد تبدیله کنه به یه طعمه

رابرت- نباید بیرون می رفتن؛ گند زدن به همه چی

نفسمو فوت کردم:

- منتظرم

رابرت- اوکی

قطع کردم.

همین که سرمو بلند کردم با اِما چشم تو چشم شدم:

- خوب نقشه می کشین

اِما- درباره چی حرف می زنی؟

سرمو کج کردم:

- درباره کسی که باهاش هماهنگ کرده بودی فریچارو بکشی بیرون تا کثافت کاریشو بکنه

چشماش گرد شد:

- چی میگی ایوان؟ من چطور ممکنه همچین کاری کنم؛ اونم باکیی؟ با فریحااا و مهم تر از اون تووو؟

نیشخندی زدم:

- با تمرین این دیالوگارو یاد گرفتی؟

با بهت سرشو تکون داد و دوبید سمت در...

با صدای بلندی گفتم:

- دوره ورش نیلک

وایستاد و نفسی گرفت، ولی برنگشت و بیرون رفت.

دستمو چند بار کلافه رو سرم کشیدم.

رابرت برای چندمین بار گفت: برم بالا

عصبی نگاهش کردم از وقتی که اومده بودیم یه سره داشت؛ سوال می پرسید.

- نه وایسا اینجا، بزنم دندوناتو خورد کنم

چیزی نگفت و از دیوار خودشو بالا کشید.

به جان اشاره کردم که اومد:

- اینجا وایسا، حواست باشه اگه تا یه ربع دیگه نیومدیم بقیه رو بفرست تک

جان- باشه

خودم و کشیدم بالا و، رو دیوار رفتم.

آروم پریدم پایین که چون ارتفاع زیاد بود صدا ایجاد شد. از پشت درخت ها زل زدیم

به عمارت روبه رومون...

رابرت- چیکارکنیم؟

- رابرت!

برگشت سمتم:

- هوم؟

- عجیب دوست دارم دندوناتو خورد کنم؛ نظرت چیه؟

رابرت- خب حق دارم بپرسم؛ اومدیم تو دل خطر

- اگه یه روز دیگه دیر

می جنبیدیم معلوم نبود؛ چی به سرمون بیاد

رابرت- می دونم، ولی بهتر بود چند نفرو باخودمون بیاریم

هوفی کشیدم:

- حرف اضافی نزن؛ راه بیوفت

آروم از پشت درخت ها حرکت کردیم. خوبیه این عمارت این بود که درخت های زیادی داشت و واسه پنهون شدن خوب بود.

پشت عمارت دری بود که واردش می شد.

قبلا نقشه کل عمارت و، رو ازبر کرده بودم.

رفتیم داخل چندتا خدمتکار درحال رفت و آمد بودن.

وقتی خلوت شد حرکت کردیم طبقه بالا، فقط چندتا آباژور روشن بود که شرایط و به نفع مامی کرد.

نگاهی به ساعت کردم؛ 2:06.

9دقیقه دیگه وقت داشتیم.

طبقه بالا چندتا اتاق خواب بود. بادیدن بادیگاردایی که سمتمون میان،

یقه رابرت و گرفتم و کشیدم داخل اتاق و درو آروم بستم.

نفس عمیقی کشیدیم...

اتاق بچه بود، یه دختر بچه رو تخت خوابیده بود.

صدای رابرت از بغل گوشم اومد:

- یعنی دخترشه؟

کلافه گفتم: به ماربطنی نداره

درو باز کردم؛ کسی نبود.

رفتم سمت اتاق آخر که در مشکی داشت.

با سر اشاره کرد که سرمو تکون دادم.

درو آرام باز کرد.

داخل رفتم؛ رابرت پشت سرم اومد و درو بست.

رابرت- هه چه راحت خوابیده!

رفت سمتش و نشست بالا سرش چند ضربه به پیشونیش زد:

- تق تق کسی نیست؟

اسمش و با تحکم صدا کردم که خنده آرومی کرد.

آروم چشماشو باز کرد؛ اول با تعجب به رابرت نگاه کرد بعد با ترس بلند شد و نشست:

رابرت- نترس بابا مگه غول دیدی؟

در حالی که با سر اسلحش بازی می کرد ادامه داد:

- شک کردیم به اینکه دوره برمون می پلکی، ولی جرات مستقیم رو به روشن و نداری؛
خودمون اومدیم

بابهت گفت: چطور تونستید بیاید داخل، من اون همه بادیگارد دارم

رابرت- خیلی راحت، بهتره عوضشون کنی چون به درد نخورن!

رفتم سمتش و دستامو بردم پشت سرم و به هم قفلشون کردم.

- البته دیگه نیازی نداری، چون چند دقه دیگه میری اون دنیا

دستمو شکل اسلحه کنار شقیقم گذاشتم:

- بنگ بنگ

رابرت- قول میدم دردی حس نکنی

رابرت بلند شدو اسلحه شو از کمرش درآورد؛ گرفت سمت سرش، به قدری ترسیده بود که نمی تونست تکون بخوره.

رابرت اجازه نداد؛ حرفی بزنه و شلیک کرد...

رو اسلحه صداخفه کن وصل بود؛ واسه همین صدایی شنیده نمی شد.

پوزخندی زد.

رابرت- اینههههه... ببین چه قشنگ زدم وسط پیشونیش

بی حوصله نگاهش کردم :

- واسه فردا از دندونپزشکی وقت بگیر

لبخند ترسناکی زد.

رابرت- نه با دندونای خودم راحت

- پس بریم

آروم اومدیم بیرون، ساعت و نگاه کردم 2:13.

ماموریت منو و رابرت همیشه به موقع تموم میشد.

آروم از عمارت زدیم بیرون و سوار ماشین ها شدیم.

جان برگشت سمتمون:

جان- تمومه؟

رابرت به شونش زد و گفت: تمومه

جان- درباره اون جاسوسا باید باهاتون حرف بزنم

- کدوم؟

جان- همونایی که اتاق فریچارفته بودن...

- خب؟

چطور یادم رفته بود؟!

- خودت بگو چون فکر نمی کنم بتونم تا آخر حرفاشونو گوش بدم و کاری نکنم

جان کلافه گفت: کار شارون بوده

نیشخندی زدم و سرمو تکون دادم.

رابرت- وقتی فهمید دوست دخترت بوده این کارو کرد؛ فکر می کرد به دست و بالت

می پیچه...حالامی خوای چیکار کنی؟

- فعلا هدفمون یه چیزه دیگست

سرشو تکون داد.

برگشتم سمت راننده:

- حرکت کن

رسیدم ویلا تو حیاط قدم

می زدم.

کشتن اون عوضی کار درستی بود.

حداقل یه تهدید از سر راه برداشته شد.

به رابرت زنگ زدم:

- دوربینارو روشن کردین؟

رابرت- اره همین که از عمارت اومدیم بیرون روشن شد

قطع کردم و دستامو بردم داخل جییم و به آسمون زل زدم؛ نفسی گرفتم ...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .: «فریحا

هوا برفی بود.

زمین سفید پوش شده بود.

بی هوا لگدی با بوتام به سفیدی جلوم زدم که پخش شد...

در کلیسا رو کشیدم و آرام داخل رفتم.

کلاه قرمز مخملیم و از سرم برداشتم.

یه دقیقه یادم رفت برای چی اومده بودم اینجا خیلی زود به خودم مسلط شدم.

صندلی های چوبی و صلیب مسیح!

چیزهایی بودن که نگاهم و خیره می کرد.

چند قدم جلو رفتم...

- دخترم؟

دستم، رو قلبم گذاشتم. سرمو چرخوندم اطراف، ولی کسی نبود!!!

- س...سلام

پدر کلیسا می تونست باشه!

پدر- خوش اومدی

دور خودم چرخیدم:

- کجایی؟؟

گوشه نیمکت ها یه جایگاه مخصوص بود.

نزدیکتر شدم و رو به روی جایگاه ایستادم.

- بشین

به صندلی اشاره می کرد.

سرمو تگون دادم.

پرده کنار کشیده شد و حالا

می تونستم چهرشو ببینم.

مرد مسن چشم سبز با صورتی جو گندمی و موهایی سفید بود.

صلیبی که دور گردنش آویزون کرده بود به چشم می خورد.

- س...سلام

لعنتی زیر لب گفتم. اومده بودم اینجا سلام کنم فقط!!

چیزی زیر لب زمزمه کرد.

بغض کردم و سرمو پایین انداختم.

گوشه کاپشنمو با دست مچاله می کردم:

- بابامو تو خوابم دیدم...مدام اسممو صدا می کرد...صدای زجش هنوز تو گوشمه،

می خواستم بگم چه بلایی سرت اومده، ولی ناپدید شد؛ می خواستم بگم بخشیدمش و دوشش دارم...

آب دهنمو قورت دادم تا بغضمم باهاش فروکش کنه:

- پدرم مسلمون بود، ولی مادرم مسیحی... اسم دینی و رو خودم نذاشتم، جز اون چیزایی که تو کتابا خوندم چیزیم نمی دونم

نفسی گرفتم.

- می خوام براش دعا کنید، اون تو جهنمه؟؟؟

صدای نفسام استرس و کم کم تزریق کرد.

با لجه آرامش بخش روسیش گفت: کلیسا دیگه اعتقادی به جهنم نداره دخترم، چون عشق الهی و زیر سوال می بره

خداوند قاضی نیست، دوستدار بشریته

صلیبش و بوسید:

- اون قصد محکومیت کسیم نداره... داستان آدم و حوام یه اسطورس

حرف آخرش تیر خلاصی شد:

- جهنم تنها کنایه ای از روح تنهاست

با بهت گفتم: منظورتون و

نمی فهمم

لبخند مهربونش به لبخند شیطانی تبدیل شد.

از جام پریدم و دوییدم عقب

قفسم از شدت ترس تند تند بالا پایین می شد.

به نام پدر

پسر و ...

- نه...نه...

حس برگشتن روح به بدنم

مثله حس پرت شدن از پرتگاه بود.

چشمامو باز کردم و دستمو، رو قلبم گذاشتم.

داشت از جاش کنده می شد!

پتو،رو از رو خودم کنار زدم.

عرق سرد ریخته بودم و موهای کنار شقیقم به صورتم چسبیده بود.

تو خونه تاریکی حکم می روند.

از جام بلند شدم و همه لامپای

سالن و روشن کردم.

نزدیک در واحد شدم و از چشمیش نگاه کردم.

با دیدن بادیگارد نفس راحتی کشیدم.

نگاهم افتاد به ساعت: 00:00

چشمامو بستم.

- خدایا چیزیش نشه

قلبم نا آروم بود، ولی از تپشش کم شده بود.

رفتم تو سرویس و بارها به صورتم آب پاچیدم.

رنگ صورتم بی روح ترین رنگی بود که می تونست به خودش بگیره.

از سرویس در اومدم و رو کاناپه طوسی رنگ نشستم.

پاهامو جمع کردم و پتو رو دوباره رو خودم کشیدم.

تعبیری واسه خوابم پیدا نمی کردم!

دوست نداشتم بهش دیگه فکر کنم.

صدای شکمم دراومده بود، ولی بهش توجه نکردم و دوباره پلکامو روهم گذاشتم...

اومدم پهلوی به پهلوی شم که زیرم خالی شد و صدای استخوانام به گوشم رسید.

غر زدم:

- اوف آخخخ

پتویی که دورم پیچیده شده بود و باز کردم.

همزمان حواسم به چراغای خاموش جمع شد.

من کی خاموشش کردم!!!

دستی رو پیشونیم کشیدم؛

یادم رفته بود که اتومات بود.

کفشایی رو پارکت کشیده میشد

نفسمو حبس کردم.

صدا گاهی شبیه سم اسب بود!

در حال قبضه روح شدن بودم.

چشمامو بستم و آروم بلند شدم.

پتو هنوز رو شونه هام بود.

نگاهمو چرخوندم به اطراف

و بی فکر گلدون کنار میزو برداشتم و آروم پشت دیوار

قایم شدم.

زمزمه کردم

- یک...دو...س

بیرون رفتم و گلدون و بالا آوردم؛ همزمان آبی روم ریخته شد و باعث شد چشمام و بیندم.

گلدون با صدای بدی افتاد و شکست...

- انقدر ترسویی!

لبخند مصنوعی به بی عرضگیم زدم و کف دستمو، رو صورتم کشیدم:

- یادم رفته بود ت...

تا اومدم حرفمو کامل کنم نگاهم به اون سگ زشت افتاد که با چشمایی لوچ شده نگاهم

می کرد.

یه قدم عقب رفتم.

نگاهمو دوختم بهش:

- چرا دیر اومدی؟

قلادشو ول کرد و دستاشو تو جیش برد:

ایوان- چرا نخابیدی؟

دستشو کشیدم و دور از اون سگ سیاه روبه روش وایستادم.

بی هوا دستامو دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم.

بعد چند دقیقه کوتاه عقب کشیدم و نفسمو بیرون فرستادم:

- سوال و با سوال جواب میدی که چیزی نپرسم، ولی

می پرسم ... کجا بودی؟

زمزمه کرد:

- کجا بودم!

ازم فاصله گرفت و جلوی پنجره وایستاد.

سگه ام بی معطلی رفت کنارش

بالحن ناآشنایی گفت: بهتره خرابکاریت و جمع کنی

پتورو از دورم جمع کردم تا گیر نکنه به پام و پخش زمین شم.

دست به سینه طلبکار گفتم: اون سگه چرا می چسبه به تو؟؟؟

ایوان- ماله منه

نفس حرصی کشیدم:

- ایوان دیوونم نکن...میگی چخبره اینجا یا نه!

سکوتش داشت طولانی می شد.

ایوان- هیچی فقط...

نفس عمیقی کشید:

- دیگه لازم نیست بترسی همه چی تمومه

پاهام سست شد و برای دقیقه ای ته دلم خالی شد.

- چی...چیکار...کردی

می گفت تمومه!!

کلمش، چرا برای من قابل هضم نبود!!

برگشت و زل زد به چشمام:

- سوالاتو تموم می کنی یا تمومش کنم؟!هوم؟

پوست لبمو کندم و سرمو پایین انداختم:

- از اینکه همه چی جلومه، ولی آرومه متنفرم؛

از اینکه مهر تایید می زنی رو ذهن خرابمم متنفرم

داری کم کم روانیم می کنی

سرمو بالا آوردم:

- باشه...ولی من بقیه نیستم ازت بترسم بگی تموم شد تموم کنم

نگاه خشم آلودی بهش دوختم.

مثل همیشه پوزخندی زد و رو مبل نشست.

سگه سریع رفت و رو مبل نشست. زبونشو بیرون آورد.

دست به بغل به مبل تکیه داد.

پاشو رو میز گذاشت:

ایوان- اگه آرامش و دوست نداری برو خودتو بنداز بین باندای مافیایی،

برو و از اول شروع کن،

باندای خطرناکتر از ما ...

همین الان برو، همین سوالارو بپرس از اونایی که تو باند بودن

باندی که الان دیگه وجود نداره

جوری وانمود می کنن؛ انگار اتفاقی نیوفتاده؛

منم جزوی از اونام، مثل اونا تظاهر می کنم هیچی...هیچی وجود نداشته

حس کردم تو تاریکی چشماش برق زد و از برقش یه جوری شدم.

- همه چیو از ذهنت بنداز بیرون،

چون بهت قول نمیدم خیلی بتونم تحمل کنم و ترسو بهت ثابت نکنم...خب!؟

خنده تمسخر آمیزی کردم:

- یه آن پرتم کردی تو همون درّه

می خوای به من ترس و ثابت کنی؟؟ خوبه آفرین

خیلی سعی می کردم صدام نلرزه.

پوست لبمو جوییدم.

کنار ستون رو زمین نشستم.

به درک که تموم شد!!

زیر لب گفتم: راحت باش، خواستی از کمرت اسلحتم درآر بزن یا از همین پنجره پرتم کن
پایین

دستای مشت شدمو، رو زانوم گذاشتم.

چرا انقدر نامرد بود درحقم!!!

من کی بودم دیگه!!

حس کردم بلند شده و داره میاد سمتم، فقط فهمیدم یه آن کولم کردو برگشت رومبل...

نشوندم روپاش و تو فاصله یه سانتی زل زد بهم و با حرص گفت: من اگه می خواستم
یه گلوله خالی کنم تو مغزت خیلی وقت پیش این کارو کرده بودم؛ مخصوصا وقتایی که
می رفتی رو نروم

متعجب بدون زدن پلکی نگاهش می کردم.

نگاهشو سوق داد به پایین و

نفسی گرفت:

ایوان- حالا فقط می خوام حرفمو قبول کنی و بس کنی

یه ثانیه نگاهم خورد به پیشونیش که خط نسبتا بزرگی روش افتاده بود. رد باریکی از خون روش خشک شده بود.

دستشو رو سرم گذاشت و

سرمو، رو شونش فشار داد.

آروم چشامو بستم.

نمی تونستم بپرسم، ولی یه چیزی مثله خوره به جونم افتاده بود.

آروم گفتم: به اندازه کافی خستم

لبامو روهم فشار می دادم

تا جلوی لرزش چونمو بگیرم:

- پس خوشبحالم

نگاهم به سگش افتاد که خصمانه نگاهم می کرد، ولی جلو نمیومد.

با حالت زاری گفتم: چرا این انقدر ترسناکه؟

نفس عمیقی کشید و با تمسخر گفت: از سگ می ترسی اونوقت ادعا می کنی من ترس ندارم؟

لبم کش اومد:

- شاید بشناسمش مثله تو، ازش نترسم دیگه!

چشماشو ریز کرد و خم شد سمتم:

- مطمئنی منو کامل

می شناسی!؟

نگاهمو از چشماش سوق دادم به یقه لباسش:

- یکم کار داری مثله یه پایان نامه مجهولی

نگاهمو بالا آوردم:

- ولی از اونجایی که درسم خوبه پاست می کنم

ابرو بالا انداخت:

- ولی من مجهولات آموزشی نیستم

باخنده سرمو تکون دادم:

- نیسی

یادم افتاد هنوز رو پاش نشستم.

معذب بلند شدم و دستمو رو گردنم گذاشتم:

- پاشو برو بخاب...خسته ای

خسته ای و کش دار بیان کردم.

بلند شد، ولی با زنگ گوشی دوباره برگشت:

- چیه؟

....

- چی؟

....

لبخند مضحکی زد:

- بچه چیه؟

- از کجا دراومد؟

گوشیو از گوشش فاصله داد.

صدای خنده ی طرف تا اینجا میومد.

....

- به من ربطی نداره خودت یکاریش بکن

قطع کرد و راه افتاد سمت اتاق

داشتم به تلفن مشکوکش فکر می کردم که یه جسم سیاه از جلوم رد شد.

آب دهنمو قورت دادم.

لعنتی!

آروم پشتش راه افتادم:

- کجا میری؟

داشتم می رفتم سمت اتاق،

یه لحظه برگشت و سمتم پارس کرد که دندوناش به نمایش گذاشته شد.

قیافه نترسی به خودم گرفتم و اخم کردم:

- ها چته!!

دوید تو اتاق، ابرو بالا انداختم.

عجب سگ پرویی بود!!

تو این اتاق یا جای من بود یا اون سگه!

ایوان رو تخت دراز کشیده بود و ساق دستاشو رو چشماش گذاشته بود.

سگه ام پایین تخت بغل ایوان رو زمین ولو بود.

چشمای سیاهش تو سیاهی شب برق می زد و هم رنگی خوفناکی ایجاد کرده بود.

اتاق بزرگی بود.

خودمو به مبل تک نفره راحتی سفید رنگ رسوندم و نشستم.

پاهامو تو خودم جمع کردم و دستامو بغل زدم.

نگاهمو بهش دوختم.

صدای نفساش اکو وار تو اتاق

پخش می شد.

بغضی اندازه گردو تو سییک گلوم گیر کرده بود.

آهی کشیدم و چشمامو روهم فشار دادم...

صدای زنگ تو گوشم پیچید.

چشمامو بی هوا باز کردم.

ساعت ۸ بود و دو ساعت خوابیده بودم فقط!

ایوان هنوز خواب بود.

خمیازه ای کشیدم و آروم از اتاق بیرون زدم.

نگاهم تو آینه کنسول به خودم خورد.

دستی تو موهام کشیدم و بعد مرتب شدن پیچیدمشون و از بالا بستم.

صدای زنگ در دوباره اومد.

یعنی کی بود؟؟!

از چشمی در نگاه کردم.

دستگیره رو کشیدم.

اومد تو و نگاهی بهم انداخت. ساک مشکی دستشو گذاشت رو زمین و کلاه و کاپشنشو درآورد.

بی حرف نگاهش می کردم که گفت: چیه؟؟ نکنه آدم فضایی شدم؟

درو بستم:

- کولاک شده بیرون؟؟

- آره...همه جا یخیه دیشب برف میومد

دستی تو موهاش کشید.

مثله بچه ها ذوقی تو پوستم گنجید.

هوای برفی و زمین یخی!!

رابرت- ایوان کو؟

دستی به یقه پیرهنم کشیدم:

- خوابیده تو اتا...

صدای گریه بچه اومد.

چشمامو گرد کردم و با تعجب اطراف و نگاه کردم.

رابرت- ساک و باز کن

تقریبا بلند داد زدم:

- چیبی؟

چشماش و به ساک رو زمین دوخت.

فوری نشستم و زیپ ساک و کشیدم.

یه بچه تپل بود در حالی که از شدت گریه صورتش به قرمزی می زد.

فوری با پتویی که توش پیچیده شده بود کشیدمش بیرون و تو بغلم گرفتمش.

عصبی توپیدم بهش:

- مریضی تو،

بچه رو تو ساک انداختی خفه شه؟؟؟؟

بی خیال رفت تو سالن:

رابرت- من نجاتش دادم وگرنه تا الان جزغاله شده بود تو آتیش

خون خونم و خورد.

آروم تکونش دادم.

گریش قطع شده بود.

با چشمای آبی درشتی که دورش قرمز شده بود نگاهم می کرد.

از دهنم در رفت:

- چه نازه!

رابرت با حرص گفت: نق نقوعه

اخم کردم.

روی کاناپه تو سالن نشستم

و بالا آوردمش. خیره نگاهم

می کرد.

روم و چرخوندم سمت رابرت:

- این بچه کیه؟؟

رو کاناپه ولو شده بود و ساعدشو زیر سرش گذاشته بود.

حق به جانب شد:

- بچه ی ایوانه

نیم خیز شد و با جدیت گفت: شبیهش نیست؟؟

کوسن رو مبل و برداشتم و محکم پرت کردم سمتش که تو سرش خورد.

زد زیر خنده و کوسن و زیر سرش گذاشت.

نق نق بچه شروع شد و با صدای گوشخراشی گریه

می کرد.

صورتتمو جمع کردم:

- چی می خواد این الان؟؟؟

گذاشتمش رو مبل و بالا سرش وایستادم.

رابرت- می دونستم پیش تو نمیوردم

هوفی کشیدم و رو زمین کنارش زانو زدم:

- هیشششش

نگران حنجرش بودم.

با اون شدت که اون گریه

می کرد.

- چی می خوای بچه؟ ساکت باش خب

موهای کنار شقیقمو کشیدم.

جیغ زدم:

- رالالالالبررت

ایوان با دندونایی کلید شده تو چارچوب در ظاهر شد.

سگه که اسمشو هنوز نمی‌دونستم کنارش اومد و شروع کرد به پارس کردن.

بلند داد زد:

- خفه شووو ژرمن

صدای پارسش قطع شد و زبونش و بیرون آورد.

سمت رابرت رفت:

ایوان- مگه نگفتم این جونور رو اینجا نیار به من ربطی نداره؟

عجیب با صدای دادش اون بچم ساکت شده بودو انگشتشو

می مکید...

انگار که موجود عجیب غریبی دیده باشم؛ خیره خیره نگاهش می کردم.

متحیر گفتم: ایوان ساکت شد

نیم نگاهی سمتم انداخت.

رابرت ساکت بود.

نشست رو مبل، ژرمنم روپاش نشست.

با صورتی جمع شده گفت:

- نمی‌خوای که نگهش داری؟!

بی حرف نشستم کنارش و دست

کوچیکش و تو دستم گرفتم.

رابرت- نکنه قصد دارید مثله فیلما بزرگش کنید!!!!

خیلیم بهتون میاد

به حرفش خندید.

اخم کردم.

ایوان خم شد سمتش، تقریباً روش بود.

دستشو محکم گذاشت رو دهنش و گفت: دفعه بعد که زر مفت بزنی همین دستمو می
کنم تو حلقه

دستشو برداشت و ارزش فاصله گرفت.

ژرمن دوباره نشست رو پاش،

پوفی کشیدم.

رابرت- راستی پات چطوره؟

ایوان- خوب

باتعجب نگاهشون کردم:

- پات چیشده؟؟

رابرت- تی...

ایوان وسط حرفش پرید:

ایوان- هیچی

هیچی!!!

بالخره که می فهمیدم.

با اخم نگاهمو گرفتم.

دستمو اومدم پس بکشم که انگشتمو محکم گرفت.

داشت می بردش سمت دهنش که فوری دستمو کشیدم.

جیغش بلند شد.

لبمو گزیدم و کلافه نگاهش کردم.

بغلش کردم و با خودم بلندش کردم:

- الان من از کجا باید بفهمم این چی می خواد؟

بچه نگه داشتن واقعا سخت و دردسر بود!!

ایوان- از رابرت بپرس با تجربست

با لحن تهدید آمیزی ادامه داد:

- این جونور قرار نیست اینجا بمونه،

چیزیم بخواد من نمیزارم بهش بدی پس کلا بیخیال شو الکی وابسته خودت نکن

سرشو چسبوندم رو شونم که خیزی رو پیرهنم حس کردم.

با چندش چشمامو بستم

و با ابروهایی بالا رفته ایوان و نگاه کردم:

- چرا اونوقت؟؟ بازمن به بچه ها وابسته میشم عین تو سگ داشتم خوب بود؟؟؟

اصلا چه ربطی داشت!

چشماشو ریز کرد:

ایوان- زده به سرت؟ سگ چه ربطی به این جونور داره؟!

رابرت- اوضاع داره خطری میشه من پاشم برم

همین که خواست بلند شه ایوان مچ دستشو گرفت:

ایوان- کجا بااین عجله؟!

رابرت- بیکار نیستم، بشینم اینجا

ایوان- یا این جونور و می بری یا خودتم نمی‌ری

باحرص روبه جفتشون گفتم: اصلا مطمئن نیسم این بچه رو به جونتون نندازم!

رفتم نزدیک تر و انداختمش تو بغل رابرت:

- نگهش دار برم یه چیزی پیدا کنم بخوره

یقه پیرهنش و کشید و گذاشتش بین خودش و ایوان.

داد زدم:

- اون آدمه سوسک نیست که اونطوری برش می‌داری

از حرص می دونستم قرمز شدم.

هوفی کشیدم و دستی رو صورتم کشیدم.

یه آن نگاهم رو ایوان و دختر بچه کشیده شد.

زل زده بود تو چشمای ایوان،

پلکم نمی زد.

ایوان- چیه؟ چیه نگاه می کنی؟!

دهنشو ذوق زده باز کرد که آب دهنش روون شد.

خندیدم.

صورت ایوان جمع شد.

خیلی سریع بلند شد و دستاشو تو جیبش گذاشت.

رفت نزدیک پنجره و به شیشه تکیه زد.

بی معطلی رفتم تو آشپزخونه و در یخچال و باز کردم.

نگاهم به شیشه شیر کشیده شد:

- شیر می خوره دیگه !

شیشه شیرو با یه لیوان گرفتم دستمو و بیرون رفتم.

ژرمن تو خونه آواره وار می چرخید.

سگه پررویی بود در هر صورت!

حس می کردم با اومدن اون بچه به خونه یه شوق و حال و هوای جدیدی پیدا کردم.

رو کاناپه نشستم.

رابرت نگاهش و بالا گرفت و به وسایل های دستم نگاه کرد.

سرمو به معنای چیه تکون دادم.

رابرت- می خوای یه چندتا دونا تم می داشتی بغلش؟!

گیج نگاهش کردم:

- نمی فهمم چی میگی!

سرشو با تاسف تکون داد و به پشتی کاناپه تکیه داد.

رابرت- با لیوان!!

پیشونیمو خاروندم:

- پس با چی؟؟!!

بچه شیشه رو از دستم چنگ

می زد.

نفس عمیقی کشیدم.

از جام بلند شدم و شیشه شیرو لیوان و رو میز گذاشتم:

- بفرما شیشه شیر بگیر...من نمی دونم مادر پدر این بچه کجان اصلا؟؟

رابرت بی حوصله و داغون تر از ایوان گفت: نمیدونم شاید مردن

ایوان- رابرت...

رابرت- وات؟

ایوان- یه پرورشگاه پیدا کن

باتعجب گفتم: می دیدش پرورشگاه؟؟

رابرت- فکر بهتری داری؟

آب دهنمو قورت دادم:

- یه خانواده ای... نمی دونم از پرورشگاه بهتره

رابرت- پرورشگاهم همین کارو می‌کنه؛ نکنه می‌خوای راه بیوفتیم تو کوچه خیابون دنبال کسی که بچه می‌خواد؟

می‌دونی این کار چه عواقب و مسئولیتی داره؟

دستم رو گردنم گذاشتم:

- فقط می‌دونم جوری بزرگ میشه که از همه متنفر میشه

لبامو روهم فشار دادم.

بچه رو برداشتم و سمت اتاق رفتم.

رو تخت خوابوندمش و کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

- بچه! توام سرنوشت جالبی نداری

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم:

- نمی‌دونم چیکار می‌کنیم که خدا انقدر ترسناکه راجبمون

سرمو برگردوندم.

چشماش بسته بود و آرام نفس می‌کشید.

- امیدوارم خوشبخت باشی... فقط امیدوارم

پتوش و مرتب کردم و بعد برداشتن حولم سمت حموم رفتم.

بعد دوش پلیور سفید و شلوار کتانم و پوشیدم.

موهامو با سشوار خشک کردم و

از پشت بافتمشون.

ادکلن رو میزو برداشتم و رو مچ و گردنم زدم.

بوی سردش مشامم و پر کرد.

نگاهم تو آینه مدام رو صورتم می چرخید.

به یه تغییر احتیاج داشتم.

کشو رو کشیدم. چند قلم لوازم آرایش بود که خودم گذاشته بودم.

رژ لب جیگریو درآوردم و رو لبام کشیدم و...

یکم عقب رفتم و باز به صورتم خیره شدم.

خوب شده بودم!

رفتم بیرون نگاهم و کشیدم رو تخت ولی بچه نبود.

تو حال دنبالش گشتم.

رابرت بغلش کرده بود و داشت با گوشی حرف می زد.

ایوان نبود.

نگاهم افتاد به پله های طبقه بالا

حتما بالا رفته بود.

رابرت بعد قطع کردن گوشی برگشت.

رابرت- ما رفتیم

نزدیکتر رفتم:

- کجا؟

با سر به بچه اشاره کرد:

- از شرّ این خلاص شم

چپ نگاهش کردم.

دستامو باز کردم؛ تو بغلم ولش کرد.

- منم میام

رابرت- نمیرم خاله بازی

با جدیت گفتم: میام

دستشو رو گردنش کشید:

- به ایوان بگو اول

- نمی‌خواد...

خیره نگاهم کرد.

زود گفتم: چون می دونه، گفتم بهش

ابرو بالا انداخت:

رابرت- خوب پس راه بیوفت کار دارم

پالتومو از آویز برداشتم و پوشیدم.

نگاهم مدام سمت پله ها بود.

دروغی گفته بودم که خودم هنوز تو کفش بودم!

بچه رو تو بغلم فشار دادم.

جلوی در کنار بادیگارد سگای وحشتناک ترسناکی بودن که قلاده بهشون وصل بود.

تا حالا ندیده بودمشون!!

با احتیاط پشت رابرت حرکت می کردم.

از ساختمون در اومدیم.

این بار رابرت پشتم میومد و حواسش بود سر نخورم و پخش زمین شم.

سوار ماشینش شدیم و راه افتاد...

تو بغلم بهش زل زدم چشماش بسته بود.

چقدر می خوابید!!!!

رابرت- به ایوان نگفتی درسته؟

پوست لبمو کندم:

- زود برمی گردیم

لبش کش اومد.

به چی می خندید؟؟؟

دودل بودم ولی پرسیدم: ایوان گفت همه چی تموم شد؛ گفت ولی...

بالحن عاری از شوخی گفت: تو فکر نکن به اینا

- همیشه... همه چی انقدر ساده غیر ممکنه

از پیچ جاده رد شد و سرعتش و بالا برد.
هوفی کشیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم.
جلوی ساختمونی با نمای سنگی ترمز کرد.
پیاده شدیم و رفتیم داخل،
گفت وایستم تو سالن تا بیاد.
نشستم رو صندلی و خیره شدم به صورت سفید و لپ های گل انداختش.
بیشتر از قبل متوجه شده بودم
من و ایوان هیچ وقت پدر و مادر خوبی نمی‌شیم!
تصورشم خنده دار بود .
بوسه ای به گونش زدم و
تو بغل رابرت گذاشتمش.
دلم واسش می سوخت؛ نه مادری نه پدری...
بغض کرده نگاهش می کردم.
صورت تپل سفیدش و چشمای روشنش و تا آخر عمرم فراموش نمی کردم.
لحظه آخر رابرت و صدا زدم و گردنبندم و از گردنم باز کردم.
یه قلب نقره ای بود که اسم خودم توش حک شده بود.
البته نه به شیوه ای که هرکسی بتونه بخونه.
شایان برای تولدم خریده بود.
دوست داشتم پیشش باشه، هر وقت ک بزرگ شد

حداقل فکر کنه یه یادگاری داره!!!

گردنبند و دور گردنش انداختم و قفلشو محکم کردم.

دست به سینه به رفتنشون نگاه کردم.

حس می کردم هر لحظه تصویرشون تارتر میشه.

چشمام و بازو بسته کردم ...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «فریحا

چند روزی از اون روز مضخرف می گذشت.

باخودم درگیر بودم.

مدام یه ترسی عین خوره به جونم می افتاد.

اگه دوباره میومدن؟!

باید از اول به ایوان می گفتم، ولی دیگه دیر شده بود و گفتنش فایده ای نداشت.

ایوان خونه نبود اول صبح بیرون زده بود...

ماگ قهوه رو سمت لبم بردم؛

صدای قدمایی اومد.

سرمو بالا آوردم.

لورل چمدونی و جلوم گذاشت:

لورل - اما فرستاده

- باشه

برگشت و رفت.

صدای رابرت که با لورل حرف می زد؛ حواسم و جمع کرد.

ماگ و، رو میز گذاشتم و بلند شدم.

خیلی وقت بود؛ باهم سرسنگین

بودیم.

به چارچوب در تکیه دادم و منتظر شدم حرفاشون تموم شه.

رابرت- حواست به اسلحه ها باشه؛ من میرم لپ تایمو بردارم

لورل- اتاق همیشگی؟

رابرت دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد. انگار دنبال چیزی بود!

رابرت- آره جاشون و نشون بده

لورل با دو رفت...

صداش کردم با مکت برگشت:

رابرت- هوم؟

بدون مقدمه چینی پرسیدم: یه چیزی بپرسم جواب میدی؟

ابروبالا انداخت:

رابرت- تا چی باشه

هوفی کشیدم:

- ایوان چرا با اِما این جوری

می کنه؟

رابرت- فکر نمی کنی اینو از ایوان باید بپرسی؟

واقعیت و تو یه کلمه گفتم: نمیگه

خندید:

رابرت- اره نمیگه

پوست لبمو جویدم.

چند قدم اومد جلوتر و دستی رو هودیش کشید:

رابرت- اما ناتنیه و مشکلاتشون

سر یه نفر بیشتر نیس، اونم کسیه که هم خورشونه

با چشمایی نا باور خیرش شدم؛

ناتنیه!!

رابرت- همین قدر بدون

از شوک دراومدم و سرمو تگون دادم.

نگاهشو گرفت و طبقه بالا رفت؛

سرم درد می کرد.

چشمم به چمدونم افتاد.

رفتم جلو کشیدمش سمت اتاق،

رو تخت انداختمش و زیپشو باز کردم.

گوشیم رو بود.

لباسامو بالا پایین کردم و ادکلن و پیدا کردم.

نفس راحتی کشیدم و زیپشو بستم و زیر تخت گذاشتمش.

حوصله جابه جایی نداشتم.

پانچ و تنم کردم و رفتم تو حیاط،

آروم آروم قدم می زدم، ولی دورتر رفتم که لورل متوجهم بشه.

غروب بود، ولی خورشید معلوم نمی شد.

بین درخت ها رفتم.

نگاهم هنوز به آسمون بود که روبه تاریکی می رفت.

زمزمه وار زیر لب آهنگ مورد علاقمو خوندم:

- غم داری که داری/مام داشتیم

منم و نمی خوام، داشتیم...

دوس دارم بگم، ولی جاش نی/

برو پس...

یه روزی ما تورو کم داشتیم...

قد خودمون غم داشتیم...

دیر شده واسه ی آشتی/

برو پس...

شلوغه دورت آدم کم!!

خدا شمارم آدم کرد

چه شبای بود که گریه

جات بیدارم کرد...

نفسمو آه مانند بیرون دادم:

- یه روز می میرم آخر سر،

یه چند سالی اونور تر،

چی میشه توام فکر کنی نامردم ... نامردم!!

سرم پایین بود...

متوجه صدای قدمایی درست از پشت سرم شدم.

تو جام وایستادم، ولی برنگشتم.

آب دهنمو قورت دادم ...

- بد نیس

چرخیدم و با دیدنش نفس حبس شدم و آزاد کردم.

- چی بد نیس؟

صورتش خیس بود.

تازه لباسای سرتا پا خیسش و

می دیدم.

بارون کی گرفت!!

دستشو به موهای کوتاهش کشید:

- صدات

سرمو کج کردم:

- واقعا!

دستامو بغل کردم، سرما داشت به جونم نفوذ می کرد.

نگاهشو معطوف رابرت کرده داشت از ویلا بیرون میومد:

- ده دقه ای میام؛ آماده باش

با قدمای بلند سمت رابرت رفت.

با تعجب نگاهش کردم و پشت سرش سمت ویلا دوییدم.

بارون یه لحظه ام بند نمیومد.

داد زدم:

- کجا می ریم؟

همونطور که راه می رفت نیم نگاهی بهم انداخت:

- بیوش؛ انقدر سوال نپرس

اخم کردم.

مشغول حرف زدن با رابرت شد.

با حرص خودمو تو اتاق انداختم.

موهام و با حوله خشک کردم.

تو آینه به صورت قرمزمن نگاهی کردم:

- این چیه؟

حوله رو، رو صورتم کشیدم و دوباره نگاه کردم.

چشم‌ام و باکلافگی بستم.

در کمدو باز کردم یه پیرهن مشکی و کاپشن هم رنگش که توش کرک نارنجی داشت درآوردم...

یاد لباسای خیسش افتادم؛

خودش چیزی نمی پوشه؟؟

کلاه کاپشنو سرم کشیدم.

دقیقا شکل دلکا شده بودم؛ با اون صورت و دماغ قرمز!

رفتم بیرون، ولی خبری ازشون نبود!!

موهام و که جلو صورتم افتاده بود عقب دادم.

تو راهرو ورودی منتظرش وایستادم.

کجا می خواست بیرتم؟؟

ناخودآگاه ترسی به حال خوشم غلبه کرد.

با خودم گفتم "بیخیال ایوانه "

با رابرت از پله ها پایین اومدن.

رابرت- سلاح مخصوصتم هفته دیگه میاد

خم شد در گوش ایوان و یه چیزی گفت.

کنجکاو نگاهشون می کردم.

ایوان سرشو تگون داد که رابرت گفت: من رفتم فعلا
برگشت سمتم و با سر به در اشاره کرد.

دستی برای رابرت تگون دادم.

دستامو تو جیب کاپشن فرو کردم و نگاهش کردم.

با سر به لباساش اشاره کردم.

برگشت تو اتاق و بعد چند دقیقه کوتاه آماده ظاهر شد.

کاپشنش و عوض کرده بود و کلاهی رو سرش بود:

ایوان- بیا

جلوتر راه افتاد.

سرمو تگون دادم:

- چقد جنتلمنه!

از حرفم خندم گرفت.

نزدیک جیپش شد و سوار شد.

بارون بند اومده بود.

منتظر وایستادم تا یاد من بیوفته.

پنجره سمت شاگرد و پایین کشید:

ایوان- میای یا برم؟

نگاهمو پایین انداختم.

لب زدم:

- یه بار خواستیم ناز کنیم

سرمو که بالا آوردم دیدم گازش و گرفت.

دنبالش دوییدم که جلوتر رو ترمز زد.

با حرص داد زدم:

- بیشعورر

حرصم و فروکش کردم و درو باز کردم و نشستم.

درو محکم بهم کوبیدم.

سرمو چسبوندم به شیشه و دستامو رو گونه هام گذاشتم:

- دست خودت نیست نه؟

سیگاری از پاکت بیرون کشید و روشنش کرد.

پوک عمیقی بهش زد:

ایوان- چی؟!

با طعنه گفتم: که انقد ... انقد خوبی

ایوان- اذیتت می کنه؟

نفس عمیقی کشیدم:

- هوم...خیلی

تا برسیم دیگه حرفی زده نشد.

نیم ساعتی می گذشت که از جاده پیچید.

فضای خوفناکی بود.

شب ساحل هیچ جوهره مثله

روزش نیست؛ و همیشه.

دستش و برد سمت داشبورده و شیشه ای بیرون کشید و پیاده شد.

با مکت پیاده شدم.

باد سردی تو صورتم پخش شد.

یکم جلوتر رو ماسه ها نشست.

به زور خودم و بهش رسوندم

و کنارش افتادم.

سرم و گذاشتم رو شونش و دستامو دور زانوهام حلقه کردم:

- دیوونه

نفس عمیقی کشید:

ایوان- از وقتی یادمه شبا میام اینجا

دستامو بهم مالیدم:

- تو زمستونم؟

دستمو بردم سمت شیشه نوشیدنی که اونطرش گذاشته بود:

- اره

دستمو گرفت و مانع شد:

- کجا؟

کلاهم و کنار کشیدم تا صورتشو ببینم:

- هوم؟

شیشه رو عقب تر گذاشت که گفتم: چیکار می کنی؟
وضعیتم جوری بود که تا شکم رو پاش افتاده بودم.

ایوان- واسه تو نیست

چشمامو چپ کردم:

- چرا مثلاً؟

برگشتم سر جام و به دریا خیره شدم.

درش و باز کرد و سر کشید.

نیشخندی بهم زد:

ایوان- جنبه شو نداری

باغیض گفتم: اونوقت از کجا فهمیدی؟

ایوان- قرار نیس بفهمم؛

نمی خوام بخوری

بلند شدم و کاپشنم و به خودم فشار دادم:

- نخواستم

راه افتادم جلوتر و پامو، رو ماسه ها می کشیدم.

دیدم که بلند شد و سمت ماشین رفت...

رفتم سمت شیشه و برداشتمش،

بطری و یه ضرب سر کشیدم.

با دادش محتویات بطری تو گلوم پرید.

ایوان- فریحااا

زود انداختمش زمین و چند قدم بلند عقب رفتم.

داشت میومد سمتم،

به خودم اومدم و شروع کردم به دویدن.

به سختی رو ماسه ها تعادل و نگه داشته بودم.

هوای سردم باعث می شد پاهامو نتونم حرکت بدم.

خوبیش این بود از تو گرم کرده بود.

خندیدم و تو یه ثانیه با سر رو زمین افتادم:

- آخ

از دستم گرفت و بلندم کرد.

کشیده شدم سمتش:

ایوان- چی گفتم بهت؟

خندیدم.

موقعیت خنده داری بود!

وسط خنده گفتم: چی گفتی بهم!

پوفی کشید:

ایوان- میگم جنبه شو نداری؛ قبول کن

نچی زیر لب گفتم: قبول

نمی‌کنم

دستامو باز کردم:

- مامان بابام اینطوری یادم دادن

ولم کرد و دور شد.

نخی روشن کرد.

بغض کرده بلند گفتم: همونطور که به تو یاد دادن...

دودشو فوت کرد:

ایوان- به من زندگی نکردن و یاد دادن

جلوتر رفتم:

- بی انصافی نکن، خیلی چیزای دیگه یادت دادن... یاد دادن همیشه آدمارو از خودت

دور کنی

دستشو کشیدم عقب، برگشت:

- توام انتخابش کردی، ولی من

نمیزارم

گلم خشک شد؛

دستی رو گلم کشیدم:

- من خانوادم و هیچ وقت کنار هم ندیدم... نکنه می‌خوای خودمونم امثال اونا بشیم؟؟

باهر حرفش بخار از دهنش بیرون میومد:

ایوان- تا سایه گذشته هنوز رو زندگیت آینده و حالی وجود نداره

دستامو تخت سینش کوبیدم:

- وجود داره...ما آینده همیم، بین

ایوان- من دارم تو گذشتم زندگی می کنم؛ هنوز برام تموم نشده؛

ادامه داره...تا وقتی که جلوشو نگیرم ادامه داره

آروم گفتم: می ترسم؛ دیگه واقعن می ترسم، ازاین گودالی که تو چشmate

عقب گرد کردم و دستمو، رو صورتم گذاشتم.

با صدای گرفته ای گفت: بیا

راه افتاد سمت ماشین و درشو کوبید.

نفرت همه وجودش و گرفته بود.

حالمو خراب می کرد.

نه می تونستم خودش و نجات بدم، نه می تونستم خودمو از غرق شدن تو چشماش
نجات بدم!

معدم می سوخت.

رفتم سمت ماشین و درو باز کردم و نشستم.

یه چیزی مثله طلسم به جون زندگیمون افتاده بود و حال خوبمون و خراب می کرد.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم...

چشمامو که باز کردم؛ روبه روی ویلا بودیم.

کلاه کاپشن و از سرم درآوردیم.

دستمو گذاشتم رو دستش و تکونش دادم:

- یه چیزی تو قیافم نیس؟ها؟

می خواستم ببینم صورتم باز قرمزه یا نه.

ابرو بالا انداخت و با دقت نگاهم کرد.

صورتش جمع شد:

ایوان- اره خیلی زشتی

اجازه نداد حرفی بزنم و پیاده شد.

چشمام گرد شد و سمت آینه ماشین خم شدم.

با حرص داد زدم:

- خودت زشتیی

زشت نبود که!!

- خوشگلم نیسی...بد ترکیب

خوب می دونستم هیچ کدومش نیست!

درو باز کردم و پیاده شدم.

یاد حرفامون تو ساحل افتادم؛

دویدم سمتش و جلوش

وايستادم:

- به اين نتيجه رسيدم با اينكه يكم خوش قيافه اي، ولي ...

انگشتم و بردم سمت چال گونش

وفشار دادم:

- چقد نرمی

پوزخندی زد و درو باز کرد.

دستم و گرفت و کشيدم داخل،

سمت اتاق راه افتاد:

- ولي ...

چشمامو بستم.

چی می خواستم بگم؟؟

- يه بچه پيشت بزارن، سخته

می کنه، واسه همين پيشنهاد می کنم هيچ وقت بچه دار نشو

کاپشنو و کلاهشو درآورد.

پيراهنشو درآورد و جلوی آينه وايستاد.

باند کتفشو باز کرد:

ايوان- زده به سرت؟

رفتم سمتش:

- پیشنهاد دوستانه بود

نگاهم به کتفش خورد؛

به دماغم چین دادم:

- بده من بیندمش

ایوان- می زنی داغونترش

می کنی

زخمشو نگاه کردم.

دورش کبود شده بود و رد کمرنگی از خون دورش خشک شده بود.

از کشو باندی برداشت.

ابروهامو توهم کشیدم:

- خیلی ببخشید چندبار تاحالا بستمش؟؟

باندو از دستش چنگ زدم:

- بشین

رفت سمت تخت،

رفتم تو حموم و کاپشن و از تنم درآوردم و تو سبد انداختم.

دستامو شستم و بعد برداشتن پماد بیرون اومدم.

کنارش رو زانو هام نشستم.

لبامو روهم فشار دادم.

پمادو به انگشتم زدم و آروم رو کتفش کشیدم.
باید حتما جراحی می شد، وگرنه جاش می موند.
کسیم بود که حرف گوش کنه!!

باندو گذاشتم و پیچیدمش؛

رو صورتش خم شدم.

ناخواسته دلم می خواست بخندم.

دلمو گرفتم و افتادم رو تخت،

آروم دراز کشید.

اخماش بدجور تو هم بود!

ایوان- چه بلایی سرش آوردی؟

با نیش باز گفتم: چی بود تو اون شیشه؟

ایوان- هنوز نفهمیدی؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

- نه، ولی باعث شده تورو یه جور دیگه ببینم...خیلی باحال شدی

ایوان- چه با حالی؟

خودم و کشیدم سمتش و سرمو، رو بازوش گذاشتم:

- بامزه شدی

یهو ترکیدم و زیر خنده زدم.

با اخماش مواجه شدم و

خندم و جمع کردم:

- من شب و اینجا نمونم به نظرم

بی حرف نگاهم می کرد.

از تخت پایین اومدم و سمت در رفتم.

به چارچوب در تکیه دادم:

- می ترسم یه بلایی سرت بیارم، وگرنه به خاطر خودت میگم

قبل از اینکه عکس العملش و ببینم؛ خودم و پرت کردم بیرون و به آشپرخونه رفتم.

تهدیدوار به خودم گفتم: جمع کن خودتو

دستم و گذاشتم رو دهنم تا صدای خندم نیاد.

برگشتم که با دیدنش تا مرز سکته رفتم.

کنار کانتیر وایستاده بود:

ایوان- می خوای روی روانیمو نشونت بدم؟

انگار ندیدیش که هرچی دوست داری میگی

با مظلومیت گفتم: چی گفتم مگه؟؟

دستامو از پشت بهم گره زدم:

- ولی نظرم عوض شد به جز بچه تو نمی تونی، خانواده ایم داشته باشی...نچ نمی شه

ناراحت سرمو تگون دادم.

لبخند ترسناکی زد.

چشماشو ریز کرد و آروم آروم اومد سمتم:

ایوان- مطمئنی؟

بهم نزدیک شد.

زل زدم تو چشماش،

تو یه حرکت یهویی خم شد و از پاهام گرفت و کولم کرد.

با لحن خشن و خشداری گفت:

چطور امتحان کنیم؟

دستمو رو دلم گذاشتم:

- آی معدم

یهو جریان شوکی بهم وارد شد:

- چیه امتحان کنیم؟

وارد اتاق شدیم.

بدون حرفی رو تخت گذاشتم.

دستاشو دو طرف سرم گذاشت

و عمیق تو چشمام زل زد.

محو زیتونی نگاهش شدم.

نیشم میومد باز شه که

می بستمش؛ چندبار این کارو تکرار کردم.

صحنه جالبی بود!

خم شد سمتم، حالا اونم روتخت بود:

ایوان- می خوام یه بلایی سرت بیارم؛ می دونی اسمش چیه؟

آب دهنمو قورت دادم.

حال بدم پریده بود...

ابرو بالا انداخت:

ایوان- نگفتی، می دونی یانه؟

لبمو گزیدم.

نگاهمو، رو صورتش چرخوندم:

- بچه می ترسونی؟

در حال موت بودم...

ایوان- گفتن آره یا نه انقدر سخته؟

دستاشو دور کمرم سفت کرد:

ایوان:

- اسمش...ایوانه

خندیدم:

- تو بلای منی!

لبامو جمع کردم:

- بلارو دوس...

سرشو کنار سرم گذاشت که حرفم یادم رفت.

ایوان- می خوای حال بدت و بیرونم؟

چشمامو بستم.

یکی از دستامو رو پهلوش گذاشتم.

ضربان قلبم بالا رفته بود؛ جوری که به طور واضح صداش و

می شنیدم.

دستاش گرمارو به بدنم انعکاس

می داد...

وضعیت بدی شده بود.

درحال جدال با عقل و قلبم بودم؛ چشمای خمارمو به نگاهش دوختم...

کش و قوسی به بدنم دادم.

آروم چشمام و باز کردم. موهامو از رو صورتم کنار زدم و به خودم نگاه کردم.

ملحفه ی سفیدی روم بود.

ملحفه رو کنار زدم؛ با دیدن خودم تو اون وضع چشمامو ناباور بستم.

ملحفه رو سفت دورم نگه داشتم.

رد محوی از دیشب از جلو چشمم رد شد.

چیکار کردم!

رفته بود؟؟

خداوشکر که نبود وگرنه از خجالت آب می شدم.

نیم خیز شدم که ملحفه به پام گیر کرد و سقوط وحشتناکی و تجربه کردم.

چشمامو از درد بستم.

تو اون حالت به سقف خیره شدم.

ناخواسته با یادآوریش لبخندی زدم که به دقیقه نکشید به بغضی تبدیل شد که از بین نرفت.

با حرص و عصبانیت جیغی کشیدم و بلند شدم.

خودم و تو حموم انداختم و زیر دوش آب گرم وایستادم.

یه پیراهن لش سبز با دامنش پوشیدم و موهامو دور حوله

پیچیدم.

نگاهم که به تخت افتاد؛

ملحفش رو جمع کردم و مچاله شده تو سرویس پرت کردم.

از گشنگی معدم درحال سوراخ شدن بود.

درو آرام باز کردم و رفتم تو پذیرایی؛ پا تو آشپزخونه گذاشتم.

در یخچال و باز کردم.

آبمیوه و کیک و بیرون آوردم.

نشستم و گذاشتمشون رو میز،

کیک شکلاتی و خوردم.

بلند شدم و سمت کابینت رفتم؛

جعبه قرص هارو زیرو رو کردم.

بعد خوردن مسکن با قلوپی آبمیوه، تو اتاق برگشتم؛

جو اتاق خفه بود.

انگشتمو گذاشتم رو شقیقم:

- بسه

صدای زنگ تلفن ویلا میومد.

به جز من که کسی اینجا نبود!

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون

تلفن و برداشتم...

اما - فریحا؟

- سلام

اما - خوبی؟ چیکار می کنی؟

دستی رو گردنم کشیدم:

- سوال جدیدی نیس به درو دیوار نگاه می کنم

اما - اووم... بیا بیرون یکم هوا بخور

لبام آویزون شد:

- نمی زارن؛ ایوان خونه نیس

اما- من نزدیک ویلام، نیم ساعته تونسوی بییچ بیا

موهامو دورم ریختم و کولم و دستم گرفتم.

احتیاج داشتم، فقط راه برم با اینکه شاید ایده ی خوبی نبود!

کتونیام و پام کردم و بیرون زدم.

لبم و انقدر گاز گرفته بودم؛ شوری خون و حس می کردم.

تو فکراین بودم؛ بادیگاردای جلوی درو چه جوری بییچونم.

با صداش تو جام میخکوب شدم:

- کجا؟

برگشتم؛ سیگارمی کشید.

با مکت گفتم: بیرون

ایوان- برای؟

بند کیفم و فشار دادم:

- می خوام راه برم

اومد جلوتر:

- خطرناکه، نمیشه

به چشمای هم خیره شدیم.

بعد چند دقیقه کوتاه گفت: برو

برگشت سمت ویلا، بی مکث برگشتم و سمت در راه افتادم...

کناره های جاده خاکی پر گل و درخت بود.

بی هدف می چرخیدم.

حس می کردم یکی پشتمه و می دونستم کی فرستادتش، ولی نخواستم جلب توجه کنم.

ماشینی کنارم وایستاد.

اما رو شناختم.

لبخندی زدم و در شاگردو باز کردم و سوار شدم:

- سلام

پیراهن سفید یقه بسته ای پوشیده بود.

پرانرژی تر از من سلام کرد:

اما- تو شهر می گردونمت

نفسم و بیرون فوت کردم.

مدام صورت بیخیالش تو حیا ط جلو چشمم میومد.

انگار که چیزی نشده بود!!

اما- فریحا؟

سرمو چرخوندم سمتش:

- هوم؟

آروم پرسید: خوبی؟

- بد نیستم

ماشین و پارک کرد و گفت: پیاده شو بریم؛ یه چیزی بخوریم معلومه توام هیچی نخوردی، قیافت عین مرده هاست

پیاده شدیم.

ریموت و زد و سمت رستوران راه افتادیم.

روبه روی هم نشستیم و سفارش دادیم.

نگاه خیرش باعث شد؛ نگاهش کنم.

با تعجب نگاهش کردم،

به لباسام خیره بود!!

- چیزی شده؟

سرشو به معنای نه "تکون داد:

- نه...این لباسا اندازه توعه!

یاد یکی افتادم.

ابرو بالا انداختم:

- کی؟

اما- یکی از دوستانمون؛ تو اون ویلا یه زمانی چهار نفره

می موندیم.

من و رابرت، ایوان و امیلیا

تعجب نکردم از اینکه اسم خودش و رابرت و باهم آورد،

ولی ایوان و چرا...

توهم زده بودم!

- که اینطور

اما- دختر خوبیه

دستم زیر چوئم گذاشتم:

- امیلیا؟؟ همون دختر مو طلایی

اما- اره

با مکث پرسیدم: اینا لباسای اونه؟

سرشو تگون داد.

- تو اتاق ایوان؟

اما- اره

خون خونم و خورد.

انگار تازه فهمید حال جالبی ندارم که گفت: یعنی قبلا اتاق امیلیا بود؛ تقریباً ۸ یا ۹ سال پیش

سرمو پایین انداختم.

حس خوبی نسبت به این ماجرا نداشتم.

اما- مامانم عاشق امیلیا بود

نگاهمو بی تفاوت بهش دوختم.

رنگ نگاهش عوض شد.

انگار نباید بهم می گفت!!

دست و پاشو گم کرده بود.

پوست لبمو با عصبانیت جویدم.

اما- بخور دیگه

حس بیخودی داشتم.

الکی چنگال و تو دستم

می چرخوندم.

اما- رابطتتون با ایوان چه جوریه؟

سرمو جوری بالا آوردم که حس کردم گردنم شکست.

آب دهنمو قورت دادم:

- چه رابطه ای؟

ریز خندید:

اما- منظورم این بود چه جوریه باهات؟ رفتارش واینا

دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم توش...

نفسی گرفتم و سعی کردم عادی باشم:

- خوبه...

ابرو بالا انداخت.

سریع گفتم: تا خوب از نظر بقیه چی باشه

خندید و کیف پولش و درآورد و پولی تو جعبه کوچیک بغل دستش انداخت:

اما: بریم؟

بشقاب من تقریباً دست نخورده بود.

کولمو از رو میز برداشتم و راه افتادیم...

تو کل مسیر آهنگ ملایمی پخش می شد و هیچ کدوممون حرفی نزدیم.

مسیر زیادی تا ویلا نمونده بود:

- اما اینجا نگه دار

جلوتر رو ترمز زد:

اما- این همه راه و پیاده میری؟

- اره می خوام؛ یکم راه برم

سرشو تکون داد.

رفتم جلوتر و گونشو بوسیدم:

- مرسی

لبخند شیرینی زد.

درو باز کردم و پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم و کولمو، رو شونم جابه جا کردم.

بغل جاده گلخونه های قشنگی بود.

روح آدم و تازه می کرد.

آزادی حس خوبی داشت!!

ماشینی پشت سرم ترمز کرد.

تعجب کردم، ولی به راهم

ادامه دادم که بوق زد.

برگشتنم؛ با کشیده شدن دستم هم زمان شد.

- آخ چیکار می کنی؟

پرت شدم رو صندلی و دستمالی رو چشمام کشیده شد.

چشمامو با درد بستم...لعنتی

عصبی داد زدم:

- شما دیگه کید؟ آخه چرا دست از سر من برنمی دارید؟؟

صدای زن آشنایی اومد:

- دختر جون ما معطل کسی نیستیم...

دخترجون!!

- ایوان به سیم آخر زده، تنها فرد مهممو ازم گرفته، کار اشتباهی کرده که بد تاوانش و می گیرم

نفس نفس می زدم:

- به من چه هاااا؟ به من چه؟

بالحن سردی گفت: تصمیمتو گرفتی؟

اکسیژن بهم نمی رسید؛ شاید فوبیای تاریکی داشتم و شایدم از اضطراب بود!!!

- نهه...می خوای چیکار کنی؟

دستی رو گونم نشست و چونمو محکم فشار داد:

- نشنیدم چی گفتی؟

فقط می خواستم از این جهنم نجات پیدا کنم، باقیش مهم نبود:

- باشه...من آزادیم و می خوام

دستی رو شونم نشست و بعد صداش اومد:

- آفرین...اینو بگیر

دستمو دراز کردم. چیزی دستم گذاشت که بی شباهت به گوشی نبود.

در باز شد و هولم دادن.

بزور رو پاهام و ایستادم و پارچه رو از رو چشمم کندم.

لیموزین مشکی راه افتاد.

نگاهی به گوشی انداختم

تو کولم انداختمش؛

فعلا روشنش نمی کردم.

قبول کرده بودم، ولی ایوان دنبال چی بود !!

من این وسط چیکاره بودم؟ سمت ویلا دوییدم.

درو کوبیدم.

بادیگاردو کنار زدم و سمت ویلا دویدم.

پا که تو ویلا گذاشتم سکوت مطلق بود.

کسی نبود؛ مستقیم رفتم تو سرویس که باز سیستم بهم ریخت...

رومبل لم دادم و بالشتی بغلم گرفتم.

صدای قدمایی آشنا، بوی عطرش و بعد خودش که رو به روم نشست.

عصبانیت تنها حسی بود که اون موقع نسبت بهش داشتم.

من این بلاتکلیفیو دوست نداشتم!

ایوان- خودشون بودن؟؟

دستم رو شقیقم فشار دادم.

آب دهنمو قورت دادم:

- دیشب...

ادامه حرفم تو دهنم موند.

ایوان- دیشب؟؟؟

حیامو قورت دادم و خم شدم طرفش: بهت خوش نگذشت؟؟

چشماش قرمز شدو پوزخندی زد:

- وقتی می خواى حرف بزنى، فکر كن بعد دقت كن ازچه كلماتى استفاده مى كنى؛

مخصوصا واسه منى كه دارم نزديك ميشم به ثانيه هاى آخر انفجار

متقابلا پوزخندی زدم و رومو برگردوندم.

ایوان- دردت چیه؟

لبامو روهم فشار دادم:

- دردم؟؟ چه زود خودت و

می کشی کنار؟

دستی پشت گردنش کشید:

ایوان- من خودم و کنار نکشیدم و نمی کشم؛ تو چت شده از دیشب؟

یعنی نمی دونست؟!

سرموپایین انداختم:

- دیشب اتفاقی بینمون افتاد که تو با کارات داری حس گناه بهم میدی؛ می فهمی؟؟

کلافه گفت: نه توداری سعی می‌کنی اونطور نشونش بدی مگر نه من همون آدمیم که بودم...

کمی مکث کرد.

دردم و می دونست:

- من مهربونی کردن بلد نیستم

زیر لب زمزمه کردم:

- چه توقع هایی دارم!!

ایوان- هدف تو مشخص کن تا منم با توجه به اون باهات حرف برنم

با بغض گفتم: من غریبم؟ چرا همه چیو بهم نمیگی؟

کلافه چشماشو بست:

- اگه غریبه بودی، الان اینجا کنار من نبودی؛ پنهون بودن خیلی چیزا بهتره، هرچقدر بیشتر بدونی، اونقدر جونت در خطره

باحرص و بغض گفتم: تو یه چیزیت هس، تو...تو حالت خوب نیس...

خیره نگاهم کرد:

- یه روانی و مریض هیچ وقت جار نمی زنه، من دیوونم چون همه دیوونه بازیشو

می بینن...من درمانی ندارم؛ حداقل الان نه

کلافه نفسمو فوت کردم بیرون:

- ولی من دست رو دست

نمی زارم

سرشو به مبل تکیه داد:

ایوان- می خوای چیکارکنی؟؟

- این بازی از من و تو و رابطمون جداس سخته دیگه... دیگه نمی تونم ببینم ذره ذره

داریم تاوان می دیم، تاوانی که نمی دونم حتی واسه چیه، ولی داره میسوزونتم

رنگ نگاهش دیگه آشنا نبود پراز حس تنفر بود:

ایوان- واقعا فکر می کنی جداست؟

اگه ازهرلحاظ جداام باشه از شخصیت من جدانیس، این کار باعث شده تا من همچین

شخصیتی داشته باشم، یه سری آدم عوضی باعث شدن زندگیه من باهرقدمی که برمی

دارم به ته برزخ نزدیک شه؛

اون آدمای باعث شدن زندگی منو، کسایی که تو زندگیم تاوان بدن و من می خوام این

آدمارو ازسره راه بردارم،

می خوام باهاشون بازی کنم؛ همونطور که بامن بازی کردن...

چونم می لرزید و چیزی که تو ذهنم اومد و به زبون آوردم:

- چیکار کردن باهات ایوان؟

آروم گفت: می فهمی

می خواستم کنارش باشم؛ دستاشو بگیرم.

نه از این فاصله نزدیک نگاهش کنم، ولی نتونستم از جام جم بخورم.

باصدای خشداری گفت: منتظر

باش؛ تابازی آخرم و بکنم اگه زنده موندم...

پوزخند دیگه ای زد که رو اعصابم خط می کشید:

- سعی می کنم آدم بهتری باشم؛ تادیگه آسیب نرسونم

مغزم داشت صوت می کشید. از جام بلند شدم که گفت: بشین، دارم با واقعیت روبه روت می کنم

- چه واقعیتی؟؟

رفت سمت پنجره:

ایوان- بسته دیگه

آشفته نگاهش کردم:

- واقعا بسه

با حرص دستمو مشت کردم.

کلافه رفتم سمت آشپزخونه و قوطی شکلات و بیرون آوردم.

صندلی و عقب کشیدم و نشستم. نفهمیدم چند قاشق خوردم.

در قوطی و گذاشتم و پیشونیمو، رو میز چسبوندم... با صداهایی که از بیرون میومد
هوشیار شدم.

چشمامو باز کردم...

سرمو بالا آوردم و دستی رو چشمام کشیدم.

رفتم تو هال، با دیدن من همه شون ساکت شدن.

خواستم برم بیرون که صدای زنی اومد:

- فریحا بودی؟

ایوان نگاهشو چرخوند رو زنه، ولی من مخاطب بودم:

ایوان- برو

داشتم می رفتم که نظرم عوض شد.

نزدیکشون رفتم و رو مبل تک نفره ای نشستم:

- می توئم بشینم؟

زنه چشمای آبیش و بهم دوخت.

نگاه آبیش و بالخره شناختم!

خودش بود.

با صدای نازکی گفت: بمون

ایوان چشماشو باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید.

باحرص آشکاری تو صداش گفت:

شارون برمی گردی به بحثمون؟!

شارون!

همونی که دنبال جدایی من از ایوان بود؛ از ایران تا اینجا!!

شارون- فکر می کردم تموم شد!

ایوان با پوزخند گفت: مطمئنی چیزه دیگه ای نیست؟

لحنش بیشتر حالت تهدید داشت. شارون دستی روی کت سفیدش کشید:

شارون- نظرت چیه از فریحا بیشتر استفاده کنیم؟

برگشت سمت من و گفت: هوم؟

گیج نگاهش کردم.

بهتر بود حرفی نزنم؛ اینو از حالت نگاه ایوان می فهمیدم که منتظر بود من حرفی بزنم تا گردنم و بشکنه.

گرفته جواب شارون و داد:

ایوان- نه

در ورودی باز شد و بعد چند لحظه کوتاه رابرت جلو رومون ظاهر شد.

ایوان ابرویی بالا انداخت.

رابرت ساکت رو به روش نشست.

شارون مخاطب به رابرت گفت: کم پیدایی؟

بدون جواب دادن به سوال شارون نگاهشو به من دوخت.

تعجب کرده بود!

شارون رد نگاهشو گرفت:

شارون- نظر تو درباره فریحا چیه رابرت؟

دوست دارم بیشتر باهاش در ارتباط باشیم

نگاهم یه لحظه رو ایوان میخ شد.

دستش می رفت سمت اسلحش،

رابرت با دیدن سر اسلحه ایوان از جاش پرید و سریع گفت:

رابرت- شارون یه دقه میای بیرون کاره مهمی باهات دارم؟

آب دهنمو قورت دادم.

شارون بلند شد:

- بریم...فقط

برگشت سمت من و ادامه داد:

شارون- قبل رفتن بیا باهات حرف دارم

نگاهمو ازش گرفتم:

- باشه

رفتن و ما تنها شدیم.

لبخند ترسناکی به روم زد:

ایوان- از جات تگون نخور

دست به بغل شدم:

- می‌خوام راه درمانت و کشف کنم عزیزم

ایوان- قبلش باهم یه کارایی داریم

پاهامو جمع کردم و دستمو زیر چونم گذاشتم:

- چه کارایی؟

بلند شد و سمت پنجره ای که کل باغ و نشون می داد؛ رفت.

ایوان- از شارون دور بمون

می فهمیدم کارم عاقلانه نیست:

- با یه حرف زدن قرارنیس، چیزی بشه

برگشت و دست به سینه وایستاد:

ایوان- اما چی؟ یا اون لیموزینی که سوارش شدی؟

با حرف زدن با امام قرار نبود؛ چیزی بشه، ولی هر دفعه تعقیبت می کنن.

می فهمی اینارو؟

داد زد:

- می فهمی فاصله مرگ و زندگیت با سوار شدن به اون ماشین، فقط یه صدوم ثانیه ست؟

دستمو، رو چشمام گذاشتم:

- اما خواهرته

چشمامو دوختم بهش و بلند شدم:

- اونا با من کاری ندارن، تورو می خوان؛ من مهم نیستم

ابرو بالا انداخت.

فاصله مونو با چند قدم بلند پر کرد:

ایوان- واقعا؟ و تو می دونی که منو چرا می خوان؟

می دونی کین؟

می دونی که منم اونارو

می خوام؟

بامکت و عصبی تر گفت: تو فقط یه بازیچه ای تو دستشون

که مطمئن باش هر قول و قراری که بهت دادن تهش به قتل ختم میشه

دستامو به حالت تسلیم بالا گرفتم:

- اره نمی دونم...من هیچی

نمی دونم؛ تو دنبال اونایی اونام دنبال توان، تهش منم میشم مته همون صدنفری که

وسط انتقاماتون نابود شده...

تهش اینه دیگه!!

گوشی و ریموت و از رو میز چنگ زد:

ایوان- اونایی که این وسط نابود شدن؛ کسایی بودن که رسیده بودن به تهش و هیچی

واسه از دست دادن نداشتن

چند قدم بلند سمت در برداشت و دوباره برگشت:

- ولی اگه میگی نمی ترسم و جراتشو دارم؛ برو بیرون و باهاش حرف بزن،
ته این حرفام یا مرگه یا تبدیل شدن به آدمی مثل من
پوزخندی زد و درو کوبید.

بی فکر گلدون کنار میزو برداشتم و کوبیدم تو دیوار
داد زدم:

- همه تون مثله همید

دستم می لرزید.

کنار مبل افتادم.

- بدم میاد ازتون...

»شارون

به رفتن رابرت خیره بودم که ایوان از کنارم رد شد.

ایوان- حواست و جمع کن

سرشو چرخوند و نیشخندی زد.

ابرو بالا انداختم و چیزی نگفتم.

فعلا واسه اینکه عصبی نشه و اوضاع آروم باشه، لازم بود.

سوار ماشینش شد و درش و کوبید.

دور زد و دور شد.

سخت جون و نترس بود.

هرکسی می دونست؛ هرکاری از دستش برمیاد، ولی آرامش و سکوت این روزاشو نمی فهمیدم.

حتما نقشه ای پشت پرده بود!

دستمو لای موهام کشیدم.

برگشتم.

داشت سمتم میومد.

چطور ایوان اجازه داده بود!

دختر زیبایی بود و هم زمان خیلی ساده!

سعی می کرد خودش و شجاع نشون بده، ولی ترس بزرگی تو اعماق چشماش بود.

خیلی نمی تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم.

برام عجیب بود؛ ایوان چیز کاملی درباره گذشتش نمی دونه.

لبخندی رو لبام نشوندم.

مقابلم قرار گرفت.

لبخندم و حفظ کردم.

منتظر نگاهم می کرد.

بدون قطع ارتباط چشمیم دستمو تو کیفم بردم.

کارتی که روش آدرس رستوران نوشته شده بود رو سمتش گرفتم.

- فردا شب منتظرتم... ما خیلی حرفا با هم داریم

به کارت تو دستم خیره شد:

فریحا- گفتی بیام، ولی متوجه نمیشم ما چه حرفی می‌تونیم باهم داشته باشیم!

کارت و جلوتر بردم:

-بگیرش؛ چیز خیلی پیچیده‌ای نیست، فقط یه قرار سادست باشه؟

درواقع قرار ساده‌ای نبود،

ولی برای قبول کردنش مجبور به گفتن این حرف‌ها بودم.

کارت و با کمی تردید ازم‌گرفت.

سوالی که توقعشو داشتم رو پرسید: باید اعتماد کنم؟

مطمئن بودم ایوان داستانی خوبی دربارم بهش نگفته.

- نه مجبور نیستی

دستم، رو بازوش کشیدم.

برای تاکید گفتم: فراموش نکن

چشمکی بهش زدم و راه افتادم.

راننده درو برام باز کرد و سوار شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

حداقل قرار بود بیاد.

با اشارم به راننده راه افتاد...

جلوی آینه قرار گرفتم.

دستمال مرطوبی برداشتم و آروم رو پوستم کشیدم.

گوشواره هامو درآوردم.

لباسامو با لباس خواب حریری عوض کردم.

کنار پنجره رو مبل نشستم و نفسی گرفتم.

کتابم و از کتابخونه برداشتم.

دستم رو اسمش کشیدم.

"مزرعه حیوانات"

ورق زدم...

کلمه اول رو نخونده بودم که با زنگ گوشی تمرکزم بهم ریخت،

با دیدن اسم رو صفحه نفسم تند شد.

با استرس جواب دادم.

هول گفتم: چیزی شده؟

متوجه نگرانیم بود که با ملایمت گفت: نه خانوم، نگران نباشین

حجم عظیم نفس هایی که تو گلوم حبس شده بود و به یک باره بیرون فرستادم.

احساس سرگیجه می کردم.

- فقط...

انگار که دری رو بست.

صداش رو کمتر کرد:

- فکر نمی کنم باین وضعیت روند درمان جواب بده

اخمی بین ابرو هام نشوندم:

- برای چی پس من انقدر به شما پول پرداخت می کنم؟

ناچار گفتم: وقتی حاضر نیستن به حرفای ما گوش بدن، ما چه کاری می تونیم بکنیم؟
بی جواب قطع کردم.

بلند شدم و مو هامو پشت گوشم سپردم.

از پله ها پایین رفتم.

قرصی برداشتم و با یه لیوان آب سرکشیدم.

استرس دوباره به بدنم هجوم آورده بود.

نوک انگشتم کم کم داشت سرد و سر می شد.

صندلی میز ناهارخوری رو به زور کشیدم و نشستم.

دستامو، رو میز بهم قفل کردم و فشار دادم.

چطور می خواستم همچین مسائلیو بهش بگم؟

گوشیم و برداشتم، ولی لحظه آخر پشیمون شدم.

باید می گفتم؛ قبل از اینکه دیر بشه.

قبل از اینکه همه چی تموم شه.

جالب بود؛

منتظر بودم.

کاری نمی کردم، چون اون توان و اراده قبلی و تو خودم

نمی دیدم.

هیچ کاری فایده نداشت،

ولی حرف زدن باهاش می‌تونست یکم از بار رو دوشم رو سبک کنه.

قهوه ساز و روشن کردم؛

بیکن و تخم مرغ هارو سرخ کردم.

منظم رو میز گذاشتم.

قهوه رو تو فنجان سفید ریختم.

تکه نون تستی برداشتم و مشغول خوردن شدم...

ته مونده قهوه مو سر کشیدم و بلند شدم.

کلید تو قفل چرخید و خدمتکار تو چارچوب در ظاهر شد.

صبح بخیری گفت که سرم و براش تکون دادم.

سریع رفت سمت آشپزخونه،

رو مبل نشستم که سمتم اومد:

- صبر می‌کردین تا براتون آماده کنم

مجله مُد رو جلوی صورتم گرفتم:

- حقوق تو اتاقم تو کشوچه، یادت نره در ضمن ساعت 6 و به من یادآوری کن

با لبخند گفت: چشم خانوم

- به کارت برس

کلافه صفحات رو ورق زدم.

تند تند ساعت و نگاه می کردم، ولی زمان قصد گذاشتن نداشت.

با صدای خدمتکار به خودم اومدم:

- خانوم ساعت 6، گفتین خبرتون کنم

نگاهمو از گوشیم گرفتم و سرمو تکون دادم.

بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.

کمدم و باز کردم.

پیراهن و شلوار طوسی برداشتم.

پالتو خردار طوسی‌م برداشتم.

بعد از عوض کردنشون، کنار تخت نشستم و بوتای پاشنه دار مشکی پوشیدم.

مقابل آینه وایستادم.

گوشواره های دایره ای کوچیکی از جعبه جواهرات برداشتم.

آرایشم و با زدن رژ لب صورتی به پایان رسوندم.

انگشترمم به دستم انداختم؛

موهام و آزادانه ول کردم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

گوشیم و کنار گوشم گرفتم.

- بله خانوم؟

آروم و با لحن خشک همیشگیم گفتم: ماشین و بیار

- چشم

دستی به کیفم کشیدم:

- رستوران اوکیه؟

با اطمینان گفت:

- بله، نگران نباشین

قطع کردم و پایین رفتم.

هوا تاریک شده بود؛

حس خوبی نداشتم.

سوار ماشین شدم...

بعد از چند دقیقه کوتاه جلوی برج نگه داشت.

از حد معمول زودتر رسیده بودم.

نگاهم و تو اطراف چرخوندم.

پیاده شدم و خواستم سوار اسانسور شم که بادیگاردام پشت سرم اومدن.

- نیازی به شما نیست؛ بیرون باشین

سرشون و تکون دادن و بیرون رفتن.

دکمه طبقه ۳۴ فشردم.

از نمای شیشه ای آسانسور به شهر نگاه کردم.

خیلی وقت بود تو این شهر بودم

و خیلی وقت بود دوست نداشتم به زندگی تو این شهر ادامه بدم.

با وایستادن آسانسور بیرون رفتم.

گارسونی مقابلم تعظیم کرد.

به سمت میزی که به سفارش خودم درست کنار پنجره بزرگ رو به شهر بود راهنماییم کرد.

نشستم و رو بهش گفتم: همه میزا رزرو شدست، نمی خوام کسی وارد رستوران شه با لجه غلیظ روسی گفت:

حتما خانوم، می تونید به ما اعتماد کنید،

چی میل دارین؟

- منتظر می مونم

دوباره تعظیم کرد و ازم دور شد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و به بیرون دوختم.

چند دقیقه ای بود؛ منتظر بودم.

با نشستن شخصی جلو روم نگاهش کردم.

فریحا- هرچی می خوای بگی؛ بگو

به چشماش نگاه کردم:

- اونقدرها هم اسون نیست

مکثی کردم:

- عجیبه که گذاشت بیای؟

با لحنی عصبی گفت: به خودم مربوطه، میشه بری سر اصل مطلب؟

اشاره ای به اطراف کرد:

- این یعنی چی؟!

لبخندی زدم.

باید از یه جایی شروع می کردم.

مگر نه شدت استرس نمی داشت تک کلمه ای بگم.

تک سرفه ای کردم:

- درست مثل پدرتی، سریع عصبانی میشی و از غریبه ها خوشت نمیاد

با لبخند ظاهری زل زدم بیرون

تا متوجه حسای درونیم نشه.

با بهت و تن صدای گرفته ای گفت: پدرم!! تو پدر منو از کجای شناسی؟

واسه خریدن زمان بیشتری بحث و عوض کردم:

- چی می خوری؟ بالاخره مهمون مخصوصی دوست ندارم؛ این جوری حرف بزنیم

ولی تمرکزش رو کلمه "پدر" بود:

- تو کی هستی؟!

منو، رو برداشتم و بازش کردم:

- پس واسه هردومون انتخاب می کنم

صداش و بالاتر برد:

- من نیومدم اینجا غذا بخورم

- ولی من واسه این دعوت کردم اول غذا بخوریم بعد حرف بزنیم؛ هوم؟

نگاهشو گرفت و معطوف منظره پشت پنجره کرد.

لبخندی زدم:

- خیلی خب

نفسی گرفتم، با مکثی طولانی مدتی شروع کردم به تعریف داستانی که باید خیلی وقت پیش می گفتم.

- تو همین رستوران آشنا شدیم؛

من عضو گروه بودم؛

گروه راه خروجی نداشت

و از طرفیم نمی خواستم از دستش بدم؛

همه اینا باعث شده بود بیماری عصبی بگیرم؛

اون بچه می خواست، ولی من اجازه این کارو نداشتم؛

بعد از مدت ها باردار شدم...

بعد از باردار شدنم عوض شد

دستم، رو گلوم کشیدم تا آرام باشم:

- عصبی تر از من،

دنبال بهونه ای واسه فرار بود؛

به سختی بچه مو به دنیا آوردم...هرازگاهی بهمون سر می زد، ولی باز غییش می زد؛

چند سال بیشتر نگذشته بود که فهمیدم داره بهم خیانت می کنه

لبخند تلخی زدم:

- مدت زیادی نگذشته بود که فهمیدم؛ عشقش بارداره

دستمالی از رو میز برداشتم و زیر چشمام کشیدم:

- اون بچه...اون دختر تو بودی،

حاصل خیانت پدرت به من

دستشو رو قفسه ش گذاشت.

پوزخندی زد:

- دروغه

ناخونمو تو انگشتم فشردم:

- فقط خواستم بگم تا بدونی؛

هرچند الان فایده ای نداره،

یه سری مدرک از آزمایشات دنا "DNA" هست که همه چیو ثابت می کنه

ساعت مچیم و نگاه کردم:

- تا الان رسیده دست ایوان

بلند شدم و رو به روی پنجره وایستادم:

- الان یه برادر ناتنی داری

صدای خندش توجهمو جلب کرد:

- شوخی جالبی نبود؛ فکر کردی باور می کنم؟

نفس عمیقی کشیدم.

سینم به خس خس افتاده بود:

- من...

لرزش صدام هر لحظه بیشتر می شد:

- پدرتو...

پوزخندی زدم:

- شوهرمو...کشتم

آثار خنده در عرض چند ثانیه از صورتش محو شد.

رنگ صورتش به سفیدی می زد.

دستش و بند میز کرد و بلند شد.

نگاه لرزانش و دوخت به چشمام،

نفسم و فوت کردم بیرون و دوباره سمت پنجره برگشتم.

با صدای افتادن چیزی خواستم برگردم که صدای فرو ریختن پنجره جلو روم باعث شد
نفس تو سینم حبس شه،

ولی این از ترس نبود!!

از داغی و سوزش دردناکی درست رو قفسه سینم بود.

سرمو خم کردم.

پیراهنم غرق خون بود.

با ترس به پایین خیره شدم.

از بلندیش سرم گیج رفت و چند قدم عقب رفتم و پخش زمین شدم.

نگاهم و دوختم به سقف و چشمام رو هم افتاد...

احساس آرامش داشتم.

سنگینی همیشگی رو دوشم نبود...

»فریحا

اولین چیزی که حس می کردم

صدای منظم نفسام بود.

تاریکی محیط و سکوتش باهام اُنس داشت.

خوب بود...

با یادآوری موقعیتم چشمامو سریع باز کردم.

به نفس نفس افتاده بودم.

یه چیزی رو دستم سنگینی می کرد.

بلند شدم؛ نگاهم به کلت تو دستم که افتاد؛

سرم تیر کشید.

یه لحظه هنگ کردم.

قلبم تند تند می زد.

با گیجی به اطرافم نگاه کردم.

بلند شدم؛ دو قدم جلوتر رفتم

با دیدنش تو اون وضع پاهام به زمین چسبید...

قلبم درحال فرو ریختن

بود؛ نه! قلبم نه !

خودم درحال فرو ریختن بودم.

دستامو محکم رو گوشام فشار دادم.

"فهمیدم عشقش بارداره"

"اون دختر تو بودی، حاصل خیانت پدرت به من"

"یه برادر ناتنی داری"

"پدرتو...شوهرمو...کشتم"

رو زانوهایم فرود اومدم.

من قاتل نبودم!

ولی اسلحه تو دستم بود!

دستمو بادودلی گذاشتم روشکمش و تکونش دادم.

تکون نمی خورد!

نفس ... نمی کشید!

نفسم حبس شد.

نگاهم و از لباس غرق خونش گرفتم.

مغزم کار نمی کرد.

نگاهمو به صورتش دوختم.

به سکسکه افتاده بودم؛

چشمام می سوخت...

دستامو رو زمین گذاشتم و خودمو عقب کشیدم.

تکون نمی خورد!!!

خندیدم....

بلندتر خندیدم.

دستم، رو دهنم گذاشتم.

دستام به طور وحشتناکی

می لرزید.

سوزشی تو کف دستام پیچید؛

دستامو بالا آوردم.

خورده شیشه هایی بهشون چسبیده بود.

خون کم کم داشت سرازیر

می شد.

یکم می سوخت، ولی اذیتم

نمی کرد؛ هوا خیلی سرد بود...

با دیدن کفشایی جلوی پام سرمو آروم بالا آوردم.

خودش، فقط می تونست نجاتم بده.

خم شد سمتم و جلوم نشست.

بی مهابا خودم و تو آغوشش پرت کردم.

آرامش داشت...

قلب طوفانیش برام آرام بود.

کاش زمان چند دقیقه ای برامون

متوقف می شد.

دستشو رو کمرم فشار داد:

- کار تو نیست

سرمو به شونش فشار دادم:

- من نکردم...ایوان باور

می کنی؟

از خودش جدام کرد و تو چشمام زل زد:

ایوان- تو نکردی

لحن محکمش تلنگری بهم زد.

سمت جان برگشت:

ایوان- تا قبل اومدن پلیسا جمع کنید

رابرت کلافه نگاهمون می کرد.

ایوان منتظر نگاهش کرد تا حرفی بزنه که کسی از جلوی ورودی کنارش زد.

زیر لب غرید:

- این عوضی اینجا چی

می خواد!

آهیل جلوتر اومد:

آهیل- چرا نباید به من کسی خبر بده؟!

اومد سمت ما که نگاهش به اسلحه رو زمین افتاد.

سریع نگاهشو بهم دوخت.

آب دهنمو قورت دادم و دستای لرزونمو مشت کردم.

حالم قابل توصیف نبود. فقط دلم می خواست اونجایی که هستم نباشم.

بی حس نگاهم و ارزش گرفتم.

بی جون لب زدم:

- بریم؟

آهیل رفت سمت اسلحه و داخل نایلکس زیپ دار گذاشتش.

ایوان چشماشو با حرص بست و نیشخندی زد.

دستمو گرفت و بلندم کرد.

رو به آهیل گفت: اگه چیزه مهمی بود، زودتر از تو نابودش می کردم

آهیل لبخند مسخره ای زدو گفت: آخ آخ آخ

به طور نمایشی خودشو ناراحت نشون داد:

آهیل- یه مدرک کافیه تا هرچی آدمکش و قاتل و شریک و خریدار هست، بیوفته دنبال
این دختره بیچاره

تو شوک حرفاش رفتم.

تا به خودم پیام ایوان یورش برد سمتش و مشتشو تو دهنش کوبید.

پرت شد رو زمین، نیم خیز شد و خون تو دهنشو توف کرد.

صدای آژیر پلیس بلند شد.

دیگه خبری از شارون و خون رو زمین نبود!

رابرت جلوی در ظاهر شد و داد زد:

رابرت- باید بریم

بغضمو قورت دادم.

اومد سمتم و با دست اشاره کرد؛ راه بیوفتم.

رفتیم سمت رابرت، پشت سرم میومد.

سوار آسانسور شدیم.

چشمامو بستم...چی می شد همه چی خواب بود!

در آسانسور باز شد.

باد تندی موهامو تگون می داد.

بالای برج بودیم...

رابرت سمت هلی پورت دوید.

پاهام دیگه سست شده بود؛

قدرت حرکت نداشتم.

لب زدم:

- می دونستی؟

دستشو گذاشت رو کمرم و به جلو هولم داد:

ایوان- نه

هلیکوپتر رو زمین نشست.

رابرت کنارش وایستاد و درو باز کرد. مچ دستمو گرفت وکمکم کرد؛ سوار شم

پشت سرم ایوان سوار شد.

کاور مشکی جلومون بود؛ حدس می زدم کی توشه!!

آهیل رو به رومون نشست.

نگاهم چرخید رو رابرت،

اسلحه ایوان و سریع از کمرش بیرون کشید و سمت دیگش گذاشت.

رابرت- گندشو بیشتر درنیار

کف دستامو نمی تونستم باز کنم.

حس می کردم بهم چسبیدن.

انگشتم و گذاشتم گوشه لبم و دستمو به پنجره تکیه دادم.

به پایین زل زدم.

آسمون تاریک شهر از تاریکی که داخل وجود داشت؛ بهتر بود.

بوی خون می داد!

اولین بار بود سوار هلیکوپتر

می شدم.

لبم ناخواسته کش اومد؛

الان این چقدر مهم بود؟!

بی اراده خندیدم و نگاهمو باز به پایین دوختم.

آهیل- دیوونه شده، فکر کنم اولین بارش بوده

برگشتم...

رابرت دستشو، رو شونه ایوان گذاشته بود و به عقب هولش داد:

رابرت- خفه شو دیگه آهیل، قول نمیدم زیاد بتونم جلوشو بگیرم

ایوان جدی و بلند اسممو صدا کرد.

نگاهی به رابرت و آهیل انداختم و چشمامو به چشمای خوش حالتش دوختم:

- یاد یه چیزی افتادم فقط

لبخند غیر نورمالی زد...

بعد از اینکه از هلیکوپتر پیاده شدیم با رابرت سوار ماشین شدیم.

نفهمیدم دیگه چجوری رسیدیم ویلا....

هوش درست و حسابی نداشتم.

ایوان روبه رابرت گفت: بیا تو کارت دارم

رابرت- باشه

بازوم کشیده شد و از ماشین پیاده شدم.

راه افتادیم سمت ویلا،

کفشامو جلوی در یه گوشه پرت کردم.

گوشواره هام و کتمم درآوردم و کنارشون انداختم.

نمی خواستم با این لباسا برم تو،

دست خودم نبود!!

دستم از پشت محکم کشیده شد

هردوتا بازومو گرفت و تو صورتم توپید:

- تا روانی نشدم، بس کن

لبخندی زدم:

- باشه

رفتم داخل و از هال گذشتم؛

چشمم به عکسا و کاغذهای ریخته شده کف سالن خورد.

آروم رفتم تو پذیرایی،

رو زانو هام نشستم و دست لرزونمو بردم سمت یکی از عکسا

برشگردوندم ...

یه خانواده بودن.

بابام بود،

زنش بود،

پسرش بود،

لبخند کجی زدم و اون یکی عکس و برداشتم.

بابام بود،

پسرش بود،

چشمامو بستم؛ قطره اشکی از گونم سرازیر شد.

بابای منم بود!!!

قلبم می سوخت.

برای دومین بار!!

پشت دستم و رو چشمام گذاشتم، احمق بودم که گریه

می کردم؟

ولی همه بچگیم و تو یه شب از دست داده بودم!

همه عشقم و به بابام!

دیگه چیزی نمونده بود!

یکی از عکس هارو تو دستم مچاله کردم.

به زور بلند شدم و خودمو به اتاق رسوندم...

کتمو، رو مبل کناریم انداختم و کلافه سمتش برگشتم:

- این عوضی اینجا چیکار

می کنه رابرت؟

بالحن آرومی گفت: منم مثل تو خبر نداشتم، نگران نباش هیچکاری از دستش برنمیاد

رو مبل نشستم...

رابرت- نمی خوای بهش بگی؟

دستمو، رو زانوم گذاشتم:

- به نظرت تو این وضعیت گفتنمون اوضاع رو بهتر

می کنه؟!

هوفی کشید:

- قطعا نه

- پس خفه شو

چشماشو مالید:

- فریحا فهمیده، بخاطر همین انقدر بهم ریختس

درواقع از مرگ شارون و اسلحه تو دستش ترسی نداشت، این فقط یه تلقین بود.

ترسش از اون برادر ناتنی و گذشته ایه که آیندشو می سازه.

- هیچ وقت فکر نمی کردم؛ این طوری بخواد درگیر شه

و خواهر اون روانی بودن!

می فهمی چی میگم؟

زوم چشمام گفت: به نظرت

می خواد که آت...

دستمو بالا آوردم:

- حرفشم نزن، حتی اگه بخواد من نمی زارم؛ ممکن نیست

رابرت- یه مدت طول می کشه تا به خودش بیاد؛ پوف امشیم نقشه بهم ریخت

پوزخند عصبی زدم:

- به این سادگیا قرار نیست حذف شه

رابرت- می دونم... فردا شب و چیکار کنیم؟

قاطع گفتم: می ریم

رابرت- بوهای خوبی به مشامم نمی رسه؛ بودن آهیل اینجا یعنی زنگ خطر

سرمو تکون دادم:

- جون فریحا در خطر

خمیازه ای کشید:

- ولی نه تا وقتی که پیش توعه، کنار تو نمی تونن بهش نزدیک شن

کلافه شدم.

- می دونی که همیشه

نمی تونم، کنارش باشم

رابرت- باید به فکر یه خونه باشیم با کلی محافظ

لبخندی زد:

- می دونی که از کدوما حرف می زنم؟

نیشخندی زدم:

- سگای آدم خوار!

رابرت- چاره ای نیست

- نمیشه

ابرو بالا داد:

رابرت- راه بهتری سراغ داری؟

به گوشه میز تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد:

- نمونش...فردا شب نیستی،

بهترین زمانه واسه...

دستشو شکل چاقو زیر گلویش کشید.

بلند شدم و لعنتی زیر لب گفتم:

- ردیفش کن

رابرت- اون با من فقط...

با زنگ گوشیش حرفش و قطع کرد و از جیبش بیرون کشید:

رابرت- چیه جان؟... اره قرار سرجاشه...

صداش بلندتر شد:

رابرت- از کجا؟ لعنتی نیم ساعت نگذشته

عصبی گفت:

رابرت- آهیل اره؟

دستشو رو صورتش کشید.

چشمامو ریز کردم...

رابرت- باشه...

داد زد:

رابرت- مطمینییی؟؟!! گرگ صفتا

باشه، زنگ می زنم فعلا کاری نکنین؛ اره برگردین

قطع کرد و آروم نگاهم کرد...

رابرت- بگو که روانی نمیشی؟؟

بیخیال تکیه دادم به مبل و پامو رو پای دیگم انداختم.

- حدس میزنم چیه،

آهیل به همه گفت؛ه اونام دنبال فریحان

سرشو با تاسف تکون داد:

- اره، ولی بدتر از اینم هست

دستامو بهم قفل کردم.

رابرت- آروم باشه؟

مکثی کرد:

رابرت- قرار فردا شب...آهیل و یوریکو همین امشب سر قرار بودن با اونایی که معامله داریم بزرگترین تاجر روسیه،

یه تای ابرومو بالا انداختم:

- قسمتی که به من مربوطه رو بگو

رابرت- و اونام قضیه شارون و فهمیدن و در مقابل تحویل دادن، فریحا پول کلفتی به اون دوتا جونور میدن

لبخند هیستیرکی زدم و بلند شدم و شروع کردم به دست زدن:

- وایای کیف کردم عالی بود

رابرت- چیکار می کنی؟

جدی نگاهش کردم:

- می ریم

رابرت- اما...

تیز و سرد نگاهش کردم:

- با نقشه...همین الان یه خونه مخفی جور می کنی، نه از خونه های قبلی یه جایی دور از شهر و برج،

ویلا امنیت نداره؛ و سگای نگهبان، لازم شد کل خونه های اون طبقه رو اجاره کن تا کسی نتونه به اون طبقه بره

سرشو تکون داد که گفتم:

- کارت تموم شد، اینجا باش نقشه رو بگم

رابرت- باشه، زود برمی گردم

رفت سمت در و دستشو بلند کرد:

رابرت- فعلا

درو باز کردم و بیرون رفتم.

نگاهی به اطراف انداختم.

هنوز از اتاق بیرون نیومده بود.

پذیرایی نیمه روشن بود.

سمت آشپزخانه رفتم و بطری آبی از یخچال برداشتم و سر کشیدم.

گذاشتمش رو میز و برگشتم .

تو فاصله چند سانتیم وایستاده بود.

نفسی گرفتم.

لباشو روهم فشار داد:

- می دونم شدم یکی از دردسرات، ناخواسته گند می زنم به همه چی و آره...حق باتو بود

نگاه غم آلودشو دوخت به چشمام؛ سکوتمون طولانی شد.

آب دهنشو قورت داد:

- تنهام نزار

رفتم تو آشپزخونه، صندلی و کشیدم و نشستم.
دستم، رو شقیقم فشردم که دردی تو کتفم پیچید...
یقه پیراهنمو کشیدم پایین و دستمو روش گذاشتم و برگردوندم.
جلو چشمم گرفتمش:

- خون!

پوزخندی زدم.
دستمو زیر شیر آب گرفتم.
حالا بیشتر برام تثبیت می شد. حالی وجود نداره!
همه چی تو گذشتس،
هرثانیه ای که می گذره میشه جزوی از گذشته،
ما تو گذشته زندگی می کردیم.
سمت گذشته می رفتیم و اونم ازما دور نمی شد.
ما به اون نزدیک می شدیم.
با صدای رابرت حواسم جمع شد و شیر و بستم.
سرمو چرخوندم.
رابرت- تمام خونه های یه طبقه رو اجاره کردم،
مشکلی نیست؛

سگارم فردا می فرستیم؛

فاصله شم از اینجا زیاده، تقریباً دوساعت راهه

- خوبه

از کنارش رد شدم:

- بشین میام

درو باز کردم و تو چارچوب در وایستادم.

رو زمین نشسته بود و زانوهاش جمع کرده بود؛ سرش پایین بود.

دستم، رو پریز کشیدم:

- واسه فردا حاضر شو، باید بری

تکیه مو گرفتم و سمت کمد رفتم.

پیراهنی بیرون کشیدم.

بلند شد و رو تخت دراز کشید:

- کجا؟ ... برم؟

پیراهن و تن کردم و سمت در رفتم:

- یه خونه دیگه

رو تخت نشست و آرام گفت:

من...جایی نمیرم

هوفی کشیدم.

برگشتم و گوشه تخت نشستم:

- باید بری

بلند شد.

فریحات- تو بیای میرم... باتو

کلافه به رو به روم خیره شدم:

- نمی تونم پیام

به تاج تخت تکیه داد:

فریحا- منم نمیرم

کف دستشو گرفت سمتم:

فریحا- خیلی درد می کنه

تغییر حالتاش عادی نبود.

نگاهمو دوختم به کف دست خونیش که چند تیکه شیشه داخلش بود.

شیشه بزرگ و قبل ازاینکه حرکتی بکنه بیرون کشیدم.

دستشو سریع پس کشید.

با حرص گفت: چیکار می کنی!

کف دستشو فوت کرد.

ردی از خون تا روی مچش حرکت کرد...

بلند شدم و دستامو تو جییم بردم:

- راه دیگه ای نیست؛ فردا میری

به دستش اشاره کردم:

- ضد عفونیش کن

برگشتم پذیرایی...

رابرت با گوشیش ور می رفت.

گوشیو چندبار به کف دستش کوبید.

از چندتا پله رو به پذیرایی پایین رفتم:

- چیه؟

رابرت- افتاد زمین کار نمی کنه

نشستم رو مبل که نگاهم به کوله پشتی روی میز عسلی خورد.

خم شدم و برداشتم.

زیپشو باز کردم و سرو تهش کردم که کلی وسایل از داخلش رو میز ریخت.

رابرت- واسه کیه؟

- فریحا

وسایلاشو کنار زدم که چشمم به گوشی افتاد.

روشنش کردم که پیامی رو صفحه ظاهر شد.

"باید ببینمت"

رابرت همونطور که با گوشیش ور می رفت گفت: چیشد؟

- اون گوشی سوخته رو ول کنی می فهمی

به حالت نمایشی با بغض گفت:

تازه خریده بودم

پوفی کشیدم و گوشیمو از جیبم درآوردم.

شمارش و سیو کردم و داخل برنامه ردیابیش کردم،

ولی چیزی به جز صفحه سفید نیورد.

رابرت- خب پپرس ازش، به جای اینکه ور بری

ن.اهی سمتش حواله کردم:

- لازم نیست، می دونم

پشت گوشی و باز کردم و ردیاب ریزی از زیر کارت حافظش درآوردم.

جلوی چشمش گرفتم.

چشماش گرد شد:

رابرت- پس چرا کاری نکردی؟

- چون می دونم، از سادگیش استفاده کردن واسه رسیدن به من؛ نقشه مسخره ایه

پوزخندی زدم.

رابرت- اونا که همه مکانای مارو می شناسن،

اگه می تونستن، می کردن، ولی نمی تونن

گوشیو پرت کردم رو میز

ردیاب و زیر پام انداختم و فشارش دادم که شکست.

- پلیسا چیشدن؟

رابرت- با کارگاه فرانک حرف زدم مشکلی نیست

نفسی گرفتم:

- خوب گوش کن،

فردا صبح بعداز تشییع جنازه

فریحارو باید مخفیانه بفرستیم؛

فریحام باهامون میاد

با تعجب نگاهم کرد:

رابرت- خطرناکه

- نه اینطوری می فهمن که گناهکار یا بی گناه نمی تونن بهش نزدیک شن، ولی اگه
نبریمش حریص تر میشن واسه گیر انداختنش

سرشو تکون داد که ادامه دادم:

- بعداز رفتن فریحا خودمونم وارد نقشه می شیم و سر قرار می ریم،

معامله رو بدون کوچکترین دردسری انجام میدیم و به هر قیمتی که گفتن راضی می
شیم

لبخندی زد:

رابرت- چون قبلش فریحارو به همشون نشون دادیم و تاجرا به اون دوتا کله شق پولی
نمیدن، چون ارزش و سودی نداره اینکارشون

سرمو تکون دادم:

- جای امیدی هست

رابرت- به چی؟

- مغزت

نیشخندی زدم که جدی نگاهم کرد.

- بعدشم می‌ریم سروقت نقشه اصلی

چشماشو تا حد ممکن باز کرد:

رابرت- جدی میگی؟

- اره، یه مدته تحت تعقیبیم، ولی با ماشینا و افراد شخصی

یکیشون مرد چاق و مُسن و عینکی،

اون یکی لاغر و معتاد، پراز خالکوبی

تکیه دادم به مبل:

- 85 درصد بدنش خالکوبیه

رابرت- چقد باحال

پوزخندی زدم:

- بعدی چهارتا انگشتش و از دست داده و یکی از پاهاش مصنوعیه، 5 سال پیش عضو FBA آمریکا بوده،

ولی بعد از قتل عام خانوادش کلا از اونجا می زنه بیرون و میشه مافیایی

چشمامو بستم:

- نفر بعد راننده رالیه و چندباری نفر اول شده، ولی توی تصادف دخترشو از دست داده و کلا بیخیال ماشین شده

صدای متعجب و هیجان زده رابرت به گوشم رسید:

رابرت- پس با چی‌مارو تعقیب می کنه؟

- دوچرخه!

خنده ای کرد:

رابرت- مگه میشه؟ خود تو سرعت بالای 200

دستم رو شقیقم فشردم:

- قهرمان دوچرخه سواریه

رابرت- چه آدمای خفنی

با تمسخر گفتم: همین آدمای خفن، شمارو تعقیب می کنن، ولی هیچ کدوم متوجه نشدید

بی تعلل پرسید: تو از کجا فهمیدی؟

مرموز نگاهش کردم:

- رابرت

سرش پایین انداخت:

رابرت- از تو هیچی بعید نیست

- این آدمایی که مارو تعقیب

می کنن، همشون از طرف یه آدم سه نقطه...

رابرت- گرفتم

- اگه همین طوری ادامه بدیم دو روز دیگه سرمونو تو خیابونای مسکو آویزون می کنن

سرشو کج کرد و نگاهم کرد:

رابرت- خیلی خب، فقط نگو که دونفری قراره بریم!

با لبخند مرموزی نگاهش کردم که بلند شد و چرخ‌های دور خودش زد.

رابرت- نه امکان نداره

- ممکنه... بعدش...

دوباره نشست:

رابرت- بعدش؟

نفس عمیقی کشیدم:

- باندو مختل می‌کنیم

چند دقیقه خیره نگاهم کرد.

معلوم بود شوکه شده.

- هیچی نگو، نظرم عوض نمیشه؛ من تو باند بودم تا یه سری آدمو حذف کنم که داره
آخریم حذف میشه؛

بعدش دیگه بودن این باند فایده‌ای نداره، فقط یه سری آدم این وسط کشته میشن،
ولی دیگه کافیه

جواب عاقلانه و جدی تحویل داد:

رابرت- حق باتوئه

سیگاری رو لبم گذاشتم و روشنش کردم.

پوکی بهش زدم.

رابرت- من دیگه میرم

بلند شد و چشمکی زد:

رابرت- فردا می بینمت، واسه پایان

سرمو تکنون دادم که با قدمای بلند سمت در رفت.

زیر لب زمزمه کردم:

- پایان!

»فریحا

دستامو زیر شیر آب نگه داشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

انگار که من نبودم چند ساعت پیش کنار یه جنازه بیدار شدم!

انگار من نبودم که شده بودم یه بچه نامشروع!!!

از آینه تو چشمام زل زدم.

"فردا صبح بعد تشییع جنازه

فریهارو باید مخفیانه بفرستیم"

به فکر جون من بود؟ مسئله جدی تر از فکرای من بود.

شیشه هایی که می شد دیدو از دستم درآوردم و بانندی دورشون پیچیدم.

لباسای راحتیم و تنم کردم و

رو تخت دراز کشیدم.

عکس مچاله شده رو باز کردم و جلو چشمام گرفتمش.

چقدر شبیه بابا بود!!

کلافه رو تخت نشستم.

اگه تا صبح به این فکر و خیالام ادامه می دادم؛ قطعا عqlم و از دست می دادم.

نزدیک پنجره شدم و به شیشه تکیه دادم.

یعنی حق با ایوان بود؟؟

گذشته ها آینده هارو نابود می کردن؟؟

شاید دیوونه می شدم؛

دیوونه ای که دیگه اصلا اهمیت نمی داد، گذشته چقدر تاریکه!

خودم و می کشونم به ته دیوونگی، جایی که زندگی تبدیل شه به یه نقطه ای که مارو تو خودش گم کنه.

تو گذشتم غرق نمی شم...

نمی زارم ایوانم غرق شه...

کمر راست می کنم بین همه مشکلاتی که بهم پوزخند

می زنن.

البته تا جایی که بتونم؛

تا جایی که عqlم ضایل نشه!!

دم دمای صبح بود.

چشم‌امو مالیدم و سمت کمد رفتم.

شلوار و کت چرم مشکیم و بیرون کشیدم و پوشیدم.

موهامو جمع کردم و با کش بستم...

راه افتادم سمت سالن،

دنبالش نگاهم و همه جا گردوندم.

زیپ کتمو بالا کشیدم و در ویلارو باز کردم.

با دیدنش لبخندی زدم.

از پشت نزدیک شدم و خودمو جلوش انداختم.

سیگارو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و با نگاهی به نخ درحال

سوختن گفتم: این چیه

نمی‌تونی ترکش کنی؟؟

از نگاهش چیزی نمی‌تونستم بخونم.

گذاشتمش گوشه لبم و پوک زدم.

دودش و به سختی بیرون فرستادم:

- آسونه پس

دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد.

ایوان- بنداز زمین

انداختمش.

گلوמו سوزونده بود.

چه کوفتی بود!!

با پاش ضربدری روش کشید.

ریموت و گرفت سمت ماشین:

ایوان- بشین

جلوی کلیسا پیاده شدیم.

همین که رسیدیم با آهیل چشم توچشم شدم.

پوزخندی زد و نگاهشو گرفت.

مراسم شروع نشده بود؛ واسه همین بیرون کلیسا وایستاده بودیم.

نگاهی به سمت چپ انداختم که سرتاسر قبر بود...

اون زیر کسایی بودن که خیلی وقته تو بی خبری به سر

می برن.

از ترس بود یا چی؟ نمی‌دونم!

نزدیکتر شدم و دستشو محکم گرفتم.

برگشت:

ایوان- حتی یه قدمم اونور تر نرو

نگاهشو تو جمع چرخوند:

- امروز همه چشمشون از زیر اون عینکای مشکی رو توعه

لبخند مضخرفی زدم:

- داری می ترسونیم

رابرت و چند تا از بادیگارد ستممون اومدن.

رابرت- چرا خبر ندادی رسیدی؟

ایوان- اینارو واسه چی جمع کردی؟

رابرت آروم گفت: لازم میشه

ایوان عصبی تر گفت: مگه اومدی ماموریت یا جنگ؟؟

رابرت- شاید

باسر به سمتی اشاره کرد. کنجاو برگشتم؛ چند تا ون مشکی و یه لیموزین پارک شد.
کلی بادیگارد ازش پیاده شدن.

حواسم به لیموزین بود که زن

مو نارنجی ازش پیاده شد.

دستم که تو دستش بود و محکم فشار داد.

حس کردم، داره قطع میشه.

دندونامو رو هم فشار دادم،

ولی چیزی نگفتم.

رابرت- آروم باش ایوان آروم

لبمو از درد محکم گاز گرفتم:

- اون کیه؟

لبخند هیستیرکی و بلندی زد:

ایوان- مادرم

تندتند نفس می کشید.

چشمام گرد شد.

مادرش؟؟؟

هضم این کلمه یکم سخت بود؛

اونم از زبون ایوان...

زنه عینکش و ازچشمش برداشت و با بادیگاردش رفت سمت صندلیا ونشستن...

نگاه زنه میخ ما شد.

چشماشو ریز کرد وبادقت بیشتری نگاهمون کرد.

عصبیتش و از رگای دستش که تو دستم بود و نفسای تندش

می فهمیدم، ولی خودش انگار خبر نداشت!

بانگرانی نگاهش می کردم.

مخم در حال ارور دادن بود.

سعی کردم ذهنم و فعلا از فکر کردن به مادرش منصرف کنم.

مراسم شروع شد.

پدرکلیسا مشغول دعا خوندن شد....

بعداز تموم شدن مراسم داشتیم می رفتیم سمت ماشین که یکی ایوان و صدا کرد.
دستش و از دستم بیرون کشید و برگشت.

زن مو نارنجی با صدای بی روحش گفت: تسلیت میگم اون دوست منم بود
ایوان- دوست نه، دشمن یا بهتره بگم قاتل
پوزخندی زد که زنه لبخندی زد
و گفت: باهوش تر از این حرفایی، منتظر نقشه های جدیدتم، می دونم ساکت
نمی شینی

ایوان- منتظر بازیه آخر باش، بازی نابودیت
موهای نارنجی اما خیلی شبیه به این زن بود!!
- درحدی نیستی، بتونی نابودم کنی
ایوان برگشت که به ثانیه نکشید. زن مو نارنجی اسلحشو در آوردم و گرفت سمتش،
یه قدم به جلو برداشتم که یکی دستمو کشید.
همزمان باهاش همه ی بادیگاردا اسلحه هاشون و درآوردن و سمت هم گرفتن.
حس می کردم بدنم سر شده،
درلحظه شاهد یکی از جنگ های لفظی باند مافیایی بودم که با اسلحه شروع می شد...
بین مادر و پسر!!
- همین الان بایه تیر می تونم، مغزتو بپاچم رو زمین

پوزخند ایوان عمیق شد و برگشت:

- بزار با کلمات خودت باهات حرف بزنم، درحدش نیستی که بخوای رئیس یه گروه بزرگ و بکشی

نگاهمو از لاک قرمز ناخوناش گرفتم.

- می بینیم... اسلحه هاتونو بیارید پایین، اینجا یه مکان مقدسه و جاش نیست

ایوان- تواین حرفا حالت نمیشه، پس ادای آدمای خوب و درنیار

- حرف نه عمل منتظرتم

ایوان چیزی نگفت که با

افرادش سوار ماشین ها شدن و رفتن.

کنترلش و از دست داد و مشتشو کوبید به شیشه ماشین

که شیشه ترک خورد .

رابرت- ایوان آروم باش، این همون چیزیه که میخواد

ایوان- خفه شو

سوار ماشین شد که تازه نگاهش به منه مبهوت افتاد.

داد زد:

- فریحااا

ماشین و دور زدم ونشستم که پاشو رو گاز گذاشت.

آروم لب زدم:

- اون زنه همون...

- آناستازیا

صداش بلندترشد:

- همون مادر ناتنی و کسی که تورو دعوت به همکاری کرد، حالا شناختیش؟ حالا فهمیدی منظورم کدوم بازی بود؟

حالا درک می‌کنی، منظورم از جهنم چیه؟

چشمامو با درد بستم.

درد جسم نبود!

درد عمیقی یه جایی نزدیک احساسم بود.

به کجا رسیدیم؟؟؟

رسما منتظر فرصتین که همدیگرو تیکه پاره کنن؛ این دیگه چه تقدیریه! چه بازیه؟؟

پا رو گاز گذاشته بود و حواسش نبود با چه سرعتی داره تو خیابون لایی می‌کشه...

با صدای گرفته ای گفتم: آروم برو

با شدت کوبید رو ترمز که دستامو، رو داشبورد نکه

نمی‌داشتم از شیشه به بیرون پرت می‌شدم.

سرشو رو فرمون گذاشته بود.

با ترس دستمو گذاشتم رو شونش و تکونش دادم:

- ایوان؟

سرشو بلند کرد.

تو چشمات رو بگه های قرمزی خودنمایی می کرد.

ایوان- تو بشین برون

- خوبی؟

بدون اینکه چیزی بگه پیاده شد. خودم و کشوندم رو صندلیش و بعد نشستنش ماشین و راه انداختم.

بدون گواهی ماشین می روند.

به سمتش نگاه چرخوندم.

آرنجشو به شیشه تکیه داده بود و چشماتو بسته بود.

کی گناهکار بود این وسط؟!

این همه ظلم بعد بازهم خدا جای حق نشسته؟؟؟؟

خدا چرا کاری نمیکرد ؟؟

دو ساعتی می شد رسیده بودیم.

ایوان تو اتاق بود.

منم تو سالن قدم رو بودم.

فردا قرار بود برم!!!

در ویلا باز شد و اِما سمتم اومد.

محکم بغلم کرد و حس کردم داره گریه می کنه.

دستم، رو شونه هاش گذاشتم:

- خوبی؟ اِما؟

با گریه گفت: چرا؟

ناخواسته چشمای منم پر شد.

با بغض گفتم: چی چرا

اما- چرا کسی نیست کنارم باشه، نوازشم کنه؟ حتی ایوانم از خودش دورم می کنه

هوفی کشیدم و اشکامو پس زدم:

- درست میشه

ازم جدا شد و چشمای قرمزش و بهم دوخت:

- توام تو دردرس افتادی؟

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم.

اما- مراقب خودت باش فریحا

لحنش زیادی نگران بود!

- اینقدر نامردید که هی بهم هشدار می دید؟!

نگاه غم آلودش و ازم گرفت و رفت تو هال و خودشو رو کاناپه انداخت.

دستی رو صورتم کشیدم:

- اتاقت و که یادت نرفته؟

شب بخیر

شب بخیری زیر لب گفت.

رفتم تو اتاق، طاق باز خوابیده بود .

کنارش رو تخت نشستم و بهش زل زدم:

- بیداری؟

بامکت جواب داد: فکر کنم

دستم رو چونم گذاشتم:

- چند روزه؟!

سکوت شد.

با مکت گفت: خیلی کم

بغضمو پس زدم:

- تو اینجا می مونی؟

ایوان- نزدیک صبح میام

باتردید گفتم: مطمئنی؟!

می دونستم دیگه دروغی درکار نیست.

می دونستم قراره یه اتفاق دیگه بیوفته.

با تموم وجود حسش می کردم

و انگار اوضاعمون پیش لرزه ای بیشتر نبود که منتظر اصلیش باید می بودیم.

حرفش مهری شد رو افکار ذهنی لعنتیم!

ایوان- نه

نفسمو بیرون فرستادم:

- گولم می زنی که برم؟

ایوان- نه

دیگه تحمل نکردم.

جلو رفتم و خیلی نزدیک کنارش دراز کشیدم. رومو برگردوندم

و پشت بهش دراز کشیدم.

دستاشو گرفتم و سمت خودم

کشیدم.

نفساش ازپشت به شونم

می خورد.

- می ترسم ...

آب دهنمو قورت دادم:

- بغلم کن

اوضاع درست و حسابی نداشتم، ولی بهش بد نیاز داشتم.

دستاشو دور شکمم سفت کرد و به خودش فشارم داد.

چشمامو بستم و کم کم روحم و به دست خواب سپردم...

»ایوان

کنار هم قرار گرفتیم و سرمون و بالا بردیم.

نمای ساختمون جلو رومون نشون می داد؛ چطور مکانیه.

شونه به شونه هم راه افتادیم.

سمت آسانسور رفتیم.

نور ضعیف قرمزی روشن بود که اونم هرازگاهی خاموش می شد.

چند نفر جلوی آسانسور با وضعی فجیح در حال بوسیدن هم بودن.

رابرت نگاهشو گرفت:

رابرت- یا عیسی مسیح اینجا دیگه چجور جاییه!

پوزخندی زدم و نگاهمو بهش دوختم.

ترجیح دادیم از پله ها بالا ببریم؛

طبقه چهارم بود.

از هر طبقه که رد می شدیم. چیزهایی می دیدم که قابل هضم نبود.

هر مواد و نوشیدنی که فکرش و می کردی داخل سالن و راهروها بود.

بالاخره رسیدیم طبقه چهارم،

درش بسته بود و صدای موزیک کرکننده!

رابرت نگاه کلافه ای بهم انداخت و درو باز کرد.

صدای موزیک بیشتر شد

و البته وضعش نسبت به طبقات پایین تر بهتر بود.

رو مبل ها پر بود از یه سری آدم کثیف و حال بهم زن !

با انزجار روم و گرفتم.

بوی انواع نوشیدنی همه جا پخش بود.

که نخورده آدم و بد حال می کرد.

رابرت دستی به شقیقش کشید.

رگ ایرانیش باعث می شد؛ بویی از غیرت و تعصب برده باشه.

مخصوصا که اکثر دخترا ایرانی بودن، ولی من خیلی وقت بود این حس هارو خفه کرده بودم.

دختری با لباس خدمه اومد و جلو رومون وایستاد:

- بفرمایین ازاین طرف

به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم.

همشون به ما نگاه می کردن.

آهیل و یوریکو و دوتا تاجر معروف.

با قدمای بلند رفتیم سمتشون و رو مبل های راحتی نشستیم.

کنار تاجرا مردی نشسته بود، تاجری که تااون لحظه داشت باهاش حرف می زد سکوت کرد و اون مرد به روسی شروع کرد به حرف زدن:

- من مترجم هستم

یه تای ابرومو بالا انداختم و نگاهمو به آهیل و یوریکو دوختم که بیخیال نشسته بودن و حرفی نمی زدن.

حالت چهرشون کمی هم عصبی به نظر میومد؛ مخصوصا آهیل!

نقششون نقشه برآب شده بود.

دوباره به اون مرد زل زدم:

- خودش نمی‌تونه روسی حرف بزنه؟

مترجم- متاسفانه نه دو رگه هستن...عرب و روس

نیشخندی زدم.

سرمو تکون دادم:

- خب چی می‌خواین؟

به عربی برای تاجر حرف منو تکرار کرد.

تاجر جوابش و داد:

- میگن 10تُن از انواع نوشیدنی ها .

تکیمو دادم به مبل و دست به بغل زدم.

رابرتی که تاوان لحظه ساکت بود گفت: پولش به یوروعه

آهیل- یورو!

یوریکو- ما تا الان به دلار حساب می کردیم

- تالان! ولی نه ازاین به بعد

آهیل چشماشو ریز کرد.

انگاری می خواست از چشمام بخونه چی تو سرم می گذره،

ولی چیزی تو سرم نبود،

فقط داشتیم طوری نشون

می دادیم که انگار نقشه ای داریم درحالی که خبری نبود.
چنددقیقه ای بود که مترجم با اون دونفر داشت حرف می زد.
در آخر برگشت سمتمون برای جواب آخر...

- قبول می‌کنن

لبخند هیستیرکی زدم.

چندتا برگه جلورومون گذاشت.

هممون امضاش کردیم.

برای محکم کاری گفتم:

- همه آدمای این شهر قبلا خریده شدن، پس فکر غلطی نکنین
مترجم برای اونا دوبله کرد.

نگاهشونوو دوختن به من و سرشونو تگون دادن.
بلند شدیم.

مرد تاجر دستشو سمتم‌گرفت، ولی من دستامو داخل جیبم بردم.
رابرت سریع دستش و به جای من پیش برد.

آهیل و یوریکو رو مخاطب قرار دادم:

- همین امشب تحویل بدین

آهیل- حاضره

لبخندمخصوص خودم و زدم:

- می‌دونم

رنگ نگاهش عوض شد.

رابرت- بالاخره از قبل هماهنگ کردین، ولی خوب پیش نرفت
 آهیل دستی به یقش کشید و یوریکو که بلند شده بود دوباره سره جاش نشست.
 لیوان آبی از رو میز برداشتم و سر کشیدم.
 خم شدم و همونطور که به آهیل نگاه می کردم؛ رو میز کوبیدمش...

دوتایی سمت دیگه خیابون رفتیم و سوار ماشین شدیم:
 رابرت- داشتی خراب می کردی
 - نه

کمر بندشو بست و نیمنگاهی بهم انداخت.
 ماشین و روشن کردم و دور زدم.
 حدود یه ساعت از راه
 می گذشت.

کم کم از شهر دور می شدیم و خونه ها و نور اطراف کمتر و کمتر می شد.
 تو جاده خاکی پیچیدم.
 بعد از کمی طی کردن مسیر دوباره دور زدم تو جاده اصلی که مارو به جایی که
 می خواستیم می رسوند.
 هوا گرگ و میش بود.

تو فاصله زیادی از کارخونه متروکه، ماشینو پارک کردم.

لپ تاپ و از پشت برداشتم.

رابرتم اسلحشو درآورد و مشغول پر کردنش شد.

دوربینارو آوردم:

- اینجارو

نگاهشو چرخوند رو صفحه و گفت: اوه اوه چه خبره

نگاهی به اسلحه تو دستش انداخت:

- باین میشه اینهمه غول تشن و کشت آخه؟ !

از پشت اسلحه بزرگ تر مجهز به دوربین برداشت

همه سالن هارو چک کردم.

بیشتر شبیه یه تیمارستان بود تا کارخونه!!

بعد از مرور کردن شماره راهرو ها دوربینارو هک کردم.

لپ تاپو خاموش کردم و پیاده شدیم.

ازگاو صندوق چندتا گالن بیرون آوردیم.

بند اسلحه هارو به گردنمون انداخته بودیم تا حمل گالنا راحت باشه.

راه افتادیم سمت کارخونه

از دیوار بالا رفتیم و از روش حرکت کردیم.

رابرت- اگه بیوفتیم مرگمون حتمیه

توپیدم:

- زر نزن، تمرکز کن

وارد تونل شدیم.

سقف و برای دیدن شماره سالن نگاه کردم:

- این نیست بریم بعدی

کمی جلوتر رفتیم. خودش بود.

بعدازطی کردن یه مسیره طولانی از پله های آهنی پایین رفتیم که وارد زیرزمین شدیم.

با دیدن صحنه رو به روم چشمامو با حرص بستم.

پراز اعضای بدن تیکه شده بود که همشون متعلق به دخترای 14,15 ساله بود.

پارچه مشکی جلوی بینیم گرفتم

واقعا بوی وحشتناکی داشت.

رابرت- حالم داره بهم می خوره

چشمامو بستم:

- نمی دونستم

متاثر گفتم: هیچ کدوممون نمی‌دونست؛ ما مافیای اعضای بدن نداشتیم

پوزخندی زدم.

رابرت- اونا دیگه مردن، ما بانابود کردن اینجا فقط بهشون لطف می کنیم

- اره شروع کن

بنزین تو دستشو همه جا پخش کرد.

با انگشت اشارم به بالا اشاره کردم:

- بریم بالا

دوباره از پله های آهنی بالا رفتیم و دریچه رو بازکردیم.

اول رابرت بالا رفت؛ دنبالش رفتم که دیدم خشکش زده.

نگاهم و چرخوندم سمتی به که نگاه می کرد.

پراز بادیگاردایی بود که هیکلشون سه برابر مابود.

اسلحه هاشونو سمتمون گرفته بودن.

رابرت آروم در گوشم گفت: - گامون زایید...40نفری میشن که بااین هیکلشون دوبرابرشو
درنظر بگیر

باحرص گفتم: لعنتی

رابرت- مهمونای ناخونده، کسی این قسمت نمیومد

صداشو صاف کردو روبهشون گفت: بینید دوستان عز...

حرفش تموم نشده بود که یکیشون به پشت سرش شلیک کرد: حرف فایده نداره شروع
کن

رابرت- اصلا اینا آدم نیستن که حرفم بفهمن

دستشو نامحسوس برد پشت سرش و بمب کوچیکی برداشت. با پرت کردنش رو زمین
همه جارو دود می گرفت این طوری می تونستیم فرار کنیم.

داد زدم:

- بنداز

پرت کرد رو زمین که دود غلیظی همه جارو گرفت.

همون لحظه سریع فندکم و از دریچه انداختم پایین که با برخوردش با زمین بنزینی آتیش در عرضه چند ثانیه کوتاه شعله گرفت.

دریچه رو سریع با پام بستم.

تیراندازی می کردن...

جلیقه ضد گلوله تنمون بود، ولی باخوردن هر گلوله بازم دردش و حس می کردیم.

شروع کردیم به دویدن.

مثل یه مارپیچ بود که پیدا کردن راه خروج و سخت می کرد. هردومون نفس نفس می زدیم.

- رابرت راه و اشتباه اومدیم

رابرت- می دونم، بدبخت شدیم بدو فقط

سرعتمون و بیشتر کردیم که نگاهم به سقف رفت.

توهر دومتر یه دریچه قرار داشت.

اسمش و صدا زدم و به سقف اشاره کردم.

کم کم داشتیم می رسیدیم ته راهرو که بمبست بود،

فقط سه تا دریچه مونده بود:

- از دریچه دوم آویزون شو و خودت و بکش بالا منم از دریچه آخری میام

سرشو تکون داد.

صدای تیراندازی همچنان میومد. نمی‌دونم چند تا تیر خورده بود به جلیقم که اینطور دردشو حس می‌کردم.

از دریچه دوم رابرت خودشو بالا کشید.

سرعتم و بیشتر کردم وخودمو از دریچه آویزون کردم که تیری ازپشت به رون پام خورد. سریع پاهامو جمع کردم.

کانالایی بدتر و پیچیده تری از اون راهرو ها داشت و خیلی کوچیک و تنگ بود.

سینه خیز شروع کردم به حرکت

دکمه توگوشمو فشار دادم.

رابرت- کجایی ایوان؟

- خودمم نمی‌دونم

رابرت- من متوجه یه چیز شدم...بالای سرتو نگاه کن

کاری که گفتو کردم

- خب روش عدد هست

رابرت- الان واسه تو چنده؟

- یک

رابرت- ادامه بده و بیا کانال 6 راه خروج اینجااست

- اومدم

دوباره سینه خیز شروع کردم به حرکت....

خسته شده بودم.

حتی نمی‌تونستم پامو ببندم.

حس می‌کردم داخل قبرم...

رابرت و دیدم. یکم بهش نزدیک شدم؛ نمی‌تونستیم قیافه همو ببینیم، فقط پهاشو می‌دیدم.

رابرت- ایوان تویی؟

- نه روحمه

رابرت- دارم خفه میشم اینجا

دندونامو از درد رو هم فشردم:

- نه من عالیم

رابرت- یه دریچه هست، ولی هرکاری میکنم باز نمیشه

- اگه دستم برسه به کولم می‌تونم یه چیزی بدم تا باز کنی رابرت- سعی کن

بازور دستمو بردم عقب و کولمو بالا کشیدم.

پنجه بوکسمو درآوردم.

رو کانال سُر دادم سمتش:

- ببین به درد میخوره

رابرت- آخه بااین من چیکار میتونم بکنم

باحرص گفتم: رابرت زود باش خفه شدم

نیم ساعت بیشتر بود که داشت باهاش ور می رفت.

نفس کم آورده بودم.

اکسیژنی بهمون نمی رسید.

یهو داد زد:

رابرت- بالااا شد

- چه خبرته داد می زنی...زود باش صبرم سراومد

به سختی خودشو بیرون کشید.

دنبالش سینه خیز رفتم و پریدم.

بیشتر شبیه خرابه بود.

تبلتمو درآوردم و موقعیتمو نگاه کردم به رابرت اشاره کردم:

- دنبالم بیا

رابرت- واسا بینم تو تیرخوردی؟

- اره بیخیال وقت نداریم

رابرت- بیا با یه باند ببندیمش لااقل

- هرکاری می‌کنی زود باش

ازکولش باندی درآورد محکم بستش.

تاریکی همه جارو گرفته بود.

با چراغ قوه شروع به حرکت کردیم.

حدود یه ساعت بعد نزدیک ماشین رسیدیم که صدای یکیشون اومد که داد زد:

- اونجان برین

سمت صدا برگشتم.

دود غلیظی ازش بیرون میومد.

سریع سوار شدیم. گازشو گرفتم.

تیراندازی می کردن.

تا یه جایی دنبالمون اومدن که مجبور شدم از کوچه های مختلف برم، ولی بالاخره گممون کردن.

رابرت- می ریم برای راند آخر

پوزخندی زدم.

لباسامون و توماشین عوض کردیم و پیاده شدیم.

بادیگاردای مخصوص اسلحه به دست و با جلیقه رو به رومون وایستاده بودن.

بطری آبی از ماشین برداشتم و سر کشیدم.

آخرشم رو سرو روم ریختم.

هرچند هوا سرد بود، ولی اتیش درونم شعله ور تراز همیشه بود.

رابرت جلیقه شو در آورد. صورتش از درد جمع شده بود.

جلیقه هر دومون پر از جای گلوله بود.

منم درآوردم.

بادیگارد جلیقه دیگه ای برامون آورد و هردومون پوشیدیم.

دردو همه جای بدنم

حس می کردم.

جان چند قدم دورتر وایستاده بود با نگاهم فاصله بینمون و پر کرد.

- اوضاع؟

جان- او کیه

- همه سوار شن

نشستیم .

جان و چند نفر دیگه با ماشین دیگه ای خلاف جهت ما رفتن تا حواشون به اوضاع

اینجا باشه

راه افتادیم.

روحشم خبر نداشت که تا چند دقیقه دیگه قراره بمیره.

چند روز پیش از طریق کسایی که تعقیبمون می کردن تونسته بودم ردشو بزخم

و حالا داشتم می رفتم سایه شو از رو زمین محو کنم.

هرکی ماشین و با صدای بدی یه طرف نگه داشت.

پیاده شدیم...

بادیگاردای جلوی در خونس متعجب شده بودن.

قبل از هرگونه حرکتی بادیگاردای ما بهشون شلیک کردن.

درو با اره ای بریدن و بازش کردن.

ریختیم داخل...

بادیگارداش سمتمون حمله ور شدن.

تیراندازی شروع شد!!

پشت درختی وایستادم. هرازگاهی سمتشون شلیک می کردم.

سوتی زدم؛ رابرت که پشت دیوار و چندمتر دورتر از من بود نگاهم کرد.

به داخل اشاره کردم که سرشو تکنون داد.

صدای کرکننده اسلحه ها برای لحظه ای قطع نمی شد .

از کناره دیوار حرکت کردم.

تو مسیر رسیدنم سمت در به چند نفرشون شلیک کردم و بعدش به هرکی که می خواستم شلیک کنم یا رابرت یا بادیگاردای دیگه قبل من دست به کار می شدن.

به در شلیک کردم و بازش کردم

چندتا بادیگارد همراهم اومدن.

دوباره شروع کردیم به تیراندازی...

نمی خواستم وقتم و اینجا تلف کنم.

از پشت مبل خواستم برم سمت پله ها که آناستازیا بالای پله ها ظاهر شد.

نگاهش کردم؛ طولانی و طوفانی!

تندتند نفس می کشیدم.

هیچی دستش نبود و خیلی آروم از پله ها پایین میومد!

از پشت مبل بیرون اومدم که نگاهش بهم افتاد.

لبخندی زد.

چقدر این خونه برام نفرت انگیز بود.

یکی از آدماش روم هدف گرفت که دستشو بلند کرد:

آناستازیا- اون پسرمه، حق ندارین بهش شلیک کنین

کلمه "پسر" و چندبار زیر لب زمزمه کردم.

نگاهم سمت اتاق کار کشیده شد؛

درست وسط قلبم دردی پخش شده بود.

یه نفس، یه ضربان قلب

باهم هماهنگ شده بودن.

نمی‌تونستم نگاهمو از اون در بگیرم.

دستام کم کم داشت سر می شد

آناستازیا- همیشه پدرتو بیشتر دوست داشتی

دستام بیشتر سر شد و اسلحه از دستم رو زمین افتاد.

آناستازیا- اونم همین طور، بیشتر ازمن تورو دوست داشت

دستمو گذاشتم رو قلبم و خم شدم.

دونه های درشت عرق از صورتم رو زمین می افتاد.

زمزمه کردم:

- نه ایوان... نه!

باید به خودت مسلط باشی

الان وقتش نیست،

اون قاتله پدرته،

اومدی انتقام بگیری؛

تمومش کن؛

همین حالا

همه اینارو زیر لب زمزمه

می کردم.

صدای خندش تو سرم پخش شد.

درست مثل شیطان بود.

آناستازیا- قاتل قاتل قاتل

توام فرقی بامن نداری اومدی منو بکشی!

انگار می دونست چطور توانم و ازم بگیره و ضعف و تو صورتم بکوبه.

خودش آموزش داده بود.

همه نقاط ضعف و قوتم دستش بود

و من باز داشتم ضعفم و بیشتر حس می کردم.

آناستازیا- توام برادرتو کشتی یادته؟

صداش به گلوم خنجر می‌کشید.

آناستازیا- اونم خیلی دوست داشت،

منو تو مثل همیم آدمای خوب زندگیمون و حذف کردیم؛

همه دوست داشتن ایوان

و الانم با وجود اینکه یه قاتلی بازم دوست دارن

دستامو رو زانو هام گذاشتم تا نیوفتم.

اکسیژنی تو بدنم حس نمی‌کردم.

تک به تک نقاط بدنم می‌لرزید.

صدای شکستن شیشه با صدای خندش یکی شد.

با ته مونده انرژی صاف وایستادم.

دستش رو بازوش بود و خون ازش چکه می‌کرد.

آناستازیا- میبینی

قهقه زد:

آناستازیا- من از مرگ نمی‌ترسم

راه حل خوبی برای نابودیم انتخاب نکردی

دهن باز می‌کردم چیزی بگم، ولی هربار نمی‌شد.

چشمامو بستم و با تمام وجود اکسیژن و وارد ریه هام کردم که هر لحظه تنگ تر تنگ تر می‌شدن.

تیر دیگه ای به پنجره خورد، ولی این بار باعث شکسته شدن دکور شیشه ای رو میز شد.
با زور خم شدم و به اسلحه رو زمین چنگ زدم.

صاف وایستادم و با سختی دستمو صاف کردم و اسلحه رو سمتش گرفتم.
قهقه ش دوباره به هوا رفت.

آناستازیا- معطل چی هستی؟

با ته مونده انرژیم گفتم: کارخونه آدم کشیت نابود شد
لبخند آرومی زد

چیزی به گلوم چنگ می نداشت:

- دربرابر کارایی که باهام کردی، هیچ بود
صدام هر لحظه گرفته تر

می شد:

- کاری کردی همخونم و بکشنم

نفسمو به سختی از گلوم بیرون می فرستادم.

- بابامو کشتی...منم کشتی

سرمو کج کردم:

- می دونستی؟

تو نگاهش ذره ای پشیمونی نبود.

انگار نیرویی از درونم منو وادار به شلیک می کرد.

نفسام این دفعه تند شد.

روانی شدم:

- باهام بازی کردی

دستم رو اسلحه فشردم.

انگشتم و، رو ماشه گذاشتم.

همونطور بدون حرکت نگاهم می کرد.

نگاهم برای لحظه ای سمت اون در رفت،

ولی سریع سرمو چرخوندم.

ماشه رو فشار دادم.

درست وسط قفسه سینش خورد.

نفسش حبس شد،

ولی خودشو نگه داشت و نیوفتاد.

دوباره شلیک کردم.

دوباره و دوباره...

نمی دونم چندتا گلوله حرومش کردم.

چندقیقه گذشت!

فقط وقتی حواسم جمع اطراف شد که اسلحه ای تو دستم نبود و رابرت تگونم می داد و
صدام می زد.

نفس حبس شدم و آزاد کردم.

رابرت و کنار زدم.

پخش زمین بود و غرق خون

با قدمای آروم رفتم بالا سرش و

پوزخندی زدم.

پوزخندم تبدیل شد به قهقهه ای بلند درست مثل خودش!

عین دیوونه ها می خندیدم.

نه خود دیوونه بودم!

قهقهه ام قطع شد.

رابرت اومد سمتم و بازور هولم داد.

داد زد:

رابرت- الان پلیسا می رسن ایوااااا

چند نفر دیگه اومدن سمتم

و بیرون بردنم.

کل حیاط غرق خون و آدمای کشته شده بود.

دوباره شروع کردم به خندیدن

به تلافیه تمام سالهایی که نخندیدم...

نوری تو چشمم گرفته شد و بعدش خاموش شد.

صدای فرد ناشناسی اومد:

- مشکلی پیش اومد خبرم کنین

صدای رابرت و تشخیص دادم. جواب داد و گفت: باشه دکتر

دستمو گذاشتم رو سرم و چشمامو باز کردم.

رابرت بالا سرم بود.

عصبی گفتم:

رابرت- باید حتما بستری بشی روااااا

درو با حرص باز کرد و بیرون رفت.

بلند شدم.

لباسام و عوض کردم.

رونم باند پیچی شده بود.

گوشه ابروم بخیه خورده بود.

گوشه پیشونیمم چسب کوچیکی بود.

اینا کی زخم شده بودن؟!!!

نمی تونستم درست راه برم؛

با زور لنگ زدنم و کنترل کردم.

رابرت با ژرمن اومد.

- من چرا بیهوش شدم؟

رابرت- به نظرت چرا؟؟؟

می دونی چقدر خون ازت رفته؟و بعدش کشتن اون...

ادامه حرفشو قطع کرد.

آروم بودم،

خیلی آروم،

یه آرامش درونی، یه انرژی بی نظیر!!

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: #نویسنده#

تو تاریکی خیره نقطه مبهمی بود.

سنگ های رنگی و بین انگشتاش فشار می داد.

ذهنش مشغول بود؛ در عین حال

به هیچی و پوچی فکر می کرد.

در با ضرب باز شد ...

گردنش و به چپ و راست تگون داد.

با کمال گستاخی زل زد تو چشم طرفش:

- نمی زاری قیافه منحوس و دو دقیقه از یاد بیرم نه؟

با کنایه ادامه داد:

- البته هرکیم یادم بره تو رو نمی تونم فراموش کنم

ژاله ترسیده نگاهش کرد.

نگران اوت کردن بیماریش بود.

مردی بود که حق پدری برایش داشت، ولی این چیزها حالیش نبود!!

- خبر بدی بهم رسیده

سنگ هارو، رو به بالا پرت کرد و دوباره گرفت:

- خب؟

ژاله- خانم و کشتن

قیافه اش رو متعجب به ژاله دوخت:

- کدوم خانم؟

ژاله- خانم مردن...مادرتون

انگشتش و گوشه ابروش کشید:

- فکر می کردم بی پدرمادم!!

لحنش عاری از تمسخر بود.

ژاله با ملایمت گفت:

- خوبی؟

- کی؟ کی جرعت کرده؟

ژاله من من کنان گفت:

- میگن کار یه دختر بوده...عضو باند

سرشو با تعجب تکون داد:

- عجب جراتی!!

صندلی و دور زد و جلوی پنجره متوقف شد.

با مکث روبه ژاله گفت:

- غم آخرت باشه

همه می دونستن که شارون از نزدیک هیچ وقت براش مادری نکرده، ولی این واکنش زیاد طبیعی نبود...بود؟

قبل اینکه ژاله بره داد زد:

- هوی وایستا

ژاله- بله؟

- هواپیمامو آماده کنید،

می خوام با چشمای خودم ببینمش

ژاله گیج پرسید: کیو آقا؟؟

چشمای نافذ مشکیش و به ژاله دوخت:

- مادرمو...

ژاله- تا شب آمادس

دستشو، رو گردنش کشید:

- شبانه سفرو ترجیح میدم

ژاله- وضعیت هوارو چک

می کنم

سرشو تکون داد.

ژاله رفت...

پنجره رو کشید و هوای طوفانی پی در پی به صورتش ضربه زد.

- مُرد

قهقهه ای سر داد.

کف دستاش رو محکم به شقیقه اش کوبید.

چندین بار این کار رو تکرار کرد.

قلبش به درد میومد از اینکه

نمی تونست حسی نسبت به مادری که به دنیاش آورده و تمام زندگیش رو به پاش ریخته بود داشته باشه...

زوری که نمی شد.

حسی به کسی با اسم "مادر" نداشت!

»فریحا

زیر دلم بی هوا تیر کشید.

دندونامو روهم فشار دادم

و دستمو، رو شکمم گذاشتم.

چند هفته ای شده بود که از وقت ماهانم گذشته بود.

رفتم تو فکر...

رابرت- فریحااا؟

سرمو بالا آوردم.

رابرت- کجایی! رسیدیم

نگاهمو به برج دوختم:

- خدافظ

قبل از اینکه پیاده شم گفتم: منم میام بپر پایین

درو باز کردم و پیاده شدم.

آماده بودم با ایوان بی اعصاب روبه رو بشم...

سوار آسانسور شیشه ای شدیم و بعد زدن طبقه مورد نظر تو سکوت به زمین خیره شدم

.

رابرت- پکری؟

لبخند پر انرژی زدم:

- نه...

خندید.

می دونستم واسه چی می خنده

تعجب نداشت!

آسانسور ایستاد.

بیرون اومدیم و بادیگارد جلوی در با دیدنمون درو برامون باز کرد.

نگاهمو از ۳ تا سگ ترسناک گرفتم:

- مرسی

انگار که حرفم و نشنید.

اومدم بازم تکرار کنم که رابرت دستمو کشید:

رابرت- اینا جواب نمیدن خودتو خسته نکن

جلل خالق!!

رابرت- خب خدافظ

چشمامو ریز کردم.

خندید و درو بست.

انگار من بچه بودم و قرار بود تو برج گم شم که تا اینجا دنبالم اومده بود!

یعنی ایوان انقدر ترسناک بود؟

یا رو من ترسناک می شد!

نیشم شل شد...

صدای حرف زدن ایوان از حال میومد.

با تلفن داشت حرف می زد؛

وقت خوبی بود.

نفس عمیقی کشیدم و بدون درآوردن پالتوم خودمو تو حال انداختم.

با دیدنشون خشک شده تو جام وایستادم.

نگاهم از ایوان رو پسری که روبه روش نشسته بود کشیده شد.

تا حالا ندیده بودمش.

مشغول آنالیزش شدم.

یه پیرهن یقه دار طوسی با کت چرم مشکلی و کتان تنش بود.
موهاشم یکم نامرتب بود و ته ریش داشت؛ با دوگوی مشکلی!
از حق نگذیریم خیلی ام خوشتیپ بود با چهره ی کاملاً شرقی!
یعنی ایرانی بود؟

نگاهشو بهم دوخته بود بدون عوض کردن نقطه دیدش.

ناخودآگاه منم بهش زل زدم.

چشماش چقدر گرم بود!

سرفه ای کردم و سریع نگاهمو ازش گرفتم:

- سلام

پسره چشماشو بست و از جاش بلند شد.

فکر کردم می خواد بره.

خودمو کنار کشیدم که رد شه

دستاشو دورم انداخت و کشیدتم تو بغلش و محکم فشارم داد.

تو شوک رفته بودم و

نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.

سرشو فرو کرد تو موهام و عمیق نفس کشید.

بدنم لرزید.

ایوان چرا کاری نمی کرد؟

بغض کرده بودم.

کم مونده بود اشکم دربیاد.

دستامو گذاشتم رو شونش و به عقب هولش دادم.

یکم جابه جا شد، ولی ولم نکرد.

بغل گوشم زمزمه کرد:

- پیدات کردم

با صدای گرفته ای گفتم: ولم کن

این بار محکم تر هولش دادم

و از بغلش بیرون اومدم.

به نفس نفس افتاده بودم.

ایوان- آتش!

همین؟ آتش!

چه خبر بود؟

آتش چند قدم عقب رفت.

سرش و پایین انداخت و خندید:

آتش- ایوان؟

ایوان نیشخندی تحویلش داد.

با قدمای بلند رفت سمتش و از بازوش گرفت و سمت در کشیدش.

هول زده برگشتم و از دهنم در رفت:

- چه خبره؟

قبل ازاینکه آتش چیزی بگه هولش داد بیرون،

درو گرفت و سمتم برگشت.

ایوان- حالیه با کی طرفی؟!

نگاهمو خیره چشماش کردم:

- نه

انگشت اشارشو جلوی دهنش گرفت.

ایوان- تا اطلاع ثانوی...خب؟

کلافه، گیج و عصبی نگاهش کردم:

- حدالقل بگو کی بود

دستم، رو چشمام کشیدم.

حالم واقعا بد بود.

اخماشو توهم کشید.

به انگشتش اشاره کرد:

ایوان- معنی اینم نمی فهمی؟

برگشت بیرون و درو بست.

لعنتی زیرلب گفتم.

نرمال نبود.

حتما مریض بود.

وگر نه که...

قانع نمی‌شدم!

ناخونامو به کف دستام فشار

می‌دادم.

عصبانیت و حرص حسایی بودن که رسماً تو نفسام حسش

می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

دیدم دارم خفه میشم؛ کتم و درآوردم و رومبل انداختم.

- یه لحظه...

به من گفت خفه شم دیگه!!!!

رفتم سمت پنجره و تا آخر بازش کردم.

سرمو بردم بیرون و چشمامو بستم.

یکم از آتیش درونم کم شده بود.

نزدیک مبل شدم و پشتش رو زمین سر خوردم و نشستم...

وضعیت و درد دلم یادم رفته بود.

می‌دونستم الانم رنگ به رو ندارم، ولی قطعاً طبیعی بود...نبود؟!!

در با ضرب باز شد.

با صدای بلندی گفت:

- فریحا باز کجا غیبت زد!

جوابشو ندادم و زیر لب گفتم: که خفه شم!!!

ایوان- باشه...فقط داری به جرم خودت اضافه می کنی

صدای فندک و بعدش بوی سیگار فشارو پر کرد.

ایوان- می خوام ببینیم تا کی می خوای رفتارای مشکوک از خودت نشون بدی

می دونست صداشو می شنوم .

ایوان- بیا بیرون، حکم سکوتت تموم شد؛ باید حرف بزنیم

لبمو گاز گرفتم و با حرص گفتم:

چطوری تشکر کنم؟؟

نفسی گرفتم:

- تا حدی ازت عصبیم که پیام بیرون یه کاری دستت میدم

با مکث گفت: همین حسو دارم

چشمام گرد شد:

- طلبکارم هستی؟

ایوان- مگه قرار بود غیر از این باشه؟

دستامو رو چشمام گذاشتم:

- باشه...می دونم یه قضیه ای هست، ولی هرچقدر فکر می کنم با عقم جور درنمیاد

بلند تر و با حرص گفتم:

- یارو اومده میگه پیدات کردم؛ توام خیلی خونسرد نگاهش کردی؛ معنی اینا چیه هااا؟
- بالحنی که فقط مخصوص حرص دادن من بود گفت: عادت دارم رو در رو حرف بزnm
- با مکث از جام بلند شدم و روبه روش با فاصله وایستادم.
- سرمو تکون دادم که بگه.
- دود سیگارو فوت کرد سمتم
- دودش مستقیم رفت تو حلقم و به سرفه افتادم.
- آتش یه روانیه، روانی تر از من
- دستشو رو کاناپه انداخت:
- به خاطر بیماریش تورو با یکی دیگه اشتباه گرفته
- ابرو بالا انداخت:
- یه جورایی به نفع ماست
- دستمو جلو صورتم تکون دادم:
- چرا باید به نفع ما باشه؟ اینکه
- یه روانی منو اشتباه گرفته !
- که هرکاری از دستش برمیاد؟
- ایوان- یه فلش دستشه که قبل ازاینکه دیر بشه باید ازش بگیریم؛
- تو باید این کارو بکنی!
- ته مونده سیگارو کنار میز فشار داد:
- ایوان- می تونی بپرسی چرا

حس کنجکاویم پریده بود.

واسه بار اول کنجکاوی نکردم:

- من گشتمه

روی کاناپه ولو شدم و زیر چشمی نگاه می بهش انداختم

تا عکس العملش و ببینم.

سرمو تکنون دادم:

- چیکار کنیم؟

چشماشو بست و چندبار نفس عمیق کشید:

ایوان- خوبه... نه عالیه

زیر لب زمزمه کرد:

- اگه یه درصد شک داشتم به فرستادنت الان مطمئن شدم؛ باید بفرستم

خودمو به نشنیدن زدم.

تو طول ۲۰ و اندی عمرم انقدر روانی و دیوونه دیده بودم که دیگه تقریباً برام عادی شده بود.

با لجاجت گفتم: میگم گشتمه... چیش عالیه!

داشتم ضعف می رفتم.

دستم، رو شکمم کشیدم و چشمامو بستم:

- وعده های غذایی یادت رفته!

یه پاشو رو میز گذاشت و یه چشمش و باز کرد:

- سیر کردن تو به من مربوط میشه؟!

متفکر گفتم: پس به کی مربوط میشه؟؟

با ذوق سمتش برگشتم.

با لحن مظلومی گفتم: بریم بیرون؟ تو یخچالم هیچی نیس

باتمسخر گفت: هست، تو

نمی تونی ازشون استفاده کنی

حق داشت به این یکی خودمم اعتراف می کردم!

بلند شدو گوشیش و از رو میز برداشت.

حواسش بهم جمع شد.

ایوان- مگه نمی خوای بری؟! 5 دقه وقت داری

نگاهی به ساعت مچیش انداخت:

ایوان- سه، دو، یک...شروع شد

حرفش و تجزیه تحلیل کردم و زود پالتوم و از رومبل برداشتم

و پوشیدم.

از برج بیرون اومدیم.

نبود اون سگ ها و بادیگارد نقطه ابهامی تو سرم بود که بیخیالش شدم.

با تعجب به موتور نگاه کردم:

- موتور داشتی؟

کلاه کاسکت و پرت کرد تو بغلم

نشست و روشنش کرد:

ایوان- بشین

موهامو از صورتم کنار زدم.

کلاه کاسکتو روسرم گذاشتم و درستش کردم.

هوا بادی و سرد بود.

از موتور زیاد خوشم نمیومد.

مخصوصا تو شب و این هوا!

نزدیکتر شدم و دستامو دور کمرش انداختم.

هرچقدر می گذشت سرعتش سرسام آور می شد.

چشمامو بستم و بعد گذشت چند دقیقه لای یکی از چشمامو باز کردم.

شاید واسه اون عادی بود، ولی واسه من ته آدرنالین!

بغل گوشش داد زدم:

- می‌خواسی غذا نخری،

می گفتم قبول می کردم

از بین ماشین جلویی لای رفت:

ایوان- باشه همین جا پیادت کنم؟

زدم زیر خنده با سرعت یهوایی و به چپ چرخیدنش

خندم خشک شد.

کتشو تو دستم سفت فشار دادم:

- آروم برو...جاده مال توعه

صداش به گوشم رسید:

- تا برسیم قراره کلا حرف بزنی؟

سرمو گذاشتم رو شونش

چشمامو باز کردم

با یادآوری چیزی سرمو بلند کردم.

چونمو به سر شونش تکیه دادم:

- میدونی ادکلنت کجاست؟؟

پوفی کشید:

ایوان- چه ادکلنی؟!

بلندتر گفتم: اونى که ماله تو بود، ولى الان نیس

لبمو به دندون گرفتم.

فکر کردم نشنید. اومدم دوباره بگم که غافلگیرم کرد:

ایوان- بالاخره دزدش پیدا شد

- لو دادم!

داد زد:

- بدجوری

جلوی رستوران ساحلی ترمز کرد.

پریدم پایین و کلاه کاسکتو از سرم برداشتم:

- عاقلانه ست تو این سرما بیایم اینجا غذا بخوریم؟؟؟

خندیدم:

- البته طبیعیه خب ما عقل نداریم

کلاه کاسکت و سمتش گرفتم.

کاسکتو، رو موتور انداخت و بعد برداشتن ریموت دستمو گرفت و تو رفتیم.

فضای داخلش یکم دلگیر بود با شیشه هایی که دورتا دور رستوران و احاطه کرده بودن.

میزهایی با رومیزی سفید رنگ

که به ترتیب پشت هم چیده شده بودن.

با نگاهی به دور و اطراف نزدیک میزی رفتیم.

نگاهم از شیشه به صندلی های لب ساحل افتاد.

قبل از اینکه بشینیم زود گفتم: بریم بیرون؟

دستشو برد سمت صندلی:

ایوان- سرده

زود دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون، با لحن کشداري گفتم: بریم

مخالفتی نکرد و باهام اومد.

با ذوق روبه روش نشستیم.

هوای سرد صورتمو

می سوزوند، ولی خوب بود!!

بوی نم دریا به مشام می رسید.

عمیق نفس کشیدم.

بعد سفارش دستم و زدم زیر چوئم و به دریا خیره شدم.

نگاهم و چرخوندم یه لحظه چشمم به رابرت و اما خورد.

اینا اینجا چیکار می کردن!

داشتن میومدن سمتمون، ولی هنوز متوجه ما نشده بودن.

با تعجب نگاهمو، رو ایوان چرخوندم.

یه دستشو انداخته بود رو صندلی کناریش و لیوانی تو دست دیگش داشت.

صاف نشستم:

- ایوان؟

- هوم!

تقریبا بهمون رسیده بودن با نگاهم به پشت سرش اشاره کردم.

سرشو چرخوند.

با دیدنشون ابرویی بالا انداخت.

برگشت و بی تفاوت لیوان رو سر کشید.

رابرت اومد جلو:

- ببین کیا اینجان

نگاهی به جفتشون انداختم.

اما خشک شده به صورت ایوان نگاه می کرد.

- سلام

دیدم هیشکی حرفی نمیزنه

گفتم:

- بشینید دیگه

رابرت دور زد و کنارمن نشست.

امام با تردید صندلی کنار ایوان و کشید و نشست.

جوّ بدی بود.

نه ایوان حرف می زد نه اما!

این وسط فقط من و رابرت منتظر عکس العملای اونا بودیم.

خیلی نمی گذشت که گارسون سفارش مارو آورد.

رابرتم واسه خودش و اما سفارش داد.

ایوان بدون نگاه به بشقاب جلوش به دریا زل زده بود.

بی تعارف ساندویچ سالمونم و برداشتم و گازی بهش زدم.

هرازگاهیم نگاهم و بینشون

می چرخوندم.

قلوپی آب خوردم و رو بهشون گفتم: اینجا چیکار می کردید؟

اما خواست دهن باز کنه که رابرت پرید وسط:

رابرت- اومدیم شام

سرمو تکون دادم.

غاز دیگه ای به ساندویچم زدم

نگاهمو به ایوان دوختم:

- راستی آتش کیه ؟

نیم نگاهی سمتم انداخت.

پاکت سیگارو تو دستش چرخوند:

ایوان- به وقتش

با دستم دور دهنمو پاک کردم:

- اونوقت من دیوونم مگه برم پیشش؟

برگشتم سمت رابرت:

- روانیه واقعا؟؟

ایوان- دیوونه منم که اگه بلایی سرت آورد...

ادامه حرفشو قطع کرد.

رابرت- اره واقعا روانیه البته فکر نمی کنم به پای آدمی که جلو روت نشسته برسه

لیوانش و برداشت و برای ایوان ابرو بالا انداخت.

آب دهنمو قورت دادم که یه چیزی تو گلوم پرید.

به سرفه افتادم و دستمو، رو دهنم گذاشتم.

ساندویچ و انداختم تو بشقاب

حس خفگی بهم دست داد.

چرا یهو هوا گرم شد؟

دکمه های پالتومو باز کردم و درش آوردم و رو میز انداختم.

دستم رفت سمت یقه پلیورم

و کشیدمش پایین...

اما متعجب و رابرت با دهن باز نگاهم می کرد.

دستشو کوبید رو میز و غرید:

- فریحا!

تو جام پریدم.

هول شده گفتم: چیه؟؟؟

نگاهشو تو اطراف چرخوند:

ایوان- بیوش...زود

بعدا می فهمم دلیل این حرکات چیه

اخم کردم:

- چرا باید دلیلی داشته باشم! منظور ت چیه؟

سرشو چندبار تکون داد:

ایوان- مشخص میشه

ساندویچم و برداشتم:

- الان گرممه بعدا میپوشم

پالتورو برداشت و پرت کرد روم:

ایوان- الان!

رابرت جدی گفت: دیوونه شدی دختر؟ تو این هوا گرمته؟!!

اما- تب نکردی؟

حرصی نگاهش می کردم.

جوابشون و تو همون حالت دادم:

- نمی دونم

با حرص پوشیدمش و از لج کلاهشم سرم کشیدم، ولی دکمه هاشو نبستم.

چشماشو ریز کرد و مشکوک نگاهم کرد:

ایوان- فردا میری دکتر... باید بری خب؟!

- لازم نکرده من خوبم

رابرت- تو خودتم دکتر می خوای واسه پات

چشمامو ریز کردم...

ایوان- اولین بارم که نیست،

نمی خواد

حدسم درست بود.

آروم به رابرت نزدیک شدم و گفتم: تیر خورده؟

معلوم بود داره خندش و کنترل می کنه:

رابرت- عجیبه تا الان نفهمیدی!

چشم غره ای بهش رفتم.

عصبانیت و تو تک تک سلولام حس می کردم.

زل زدم بهش و دست به سینه نشستم:

- فردا میری دکتر...باید بری خب؟!

لب پایینشو به دندون گرفت و سرش و رو به آسمون بلند کرد:

ایوان- خوبه

با لبخند سرش و پایین آورد.

به ثانیه نکشید که دوباره همون ایوان قبل شد.

رومیز خم شد:

ایوان- میری!

محو لبخندش هنوز لبخندمو نمی تونستم جمع کنم.

- میری!

ایوان- نه تو میری

رابرت- ای بابا...خیلی خب حالا نمی خواد فعل صرف کنید واسمون...اووو امیلیا

با حرفش سرمون چرخید سمت امیلیا که کنار اِما وایستاده بود.

اِما بلند شد و بغلش کرد.

نگاهم رو دختر مو طلایی گیر کرد.

عالی شد!

کلاه پالتوم و جلوتر کشیدم که نبینم.

اما ناراحت گفت: چه خوب شد امشب همه کنار همیم

کلاهو با دست یکم عقب دادم.

امیلیا امارو بغل کرد و در گوشش چیزی گفت.

برگشت سمت ایوان و گفت:

خوبی؟

- عالی

لبخند کجی بهم زد.

اومد سمت رابرت و بعد روبوسی سر میز کنار اما نشست.

خیلی عادی نشستم جام و به منظره زیتونی چشماش زل زدم.

نگاهشو ازم گرفت؛ متمایل شد سمت امیلیا که اول با اما رو به رو شد:

ایوان- هنوز نرفتی!

لبخند محوی زد:

امیلیا- نه یه مدت طولانی اینجام

زمزمه وار گفتم: طولانی

ایوان- فکر می کردم از اینجا متنفری

امیلیا- من دلایل خودمو دارم

رابرت که لیوانی سر می کشید با حرف امیلیا لیوان و، رومیز گذاشت به سرفه افتاد.

کم کم داشت حالش بد میشد!

با لبخند گفت: نگو که دلیلت...

مکت کرد و به ایوان اشاره کرد.

قبل از اینکه چیزی بگه ساکت شد.

دلیل سکوتش و نفهمیدم که نگاهم به نگاه ایوان گره خورد.

این چیزایی که نمی فهمیدم و نمی دونستم عذابم می داد.

ایوان شیشه نوشیدنی و از جلوی رابرت برداشت.

رابرت لبخندی تحویلش داد و چیزی نگفت.

امیلیا و اما مشغول صحبت شدن.

پوفی کشیدم.

موزیک بی کلام و آرومی

پخش می شد.

اخم کرده نگاهش کردم.

به بشقاب و ساندویچ یخ زدش اشاره کردم:

- نمی خوری؟

متقابلا بهم اخم کرد:

ایوان- نه

- به درک

لبمو گاز گرفتم.

یه مرگم می شد! منم تعادل نداشتم.

ایوان- نشنیدم!

شونه ای بالا انداختم.

برگشتم سمت رابرت که تو این عالم نبود.

پوست لبمو جویدم.

هوفی کشیدم؛

امشبم خراب شد.

باورم نمی شد!

نگاهی به لباسای امیلیا انداختم.

کلاه مشکی و کاپشن زیتونی تنش بود.

دستی رو صورتم کشیدم.

لیوان آب جلومو برداشتم و یه ضرب سر کشیدم،

ولی از آتیش درونم کم نکرد.

اما- فریحا!

سرمو بلند کردم:

- هوم؟

اما- بیا بشین پیش ما

لبخند کجی زدم:

- همین جا خوبه

رابرت- اره ولش کن

زیر لب گفتم: به توجه آخه!

سرفه مصلحتی کرد:

رابرت- خب دکتر چی شد بالاخره؟

به ایوان نگاه کردم. زل زد به چشمم، ولی رابرت مخاطبش بود:

ایوان- هیچی...میره

امیلیا کنجکاو نگاهش کرد:

امیلیا- اتفاقی افتاده؟!

با نگاهم بهش فهموندم.

عمرا!

تک سرفه ای کردم:

- ن...

اما- فکر کنم مریض شده، دمای بدنش میره بالا داغ می کنه

رابرت پقی زد زیر خنده:

رابرت- مگه اگزوز ماشینه؟

با کفشم کوبیدم به پاش،

ولی تو حال خودش نبود.

دوباره داغ شده بودم...

ایوان- میری یا بریم؟!

این وسط دلیل گیر ایوان و

نمی فهمیدم.

خودمم از یه چیزایی

می ترسیدم و وحشت داشتم.

- من میرم سرویس

بلند شدم و راه افتادم سمت داخل رستوران، نگاهم به تابلوها بود.

رفتم داخل، شیر آب و باز کردم و دستام و شستم.

کلاه پالتومو درآوردم و دستی رو موهام کشیدم.

در سرویس باز شد.

توجه نکردم که بعد چند ثانیه امیلیارو کنارم دیدم.

با خودم مرور کردم:

ما دشمن نیستیم! پس مشکلیم نیست!

شیرآب و باز کرد و از آینه بهم نگاه کرد.

با صدای گرفته ای گفت:

- از کیه این ...

فهمیدم چی می خواد بگه:

- دکتري؟!!!

امیلیا- یه جورایی

ابرو بالا انداختم و تو آینه به چشمام خیره شدم:

- نمی دونم

امیلیا- این فقط یه احتمالیه شاید من اشتباه می‌کنم، ولی...

تک سرفه ای کردم.

خندیدم:

- دیگه چی!

لبخند کجی زد:

- گفتم یه احتمالیه، ولی حتما باید ویزیت بشی شاید موضوع جدی تر باشه

چشم‌امو بستم و باز کردم.

دست خیس‌م و بردم سمت گردنم

برگشتم و با لحن جدی گفتم:

- چرا اونجا نگفتی؟

شونه ای بالا انداخت:

امیلیا- نمی‌دونم...گفتم شاید راحت نباشی جلو بقیه بگم

سرمو تکون دادم.

دستاشو خشک کرد و رفت.

دستامو بردم تو جیب شلوارم و چند قدم رفتم جلو و برگشتم.

امروز چندمه؟!

وایستا فریحا،

حالت تهوع که ندارم،

سرگیجم ندارم.

اینا که فقط واسه فیلماست...

به گلوم چنگ انداختم.

لعنتی!

کیف دستیم و برداشتم و بعد اینکه نگاه آخرو تو آینه انداختم
درو باز کردم .

برگشتم که تو چندسانتی صورتم باهاش روبه رو شدم.
دستامو واسه اینکه تعادل و حفظ کنم رو شونش گذاشتم.
نفسای یکی درمیونم داشت لوم می داد.
به در چسبیدم.

فاصله بینمون و پر کرد و سرشو مماس صورتم قرار داد.
لبامو روهم فشار دادم.
از استرس قلبم داشت کنده
می شد.

- داشتم میومدم

با صدای دورگه ای گفت: طولش دادی!

چندبار پلک زدم.

دستش رو گونم نشست.

نگاهش حالم و عوض کرد.

دستم شل شد و کیفم افتاد.

دستم و گذاشتم رو شونش

سرمو نزدیک کردم و لبامو رو لپاش گذاشتم...

در و کشیدم که هر دومون پرت شدیم تو،

ازهم جدا نشدیم درو با پام بستم.

طرز بوسیدنشم طلبکارانه بود!

*

خودمو تو اتاق حبس کرده بودم.

چند ساعتی می شد از کلینیک با اِما برگشته بودیم.

جوابش یک روز دیگه آماده می شد .

سرمو بین دستام فشار دادم.

نفس عمیقی کشیدم.

چند تقه به در خورد:

- بیا بیرون

سرمو جوری بالا آوردم که حس کردم گردنم رگ به رگ شد.

چی می خواست بگه؟!

لبمو به دندون گرفتم.

نگاهی تو آینه به صورتم انداختم.

لعنتی زیر لب گفتم.

چیزی از روح کم نداشتم!

کلیدو چرخوندم و درو باز کردم.

به مبل کنار در تکیه زده بود و

با ژست بامزه ای نگام می کرد.

چشماشو ریز کرد و سرشو کج کرد و از نظر گذروندم:

ایوان- ساکت شدی!

با حرص نگاهمو گرفتم:

- اصلا حال کنایه هاتو ندارم

- پس یه اتفاقی افتاده؟

این بار من چشمامو ریز کردم. دستمو رو گردنم گذاشتم:

- نه

لپمو باد کردم.

نیشم شل شد:

- آهااا چند روزه سربه سرت نداشتم دلت تنگ شده؟ آره؟

به لحن بی مزه پوزخندی زد:

ایوان- میری پیشش فلشو بیاری یا نه؟!

تن صداش آروم و خشن شد:

ایوان- مطمئنم وقتی برگشتی رفتارای منو راحت تر تحمل

دردی تو سرم در جریان بود.

جوری که حس می کردم به یکی از رگ های عصبم متصله و با حرکتی بریده میشه!

- اگه بگم نه، نمیرم یعنی؟

لبامو جمع کردم.

ایوان - نه نمیری

تکیشو گرفت و سمت هال رفت.

خودمو رسوندم به هال و رو کاناپه پرت شدم.

سرمو پایین انداختم.

نفسی گرفتم:

- میرم

کنارم نشست و آرنجشو رو پاش گذاشت:

ایوان- اگه یه درصدم ترسیدی نرو،

قرار نبود تورو بفرستم،

ولی بیماریش و حسش به تو باعث شد نظرمون عوض شه

نیشخندی زد:

- یه بارم که شده می خوام بدون کشتن کسی کارو تموم کنم

چپ چپ نگاهش کردم:

- واقعا!

تو دلم گفتم تو روانی نیسی،

کلا مریضی!

لبخندی زدم:

- اولین باره نمی ترسم از یه روانی

نفسی گرفت و عمیق به چشمام زل زد:

ایوان- ولی من برای اولین بار می ترسم

لبخند رو لبم خشک شد.

کلمه گنگی بود.

شنیدنش از زبون ایوان چند صد برابر عجیب بود!

- چرا؟

زبونش و رو لبش کشید:

- تو...

ادامه نداد.

زیر لب بیخیالی زمزمه کرد.

چشمای کنجکاوم و به نیم رخش دوختم:

- من چی؟

انتظار گفتم اینو نداشتم!

ایوان- خیلی رو مخی

شکل علامت تعجب نگاهش

می کردم.

کوسن و پرت کردم تو صورتش و بلند شدم:

- مریض

کوسن و بغل گرفت و دستی رو موهاش کشید.

از حال بیرون زدم.

زمزمه وار گفتم: تو بیماری

با یادآوری چیزی دوباره برگشتم.

طلبکار نگاهش کردم:

- باید چیکار کنم؟

لحنم عصبی و صدام خش دار شده بود.

جوری که خودمم تعجب کرده بودم و درنگی کافی بود تا پخش زمین شم...

خیره نگاهم کرد و تای ابروشو بالا انداخت:

ایوان- بالخره مغز کوچولوت کار کرد و پرسیدی!

دستمو بردم سمت جیب جینم:

- می زنمت، منو عصبی نکن

دستاشو، رو پشتی زیر سرش گذاشت:

ایوان- اگه توان واکنشای منم داری، باشه بیا جلو

با قدمای آروم رفتم جلو:

- خیلی منو دست کم می گیری

نگاهم می کرد.

زانومو گذاشتم رو کاناپه

و مشتمو، رو شکمش فرود آوردم.

تا فرصت کنم کنار بکشم مچ دستمو محکم گرفت.

صورتشو به حالت نمایشی جمع کرد:

ایوان- ضربه محکمی بود

ابروهامو تو هم کشیدم.

با یه حرکت بلند شدو از پشت بازومو گرفت و از بالا رو کاناپه فرود اومدم.

مشتشو بالای سرم نگه داشت:

- زیادی دل رحمی

زبونمو بیرون آوردم:

- می دونم خیلی مهربونم

نگاهم به مشتش قفل شد.

قفسه سینم بالا و پایین می شد:

- دیگه چی؟ انصاف نیست!

چشمام و بستم:

- ولی نامردیه

بی تفاوت گفت: تو یه مشتش بهم زدی، باید تقاصشو پس بدی بهت گفتم اگه توان
واکشنم و داری بیا جلو

نیشخند مرموزی زدم:

- اون مشتش نبود، نوازش بود

خیره خیره نگاهش کردم:

- راس میگم

پوزخندی زد:

ایوان- خب منم به روش خودم نوازش می کنم

با فکر شیطانی نگاهمو بین اجزای صورتش چرخوندم:

- باشه

با تعجب گفتم: دستت!

با پاهاش دستامو قفل کرد:

ایوان- دستم؟!

از دهنم در رفت:

- آیی دستم

سرمو تگون دادم:

_ولم کن

پوفی کشیدو از روم کنار رفت و بلند شد.

پشت بهم وایستاد:

- فردا میاد تا بیرت،

تمام مدارک و بیار،

همشون تو یه اتاقن، باید پیداشون کنی،

حواست باشه بیماریش حاده

ممکنه بلاهای غیرقابل جبرانی سرت بیاره،

یه اشتباه کافیه

بامکت عصبی گفت:

- مواظب باش

نشستم و چند دقیقه طول کشید تا حرفاشو بفهمم:

- چجور مدارکی؟

دستم، رو گونم گذاشتم.

ترسی نداشتم، ولی ایوان آدم اقرار نبود!

بی مقدمه پرسیدم: اصلا بیماریش چیه که تو ذهنم داری غول می‌سازی؟؟

دستی رو گردنش گذاشت:

- یه فلش مشکی که روش حرف E حک شده و چند تا پوشه که مربوط به اعضای دیگه گروه

برگشت و ادامه داد:

- درضمن، هرچقدر کمتر دربارش بدونی بهتره فقط مراقب باش همین

چقدر قرار بود تاکید کنه!!؟

آب دهنمو قورت دادم.

دستامو بهم گره زدم:

- پشت صحنه ای وجود نداره؟خودمم فقط؟

لبخند کجی زدم:

- اگه نتونستم؟چی میشه؟

خیلی کنجکاو بودم بدونم.

ایوان- خودم وارد عمل میشم

*

آتش تو راهرو وایستاده بود.

رو به ایوان گفت: فاصله ننداز؛ می خوام تند تند ببینمت

ایوان انگشت اشارشو کنار ابروش کشید و نگاه معنا داری به آتش انداخت.

آتش- بریم؟

به خودم اوادم.

رفتم سمت اتاق، پالتو سفید کوتاهمو تنم کردم.

دکمه هاشو بستم و کلاه سفیدیم سرم کشیدم.

کیفم و برداشتم بعد انداختن گوشیم توش بیرون رفتم.

نگاهم دنبال ایوان می گشت، ولی نبود.

از واحد دراومدیم؛ اون جلو

می رفت و من پشتش.

سوار آسانسور شدیم .

نگاه های خیرش باعث شد سرمو بالا بیارم:

آتش- اذیتت کردن؟

نامحسوس نگاهم و ازش گرفتم.

من حتی نمی دونستم منو با کی اشتباه گرفته!

چطور یادم رفت بپرسم؟

حواسیم برام مونده بود مگه!

آتش- ال؟

سرمو بالا آوردم.

گیج به مردمک چشمش نگاه کردم.

دست به بغل نگاهم کرد:

آتش- ال منم، چرا اونجوری نگام می کنی؟؟؟

تو واقعا کی هستی پسر چشم مشکى!!!

- بله؟

- چشمات مثله جنگله...جنگلى که باهم ساعت ها قدم می زدیم

پشت سرهم چندبار پلک زدم.

همون موقع آسانسور وایستاد.

تو طول مسیر حرفی نزدیم و خودم و به خواب زدم تا سوال پیچم نکنه و سوتی ندم.

آتش آدم بدی به نظر نمی رسید.

نمی فهمیدم این همه اصرار ایوان برای چی بود.

ولی اینم می دونستم بی دلیل نمی تونست باشه!

آپارتمان تو برجی با نمای سفید بود و دکوراسیونش

طوسی_سفید و اسپرت.

تو اتاق و پذیرایی، حتی یه پنجره ام ندیده بودم که ترسم و تشدید می کرد.

مستقیم رفتم تو اتاق و درو بستم.

نفس عمیقی کشیدم .

تا اینجا که بد نبود!

لباسامو با لباس خوابم که یه پیراهن و شلوار ساتن مشکی بود.

عوض کردم و کمر شنلو محکم گره زدم.

درو باز کردم که تو چارچوب ظاهرشد.

یه تیشرت مشکی با گرمکن تنش بود.

اومد تو و درو پشت سرش بست.

لرزش دستامو کنترل می کردم.

محکم بغلم کردو سرشو توی

موهام فرو برد.

حس انزجار نداشتم،

حس حالت تهوع هم بهم دست نداد!

ولم کرد و رفت سمت تخت و روش افتاد:

آروم گفت: بیا

چشمام گرد شد:

- من ... یعنی

نیم خیز شد. با لبخندی کنج لبش نگاهم می کرد.

آتش- خوابت نمیاد؟

دستی رو موهام کشیدم و با تردید گوشه تخت نشستم.

نفس عمیقی کشید:

آتش- ال راحت باش ... اذیت میشم ... مثله غریبه ها باهام برخورد می کنی!

مبهوت نگاهش کردم.

با یقه پیرهنم خودمو باد زدم.

دستمو کشید سمت خودش

و سرشو گذاشت رو شکمم. دستاشو دور کمرم قفل کردو چشماشو بست.

تو شوک فقط نظاره گر بودم.

اگه بیشتر سکوت می کردم؛

شک می کرد.

- آتش...من

بیخود بود، ولی با حرکاتش یاد ایوان می افتادم مدام و قلبم تیر می کشید.

لبمو گزیدم:

- کنار تو دیگه جام امنه

نفسم و بیرون فرستادم.

چقدر سخت بود!!

آتش- می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

صدای نفسای نامنظمم به وضوح شنیده می شد.

آتش- فکر می کردم ببینمت

نمی شناسمت، ولی وقتی بوت و حس کردم و این لحن

صداتو با گوشام شنیدم گفتم خودتی

کم کم داشتم حس می کردم با خودش داره حرف می زنه.

گیج تر از قبل آهی کشیدم.

سکوتم و شکستم و گفتم: منم فکر نمی کردم باز ببینمت

آروم گفتم: هیچ وقت ولت نمی کنم...تو مال منی

آب دهنمو قورت دادم:

- خوابم میاد

سرشو بلند کردو چند دقیقه تو صورتم زل زد .
نگاهمو می دزدیدم.

کنارم دراز کشید که پتورو، رو خودم کشیدم.

این چه حس مضخرفی بود دیگه

چه بلایی داشت سر من میومد؟

درگیر افکار ذهنیم شدم و زمان و از یاد بردم.

برگشتم و بهش نگاه کردم.

چشماش بسته بود؟

پتویی روش نبود...

آروم بلند شدم و رفتم بیرون نفسمو آزاد کردم.

خوبیش این بود خودش بودو خودم بادیگاردی نداشت.

شاید خوب نبود!

تو اون اتاقی که خوابیدیم نباید چیز مهمی می بود.

یه اتاق فقط می موند،

که کنار آشپزخونه بود.

کنجکاو و با احتیاط نزدیک اتاق می شدم که صداش تو جام میخکوبم کرد.

آتش- چی راجب من بهت گفتن؟!

برگشتم و از ترس جیغ زدم.

تو فاصله خیلی نزدیک از صورتم بود.

قلبم تو دهنم می زد:

- چ...چی؟

به دیوار پشت سرم چسبیدم. دستش و بالای سرم گذاشت:

آتش- هرچی راجب من بهت گفتن...

خم شد تو صورتم و با لحن تمسخرآمیز و ترسناکی گفت: درست گفتن

بلند خندید.

دستمو ناخودآگاه رو قلبم

گذاشتم:

- من اومدم آب بخورم

سریع اخم کرد:

- چرا به خودم نگفتی؟

صدام می لرزید:

- چو...چون خواب بودی

آتش_برو میارم برات

سرمو تکون دادم و دوییدم سمت اتاق.

درو قفل کردم و تکیه دادم به در بسته شده.

می خواستم به ایوان زنگ بزنم.

شماره رندشو لمس کردم و

پیام دادم "زنگ بزن"

شاید فقط دنبال یه کلمه بودم که دلمو قرص کنه، نمی دونم!

تقه ای به در خورد:

- خوابیدی؟

جوابی ندادم که آروم گفت: خوب بخابی

زانوهامو تو بغلم گرفتم.

گوشی تو دستم ویبره رفت.

بی معطلی اتصال و کشیدم.

ایوان- خوبی؟!

گوشی و تو دستم جابه جا کردم و سرمو به در تکیه دادم.

چشمامو بستم.

لعنتی این چه آرامشی بود!!

سکوتم طولانی شد ترسیدم قطع کنه.

آروم لب زدم:

- نگفتی...

نفسمو کلافه بیرون فرستادم:

- چرا نگفتی منو با کی اشتباه گرفته؟!

باصدای خشداری گفت: سخت می شد

لبمو گزیدم:

- سخت می شد!

هیچ وقت نمی توانم بفهمم

آروم پرسید: کجاست؟

- کی؟

با یادآوری آتش زود گفتم:

بیرون...درو قفل کردم

نفس حرصی کشید...

ایوان- خوبه بخواب

گردنم و آروم ماساژ دادم:

- باشه خیلی خب، امشب کم مونده بود لو برم

ایوان- خیلی تیزه

قصد نداشتم ناامیدش کنم

با صدای گرفته ای گفتم: فکر نمی کنم کنار اومدن باهاش از سرو کله زدن باتو سخت تر باشه

باصدایی آغشته به خنده گفتم: خوب بخوابی رئیس

منتظر جوابی از جانبش بودم

که با شنیدن صدای بوق گوشی

با بهت از گوشم جداش کردم.

تو ذوق زدن تخصصش بود!

با صدای کوبیده شدن چیزی به در چشمامو باز کردم...

دستی به صورتم کشیدم.

فریاد آتش باعث شد لحظه ای هوش از سرم بپره:

آتش - ال؟

جلوی در خوابم برده بود!

به زور تگون خوردم و بلند شدم.

گوشی و از رو زمین برداشتم و تو کیف انداختمش.

درو باز کردم که پرت شد داخل

بازومو محکم گرفت و فشار داد.

چشماشو بست و با فک کلید شده گفت: درو...چرا...قفل کرده بودی؟

نمی دونم آرامش اول صبحیم از کجا نشات گرفته بود!

- صبح بخیر

چشماشو باز کرد.

انگار گوله آتیشی سمتم پرت شد.

نگاهمو گرفتم:

آتش- تا الان خوابیده بودی؟

سرمو تکنون دادم.

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد:

آتش- وقتی من باهات حرف

می زخم به من نگاه کن، فقط

رسما اعصابم و خورد می کرد.

- معذرت می خوام

فشار دستش رو بازوم به یک باره اونقدر زیاد شد که ناخواگاه آخی گفتم.

خودشم متعجب بود.

نگاهش به بازوم افتاد و زود دستشو پس کشید.

آتش- معذرت می خوام

بی حس نگاهش کردم.

تو دلم گفتم هنوز اولشه انگارا!

آتش- میرم دوش بگیرم و لباسامو عوض کنم

سرمو تکنون دادم:

- باشه منم صبحونه درس

می کنم

لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه

مبهوت گفتم: خاهش می کنم

رفتم تو سرویس و دست و صورتم و شستم .

لباسامو با جین و پلیور آستین سه ربعی عوض کردم.

به حموم سر زدم...

خیالم که راحت شد حالا حالاها

نمیاد رفتم سراغ اتاق.

دستگیره رو کشیدم.

چندبار امتحان کردم، ولی درکمال ناباوری قفل بود!

حرصی دستمو گاز گرفتم.

رفتم تو آشپزخونه و چای ساز و روشن کردم.

میزو چیدم و بی حوصله به نقطه ای خیره شدم.

حالا باید چیکار می کردم!

نگاهم به آویز کنار کنسول افتاد.

کلیدای زیادی بهش آویزون بود.

لبمو گزیدم و رفتم سمتش

کلیدهارو برداشتم و نزدیک در شدم ...

دوتای آخر فقط مونده بود.

برگشتم و نگاهی به پشت سرم

انداختم.

کلیدو چرخوندم که در باز شد.

با ذوق کلیدارو برگردوندم جاش و رفتم داخل و درو بستم.

شبیه اتاق کار بود؛ با یه کمد و کتابخونه و میز...

رفتم سمت کتوهای کتابخونه و تک تک بازشون کردم...نبود!

رفتم سمت میزو کتو رو کشیدم...

یه فندک و کلت مشکی و پاکتی توش بود. پاکت و برداشتم و بازش کردم.

محتویاتش و خالی کردم.

یه فلش نقره ای افتاد رو میز

فلش و برگردوندم.

با دیدن اسم Eچشمم برق زد.

تو مشتم نگهش داشتم.

یه عکسم تو پاکت بود.

عکس و در آوردم.

با دقت بهش نگاه کردم؛

عکس خانوادگی بود.

شارون و با چشمای آبی براق توش تشخیص دادم.

چقدر جوون بود!

با دیدن شخص کنارش رو پاهام نتونستم بمونم و، رو صندلی افتادم.

- بابا؟!!

درست می دیم. اره بابا بود، بابای من!

بینشون یه پسر بچه ۹ساله بود .

هرسه با لبخند به دوربین زل زده بودن.

عکس و برگردوندم. تاریخی روش حک شده بود. 1996 میلادی. مسکوا

دستام می لرزید.

این عکس برام زیادی آشنا بود؛

این بچه...

آتش! پسر شارون بود؟

پسر شارون و بابا! برادرم!

به خودم اومدم و عکس و جاش برگردوندم و از اتاق بیرون زدم.

پامو تو آشپزخونه نذاشته بودم که جلوم ظاهر شد.

موهایش هنوز نم داشت...

حوله رو روی موهایش می کشید.

آتش- خیلی گشمنه...

زل زد بهم:

آتش- اونطوری نگاه نکن

نگاهم خیرمو ازش گرفتم و به استکانای چای خیره شدم.

صداش باز اومد:

آتش- با توام هاا

- چی؟

متعجب نگاهم کرد:

آتش- کجایی؟

فلش و آروم تو جییم جا دادم.

نزدیک میز شدم و نشستم.

دستمو زدم زیر چونم:

- اینجام

حوله رو دور گردنش انداخت و نشست:

آتش- خوبه، صبحونتو بخور

آروم لب زدم:

- میل ندارم

لیوان آب میوه رو سر کشید.

بلند شد و سمت اتاق رفت.

تو تراس رفتم.

هوا هنوز گرفته بود!

دستی دور کمرم پیچید.

سریع برگشتم.

سرشو نزدیک صورتم آورد.

لباس داشت رو لپا م می‌شست که چشمام تار شد و بدنم شل، رو دستاش نگهم داشت:
آتش- عشقم!

همه جا سیاه شد و دیگ چیزی نفهمیدم.

چشمامو رو به سقف سفیدی باز کردم.

نگاهم تو اتاق چرخید.

در باز شدو پرستاری با لباس فرم اومد.

پرستار- به هوش اومدی عزیزم

هنوز ضعف داشتم آروم گفتم:

چم شده؟

لبخندی زد و دفترچه شو نگاه کرد.

سرفه کردم و گفتم: کی منو آورد اینجا؟

پرستار- دوستت

حتما منظورش به آتش بود!

سرش و بلند کردو گفت: ازدواج کردی؟؟

با تعجب نگاهش کردم:

- هاا؟

بالخند گفت: حامله ای

تو جام نیم خیزشدم.

پرانرژی تر بهم نگاه کرد:

- تبریک میگم

هنگ کردم.

- چ...چی

در با ضرب باز شد و آتش خودشو انداخت تو اتاق.

آتش- چخبره؟

پرستار- بهتون تبریک میگم حا....

جیغ زدم:

- خفه شوووو

بدنم می لرزید.

من این حجم از شوک و چه جوری هضم می کردم.

اون از بچه ها متنفره، ما حتی ازدواج نکردیم!

خدایا دارم عقم و از دست میدم.

آتش- برو بیرون پرستار

قبل از اینکه بره تهدید وار گفتم:

اگه این چرندیات و به یکی دیگه بگی...

آتش باملایمت ولی محکم گفت: اِل!

تند گفتم: چیهه؟

پرستار با اشاره آتش رفت بیرون

رو صندلی کنارم نشست و دستامو تو دستش گرفت.

با بغض نگاهش کردم.

هاله ای از اشک دیدمو تار کرده بود.

چقدر شبیه بابا بود!

آتش- چرا اینجوری می‌کنی؟

دستشو فشار دادم:

- تو از کجا پیدات شد؟

متعجب گفت: چطور؟

زدم زیر گریه ...

دستامو از دستاش بیرون کشیدم و صورتمو پوشوندم.

دخترایی مثله من از شنیدن اینکه قراره مادر بشن

پیش عشقشون ذوق مرگ

می شدن، ولی من الان کجا بودم؟

با درد اینکه این بچه فقط یه دردسره چیکار می کردم؟

آتش- ال چت شد...میرم بیمارستان و رو سرشون

خراب می‌کنم اگه نگی

به زور خودمو کنترل کردم و اشکامو پاک کردم.

با حالت زار گفتم: نه اون هیچ کاری نکرد آتش ... من حالم خوب نیس... ضعف کرده بودم، فقط

کلافه سرشو تکنون داد:

آتش- تو فقط بگو چیکار کنم؛ اون کارو انجام بدم

لبمو به دندون گرفتم تا نزنم زیر گریه...

- می خوام برم پیش اما...

می زاری چند روز پیشش بمونم؟

دستشو کلافه رو موهاش کشید.

آتش- خواهر ایوان؟

حرفی نزدَم که ادامه داد:

- خيله خب، تو فقط خوب شو

لبخند کم جونی زدم.

بعد ترخیص زیر بغلمو گرفت و بیرون رفتیم.

هوای تمیز و به ریه هام کشیدم.

دستشو دور گردنم انداخت و به خودش نزدیکم کرد.

انکار نمی کردم حس خوبی بهش نداشتم:

- بریم دیگه

نگاهش به روبه رو بود:

آتش- اِل می خوای باور کنم؟

آب دهنمو همراه با بغضم قورت دادم.

به زور با خودش همراهم کرد.

مستقیم داشت سمت خیابون می رفت:

- آتش...

بالحن غیر طبیعی گفت: درد نداره

چشمام و ناباور و ترسیده بهش دوختم.

داد زدم:

- چیکار...می کنی؟

دستشو دور کمرم انداخت.

این بار مقاومت من صلب شد؛

یه آن متوقف شد.

ماشین ها تک و توک از مسیر رد می شدن.

اطرافمون فضای شلوغی داشت.

بالاتماس گفتم: بیا برگردیم حرف بزنیم

دستاشو رو صورتم گذاشت و به چشمام زل زد:

آتش- چیکار می کنی اگه الان من بمیرم؟

چونم لرزید.

- بریم...لطفا!

آتش- جلو روتو نگاه کن...اون ماشین دستور داره با اشاره من حرکت کنه سمتون و

بوممم

دستامو کوبیدم رو شونش.

دو قدم عقب رفتم وجیغ زدم:

- چی می خوای؟ها؟چی

می خوای لعنتی؟

دستشو رو شقیقش گذاشت.

آروم با لحنی که ازش بعید بود گفت:

- داد ... نزن

تن صدامو پایین نیوردم:

- من نمی خوام پیش تو باشم

نمی خوااااام

رومو برگردوندم و خلاف جهت شروع کردم به دویدن.

به نفس نفس افتادم.

دستم، رو قفسه سینم گذاشتم.

برگشتم با صدای وحشتناک ترمز هماهنگ شد.

میلی متری فاصله داشت تا به پاهام بخوره...

شوکه عقبگرد کردم.

از ماشین پیاده شد و هجوم آورد سمتم که عقب تر رفتم.

بازوهامو محکم گرفت و کوبیدم

به نرده آهنی کنارم،

لبمو گاز گرفتم.

با چشمایی بی روح زل زد بهم و گفت: چی زر زدی؟ بگو غلط کردم

اومدم حرف بزnm که دستشو محکم گذاشت رو دهنم:

آتش- هیسس، باشه خفه

خم شد سمت گوشم:

آتش- بهت هشدار باید می دادم؛

من آتش سابق نیستم،

من دیوونم،

دست گذاشتی رو اون رگم

دستشو گاز گرفتم و با پام محکم به پاش کوبیدم.

تند تند نفس می کشیدم.

کنار کشید، ولی چهره شو ندیدم:

- فکر کردی کی هستی؟

برگشت و با خنده نگاهم کرد:

آتش- بیا

نفسمو فوت کردم بیرون و

فاصله مونو پر کردم.

با سیلی که سمت چپ صورتم

خورد نفسم رفت.

دستم، رو گونم گذاشتم و نگاهش کردم.

آتش- خوبی؟

اشکام رو صورتم روون شدن.

دستم گرفت و سمت ماشین کشیده شدم.

نشستم که درو کوبید.

صورتم هنوز می سوخت.

دستشو کوبید رو پیشونیش:

آتش- ال باور کن دست خودم نبود

بی حس نگاهش می کردم.

دستشو، رو موهام کشید که خودمو عقب کشیدم.

نادم گفت: دردت اومد؟

صورتمو سمت پنجره گرفتم.

شبیهخون ظالمانه ی زمان رو زندگی من سایه انداخته بود.

قصد نداشت راحتم بزاره.

اگه خودمو می باختم بهش

شاید ولم می کرد.

شاید راحتم می زاشت.

کاش نویسنده زندگیمو پیدا می‌کردم؛

کمکش می‌کردم خیلی جاها رو پاک کنه!!!

مخاطب بهش گفتم: خونه ایوان می‌مونه

آتش- اِما؟؟؟

پوزخند عصبی زدم.

بی صدا انگار رو سایلنت رفته بودم؛ به شیشه تکیه دادم.

بعد مدتی محکم روترمز زد.

برگشت و گفت: ببین من از این مرتیکه ایوان خوشم نمیاد...ازش دور باش خب؟

تو دلم داشتم به بدبختیم

می‌خندیدم.

کی و از کی دور می‌کردم؟

نگاهی به برج انداختم.

داشتم پیاده می‌شدم که دستمو گرفت.

انگشتشو رو گونم کشید:

آتش- خوب میشه

لبخند کجی زدم.

حس می‌کردم اشکام رو صورتم خشک شده.

آتش- برو تا پشیمون نشدم

بدون اینکه نگاهش کنم پیاده شدم.

وارد ساختمون شدم...

دستم گذاشتم رو دهنم تا صدای هق هقمو خفه کنم.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

دستم، رو شکمم گذاشتم.

حس عجیب غریبی بود!

شاید من آدم بدیم که نمی‌خوام بزارم پا بزاره تو این

جهنم... شاید!

واسه وجود یه برادر هم باید خوشحال می‌بودم؟

دویدم سمت آسانسور و دکمه رو فشار دادم.

دستم محکم رو چشمام کشیدم.

دیگه توان مقابله نداشتم.

بدجوری کم آورده بودم در برابر زندگی!

زندگی چرا اینقدر بی رحم

بود؟!

چه هیزم تری بهش فروخته بودیم!

تپش قلبم بالا گرفت.

بادودلی دستمو، رو زنگ گذاشتم...

انگشتمو شل کردم که فیلتر سیگار از دستم رها شد.

آب دهنمو قورت دادم و دستی به گلوم کشیدم.

به ساختمون های جلو روم زل زدم.

دردی تمام بدنم و تسخیر کرده بود.

حالا کم کم داشت گند همه چی درمیومد!

ذهنم به چند روز پیش پرت شد.

روزی که همه اعضارو خبر کردم و بهشون اخطار دادم همه چی تموم شده و حق ندارن تو این کار باشن.

گفتم که مثل سایه دنبالشونم تا دست از پا خطا نکنن.

این طوری بهتر بود تا دشمنای باقی مونده ردی از مرکز اطلاعات باندمون نداشته باشن.

باندی که با کثافت کاری های آناستازیا شروع شد.

منم ادامش دادم، فقط برای انتقام!

انتقام خون برادری که خودم ریختمش و پدرم!

دو پشتیبان که هر دورو تو فاصله زمانی کم از دست دادم.

حالا راحت می تونستم اعتراف کنم اون درد، درد خوناییه که ریختم و کسایی که از دست دادم.

پوزخندی زدم و خم شدم.

پاکت قرمز رنگ مگنارو برداشتم.

رو لبم گذاشتم و فندک و زیرش زدم.

دود غلظ سیگارو فوت کردم.

زل زدم به سرش که داشت

می سوخت.

یادم نمیومد از کی؟! چطوری؟

ولی خیلی وقت بود دچار این پاکت قرمز رنگ شده بودم.

ذهنم، حسم خالی بود. به جز دردی که هر ازگاهی تو بدنم

می پیچد و نمی دونستم منشاش از کجاست!

نیم قدمی عقب برداشتم و درست رو به روی آینه بزرگ پذیرایی قرار گرفتم.

دکمه هامو باز کردم و پیراهنمو در آوردم.

از آینه زل زدم به کتفم،

ردش بود.

قرارم نبود که بره!

اینم نشونه ای بود برگناهکار بودنم.

هر دفعه که می دیدمش باید یادم میومد چیکار کردم.

سیگارو از رو لبم برداشتم و دستم و تا جایی که میشد به پشت هدایت کردم و تو فاصله

کمی از جای گلوله که کمی به کبودی می زد نگهش داشتم.

دستم و نزدیکتر بردم.

چشمامو بستم و روش فشارش دادم.

به جای حس درد حس خوبی بهم دست داد.

من نباید فراموش می کردم؛ چیکار کردم!

باید ردشو پررنگ تر می کردم تا یادم بمونه.

با حس خنک تر شدن سر سیگار دستمو برداشتم.

کمی خون روش و گرفته بود.

پرتش کردم رو زمین و بدون نگاه کردن به کتفم پیراهنمو از زمین چنگ زدم و پوشیدم...

ماشین وجلو ویلا پارک کردم و سمت ساختمون دوییدم...

جانی که مشغول حرف زدن با پسر کنارش بود تا منو دید جلو اومد:

جان- بردمشون تو اتاقت

- کسی نیاد

سرشو تکون داد.

رفتم داخل ویلا، بعضی از اعضا که هنوز مونده بودن نگاهم

می کردن.

هنوزم رنگ ترس ازم تو نگاهشون حس می شد.

ابرویی بالا انداختم و با صدای گرفته ای گفتم: برید سرکارتون

به خودشون جنبیدن و پراکنده شدن.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.

در اتاق و باز کردم که با دوتاشون روبه رو شدم.

دستاشون به صندلی بسته بود. سرو صورتشون خونی شده بود.

نیشخندی زدم:

- داستانتون و از خیلیا شنیدم؛ حالا نوبت خودتونه زود باشید، بگید چه غلطی کردید!

صندلی و کشیدم و برعکس گذاشتم رو به روشون و نشستم. دستامو بهم قفل کردم.

غریدم:

- بنالین

صدایی نیومد. اسلحمو درآوردم و بالا گرفتم.

- خب اول کدومتون؟ هوم؟

ترسیده بادرد گفت: میگم... آقا میگم

نگاهی به کناریش انداخت که زود گفت: من... یعنی ما...

صورتش به خاطر زخم بزرگ کنار لبش جمع شد.

- به هیچ وجه رام نمی شد

حس می کردم دندونام دارن خورد میشن.

آروم زمزمه کردم:

- و...

با صدای بی حالی به زور گفت: یه شب..... کردیم؛ حالمون بد بود به مسیح قسم که

متوجه نشدیم

بغلش ادامه داد:

- بعدش داد و هوار راه انداخت

آب دهندشو قورت داد:

- ترسیدیم دردرس شه کارو تموم کردیم

آرومترگفت: ولی بدتر شد

بلندشدم که صندلی با صدای بدی افتاد.

اسلحه رو گرفتم سمتشون و به جفت پاهاشون شلیک کردم.

صدای دادشون بلند شد.

- قانون شکنی! اصلا واسم قابل توجه نیست

رفتم سمت یکیشون و باتن صدای غریبی گفتم: کارت اینجا تموم نمیشه

صندلیش و هول دادم که پرت شد رو زمین،

کوبیدم به پای تیر خورده کناریش که از درد دادی کشید.

داد زدم:

- عوضیاااا من چی گفتم؟ ها!

بلند تر ادامه دادم:

- از زندگی خدافظی کنین

اسلحمو گذاشتم تو کمرم که در باز شد.

برگشتم.

رابرت با تعجب نگاهم می کرد:

رابرت- چه خبرته صدات تا باغ میاد؟ بالاخره کاره خودتو کردی!
غریدم:

- آره کثافت کاری رو که سعی داشتی پنهون کنی، رو جمع کردم
باتن صدای گرفته ای پرسید: دختره...لوسی بود؟ آره؟
چشمامو باحرص بستم:

- آره...الان دیگه زیر خاکه

ناراحت سرشو انداخت پایین و بیرون رفت.

جان و صدا زدم که سریع اومد تو اتاق

جان- ببخش نتونسم جلوی رابرت و بگیرم

- مهم نیس...به حساب اینا برس

اخم کرده نگاهشون کرد:

جان- بسپارش به من

رفتم بیرون که دیدم رابرت کنار دیوار رو زمین سر خورده.

- واسه چی نشستنی؟

نگاهم نکرد.

منم از دستش شکار بودم که چیزی بهم نگفته بود.

اگه صبح جان خبر نمی داد گند کار بیشتر درمیومد.

رابرت- برو....خودم میام

پوزخندی زدم و از پله ها سرازیر شدم...

درو باز کردم و چند لحظه مکث کردم.

خونه غرق سکوت و تاریکی بود.

کارت و از قفل بیرون کشیدم و درو کوبیدم.

خسته از این همه تنش خودمو، رو مبل پرت کردم.

جای خالیش حس می شد.

کلافم می کرد!

غر می زد،

عصبیم می کرد،

ولی آرامش داشت.

وجودش، نگاهش و...

با صدای کسی رشته افکارم پاره شد و صاف تو جام نشستم.

زل زدم به ایمایی که کنار پنجره رو مبل نشسته بود.

نور ضعیفی از بیرون روش افتاده بود که تونستم تشخیصش بدم.

جمله ای که گفته بود و یه بار دیگه تو ذهنم مرور کردم.

"تو بهش شلیک کردی؟"

بی توجه بهش دوباره برگشتم سر جام.

این دفعه بغض تو صداش آشکار بود:

اما- حداقل بهم می گفتی نه اینکه این طوری یهویی بفهمم؛ حداقل می تونستم برای بار آخر ببینمش

به محض تموم شدن جملش چنان حمله ور شدم سمتش که جیغ کشید و بلند شد و قدمی به عقب برداشت.

به پنجره بزرگ پشت سرش برخورد کرد و صورتش جمع شد.

یه دستمو حلقه کردم دور گلوش و کشیدمش بالا،

با لحن خشنی بغل گوشش زمزمه کردم:

- چه زری زدی؟!

به زور لب زد:

- خب...خب

صورتش به کبودی می زد.

دستش و گذاشت رو دستم که رو گلوش بود.

ولش کردم که خم شدم رو زمین و به سرفه افتاد.

تند تند نفس عمیق می کشید.

- تو هیچ حالیه دوره ورت چی می گذره؟

داد زدم:

- هاهاهاه؟؟؟

دستشو، رو گلوش گذاشت و سر خورد رو زمین.

اشکاش رو دستاش می ریخت و رفته رفته شدت می گرفت.

چرخى دور خودم زدم.

داد زدم:

- بلند شو

اما- ايوان خواهش ميك...

دستمو سمت يقش بردم و بالا كشيدمش.

به سختى تعادلشو حفظ كرد و سر پا وايستاد.

چونش و گرفتم و بالا آوردم.

مجبور شد تو چشمام زل بزنه.

- مى دونى مادرت كى بود؟!

من ميگم،

من ميگم تا بفهمى و انقدر مثل احمقا رفتار نكنى

آب دهشو قورت داد:

اما- بگو تا بدونم

مى خوام بفهمم، اين ايوان جلو روم چرا بعد كشتن كسى كه بزرگش كرده باز انتقام رنگ

نگاهشو ول نمى كنه!

بگو... مى خوام بدونم

جيغ زد:

- بگو من كيم ايوان؟ بگو تو كى هستى؟! بگو چه بلايى سره اون پسرى كه هيچ وقت

نفهميدم كيه افتاد؟ بابا چيشد؟!

بدون اینکه ذره ای ترحم بکنم با حجم بزرگ و تلخی از واقعیت رو به روش کردم:

- من برادر واقعیت نیستم؛

ما ناتنیم

اون پسری که ازش حرف

می زنی برادر تنی من بود؛

با روانگردانی که اون عوضی...

صدام بلند ترشد:

- اون کسی که بهش میگی مادر باعث شد بکشمش

می فهمی اینو؟! که نفهمی چه غلطی می کنی و فقط وقتی به خودت میای که هم خون خودتو کشتی، ولی کسی به روت نمیاره؟!

نفسش به زور بالا میومد.

بهت زده نگاهم می کرد.

ذره ای حرکت نمی کرد، حتی پلکم نمی زد.

صورت جمع شد و دستمو، رو قلبم گذاشتم:

- بابام به دستای اون... کشته شد مادر تنی تو قاتل بابای منه

به یقم چنگ زدم که پاره شد.

به قلبم اشاره کردم:

- می سوزه

بیشتر و اینسادم تا واکنشش و ببینم.

رفتم تو اتاق و درو کوبیدم.

چند دقیقه ای گذشت که صدای گریه بلندش و زجه هاش شروع شد.

یه راست رفتم تو حموم،

آتش درونم چرا نمی خوابید؟

چرا بعد کشتنش آروم بودم، ولی حالا بازم احساس بدی وجودمو گرفته؟!

زیر دوش وایستادم و آب سردو باز کردم، ولی بازم نفسم از سردیش بند نیومد.

تب درونم آروم نشد!

سرم و بالا گرفتم و به قطرات آب زل زدم.

چرا تموم نمی شد!

پامو باضرب رو زمین

می کوبیدم.

دیگه باید به یه بهونه ای

برمی گشت، ولی چرا نمیومد!

چرا نمی فهمید خطر تو فاصله نزدیکش کمین کرده!

من چرا فرستادمش!

نفسم و کلافه فوت کردم بیرون،

دیشب نمی دونم چند ساعت زیر دوش بودم و با افکار پوچم دست و پنجه نرم می کردم

که وقتی بیرون اومدم اثری از اِما نبود.

دستی که سمت گوشیم دراز کرده بودم با صدای زنگ در وسط راه خشک شد.

سریع سمت در رفتم و بازش کردم.

ابرو بالا انداختم و پوفی کشیدم.

خیلی رسمی گفت: از پست اومدم

- دخلش به من!

قیافش کمی متعجب میشه!

بسته ای سمتم گرفت.

بدون نگاه کردن به دستش

بی اعصاب گفتم: اشتباه گرفتی

خواستم درو ببندم که با صداش که اسم و فامیلی فریچارو خطاب می کرد درو تا ته باز کردم.

چشمامو ریز کردم و بسته رو از دستش بیرون کشیدم.

درو کوبیدم؛ دوباره چند تقه به در زد:

- آقا باید امضا کنید

بی توجه بهش رو مبل نشستم.

چند بار دیگه به در زد وقتی جوابی دریافت نکرد؛ رفت.

بسته رو باز کردم که چشمم به برگه های آزمایش افتاد.

صدای زنگ در دوباره بلند شد.

بهت زده نگاهم به عکس ها و برگه هایی خورد که از داخلش بیرون اومدن.

صدای زنگ در دوباره بلند شد.

سریع بلند شدم و درو باز کردم.

نگاهم به چشماش گره خورد.

به ثانیه نکشید سر خورد رو رد انگشتای رو صورتش و زخم کنار لبش.

بی هوا یه قدم سمتش برداشتم. دستمو خواستم رو گونش بکشم

که مشتش کردم و کنار رفتم.

برگه آزمایش و پرت کردم رو زمین که انگار تازه توجهش جلبشون شد.

واینسادم تا واکنشش و بینم و با قدمای بلند سمت آسانسور رفتم.

این دفعه مطمئن بودم شر آتش و کم می کنم.

دکمه رو پشت سرهم چند بار فشار دادم.

دستش دور بازوم حلقه شد و خودش و جلوی آسانسور انداخت:

- ک...کجا؟؟

بدون نگاه کردن بهش زل زدم به بالای آسانسور که تو طبقه ۱۴ بود.

صدام گرفته بود.

از حرص و درد،

از غم،

آره غم!

برای اولین بار و شایدم آخرین بار!

- چرا؟! چرا نگفتی! در حدی نبودم بدونم؟!!

با صدای لرزونی گفت: اگه منظورت... به اون برگه هاس

خودمم تازه فهمیدم

برگشتم و تو چشمات زل زدم.

عمیق و طولانی!

دستشو کشیدم و محکم دستمو دور کمرش حلقه کردم.

دست دیگمو پشت سرش گذاشتم.

آروم و گرفته زمزمه کردم:

- مواظبتش باش

انگار منتظر همین حرفم بود که نفس حبس شدش و آزاد کرد:

- عصبی نشدی!

با بغض ادامه داد:

- ایوان من می دونم...

از خودم جداش کردم:

- چی می دونی؟!!

نگاهشو جدا کرد:

- می خوام انکار کنی متنفری از بچه؟!!

دستشو گرفتم و همونطور که می بردمش سمت در عصبی گفتم: آتش زدت؟!!

غم و خنده تو صوت صداش قاطی شده بود:

- منم زدمش!

پوزخندی به حرفش زدم و دستشو داخل کشیدم.

خودم برگشتم بیرون و چند قدم سمت آسانسور برداشتم.

تو همون حالت گفتم: تا برگردم درم باز نکن؛ الانم برو تو درو قفل کن

تند گفت: کجا میری؟

منتظر دوباره به آسانسور زل زدم.

این لعنتی قصد خالی شدن نداشت!!

نیم نگاهی سمتش انداختم.

رو زانو نشسته بود رو زمین،

ابرو بالا انداختم:

- چیشد؟!

چشماش بسته بود.

دستشو رو چشماش گذاشت:

- سرم گیج میره... تو برو به کارت برس

پوفی کشیدم و در آسانسوری که تازه رسیده بود و با حرص کوبیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

- یکی طلبت عوضی

راه رفته رو برگشتم و دستشو گرفتم و بلندش کردم.

درو بستم و سمت اتاق خواب هدایتش کردم.

- بخواب

دستمو فشار داد:

- چی چیو بخوابم!

آروم تر گفتم: معلوم نیس چقدر خون ازم کشیدن

مجبورش کردم رو تخت دراز بکشه.

پتورو، روش پرت کردم:

- کم غر بزن

آثار خنده تو صورتش مشخص بود:

- مهربون شدی!

به تخت اشاره کرد:

- بشین

دستمو به کمر زدم و خیره نگاهش کردم:

- از اولشم چیزیت نبود، فقط می خواستی منو بکشی تو!

کنار تخت نشستم و آرنجامو، رو زانوم گذاشتم.

خودشو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.

صداش غمگین شد:

- فهمیدم آتش کیه، ولی اون انگار خودش نمی دونه!

چند ثانیه کوتاه نگاهش کردم:

- فلش...فلشو پیدا کردی؟!

هول پتورو کنار زد و بلند شد.

دستاشو برد تو جیپاش:

- کجاست پس!

با بهت نگاهم کرد:

- همین جا گذاشتم

بلند شدم. وایستادم جلو روش:

- نگو که گم کردی؟!

- نیست...

از جیپش درش آورد و جلوم گرفت:

- اینه؟

نفسم و آسوده بیرون فرستادم.

از دستش گرفتم:

- خودش، مدارک گروه و نتونستی گیر بیاری نه؟!

سرشو به چپ و راست تکون داد:

- نه همین و پیدا کردم؛وقت نبود

سرمو تکون دادم:

- قبلا رابرت چند نفرو فرستاده جمع کردن، ولی این فلش و پیدا نکردن

برگشت و رو تخت نشست:

- فکر کردی تهش قراره چی بشه؟

آب دهنشو قورت داد:

- می خوام با آتش حرف بزنم

پوزخند زدم:

- و چطور نفهمیدی اون حرف حالیش نیس!؟

دستاشو تو هم پیچید:

- ولی باید بدونه من کیم...بیخیال نمیشه بازم میاد

صورتشو با دستاش پوشوند:

- می ترسم؛ از شما دوتا

می ترسم

- من حرفم و زدم؛ خوددانی

بلندشدم و دستمو، رو دستگیره فشردم:

- ولی دفعه بعد که بلایی سرت بیاره قول نمی دم مثل الان خودم و کنترل کنم

سرشو بالا آورد...

از صداش خستگی می بارید!

حق داشت، ولی منم دست کمی ازش نداشتم.

اون چند ماه بود زندیگش زیرو رو شده بود، ولی من سالها بود تو این وضعیت زندگی می کردم.

لباشو روهم فشار داد:

- من باید نگران کی باشم؟ خودم یا تو؟

نفسی گرفتم:

- خودت

بیرون رفتم و درو بستم.

میزو دور زدم و از یخچال بطری دلسترو برداشتم.

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

بطری و سر کشیدم که صدای گوشیم از تو جییم اومد.

دست بردم و بیرون کشیدمش

بادیدن شماره ابرو بالا انداختم و اتصال و کشیدم:

- فک کنم اشتب گرفتی

آهیل- نه درسته

- خب؟!!

آهیل- یه آدرس میدم باید بیای

لبخند هیستیرکی زدم:

- خب چرا باید پیام؟!!

آهیل- کاره مهمی دارم باید انجام بشه، بودن توام لازمه که

می خوام بیای

صاف نشستم تو جام و به بطری تو دستم زل زدم که به خاطر زیادی سرد بودنش قطرات آب روش و مات کرده بود.

تضاد جالبی داشت؛ با سرمای بیرون و گرمای خونه!!

آهیل- چیشد؟!

- آدرس!؟

آهیل- می فرستم

خواستم قطع کنم که صداش بلند شد:

آهیل- تنها بیا

مشکوک چشمامو ریز می کنم.

چقدر می تونه احمق باشه که با کلماتش مهر تاییدی بزنه رو فکرام؟!

- خوب شد گفتی، چون

می خواستم لشکر کشی کنم

خنده ای سر داد که قطع کردم.

به گوشیم زل زدم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای اس ام اس بلند شد.

با دیدن آدرس متعجب ابرو بالا انداختم.

"زیر زمین مترو(...)"

نگاهی به اطراف انداختم هوا تقریبا تاریک شده بود.

دستی به یقه کت جینم کشیدم.

خبری از شلوغی مترو نیست و تقریباً میشه گفت آرومه!

فقط یه چیز مشکوکه!

افراد خیلی کمی که هر کدوم طرفی وایستادن و یکی گوشی تو دستشه و یکی روزنامه!

به علاوه چند نفر دیگه که به دیوار تکیه دادن و نگاهشون به پایینه و یا کلاه کاپ گذاشتن.

همه رو از نظر می گذرونم و از پله ها پایین رفتم.

قبلاً فقط یه بار اینجا اومده بودم. اونم به ده سال پیش مربوط می شد!

خیلی تغییر کرده بود و یه جور جای مخفی واسه کارای آهیل!

در فلزی و هول دادم و داخل رفتم.

قفسه هایی از برگه به چشمم خورد که به شکل نامنظمی جمع روهم شدن.

قدمی جلو برمی دارم.

نمیشه گفت مثل اتاقه،

چون طرف دیگش درست به راه عبور مترو راه داره.

کاملاً داخل رفتم و درو بستم:

- آهیل؟

صدایی نیومد.

چند دقیقه همونجا وایستادم.

با شنیدن صدایی که انگار خفه شده و اصوات نامفهومی داره،

دستمو نامحسوس پشت کمرم بردم و رو اسلحه گذاشتم.

چند قدم و طی کردم و حالا دقیقا رو سکوی کنار ریل مترو بودم.

سرم و همین که به راست برگردوندم.

مترو با سرعت حرکت کرد.

متعجب زل زدم به رابرتی که دست و پاش و دهنش به میله داخل مترو بسته شده بود.

دنبالش دوییدم، ولی مترو حرکت کرد...

نفس نفس می زدم.

سرجام وایستادم.

همین که خواستم برگردم سردی اسلحه پشت گردنم نشست.

پوزخند زدم. کاره همیشگی!

رابرت و حالا همون آدمایی که بالا خودشون و شکل عابرای عادی نشون می دادن؟!!

دور تا دورم و گرفته بودن.

دستمو بالا آوردم که کسی که پشت سرم بود فکر کرد

می خوام برگردم که دستشو رو گلویم گذاشت و اسلحه رو بیشتر فشار داد.

برخلاف تصورش نیشخندی زدم. شروع کردم به دست زدن...

نامحسوس کمرم و جلو کشیدم تا اسلحه مو حس نکنه.

صدای آهیل تو گوشم زنگ خورد:

آهیل- افتادی تو دادم

- مطمئنی؟

باحرص گفت:: فکر کردی

می تونی کاری بکنی؟!

چند ثانیه سکوت کردم.

یا مرگ یا...

راه دیگه ای وجود نداره یا بازم مرگ!

تو یه حرکت برگشتم و چون شوکه شد؛ نتونست کاری بکنه.

با آرنج محکم رو دستش زدم که اسلحه از دستش رو زمین پرت شد.

آدمای اطرافش هم زمان اسلحه گرفتن سمتم،

اسلحه مو از کمرم بیرون کشیدم .

حالا منم که اون و مثل چند دقیقه قبل اسیر کردم.

- بگو بیارن پایین، مگر نه یه گلوله حرومته

آهیل- هه فکر کردی به همین راحتیاست؟

باتمسخر گفتم: با آدمای آناستازیا دست به یکی می کنی؟!

آدم بدل می بندی به مترو اونم بدل رابرت؟!

من و دور می زنی؟

تکون خفیفی خورد که

می دونم از شوکه!

- د آخه چقدر احمقی که نفهمیدی من اگه می دونستم اون رابره می دوییدم دنبالش،

رابرتم زرنک تر از این حرفاس که احمقایی مثل تو بتونن گیرش بندازن

داد زد:

آهیل- می کشت

اسلحه رو بیشتر فشار دادم.

داد زدم:

- همین الان بیارین پایین

چند دقیقه بهم نگاه کردن و اسلحه هاشون و، رو زمین رها کردن.

باپاهاشون اسلحه هارو هول دادن سمت من...

- گمشید بیرون

آهیل باخشم گفت: تکون بخورین خودم سلاخیتون

می کنم

بلند تر از اون داد زدم:

- بیروون

کلافه همدیگرو نگاه کردن.

همه خوب منو می شناختن و کسی پیش من حق خطا نداشت.

یکی دونفرشون بالا رفتن.

بقیشونم وقتی دیدن راه دیگه ای نیست بیرون رفتن.

هرچند بیرونم چیز خوبی در انتظارشون نبود!

اسلحه رو فشار دادم رو گردنش که صدای قدمایی اومد و رابرت جلو رومون سبز شد.

دستنبندی سمتم پرت کرد که گرفتمش و به دستاش زدم.

هولش دادم سمت رابرت:

- ببر؛ سر به نیستش کن

آهیل- خفه شو جراتشو نداری

پوزخندی زدم.

بهت زده به رابرت نگاه کرد.

رابرت- آدماتم اون بالا گیر افتادن، فرصت دادیم، ولی بی لیاقت تر از این حرفایی

تو یه حرکت آنی ضربه ای با سر به بینی رابرت زد که رابرت پرت شد عقب، به پشت خم شد؛

می خواست یکی از اسلحه های رو زمین و برداره.

با قدمای بلند رفتم سمتش و گرفتمش و کشیدمش بالا.

با سر ضربه ای بهش زدم و پشت بندش ضربه ای با زانو به شکمش کوبیدم که خم شد.

با درد صورتش و جمع کرد و، رو زمین افتاد.

نشستم روش و به صورتش مشت زدم.

آخر سر با پشت کلت محکم کوبیدم به نبضش که بیهوش شد.

رابرت بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

از بینیش خون باز شده بود.

رابرت- مرتیکه لجن

نفسی گرفتم:

- من باید برم؛ نزار سالم بمونه

دستشو، رو بینیش کشید.

دو نفر اومدن و از رو زمین جمعش کردن و سمت پله ها حرکت کردن.

نگاهم رفت سمت قطرات خونی که ازش رو زمین ریخته شده بود.

دستی به سرم کشیدم و اسلحه مو برگردوندم سره جاش.

رابرت- به منم خبر نمی دادی بازم خودت به تنهایی حریفش بودی، نقش ببو گلابی بازی

کردم قشنگ از این بگذریم بینیم داغون شد؛ خسارتم با توعه

بی حوصله نگاهش کردم:

- چقدر ور ور می کنی! من رفتم

راه افتادم سمت پله ها که دنبالم اومد.

باهم خارج شدیم و کنار خیابون وایستادیم که ونای مشکی حرکت کردن.

رابرت سمت ماشینش رفت:

رابرت- میای؟!

سرمو به نشونه نه تگون دادم که سوار شد و راه افتاد....

ایما - شما ...

حرفشو قطع کردم:

- الان سوالت اینه واقعا؟

شوکه گفت: مطمئنی حالا؟

سرمو تو دستم گرفتم:

- جواب آزمایشام واضح بود

روبه روم روی مبل نشست.

رو تخت دراز کشیدم.

دستم رو شکمم گذاشتم.

سردم شد، ولی گرمای عجیبی توی دلم احساس می کردم.

- ته دلم میگه اشتباهه، یه اشتباه شیرین

صدای گرفتش به گوشم رسید:

ایما - شاید تلنگری برای جفتتونه

غم عجیبه توی نگاهش و حس می کردم.

لبخندی زدم:

- این طوری فکر می کنی؟

ایما - ایوان باتو عوض میشه

نگاهی بهش انداختم:

- راستی کجا رفت؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت:

اما- نمی دونم، ولی رابرتم نیست حتما باهمن

ابرویی بالا انداختم:

- چه آمارشم داره!

با گیجی نگاهم کرد که خندیدم...

دوش گرفتم و یه تیشرت سفید تنم کردم که سرشونه راستم بیرون بود.

بعد پوشیدن شلوار راحتی سمت آشپزخونه رفتم.

موهای نم دارم و دورم ریختم:

- اما؟

صداش از اتاق اومد:

اما- تو اتاقم

داد زدم:

- من گشتمه

اما- زنگ زدم رستوران الان میاد

با ذوق گفتم: تو چقد خوبی!

اما- آره

خندیدم.

ایوان آبی پر کردم و سر کشیدم.

صدای زنگ در بلند شد:

- فک کنم آوردن

نزدیک شدم و درو باز کردم.

با دیدن رابرت تو اون وضع شوکه عقب کشیدم:

- چیشده؟

رابرت- هیچی

اومد تو، و سمت سرویس رفت.

بعد ۵مین امام اومد بیرون از اتاق و باهم روبه رو شدن.

اما بی حواس دستشو سمت صورت رابرت می برد که تو راه خشک شد.

رابرت- چیزی نیست بابا

نگاهی به هردومون کرد و گفت: ایوان نیومده؟

نه " ای گفتم.

رفتن سمت پذیرایی، ولی من هنوز تو جام وایستاده بودم.

رابرت با دماغ خونی و اون حال اومده بود؛ ایوان ...

هوفی کشیدم و دستمو، رو پیشونیم گذاشتم.

روبه روی در بودم.

حواسم نبود که یهو ایوان و جلوم دیدم.

باتعجب به اجزای صورتش نگاه کردم.

خیره نگاهم کرد و بعد انداختن کارت در روی کنسول سمت اتاق رفت.

آب دهنمو قورت دادم.

نکنه رفته بوده سراغ آتش؟

قبلا مانع شدم، ولی...

ترجیح دادم فعلا نرم پیشش

حرکت کردم سمت هال،

روی کاناپه نشستم و کوسن و بغل زدم.

اما - اومد؟

سرمو تکون دادم.

برای بار چندم زنگ در به صدا دراومد.

خواستم بلند شم که اما پیش دستی کرد:

اما - من باز می کنم

اما رفت...

رابرت - این کیه؟

بی حواس گفتم:

- غذا

ابرویی بالا انداخت.

رابرت- نه آدم مهمیه، خوشم اومد

سوالی نگاهش کردم که ایوان درحالی که شیشه نوشیدنی سر

می کشید اومد سمتمون و کنارم نشست.

دکمه های پیراهنش تا ته باز بود. نگاهمو از نیم تنه لختش گرفتم.

رابرت- چجوری اومدی؟

نیم نگاهی سمتش انداخت.

ایوان- با خر

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم:

- اخیانا کارتون با خر و بقیه حیوانات بوده؟

اما اومد تو هال و با دیدن ایوان چند لحظه مکث کرد و پاکت های غذارو، رو میز گذاشت.

ایوان گوشه ابروشو خاروند.

نفسی کشیدم که بوی عطرش مشامم و پر کرد.

نگاهم و ازش برگردوندم و به شکمم خیره شدم.

لبخندم عمق گرفت.

خوشبختی تو دو قدمیم بود!

رابرت مخاطب به ایوان گفت:

فریحا چطوری مارو شناخته؟آدمامونم می شناسه!

اما خندید.

ایوان- خرش که تو باشی به راحتی لو می ریم

زدم زیر خنده و دستمو رو دهنم گذاشتم.

اما نگاهی بهم انداخت و بلندتر خندید.

رابرت- تحویل بگیر، قبلا یه این ازم حساب می برد

خم شد و شیشه رو، رو میز گذاشت:

ایوان- هه کی؟!

واقعنم کی؟من!!

خندم و جمع کردم:

- از شرتون راحت شدم

رو زانو روی زمین کنار میز نشستم و یکی از ظرفای اسپاگتی رو سمتم کشیدم.

صدای شکمم کم کم داشت درمیومد!

دویدم تو آشپرخونه و بعد برداشتن چنگال و لیوان و پارچ دلستر برگشتم.

درش رو باز کردم و با ولع شروع به خوردن کردم.

با حس نگاهای سنگینشون یه چیزی پرید تو گلوم، به سرفه افتادم.

دستم و دراز کردم سمت لیوان و با دلستر پرش کردم.

غر زدم:

- چیه کوفتم کردید؟!

قلوپی از لیوان خوردم.

رابرت با اخم مصنوعی گفت: کوفتش نکنید نکه نمی تونه بخوره، از گلوش پایین نمیره
چپ چپ نگاهش کردم.

ایوان بلند شدو درحالی که دستاشو به زانوهایش زده بود؛ خم شد سمت گوشم ...
می ترسیدم یکم بالا تر بیام و لباس با صورتم برخورد کنه.

آروم گفت: اندازه دو نفر باید بخوری

ابرومو بالا انداختم:

- چرا؟ تو نمی خوری؟ واسه تورم بخورم؟

لبخند محوی زد:

- بخور

صاف و ایستاد و بعد از برداشتن شیشه دلستر سمت آشپزخونه رفت.

تازه دوهزاریم افتاد و من چقدر خنگ بودم!!!

ناخوداگاه سرخ شدم.

دلستر و یه ضرب سر کشیدم.

رابرت و امام تو سکوت مشغول خوردن بودن.

یه لحظه برگشتم ببینم چیکار می کنه.

رو صندلی پایه بلند نشسته بود

و یکی از دستاش رو شقیقش مشت شده بود و تو انگشت دست دیگش نخ سیگاری
درحال آتیش گرفتن بود...

هوفی کشیدم.

صدای رابرت حواسم و پرت کرد.

رابرت- یه بار دیگه بگو نشنیدم

اما خندید و رابرت دهنش تقریبا باز مونده بود.

با اخم نگاهمو به جفتشون انداختم.

چنگال و زدم به غذا و تو دهنم گذاشتم.

اما درحالی که ظرف غذاشو، رو پاش نگه داشته بود خم شد و تو گوشش چیزی گفت.

رابرت بلافاصله نگاه متعجبش و به من دوخت و من با حالت گیجی چنگال پشت چنگال به سمت غذا می بردم.

رابرت- جون من؟!

سرمو تکون دادم:

- ها؟!

با یه جهش از رو مبل پرید پایین که با ترس عقب رفتم.

اما دستشو رو پیشونیش گذاشته بود و می خندید.

رابرت- از این جونور کوچیکا؟ تپلن؟

تازه می فهمم دلیل رفتاراشو و موندم بخندم یا خجالت بکشم.

توجه ایوان به سمت ما جلب میشه و بهمون نگاه می کنه.

باتهید گفتم: اما!

شونه هاشو بالا انداخت.

لبخندی به روش زدم و با دستام صورتمو پوشوندم.

رابرت- آخی خجالت کشید

اما- زهرمار

شب شده بود و همه دورهم تو حال نشسته بودیم و به صفحه تلوزیون نگاه می کردیم.

یه فیلم عاشقانه فوق صحنه دار

که من مدام مجبور می شدم نگاهمو به سقف بدوزم یا خمیازه بکشم...

ایوان- بیا بالا کارت دارم

سرمو بلند کردم و دیدمش که بلندشدو سمت پله ها رفت.

رابرت- اوه مراقب خودت باش، به نظرم تا اون اسپاگتی و کوفتت نکنه، ول کن نیس

هوفی کشیدم.

بلند شدم و راه خوبی واسه فرار بود.

رفتم بالا، روی صندلی کنار استخر نشسته بود و از پنجره شیشه ای بزرگ روبه روش به آسمون خیره بود.

آروم نزدیکش شدم و رو صندلی دیگه کنارش نشستم.

تکون خورد و برگشت.

توچشماش دنبال حرف دلش

می گشتم.

چیزهایی که شاید نمی دونم و بهتر باشه که نفهمم هیچ وقت!

چیزهایی که میگه تو گذشته نفرینی مونده و امکان نداره دوباره سر باز کنه...

نگاهش پرتلاطم و پراز حرفه!

گیج میشم و می فهمم باید دست از ذهن خوانی بردارم.

آب دهنمو قورت دادم:

- چیزی شده؟

- اگه یه روز.... ازت بخوام بامن ازدواج کنی جوابت چیه؟

تعجب کردم.

نباید می کردم؟!

صدای ضربان یکی درمیون قلبم زیاد نبود!!

به چشماش خیره بودم.

آب دهنمو برای چندمین بار قورت دادم:

- شوخی می کنی؟ یعنی جوابم و نمی دونی؟

ابروهاشو بالاانداخت و حس کردم گوشه لبش تکون خورد:

- خوبه!

لبامو جمع کردم:

- خوبه که ما اسمی رو هم نداریم؟

ایوان- شاید...

نفسم و پر هیجان و حرص فوت کردم.

از شوک حرفش کم کم دراومدم و به قلبم می فهمونم بی جنبه بازی درنیاره.

هوای بالا سردتر از پایین بود و به خاطر آب استخر بود.

- پاشو بریم پایین مریض میشی

نفسی گرفت:

ایوان- مریض که هستم به لطف، ولی خوابم نمیاد

- چرا مریضی؟

نگران سمتش رفتم و خودم و کنارش جا دادم.

دستم و گذاشتم رو پیشونیش:

- تب نداری ک!

لباش کمی به لبخند کش اومد: ایوان- تازگیا خنگ شدی؛

می دونستی؟

موشکافانه نگاهش کردم:

- خنگم؟ چرا؟

ایوان- بیخیال! نمی گیری چی میگم برو بخواب شاید فردا مغزت بهترکارکرد

اخم مصنوعی کردم:

- لطف کن بلند شو توام از اینجا

تو چشمم زل زد:

ایوان- عجب!

منم خیره شدم بهش:

- بله مشکلی هست؟

ایوان- مشکل که زیاده

با لبخند گفتم: خب بگو حلش کنیم

ایوان- یکیش اینکه، یه دختر خنگ نشسته رو به روم...

می تونی درستش کنی؟

لبامو جمع کردم:

- کو؟ نمی بینمش؟

لبخندی زد:

- روبه رومه

حس شیطنت بد قلقلکم می داد.

خم شدم و تو گوشش داد زدم:

-خنگ خودتیییی

بلند شدم و با دو دوییدم.

از دور زبونمو براش درآوردم

بلند شدو دویید سمتم...

بعد از مدت ها باز از ته دل

می خندیدم.

سرعتم و بیشتر کردم حالا دور استخر می دوییدم:

- مریضی حالا فهمیدم!

داد زد:

- فريحا بگيرمت خودت خوب مي دوني چه بلایي سرت ميارم، پس وایسا جرمت و بیشتر نکن

داد زد:

- آقای ایوان خان فکر کردی ازت می ترسم عایا؟ صدبار بهت گفتم

ایوان- عه يه ایوان خانی نشونت بدم، حال کنی

دستاش که بهم رسید از ترس جيغ کشیدم.

پکر گفتم:

- بابا چه سرعت عملی داری بزار يه بارم در برم من خب!

نفس عمیقی کشیدم تا نفسم درست شه.

برگردوندم:

ایوان- حالا چیکارت کنم؟ هوم؟

باسر به استخر اشاره کرد.

با ترس به آب استخر و چشماش نگاه کردم:

- نه

ایوان- همیشه که...هرکاری يه مجازاتی داره

قیافم و مظلوم شده به صورتش دوختم:

- ایوان يه بار سعی کن

مجازاتتو عوض کنی فقط؛ استخر نه سرده

ایوان- چه مجرم پرویی! من انتخاب می کنم

دستمو دور گردنش انداختم و اروم گفتم .

- حالا میگما... راه دیگه ای نداره؟

ایوان- چی مثلاً؟

متفکر گفتم: هرچی بجز این

ابرو بالا انداخت:

ایوان- واسه تو این بهتره

ترفند دیگه ای بلد نبودم:

- خب تمومش کن، من چشمامو می بندم

با دستش به سر شونم زد که منتظر فرود اومدن به آب یخ بودم که دستی لحظه آخر
مچمو گرفت.

رو پاهام به زور وایستاده بودم و دستام به گوشه پیراهن بازش چنگ شد.

موهام رو نصف صورتم پخش شده بود.

نفس راحتی کشیدم:

- خیلی تو ...یکم هنر به خرج بده لاقل

با پوزخند گفت: تو که از خیلی هنرا نداری

چشمامو بازو بسته کردم:

- بله آخه سرچشمه هنر شده نیمه گمشدم

سرشو تکون داد:

ایوان- اونکه یه چیز متقابله...بیابریم

چشمام گرد شد:

- چه بشری هستی آخه تو من هنوزم نتونستم کشف کنم
ایوان- سعی نکن چون ممکنه چیزایی ببینی که ترسناک باشه
لبخند مرموزی زد:

- برو تو تایکیشونو نشونت ندادم اینجا...توتاریکی...سکوت و
خلوت

چشمامو ریز کردم:

- نکنه جدی جدی درونت یه هیولاست که شبها بیدار میشه؟

بالحن آرومی گفت:

- بدتر از یه هیولاست

بهش نزدیکتر شدم و بالحن خودش گفتم: مثله خودت خوشگله؟

چشمای خودم گرد شد!!

خنده کوتاهی کرد ...

چشماشو ریز کرد:

- درونم یه شیر درنده هست که منتظره آهوی مورد علاقه، تا شکارش کنه

سرمو بالا پایین کردم:

- موضوع جالبیه، ادامشو تو راه بهم بگو تا اتاق، هوم؟

شینطتم گل کرده بود.

ایوان- اتاق؟

لبمو گاز گرفتم:

- آره خب

ایوان- نمی ترسی تو اتاق شکارت کنم؟

سرفه مصلحتی کردم

دستم زدم به کمرم:

بیخشیدا، من سردمه

لبش تگون خورد:

ایوان- گفتم که بریم تو

- خب بریم

جلوی اتاق وایستادم...

از حال دور بودیم:

- می فرمایید؟

دستشو رو چارچوب گذاشت:

ایوان- نه میرم با رابرت کار دارم

دستم رو دستگیره بود که باز شدو پرت شدم تو:

- باش...ه

به سرش اشاره کرد:

- کجاست؟

شونه بالا انداختم و با خنده

گفتم: به من نرسیده

ایوان- مشخصه

راه افتاد.

اداشو درآوردم:

- مشخصه!

صداش اومد...

ایوان- شنیدم

با خنده در اتاق و بستم و رفتم

و، رو تخت پریدم.

خیلی خوابم میومد، ولی صدای زنگی که از بیرون اومد خواب و از سرم پروند...

تا چشمم و بستم از خود

بی خود شدم.

از گوشه دماغم خون می ریخت رو صورتم،

با صدای بلندی دادزد:

- تو مال منی، اینو فرو کن تو کلت

نیشخندی زدم که جری ترش کرد.

با دو اومد جلو و موهامو ازپشت محکم کشید.

حس می کردم تارهای موهام دارن دونه دونه جدا میشن، ولی
زبونم قفل شده بود.

دیگه، حتی به التماسم بازش نمی کردم:

- تو یه احمقی

موهامو ول کرد که با شدت رو زمین افتادم.

باصدای خشنی گفت:، اینجا جهنم

توعه، نمی تونی خودت و دیگه نجات بدی...هرروز با زجرکشیدن کاری می کنم آرزوی مرگ
کنی

هق هقم و خفه کردم.

قیافش و نمی دیدم:

- تو کی؟عوضی کی؟

بالحن ترسناکی گفت: فکر نکنم دوست داشته باشی بدونی!

تو اون بل بشو صدا کردن اسمم توسط بابا مثله مته به سرم کوبیده می شد.

صدای گریه ی بچه ای از دور سوهان به روحم می کشید!

زجه زدم:

- ساکتش کنید...ساکتش کنید

با صدای جیغم چشمام تا ته باز شد ...

- خبری از آتش نشده عجیبه!

رابرت در حالی که تند تند با لپ تاپ تایپ میوکرد سرشو تگون داد:

- اون ساکت نمی شینه

دستمو به صورتم کشیدم:

- به پلیس هرچقدر لازمه بده، حسم بهم میگه قراره آتش یه گندی بزنه

رابرت- امروز با سرهنگ حرف زدم؛ حواسش جمعه

به زمین خیره شدم:

- چرا نباشه پول کمی می گیره؟!

با زنگ گوشیم، وقتی واسه جواب دادن رابرت نمودند.

خم شد سمت گوشیم و گفت: جانه

به مبل تکیه دادم:

- بزن رو اسپیکر

زد رو اسپیکر که صداش پیچید:

جان- شیر یا خط؟!

رابرت قبل از من گفت: گرگ

جان با تعجب گفت: تو چرا جواب دادی رابرت؟

صداش کمی دور شد:

جان- من به ایوان زنگ زدم

- می شنوم بگو

جان- اون دو نفر رفتن ته سگدونی

زبونم و رو لبم کشیدم:

- خوبه لوسی چیشد؟!

جان- بردیمش نزدیک بیمارستان ولش کردیم، لورل می گفت بردنش داخل، ولی در هر حال کاری از دستشون برنمیومد؛ تو بخش گمناما خاک شده

با صدای گرفته ای که از شدت عصبانیت بدتر شده بود غریدم:

- خودت نمی تونستی این کارو بکنی که بدن لت و پار شدشو بردی بیمارستان؟!

جان- می تونستیم، ولی اینطوری کارمون راحت تر شد

رابرت در حالی که با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره می کرد و اسم فریچارو زمزمه می کرد؛ گفت:

- باشه بابا ریدی خدافظ

قطع کرد.

از پنجره ای که رو به روم بود، می تونستم پشتم و ببینم.

سرشو از لای در بیرون آورده و دستشو، رو دهنش گذاشته بود.

به محض قطع کردن رفت داخل و درو آروم بست.

رابرت کلافه گفت: الان صدای گریش درمیداد

- مگه بچه ست؟! -

رابرت- نه، ولی رابطه ی صمیمی داشتن

پوزخندی کنج لبم نشست.

نفسش و بیرون فرستاد:

رابرت- درک نمی کنم اون دوتا عوضی با وجود اون همه دختر چرا گیرشون به لوسی بود، با وجود اینکه می دونستن آخر کارشون مرگه!!

- چون مشکل داشت .

چشماش گرد شد و سرشو با شدت سمتم چرخوند:

رابرت- شوخی می کنی؟! -

- بسه خیلی حرف می زنی

چیزی نگفت و چند دقیقه ای طول کشید تا به خودش بیاد و ادامه کارشو انجام بده ...

بارها دختر و پسرهایی با این بیماری دیده بود.

مخصوصا تو روسیه که خیلی بیشتر دیده می شد،

ولی اینکه انقدر ناراحت می شد و حس انسان دوستیش

می گرفت قابل درک نبود!

از فکر بیرون اومدم و ته مونده لیوان نوشیدنی و سر کشیدم.

تک سرفه ای کرد:

رابرت- راستی...فردا قراره یه کشتی باری بره چین، این دیگه آخرین باره بعدش چیزی تو دستمون نمی مونه، انگار جدی جدی تموم شد

- خب خوبه!

رابرت- همه چی ردیفه، خودمم قراره با هواپیما برم؛ بلیط دارم واسه صبح...إمام اصرار داره بیاد

چشمامو بستم:

- خب چرا به من میگی؟

رابرت- گفتم شاید نخوای بیاد

- به من مربوط نمیشه

رابرت- عجب آدمی هستی! اوکی بهتر که مربوط نشه

- خفه

دستمو، رو چشمام گذاشتم.

حس می کردم چیزی سرجاش نیست!

بوهای خوبی به مشامم

نمی رسید.

با وجود تموم شدن همه چی انگار قرار بود. اتفاق سیاهی از داخل سیاهیای زندگیم سرم بیاد.

یه چیز درست نبود؛ سرجاش نبود!

آماده یه تنش دیگه نبودم.

من دقیقا مثل یه سرباز تو جبهه جنگ و تو چنگ دشمن بودم.

هرآن ممکن بود یه تیر خالی شه تو مغز و قلبم!

نه واسه مرگ!

مردن فقط جسمی نیست.

مرگ، مثل نبودن یکی از دلایل آروم بودنت واسه ادامه زندگیه...

من می ترسیدم.

از هیچی و هرچی می ترسیدم!

واسه از دست دادن اون سایه آرامش واهمه داشتم.

با صدای جیغی چشمام تا حد امکان باز شد و سریع بلند شدم.

رابرتم شوکه بلند شده بود و منو نگاه کرد:

رابرت- فریحا بود؟!

با قدم های بلند خودمو به اتاق رسوندم.

دیوار کوب و روشن کردم.

قفسه سینش تند تند بالا و پایین می شد و عرق از سر و روش می ریخت.

لحظه ای یاد خودم افتادم.

موقع هایی که با کابوس از خواب می پریدم؛

جلو آینه وایمیستادم و انقدر به قاتل تو آینه خیره می شدم تا نور خورشید اتاق و بگیره...

تا چند سال همین وضع بود تا جایی که دیگه بعدش بیداری و سردرد و به خواب
ترجیح
می دادم.

به خودم اومدم و سمتش رفتم.
کنار تخت نشستم و دستاشو گرفتم تا به خودش بیاد:

- چته فریحا؟

گیج اطراف و نگاه می کرد:

- کسی...اینجا بود؟

تای ابرومو بالا انداختم.

رابرت تو چارچوب در ظاهر شد.

با سر اشاره کردم بره:

- مطمئنی خواب ندیدی؟! کی

می تونه بیاد اینجا؟!!

چونش لرزید:

- اره...کابوس بود

نفسمو فوت کردم بیرون:

- بخواب چیزی نیست

بغلم کرد و سرشو تو شونم فرو برد:

- نرو

دستمو، رو موهای نم دارش کشیدم:

- نمیرم

فریحا- به کابوس اعتقاد داری؟

- هیس! دیگه درموردش حرف نزن

خوابوندمش روتخت و نگاهش کردم:

- چشمتو ببند

آب دهنشو قورت داد و دستشو به موهایش کشید:

- می ترسم، نمی خوام بخوابم

- حتی وقتی من اینجام؟

سرشو تکون داد:

- تو بمون

چشماتو باز وبسته کردم:

- گفتم که نمیرم...چشمتو ببند

سرشو تکون داد. پلکاش رو هم افتادن؛ نفس عمیقی کشید:

- از مرگ می ترسی؟

خسته از سوالایی که براشون جوابی نداشتم.

نوک انگشتمو رو چشمم کشیدم:

- فکر کن یه درصد!

فریحا- ولی من می ترسم...

خیلیم می ترسم

من از رفتن آرامش می ترسیدم و اون از مرگ!

حرفاشو قبول داشتم. حس

می کردم تو یه اقیانوسیم.

زخمی شدیم و درد کشیدیم.

بوی خنمون به مشام کوسه ها رسیده و اونا تو تاریکی اقیانوس دارن بهمون نزدیک میشن...

بابغض مشهودی تو صداش بالخره پرسید: چه بلایی سر لوسی آوردن؟ چرا کشتنش؟

انگار به زور حرف می زد:

- چرا بهم نگفتی؟

آماده ریزش اشکاش بودم.

ضعیف بود! بیش از حد، ولی باین حال تا به الان خیلی از اتفاقاتی که براش غیرقابل پیش بینی بود و تحمل کرده بود.

- گفتنش چه فایده ای برات داشت؟!

آب دهنشو دوباره فرو داد:

- خودمو نمی بخشم...میدونی چقدر به خاطر این که تو در دسر انداختمش عذاب وجدان می کشیدم؟!

برای اینکه زودتر این بحثی که با روانم بازی می کرد تموم بشه، گفتم: به خاطر تو یا کسی، نمرده؛بگیر بخواب

ملتمس گفتم: فقط بگو چرا؟مگه چیکار کرده بود؟

چندثانیه خیره نگاهش کردم:

- فکر کن بهش دست درازی کردن ،

یه گلوله خالی شده تو مغزش،

سرشو بریدن،

شکنجه ش کردن، فرقتش چیه؟!

ادامه دادم:

- هیچی، همه شون به مرگ ختم میشن. سوالات تموم شد؟!

جیغ خفه ای کشید و صورتشو با دستاش پوشوند.

راحت حرف می زدم، چون به عنوان یه قاتل و خلافکار همه اینارو تجربه کرده بودم.

بلند شدم و با فاصله از تخت دستامو به جییم بردم:

- بخواب، گریه کاری از پیش نمی بره

سرشو تو بالش فرو برد و پتورو، رو سرش کشید.

دیوارکوب رو خاموش کردم.

لباسامو عوض کردم و سیگاری برداشتم.

رو به رو پنجره وایستادم و روشنش کردم.

زل زدم به سیاهی شب،

رنگ آرامش تو زندگی من نبود که برام عادی باشه!

حس می کردم اون اقیانوس قبل رسیدن کوسه ها قراره طوفانی بشه که زندگی همه رو
دربار بگیره...

سیگارمو تو جا سیگاری فشار دادم و، رو تخت دستمو تکیه گاه بدنم کردم.

به چهره غرق در خوابش زل زدم.

پشت دستمو، روگونش کشیدم.

دستاش تو خواب دور گردنم حلقه شد.

بعد چنددقیقه منم غرق خواب شدم...

»فریحا

- بسپر به من، تو بهتره اینجا نباشی

نگاهش و از چشمای خیسم گرفت.

نکه گریه کرده باشم...نه!

از دیشب سوزش عجیبی تو چشمم باعث می شد بسوزه و خود به خود خیس بشه.

باید راضیش می کردم. قصد داشتم به آتش واقعیتایی که

می دونستم و بگم.

حق داشت بدونه... نداشت؟!

مصمم و محکم گفتم: حرفشم نزن

کلافه بازو شو گرفتم و سمت خودم برگردوندمش:

- ایوان تورو خدا!

ایوان- تاحالا دیدی حرفم و عوض کنم!

پوزخندی زد:

- نترس کاریش ندارم

نچی گفتم:

- نمیشه، نمی تونم ریسک کنم

عصبی دستی به صورتش کشید.

حق داشت دیگه...اونم حق داشت!

دردامون مثل دستمال کاغذی شده بود که یکی می کشیدی بیرون دوتا درمیومد.

ایوان- می شنوی چی میگم؟جایی نمیرم

پامو کوبیدم زمین:

- چرا گوش نمیدی؟چی میشه یه بار گوش کنی؟

ابروهاشو بالا انداخت.

لبامو جمع کردم:

- چی میشه؟

ترسناک نگاهم کرد:

- هیچی، فقط احتمال اینکه یهو قاطی کنم و بهش حمله کنم
بیشتره، بدنمیشه...باشه میرم

چشمامو ریز کردم:

- مطمئنی؟!

دستشو گذاشت رو سرم و کشیدم تو اتاق:

- بیا برو آماده شو

- چشم

اخم کرد و در اتاق و بست...

نفسی کشیدم که غم عالم رو دلم نشست.

لوسی و باید از ذهنم بیرون مینداختم، ولی نمی رفت!

اونقدر درگیر خودم شده بودم که اونو از یاد برده بودم.

خیلی بی معرفتی در حقش کرده بودم...خیلی!

ناخودآگاه یاد شایان افتادم.

اونم قطعا منو نمی بخشید؛

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

دستم رو شکمم گذاشتم.

تنها قوت و امیدی که داشتم به جمع سه نفرمون بود.

و آینده ای که روبه رومونه.

مشکل آتشم حل می شد چیزی نمی خواستم.

تاپ مشکی و شلوار جینم و پوشیدم.

موهامو آزاد ول کردم .

گردنبند ظریفم و تو دستم لمس کردم.

لبخند کجی زدم.

قشنگ بود!!!

تو حال منتظرش بودم.

ایوان بالا بود و دعا دعا

می کردم پایین نیاد.

صدای زنگ در حواسم و

سمت آتش برد.

آب دهنمو قورت دادم و لبخند مسخره ای رو لبام نشوندم.

درو کشیدم:

- خوش اومدی

با اخم جلوم وایستاد:

- خب؟خوش گذشت؟

تو چشماش زل زدم.

این برادر من بود!

رو پنجه پا وایستادم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم.

آتش- دلم برات تنگ شده بود

محبت کار ساز بود!

می تونستم از این در وارد بشم؟

از بغلش بیرون اومدم:

- باید باهات راجب یه چیزایی حرف بزنم؛ خیلی مهمه

خیره نگاهم کرد:

آتش- بریم دیگه تحمل ندارم

سرمو تند بالا آوردم:

- ن...بیا تو

دستمو گرفت:

آتش- اینجا خونه اونه

به پله ها نگاه کردم...نیومد!

- کجا؟

از رو آویز کتم و شناخت و کمکم کرد بیوشم.

مبهوت همه کارا پیش می رفت

و من چرا نمی دوییدم بالا؟

ایوان چرا نمیومد پس؟

درو بست و هولم داد بیرون،

به زور نگهش داشتم:

- کجا؟

بالبخت گفت: یه جای خوب

- نمیام

چشماس یه جور طوفانی شد که قفل کردم.

آتش- بیا عزیزم...بیا

دستشو دورم انداخت. وارد آسانسور شدیم.

مغزم به جای قلبم نبض می زد.

آتش- بشین

هوا سرد بود.

کت کوتاه سفیدم و به خودم فشار دادم.

دستمو سمت گردنم بردم، اما گردنبندم وحس نکردم.

نشونه ی خوبی نبود!

قلبم آرام نبود.

همه آوانس داده بودن آتش ممنوعه ست.

ممنوعه ای که الان تو ماشین کنارش بودم.

نمی دونستم از کجا شروع کنم.

صدای موسیقی و بالا برد.

دستم و دراز کردم و خاموشش کردم:

- آتش وقتشه حرف بزنیم، یه جا نگو دار

بدون اینکه نقطه دیدشو عوض کنه گفت: الان می رسم

صدامو بالا بردم:

- میگم نگو دار دیگه

برگشت سمتم و ابروهاشو بالا انداخت:

آتش- سرمن داد زدی؟

کنترل کارام از دستم در رفته بود.

آروم گفتم: خب عجله دارم

آتش- شروع کن، می شنوم

صدامو صاف کردم و به صورتش خیره شدم.

به زحمت شروع کردم:

- اول از همه اینکه من...دوست دخترت نیستم

سرعت ماشین بالا رفت.

آب دهنمو قورت دادم.

ماشین و به چپ برگردوند و محکم روترمز زد.

باشدت پرت شدم جلو و سرم محکم به شیشه خورد.

بالحن آروم ولی ترسناکی گفت: یه بار دیگه بگو، چی گفتی؟

سرمو بالا گرفتم.

جای متروکه ای که پر از ماشینای شکاری بود!

دستمو گذاشتم رو پیشونیم:

- آتش بیا منطقی فکر کن

دستشو تکیه داد به فرمون و با حالت عجیبی نگاهم کرد.

خوب می دونستم عادی نیست!

- بخدا تو اشتباه گرفتی منو

بلند زد زیر خنده که ادامه حرفم تو نطق خفه شد.

من چرا از این دیوونه انتظار منطقی بودن داشتم؟!

آتش- می گفتی؟!

سرمو انداختم پایین:

- من اونی نیستم که تو فکر

می کنی؛ من با ایوانم عاشق اونم...آتش تو...

با کوبیده شدن در بهم سرمو تند بالا آوردم.

دستگیره رو کشیدم، ولی قفل بود.

اومد سمت شیشه و تقه ای بهش

زد:

آتش- از صداقتت خوشم اومد

با مشتش تو شیشه کوبید. با ترس عقب رفتم.

آتش- انتظار داری آرزوی خوشبختی کنم؟

سرشو به چپ و راست تگون داد:

- بد کردید؛ بامن نه! با خودتون

به زور دهن باز کردم:

- باز کن من هنوز همه چیو بهت نگفتم...تو برادر می

قهقهه ای زد:

- خفه شو چرا داری عین سگ دروغ میگی؟

از ماشین دور شد.

با حرص کوبیدم تو شیشه:

- باز شو لعنتی، باز شو

توهم درست شدن اوضاع تو لحظه آخری داشتم، ولی اسمش روش بود.

"توهم"

با خوردن نور تو صورتم چشمامو زود برگردوندم، ولی نور زیادی چشمامو خود به خود بست.

سوار جیب بود...

می ترسیدم.

ترس و تا پوست و استخونم حس می کردم.

قصدش چی بود؟

بلند داد زد:

آتش- بگو...بگووو دوسم داری

چشمم گرد شد.

با سرعت دنده عقب گرفت و بعد دو دقیقه مکث پاشو، رو گاز فشار داد که صدای بدی ایجاد کرد.

برای اولین بار خدارو صدا زدم.

با سرعت نور داشت میومد...

به خودم اومدم و جسم مات بردم و، رو صندلی عقب پرت کردم.

با برخورد ماشینا بهم، سرمو تو دستام قایم کردم.

صدای خورد شدن شیشه تو فضا پیچید.

جیغی کشیدم و بارها صداش کردم، ولی انگار کر شده بود.

گرم شدن و سوختن یه طرف صورتم و حس می کردم .

کاپوت ماشین جمع شده بود.

داد زدم:

- آتش!!

کنترل و از دست دادم:

- روانی من بهت اعتماد کردم

صدام بهش نمی رسید که جوابی نمی داد؟!!

دنده عقب گرفت...

خون تو رگام منجمد شد.

باورم نمی شد.

می خواست منو تو ماشین بکشه رسماً!!

اشک صورتم و پوشوند.

اونقدر جیغ زده بودم، تارهای صوتیم داشتن نابود می شدن.

بامشت تو شیشه کوبیدم.

اونقدر کوبیدم تا بشکنه، ولی نشکست.

خم شدم از جلو قفل فرمون و بلند کردم.

کوبیدم تو شیشه که شکست و خورده ریزه هاش روم ریخت. مهم نبود شیشه ها چقدر زخمیم می کنن.

باید خودمو نجات می دادم.

یاد بچه ای که تو وجودم بود افتادم.

درواقع باید اون و نجات

می دادم.

از شیشه خودم و بیرون انداختم.

ماشین با صدای بدی له شد...

نفس نفس می زدم.

دستم، رو چشمام گذاشتم.

"مواظبش باش"

احتمال اینکه از ترس زهره ترک شم کم نبود!!

نباید به این فکر می کردم که اگه تو ماشین بودم الان مرده بودم.

پاشو فریحا پاشو...

نفس گرفتم و به زور بلند شدم.

شروع کردم به دویدن، ولی اثری از جاده نبود!

دستم و صورتم بی حس شده بودن

هوا داشت تاریک می شدو ترس من بیشتر...

صدای ماشین از پشت سرم تنم و لرزوند.

سرعتمو بیشتر کردم، ولی

می دونستم دیگه توان ندارم.

می دونستم تا نمیرم ولم نمیکنه.

می دونستم دیگه ایوان

نمی رسه.

می دونستم دیر شده...

لبمو گاز گرفتم.

دستمو، رو شکمم گذاشتم.

دلم بیشتر واسه اون می لرزید.

واسه بچه ای که مایه امیدم بود؛

واسه نجات خودم و ایوان...

نباید طوریش می شد!

چشمام سیاهی رفت.

نفهمیدم چی شد اون لحظه دقیقا، رفتن و برگشتن روحم و به تنم حس کردم .

به خودم اومدم و قبل از اینکه چشمام بسته شه آتش بالا سرم وایستاد:

زمزمه کردم:

- کثافت

مرگ و خیلی نزدیک به خودم می دیدم.

نفسام یکی درمیون درمیومد.

قفسه سینم سنگین شده بود.

شماره می کردم تا جایی که جرقه ای تو سرم خورد و تاریکی مطلق همه جارو گرفت...

»ایوان

کلافه تو اتاق قدم رو می رفتم

چندبار رفتم سمت در، ولی دوباره برگشتم.

واسه منحرف کردن ذهنم لپ تاپ و برداشتم و به کارایی که رابرت کرده بود نگاهی انداختم.

دیوارا عایق بود و صدایی نمیومد.

همین بیشتر عصبیم می کرد.

زمزمه کردم:

- قراره حرف بزنی؛ آروم آروم

با صدای زنگ گوشیم از جیم کشیدمش بیرون و رو گوشم گذاشتم.

رابرت- یه وقت زنگ نزن خبر بگیریاا

- رسیدین؟

رابرت- اره...محموله صحیح و سالم تحویل داده شد

- کی برمی گردین؟

رابرت- إما اصرار داره چند روز بمونیم، سفر به روحیش ساخته

- خب

رابرت- حتما بازم به تو ربطی نداره؛ اوکی

- باید برم

رابرت- باشه فعلا

قطع کردم.

نگاهم دوباره سمت در رفت.

بیشتر از این نمی تونستم بشینم

بلند شدم و با چند قدم بلند رفتم تو پذیرایی...هه!

کسی نبود!

از قبل جان و خبر کرده بودم که با لورل و هنگ جلوی برج باشن.

صدای قدم هایی اومد و بعدش جان ظاهر شد.

در باز بود!

چهرش درهم بود؛ نزدیکم شد:

جان- ایوان

بی تعلل پرسیدم: فریحا کو؟

جان- با آتش رفت

عصبی از حماقتش گفتم: چی! کجا؟ مگه من نگفتم فریحا حق نداره بدون بادیگارد بره بیرون،

توی احمقم حتما کسی و نفرستادی دنبالش، نه؟

سرشو پایین انداخت:

- نه فکر می کردم خودت گذاشته باشی برن

دستشو داخل جیبش برد:

- فقط این گردنبند رو زمین افتاده بود

ازش گرفتم و انگشتم و، رو شقیقم فشار دادم:

- گمشو از جلو چشم

گوشیم و درآوردم و بهش زنگ زدم.

صدای گوشیش مثله ناقوس مرگ تو سالن پخش شد.

کلافه دستی به موهام کشیدم.

رفتم بیرون، لورل و هنگ روبه روی آسانسور وایستاده بودن.

برگشتن سمتم:

- می رین دنبالش

انگشتمو تهدید وارانہ جلوшон تکون دادم:

- دست خالی برگشتن عاقبت خوبی نداره

سرшонو تکون دادن و با باز کردن در آسانسور از دیدم محو شدن.

گردنبندشو تو دستم فشردم.

چیکار کردی فریحا؟ چیکار کردی؟!

فکری به سرم زد.

برگشتم داخل و شماره رابرت و گرفتم:

- رابرت؟

رابرت- چیه؟ چی شده؟

- زود آدرس خونه آتش و بفرست

رابرت- چیزی شده؟

- حرف اضافی نزن زود باش آدرس خونش و هرجهنمی

که می رفت...

آروم گفتم: باشه الان می فرستم

بعد چنددقیقه صدای پیامک گوشیم اومد.

سوار ماشین شدم.

اول به آدرس خونش رفتم.

چند تا بوق زدم، ولی خبری نشد.

پیاده شدم و از دیوار بالا رفتم.

آروم تو حیاط پریدم.

بیشتر شبیه کشتارگاه بود تا خونه!

دستمو گذاشتم رو اسلحم و نزدیک در شدم.

شیشه شو شکوندم؛ دستمو رد کردم داخل و درو بازکردم.

همه جارو گشتم، ولی هیچکس نبود...

دوربین و شنود کوچیکی نصب کردم گوشه در و بیرون زدم.

چندتا آدرس دیگه ام بود.

به همشون سر زدم، ولی انگاری اب شده بود رفته بود تو زمین.

با هر بار برخوردن به پوچی

سردردم شدیدتر می شد و نفسام مقطع تر!

حس می کردم افتادم تویه گودال عمیق که نمی تونم؛

هیچ حرکتی بکنم و اکسیژنی بهم نمی رسه.

پوزخندی زدم و دستمو رو فرمون کوبیدم.

- طوفانی که ذهنمو درگیر کرده بود زود تر از وقتی که فکرش و می کردم سر رسید.
- متاسفانه همیشه حس شیشم درست درمیومد!
- گوشیم زنگ خورد... شماره ناشناس!
- جواب دادم: بله؟
- رسمی حرف می زد:
- سلام آقای واتسون، از بیمارستان تماس می گیرم
- مغزم اصلا کار نمی کرد:
- واسه چی؟
- جواب آزمایشاتون
- خب؟
- خودتون تحویل می گیرید یا بفرستیم به آدرسی که فرمودین؟
- کلافه گفتم: بفرستین به آدرس
- حتما خدانگهدارتون
- چیزی نگفتم و قطع کردم.
- به رابرت زنگ زدم:
- شماره اون عوضی و بفرس
- مکت کرد:
- رابرت- آتش؟
- اره زود باش

باتعجب و نگرانی گفت:چی شده ایوان؟بالاخره میگی یا نه؟

دستمو رو فرمون کوبیدم:

- فریحا...نیست

رابرت- خب چه ربطی به اون داره

دندونامو روهم فشار دادم:

- اون عوضی بردتش

رابرت- نگران نباش، کاریش

نمی کنه

- خفه شو رابرت اگه کاریش نداره واسه چی خونش نیس ها؟

رابرت- باشه آروم باش ...خودم و تافردا می رسونم، پیدامیشه

داد زدم:

- امیدوارم...امیدوارم، چون قراره بکشمش

رابرت- آروم باش خبری شد، بهم بگو

- فعلا

قطع کردم و پرتش کردم رو صندلی، عصبی جلوی برج ترمز کردم.

لورل جلوی برج وایستاده بود.

با دیدنم جلو اومد:

لورل- خبری نیست

زدم رو شونش که از سر راهم کنار بره.

سوار آسانسور شدم و با اعلام طبقه بیرون اومدم.

کلیدو تو قفل چرخوندم.

امیلیا رو مبل نشسته بود و پشتش به من بود.

هه! وقت خوبی اومده بود؛ نیاز داشتم بهش!

صدام و بالا بردم:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

باتعجب وترس بلند شد و برگشت.

- من...م...

- اره اومدی اماروبینی و اصلا خبر نداری اما اینجا نیست، ولی منم چهارپا نیستم که باور کنم؛ گمشو بیرون

نگاهش نکردم که بی حرف و

با قدمای لرزون بیرون رفت.

داد بلندی کشیدم و صندلی و محکم تو دیوار کوبیدم.

هیولا شده بودم!

چند بار باشماره ای که رابرت فرستاده بود تماس گرفتم، ولی خاموش بود!

زنگ زدم به پلیسی که باهامون همکاری می کرد.

اولش شروع کرد به تعریف تیکه پاره کردن.

ازش خواستم شماره ای که دادم و ردیابی کنه.

گفت تا چند مین دیگه

می فرسته و هنوز منتظر بودم.

به دیوار رو به روییم زل زده بودم.

خونه غرق سکوت بود.

گوشیم زنگ خورد؛ سرهنگ بود...

سوار ماشین شدم و خودمو به لوکیشنی که فرستاده بود رسوندم.

خیلی دورتر از ویلا بود.

رسیدم و ماشین و تو جاده گذاشتم.

اطراف و نگاه کردم.

پایین جاده اصلی یه جاده خاکی بود.

چراغ گوشیم و روشن کردم.

از سرایشی رفتم پایین اطراف و نگاه کردم که چشمم افتاد به یه ماشین مچاله شده و ماشینی که رو به روش بود و معلوم بود؛ بهش کوبیده.

رفتم نزدیک تر و نور و تو ماشین گرفتم.

چشمم افتاد به یه گوشی، برش داشتم و سمت ماشین مچاله شده رفتم.

چشمامو با حرص بستم.

اگه قرار بود توش آدمی مرده باشه باید خونی می شد!

نورو گرفتم رو زمین که چشمم به رد خون رو زمین افتاد.

دنبالش کردم که رفته رفته بیشتر می شد و آخرش به رد پای خونی ختم می شد و بعد قطع می شد.

چطور ممکن بود تو ماشین چیزی نباشه، ولی زمین خونی باشه؟!

نگاهی به گوشی تو دستم انداختم.

خاموش بود، یعنی این گوشیه آتش بود!

سعی می کردم خودم و کنترل کنم، ولی خیلی سخت بود.

رفتم بالا و سوار ماشین شدم. سرمو، رو فرمون کوبیدم.

بعد چنددقیقه راه افتادم...

پاکتی رو میز بود.

از بیمارستان!!

برداشتمش و نامه رو خوندم.

هه! اختلال روانی.

این و که خودم می دونستم.

بیخود نبود فریحا بهم می گفت روانی!؟

نامه رو پرت کردم رو زمین

و سیگاری روشن کردم.

گردنبندش و از جیبم درآوردم و جلوی چشمم گرفتمش.

انگاری خودش ازهمه چی خبر داشت که اینو جا گذاشت،

ولی نمی زارم، چیزی که متعلق به منه به راحتی از دستم گرفته بشه...

«فریحا

صداهای مبهمی به گوشم

می رسید.

- دعا کن که هنوز زنده‌س، دوهفته بی هوشی کم نیست؛ یکم ضعیفه، ولی علائمش خوبه

سکوتی شد و دوباره صداش پیچید:

- خونریزش قطع نشده، من مرتب چکش می کنم، ولی اگه بدتر بشه باید ببریش بیمارستان

این داشت راجب من حرف

می زد؟

صدای بازو بسته شدن در اومد.

چه وحشتناک، که هنوزم باورم نمیشه زنده‌م!

بدنم کرخت شده بود.

به ثانیه نکشید که درد شدیدی توی دلم پیچید و زیر دلم منقبض شد.

آخی گفتم.

اشکم ناخودآگاه سرازیر شد.

حس می کردم تهی شدم.

چشمم و باز کردم...

یه اتاق که شبیه بیمارستان بود، ولی نه فقط شبیه بود!

مردی بالای سرم وایستاده بود. با دیدن چشمای بازم شوکه گفت:

- اوه گاد

رو تخت بودم. خواستم دستامو تکون بدم که دیدم نمی تونم!

به زور دوتا کلمه از دهنم درآورد:

- دستام

- نمی تونم باز کنم عزیزم

گفت دوهفته...دوهفته؟؟

بی جون لب زدم:

- ایوان

متعجب گفت: کی ؟

گوشتام صوت می کشید...صدای کوبیده شدن ماشینا از تو سرم قطع نمی شد.

تازه درد اون خورده شیشه هاروهم داشتم کم کم حس

می کردم.

- عوضی...عوضیا... دستامو باز کن

مرد سر تاسفی تگون داد:

- كاملا طبيعیه، یه كورتاژ داشتی و این وضعیت روحیت و خراب کرده

به شكمم نگاه كردم. چونم لرزید.

چی كاملا طبیعی بود؟!

كه نتونستم نگهش دارم!

- كثافت... با دستای خودم

می كشمش

- درد داری؟

بابغضی كه ممكن بود هر لحظه خفم كنه نالیدم:

- دارم می میرم

با هوشیار شدنم انگار تك تك سلولامم بیدار می شدن و دردامو به رخ می كشیدن.

دستی به سِرُوم بالای سرم كشید.

پاهامو تو خودم جمع كردم.

- میدونی تا امروز چندتا آنتی بیوتیک تزریق كردم؟

دلم تیر كشید.

پاهامو بیشتر تو خودم جمع كردم.

- مسكن زدم، خوب میشی الان

زنجیری كه به دستام بسته بود روی زخمای قبلیم كشیده

می شد و سوزشش نفسم و بند میورد.

زیر لب باخودش چیزی گفت، ولی من شنیدم.

"ضربه ی بدی بوده...رحمشم عفونت کنه ممکنه دیگه شانسی واسه بچه دار شدن نداشته باشه..."

در با ضرب باز شد و فرصت کالبدشکافی حرفایی که شنیده بودم از دستم گرفته شد. یه ترسی ازش تو دلم بود که خودبه خود ساکت می کرد.

آتش- چخبره دکتر؟

دکتر- درد داره، میگه بازم کنید

با بغض نگاهش می کردم

بی تفاوت اومد جلو و کنارم نشست.

آتش- به هوش اومدی پس؟

چشمامو بستم و با تمسخر لب زدم:

- موفق نشدی بکشیم داری میسوزی؟

زخمام به لطف مسکنا تسکین پیدا می کردن...

اما هنوز نطفه ای خفه داشت!

حرفی نزد که چشمامو باز کردم.

آتش- تو نمردی، ولی یه چیز قشنگ تراز جفتتون و کشتم

تیغ تو گلوم خط کشید و برید.

این بار عمیق تر!

قدرت مشاهیرم و داشتم از دست می دادم.

شاید جاذبه برعکس شده بود!

انرژی تحلیل رفتم و جمع کردم: - فکر کردی نمی دونم عین سگ از ایوان می ترسی...تواین سوراخ موش قایم شدن چه حسی داره؟

با پشت دست چنان کوبید تو دهنم که چشمام بسته شد، اما خودمو نباختم.

این دردا دیگه تقریبا هیچ بودن!

آتش- زبونت خیلی تند کار

می کنه نزار ببرمش!

نیشخندی زدم که عصبی ترش کرد:

- پس قبول داری می ترسی؟

بلند شد و عصبی چندبار دستشو، رو موهاش کشید:

آتش- دکتر اینو لال کن تا خفش نکردم

- تحمل نداری حرفامو بشنوی نه؟

نگاه آتشیش و بهم دوخت:

آتش- اون ایوانی که میگی عین

دیوونه ها دنبالت گشت، ولی مردنت و قبول کرده تو واسشون مردی...دیگه کسی دنبالت نمی گرده، خیالت راحت

حرفاش خنجر دیگه ای رو زخمام کشید.

دیوونه وار خندیدم:

- باور نمی کنم

دکتر سرنگی سمتم گرفت.

بی توجه گفتم: فکر کردی حرفای تورو باور می کنم عوضی؟

با سوزش دستم بدنم بی حس شد.

زمزمه کردم:

- ایوان ولم نمی کنه نجاتم میده...

کم کم هوشیار می شدم.

بی هوشم می کردن درد حس نکنم یا زخم زبون نزنم؟!

واسه اینکه کمتر درد زیر دلم و تهی بودنم به رخم کشیده بشه

پاهامو تو شکمم جمع کردم.

آخ ایوان!

چطور باور کرده بود مُردم؟

حتما جنازه قلابی وجود داشت!

از آتش هر چیزی برمیومد!

همه چی دست به دست هم داده بود تا زجرگشم کنه...

من با یه مریض روانی که به تخت بستنش تا

به کاراش فکر کنه چه فرقی داشتم؟!

می خواست یه دیوونه ازم بسازه؟

مثله خودش؟!

از من یه دیوونه بسازه و از ایوان یه قاتل بی رحم تر؟

خیره سقف بودم و عمیق تو افکارم غرق شدم.

در باز شد...تنم لرزید.

حالم از کسی با عنوان "برادرم" بهم می خورد!

دوتا چاقو دستش بودو داشت تیزشون می کرد.

درو بست و، رو به روم رو صندلی نشست:

آتش- حامله بودی! از اون؟!

سکوتم و نشکستم.

با چشمایی قرمز نگاهم می کرد:

آتش- یه نوع سندرمه (ادراک پریشی) که قیافه آدمای آشنای اطرافم و نمی تونم، تشخیص بدم و فقط از نشونه ها استفاده می کنم...تورم واسه این اشتباه شناختم

خندید:

- ولی خوب شد پیدات کردم...

ازت خوشم میاد

چیزی نمی تونستم بگم و فقط به حرکات یه آدم روانی با ترس نگاه می کردم.

نگاهش عاری از جنون نبود!

آتش- بازی کنیم؟

چاقو رو بالا آورد و یکی از چشماشو بست.

با فرود اومدن چاقو درست کنار سرم جیغ بلندی کشیدم.

خالی نشدم و چندبار دیگه با جیغ لعنتش کردم.

نفس نفس می زدم...

کل تنم می لرزید.

بالحن دیوانه واری گفت: نترس

اشکام بی صدا می ریختن، نا نداشتم دیگه حتی چیزی بگم.

اومد بالا سرم و چاقو رو از تشک درآورد:

آتش- هنوز کارت دارم

چاقو، رو کشید رو گونم و تا زیر گلوم پایین آورد.

نفسمو حبس کرده بودم.

درواقع قفل کرده بودم...

آتش- نه...اینجا نه

تیزی چاقو رو گذاشت رو مچم و محکم فشار داد.

زبونم باز شد:

- آییی نکن...دردم میاد نکن، توروخدا!

گرمی خون و، رو مچم حس

می کردم.

اونم نامردی نکرد و بیشتر فشارش داد!

درد و جوری حس می کردم که قبلا هرچی درد کشیده بودم مثلش نبود.

اصلا شاید درد کلمه ی ناچیزی تو تعریف الان من بود.

آتش- پانسمان می کنیم

تو دلم گفتم کدومش و؟

قلبم محکم بالا و پایین می شد.

سینوسام بازیشون گرفته بود!

با بغض نالیدم:

- مگه من چیکارت کردم؟

بی مکث جواب داد:

- همین که مال ایوان شدی، خیلی بد کردی

لبمو گاز گرفتم...

دستم آزاد شد.

مچمو گرفتم و به زخمش نگاه کردم. سطحی نبود!

با دیدن خونی که مچم و رنگی کرده بود و پوست باز شده ام

حالت تهوع و سرگیجه باهم بهم هجوم آوردن.

چشمامو بستم و هوای زهرآلود

اتاق و به ریه هام کشیدم.

دستم، رو شکمم گذاشتم.

دیگه حسش نمی کردم.

واقعا نبود!

نشستم...

باند سفیدی انداخت روم و گفت: ببندش

با پشت دست اشکامو پاک کردم و بی صدا باند و آروم پیچیدم .

هر بار نگاهم به قرمزی خون دیدم و تار می کرد.

آتش: عاشقش شدی؟

هر دفعه با یادآوری ایوان شکنجش و کامل می کرد انگار!

بغضمو قورت دادم:

- به تو چه!

ناباور گفت: با اینکه ولت کرد؟

چشمامو با درد بستم و نگاه مبهوتی سمتش انداختم.

پوزخند ترسناکی زد:

- من همه چیو راجب اون

می دونم

تخت بالا و پایین شد.

کنارم نشست که عقب رفتم.

دستمو گرفت و بازور

سمت خودش کشید و روی تخت گذاشت.

تقلا بی فایده بود!

چاقو، رو از بین انگشتام رد

می کرد؛ هر لحظه منتظر بودم که با یکی از انگشتام خدا حافظی کنم.

چشمامو بستم:

- داری... شکنجم میدی

خندید:

- از کجا فهمیدی؟

حالم جوری بود که باید دل سنگم آب می کرد، ولی این روانی و نه!

من چرا یه عمر الکی به ایوان غر می زدم؟

با یادآوری دعوایها، بحثامون، لجبازیای من و خونسرد بودنش در برابر حرص خوردنام
لبخند تلخی زدم.

عجب بغضی شدی توی گلوم ایوان خان!

- ولم کن بزار برم... بخدا اسمی ازت نمی برم

یه تای ابروشو بالا انداخت:

- فکر کردی سالم میزارم از این در بیرون بری؟

سالم بودم واقعا؟!

هم روحم و هم جسمم و داغون کرده بود.

با سوزشی که کنار انگشتم پیچید؛ چشمامو باز کردم.

آتش- خطا رفت

چونم و تو مشتش گرفت.

با نفرت زل زدم تو چشماش،

انگار نمی شد با این درست حرف زد.

تصمیم داشتم از حالا به بعد منم به تلافی کاراش با حرفام عذابش بدم.

مریض بود که بود...

به درک!

- حالم ازت بهم می خوره؛ تو یه آشغالی که شرمم میشه اسم هم خون روت بزارم

خندید:

آتش- نه بابا؟

دستشو پس زدم و از تخت پایین اومدم.

چشمام سیاهی رفت که دستمو به دیوار بند کردم و به زور روپا وایستادم.

رفتم سمت درو بازش کردم.

قفل نبود!!

آتش- عادت کردم بهت نرو...یا نه برو

تمسخر تو صداش واضح بود.

بانفرت جملاتم و ادا کردم:

- چرا باید بمونم! داداش!

بلند خندید:

- یه بار دیگه بگو؟

هه "ای گفتم.

هنوز باور نمی کرد برادرمه،

اما دیگه دلیلی واسه توضیح دادن بهش نمی دیدم.

موهامو پشت گوشم زدم و از اتاق بیرون اومدم.

اینجا دیگه چه خراب شده ای بود!

شبيه خونه کلبه ای بود.

چوب زیر پام هرثانیه از خودش صدای رومخی انعکاس می کرد.

یعنی جلوم و نگرفت که فرار کنم؟

لنگ می زدم دو قدم نرفته صدای پارس کردن سگی متوقفم کرد.

سمت راستم و نگاه کردم. سگ بزرگ سیاهی با چشمای وحشتناکش داشت نگاهم

می کرد.

بی هوا یاد ژرمن افتادم.

بغضمو قورت دادم:

- نیا جلو

با دو خودمو رسوندم به اتاق، ولی درش بسته بود.

دردی توی ساق پام پیچید.

با کف دستام کوبیدم به در:

- آتش...باز کن

چشمه ی اشکم خشک نمی شد. سگ سیاه بهم رسید .

جیغ کشیدم و چشمامو بستم...

آروم چشمام و باز کردم. چشمامو که باز کردم دیدم تو فاصله پنج سانتیم وایستاده و زنجیرش تموم شده...

به حق حق افتاده بودم.

رو زانو افتادم زمین که حس کردم حجم گرمی لای پاهام جریان پیدا کرد...

»ایوان

نگاهی به عکس تو دستم انداختم.

عکس و، رو کیسه بوکس چسبوند.

دستکشامو پوشیدم؛ شروع کردم به مشت زدن.

انقدر زدم و زدم که با خستگی رو زمین نشستم.

از خودم بدم میومد.

خستگی پیش صداهای تو سرم و سیاهی تو قلبم که تازه داشت پاک می شد چه معنی داشت!

کار هرروزم مشت زدن به کیسه بوکس و سیگار کشیدن بود.

انگار قبول کرده بودم نیست و منم نباید باشم.

هرکاری کردم نشد؛ آتش نقطه ضعفم و تو دستش گرفته بود و می چرخوند.

انقدر سریع که نتونم ببینم و حس کنم.

داشتم جهنمی واسه خودم

می ساختم که همه رو توش بسوزونه...

رابرت- جواب DNA دوهفته دیگه میاد؛ نمی خوای چیزی بگی؟

باصدای خشداری گفتم: برو بیرون

عصبی اومد سمتم، از بازوم گرفت و برگردوند سمت خودش، تو صورتم توپید:

- هیچ معلومه چیکار داری

می کنی؟ حرف نمی زنی،

صبح تا شب لال مونی می گیری وقتیم دهن باز میکنی "برو بیرون" تو اصلا اِما رو می بینی؟

می بینی که با تو داره نابود میشه؟

حواست هست که فریحا نیست؟

نمی دونیم زندس یا مرده... واسه چی کاری نمی کنی ها؟

صداش رفته رفته بلندتر میشد:

- از سیگار کشیدن و مشت زدن به اون کیسه بوکس کوفتی چی بهت می رسه؟

جوابش مثل همیشه یه پوزخند بود.

بازومو از دستش بیرون کشیدم و سمت کیسه بوکس برگشتم.

عکس مچاله شده رو از روش کندم و صافش کردم.

جلو چشمش گرفتمش:

- می بینیش؟!

کلافه و عصبی نفسشو بیرون داد.

نیشخندی زدم و مشتمو بستم و عکسو تو دستم له کردم:

- حالا می بینیش؟!

خودم جواب دادم:

- نه نمی بینیش؛ معلومه

نمی بینی

صورتمو بردم سمت گوشش و زمزمه کردم:

- له شد

برگشتم. لباسامو عوض کردم و بیرون زدم.

کسی این ایوان جدید و

نمی شناخت.

مرموز تر و خونسردتر از قبل

خوی وحشیم بیدار شده بود.

دستمو می کشیدم رو دیواره های گودالی که توش بودم.

کف دستم زخم می شد.

درد داشت.

خون مردگی داشت، ولی تهش خلاصی بود.

می خواستم برم و نباشم.

تعادل نداشتم؛ معنی و مفهوم تعادل چی بود؟!

با صدای برخورد در به هم برگشتم.

رابرت در حالی که نفس نفس می زد سریع گفت: باید بری، سرهنگ زنگ زد؛ آتش با پول و رشوه، داره واست پرونده

می سازه تا کامل نشده نمی تونه دستگیری کنه و حکم دادگاه و بگیره، قبلش باید بری و دور شی از اینجا تا ببینم چیکار

می تونیم بکنیم

دست به سینه به دیوار تکیه دادم.

اومد سمتم و دستمو گرفت و سمت در کشید:

- با بدبختی بلیت جور کردم یه ساعت دیگه پرواز داری

هولش دادم عقب:

- من جایی نمیرم، تو اون سلول چندمتری باشم یا تو این شهر بزرگ برام فرقی نداره هر دوش واسه من یه اندازهست...

دوباره نزدیکم شد:

- ایوان اگه بری اون خراب شده دیگه هیچ امیدی واسه نجات فریحایی که نمی دونیم هست یا نیست نمی مونه

یقشو تو مشتم جمع کردم و بالا کشیدمش.

کلافه غریدم:

- هست

دستشو گذاشت رو دستام:

- باشه هست، هست، ولی الان باید بری

می باختم یا نقشه داشتم؟!

تو فرودگاه منتظر بودم که پرواز به مقصد ایران اعلام شد.

پاسپورتم و تحویل دادم.

- آقای واتسون!

نگاهمو سمت دختر رِسپشن سوق دادم.

- شما ممنوع الخروجید

تعجب کردم...نه اصلا !

بابیخیالی پاسپورت و تحویل گرفتم و راه افتادم سمت خروجی که پلیسا جلوم و گرفتن، فقط یه اسم تو سرم زنگ می خورد...آتش!

به دستام دستبند زدن.

بعد طی مسیر طولانی پیاده شدیم.

مستقیم فرستادنم بازداشتگاه.

پلیسای مسکو به خصوص اونایی که خارج از شهر بودن از خلافکاراهم بدتر بودن.

اگه می مردی یا می کشتی، زخمی میشدی، کسی به جسدت و مجروحت اهمیتی نمی داد.

چند سالی بود که بوی فساد و گند کل شهر گرفته بود.

چندساعتی بود نشسته بودم و زل زده بودم به سرامیکای سیاه و کثیفش!

با صدای رابرت که با پول دادن از کنار افسر رد می شد سرمو بلند کردم:

رابرت- اون عوضی چطوری پرونده رو انقدر زود تکمیل کرد؟ ساده ترین پرونده هام در عرض چند ساعت تموم نمیشن، اونوقت اون چطور تونست پرونده قتل و خلاف و قاچاق تحویل پلیس بده؟!

پوزخندی زدم:

- مدارک جعلی بودن

گیج و منگ نگاهم کرد و انگار تازه فهمید چی دارم میگم.

چشماش تاحد امکان باز شد:

رابرت- یعنی اونایی که گیر آورده بودیم از خونش!؟

نزدیکش شدم و شونه مو به میله ها تکیه دادم.

رابرت- مدارک اصلی و تحویل پلیس داده پس!

چیزی نگفتم که با صدای هشدار افسر کنار نگهبان، رابرت بیرون رفت.

تکیه مو از میله ها نگرفتم و چند دقیقه با چشمای بسته همونجا مکث کردم.

با صدای کسایی که با من تو بازداشت بودن گوشامو تیز کردم.

صدای نکره اولی بلند شد:

- مکس می گفت خلافاکه

صدای یکی دیگشون بلند شد.

بیشتر زمزمه وار حرف می زدن، ولی منم گوشای تیزی داشتم.

- خودشو سامورایی فرض کرده بچه خوشتیپ!

صدای سرفه ای اومد:

- هیسس کم زر بزنی

صدای اونی که منو سامورایی خطاب کرده بود بلند تر و نزدیک تر شد:

انگار این دفعه با من بود!

- بچه خوشگل نمی خوای بگی چیکار کردی که اینجاایی؟ شایعه زیاد شنیدم راجبت، درستن؟!

یا اینا تورو با شخصیتای فیلمای هالیوودی اشتباه گرفتن!

برگشتم؛ تو فاصله کمی ازم وایستاده بود.

گردنم و کج کردم و دستامو تو جیبم بردم.

افسر و رئیس بازداشگاه و کسایی که تو سلول بودن طوری که انگار دارن فیلم می بینن با خنده نگاهمون می کردن.

با صدای آرومی گفتم: سامورایی و خوب اومدی

پشت بندش پامو بالا آوردم و پشت زانوش کوبیدم که

چون یهویی بود؛ تعادلشو از دست داد و افتاد.

با پام کوبیدم کنار دندش که برگشت به پشت و صدای دادش بلند شد.

خم شدم و به موهاش چنگ زدم.

سرشو بالا آوردم و از پشت کنار گوشش با صدای گرفته ای گفتم: جالبه اسمم به گوشت

نخورده می خوای استخواناتو له کنم تا بفهمی کیم؟

دردش اونقدر شدید بود که

نمی تونست چیزی بگه.

با صدای افسری ولش کردم و بلند شدم.

با باتون کوبید به میله و داد زد:

- بسه، خفه شید

سرمو چرخوندم سمت اونی که رو زمین بود.

سعی می کرد بلند شه،

ولی با ضربه ای که به جای حساس زانوش خورده بود حالا حالا زمین گیر بود.

- شغال کثیف

لبم به خنده کش اومد.

نشستم و پاشو پیچوندم که صدای شکستن استخواناش قیافه اونایی که تا الان با لذت

نگاهمون میکردن و جمع کرد.

صدای بلند داد زدناش زیاد طول نکشید چون از درد بی هوش شد.

این دفعه درو باز کردن و اومدن سمتم، به دستام دستبند زدن.

افسر با باتون ضربه محکمی به شکمم فرود آورد.

دندونامو رو هم فشار دادم.

زل زدم به رئیس بازداشتگاه که اسمش مکس بود:

- دستامو باز کن و بیا جلو

نیشخندی زد و رو به سربازا داد زد:

- انفرادی

این دفعه یه جای تاریک بود. بدون هیچ نور و پنجره ای نیاز داشتم به این تاریکی و سکوت بی حد و مرز...

با تابیدن نور به چشمم لای پلکامو باز کردم.

نخوابیدم، مثل همه شب ها و روزا!

فقط چشمامو می بستم تا پشت پلکامم سیاهی نفوذ کنه.

صدای اکو واری پخش شد:

- بیابرون ملاقاتی داری

چیزی نگفتم و همراهش تو اتاق ملاقات رفتم.

از پشت سرم می تونستم، تشخیصش بدم.

نشستم جلو روش، دستنبندم و

به میله رو میز زد و گفت: فقط ده دقه وقت دارین

تو چشمای هم قفل بودیم.

پوزخندی رو لباش نشست:

- خوش می گذره اینجا؟

مثله همیشه ظاهره خونسرد بود.

- من که موقتیم، ولی یه مدت دیگه تومیای واسه حبس ابد

دستشو گوشه لبش کشید:

- تو دیگه اینو تعیین نمی کنی

قرینه چشمامو تو سیاهی چشماش ثابت نگه داشتم:

- قراره زندگی و زمان، حتی ثانیه مرگتم من تعیین کنم

لبخندی زد و دستاشو رو میز به هم قفل کرد:

- چه کارایی قراره کنی! زندگی تو دستای منه بهتر بود ازم بخوای بیارمت بیرون، ولی کله

شقی همیشه کاریش کرد

تکیه دادم به صندلی و پامو، رو پای دیگم انداختم:

- نگران خودت باش، زیادم خوشحال نباش، بعدا می خوره تو ذوقت

باتمسخری تو صدام ادامه دادم:

- مراقب باش زودتر از موعد نَمیری

رنگ نگاهش تغییر کرد.

بیمارش هم ترس و هم ترسوندن دیگران و یه جا براش داشت.

- تو داری به هم‌خون خودت ضرر می‌رسونی

خوب می‌دونستم چطوری حرف بزنم تا ضربه تیرم بخوره وسط نقطه ضعفش!

یه تای ابروشو بالا انداخت:

- منظورت از هم‌خون کیه؟

سرمو با افسوس تکون دادم:

- واقعا وضعیت بدی داری؛ اون دختری که داری زجرش میدی خواهرته

آتش- جدن! اوم...چطور میشه؟ از آسمون نازل شد بهت؟

- دوهفته دیگه مدرکش میاد دستت

نیشخندی زد و دستشو کوبید رو میز:

- جمع کن این بحث مسخره رو

بلند شد و آروم گفت: ولی من هیچ وقت کسی و که بخاطرم گریه کرده بود ول نمی‌کردم

باحرص بلند شدم.

از بین دندونای کلید شدم غریدم:

- شمارش معکوس شروع شد

به خودم اشاره کردم:

- قاتلت و خوب نگاه کن، شاید بعدا چشمی واسه دیدنم نداشته باشی

دستاشو بالا برد:

آتش- آروم من که چیزی نگفتم

- آدمی ازت می سازم که به آدم بودنت شک کنن

دستمو کشیدم و، رو میز کوبیدم:

- سرباز بیا اینو باز کن

چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

دستبندم و از میله باز کرد و به دست خودش زد.

سمت در راه افتادیم.

مکت کردم و برگشتم سمتش:

- اینا تهدید یا حرف نبودن؛ برنامه ها وسوپرایزاییه که برات دارم، منتظر باش، درضمن

امیدوارم یه تارمو از سرش کم نشده باشه

پوزخندی زدم و آروم زمزمه کردم:

- امیدوار

خواستم برم بیرون که برگه ای جلوی صورتم گرفت:

آتش- راضی نمیشم دنبالم خیلی بگردی

انگشت اشارشو به پیشونیش زدو سمت در گرفت:

آتش- منتظرتم

رفتم بیرون و به سلول برگشتم.

برگه رو از جیمم درآوردم و نگاهی به آدرس روش انداختم. خارج از شهر بود.

عوضی ای زیر لب گفتم و چشمامو باحرص بستم.

سرمو چندبار به دیوار پشت سرم کوبیدم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: «فربحا

آب دهنمو پایین فرستادم که حس کردم گلوم خراشیده شد.

آتش داد می زد.

نمی فهمیدم چی میگه.

صدای مرد دیگه ای میومد:

- باید بیریمش بیمارستان داری نابودش می کنی

صدای آتش واضح شد:

آتش- تو وظیفه و درست انجام بده و تو کارای من دخالت نکن

در محکم کوبیده شد.

دستامو کنارم حس می کردم.

بسته نبود!

لب زدم:

- آب

لبم خیس شد و حجم خنکی وارد گلوم شد.

بدنم سرّ شده بود.

نگاهم و دوختم به مرد جوونی،

با روپوش سفید که با ترحم نگاهم می کرد.

لبم کش اومد!

- چیشده؟ دارم می میرم؟

صدام انگار از ته چاه درمیومد.

خودم به زور شنیدم اون و

نمی دونستم!

صندلی چوبی و کنار تخت کشید و روش نشست.

نگاهشو، رو خودم حس کردم.

دستاشو بهم قفل کرد.

نباید می مردم!

صدای بمش و شنیدم:

- نمی میری، اگه می خواستی بمیری تو اون تصادف تموم

می کردی

با مکث گفت: نمی دونم چه جوری بگم...نمی دونم دکتر قبلی چه بلایی سرت آورده

و چه مدل کورتاژی انجام داده، ولی...می خوام رک و صادق باشم

آب دهنشو نامحسوس فرو داد:

دکتر- درصد اینکه درآینده صاحب بچه بشی خیلی پایین

چشم‌امو محکم روهم فشار دادم.

قلبم فرو ریخت.

دکتر- چه مشکلی باهات داره؟

نا نداشتم خودمو از زیر آوار بیرون بکشم!

دکتر- چند هفتس به جز دارو چیزی نخوردی، گشت نیست؟

آروم لب زدم:

- می تونی یه چیزی تزریق کنی که هیچی و نفهمم دیگه؟

نفسشو آه مانند فرستاد بیرون،

صدای قدماش دورتر شد...

آتش چند ساعت خیره نگاهم می کرد ولی عکس العملی نشون نمی دادم:

- آخه چرا صدات درنمیاد تو دو روزه؟ یعنی میگی دردنداری؟

روزه سکوت گرفته بودم.

دیگه کمتر درد می کشیدم. زخم های بدنم بی حس شده بودن، ولی گاهی قلبم بدجور تیر

می کشید.

حال روحیم داغون تر از وضع جسمانیم بود.

نگاهمو از سینی غذایی که جلوم بود گرفتم.

سیگاری آتیش زد و، رو زمین کنارم نشست.

کنج دیوار کز کرده بودم.

زانو هامو بغل زدم.

معلوم بود حوصلش سر رفته!

آتش- چرا فکر می کنی من برادرتم؟

برادر...هه! هم خونی مثله تورو هیچ وقت آرزو نکرده بودم.

خدا همه چیو برعکس برآورده می کنه برای من!

آتش- دوس دارم خواهرم باشی

پوزخندی رو لبام نقش بست.

خم شد روم و یقه لباسمو کشید طرفش، سیگارشو آورد جلو و دقیقا رو قلبم فشارش داد.

تکون سختی خوردم و چشمامو

محکم روهم فشار دادم.

دندونام و چفت هم کردم.

فکر می کرد قلب من جا

سیگاریشه؟

سیگار خاموش شده رو یه گوشه پرت کرد و سمت در رفت:

آتش- کاش همه چی یه جور دیگه بود...

دستمو گذاشتم رو جاییکه داشت آتیش می گرفت.

هم از تو هم از بیرون!

تنها قدرتی که باعث می شد نخوام بمیرم، ایوان بود...کجایی نامرد!

تو اتاق یه سرویس بود.

موهامو کنار زدم و آروم از جام بلند شدم.

فشاری که بهم میومد باعث می شد مدام لبامو کبود کنم.

آروم رو تخت نشستم.

زانو هامو بالا آوردم و سرمو روشن گذاشتم.

سرمو کج کردم:

- دلت می خواد فرار کنی!

سکوت کردم.

- می خواستی بمیری؟ چطوری دلت اومد؟

لبم کش اومد.

- آتش هم خورته

چشمامو بستم.

- می خوای ایوان پیدات کنه! ولی دنبال یه مرده نمیگردن!

آب دهنمو قورت دادم.

- تاکی می تونی تحمل کنی؟ هیچ فکر کردی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

بلند گفتم: دست از سرم بردارید

زدم زیر گریه و سرمو تو بالشت فشار دادم:

- ولم کنید

دستم و گذاشتم جایی نزدیکی قلبم و تو خودم جمع شدم.

صدای لالایی مامانم با لجه روسی قشنگش تو گوشم پیچید.
باهاش زمزمه کردم:

آهنگ از Баю Mikey

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪

С п и баю баю, спи моя малышка

بخواب لالا لالایی، بخواب کوچولوی من

С п и баю баю, люблю тебя я слишком

بخواب لالا لالایی، من دوستت دارم خیلی زیاد

С п и баю баю, спи моя любимка

بخواب لالا لالایی، بخواب دوست داشتنیه من

О -на-на-на-на, спи моя малышка

بخواب کوچولوی من

С п и баю баю, спи моя малышка

بخواب لالا لالایی، بخواب کوچولوی من

С п и таю таю, люблю тебя я слишком

بخواب آب میشم آب میشم، دوستت دارم خیلی زیاد

С п и баю баю, спи моя любимка

بخواب لالا لالایی، بخواب دوست داشتتیه من

Б е й б и Расскажи мне о любви

عزیزم برایم از عشق بگو

Я устал мои муки уברי

من از این بی تکلیفی خسته شدم

Т ы подойди, ты обними

بیا نزدیکم، بغلم کن

П л е н н и к в твоей любви

اسیر در عشق تو

У л е т а ю я в бесконечность

به بی نهایت پرواز می کنم

Б е й б и закрой глаза я рядом

عزیزم چشمتو ببند من کنارتم

Л у н н ы й свет покажи нам дорогу

مهتاب راه و به ما نشون بده!

- پاشو ظهر شد؛ دختر حوصلمو سر می بری

بدون اینکه چشمامو باز کنم رو تخت نشستم:

- دلم می خواد خفت کنم،

می دونی چه حس چندشی بهم میدی؟

بی تفاوت گفت: به نظرت امروزو چجوری بگذرونیم؟

کنارم رو تخت نشست.

بدون اینکه تکون بخورم نگاهمو معطوف نقطه کور مقابلم کردم.

از صدای نفس کشیدنشم حالم بهم می خورد.

آتش- توام می بینیش؟

با مکث لب زدم:

- چيو

آتش- همونی که دیشب داشتی باهاش حرف می زدی؟

ترسیده و متعجب نگاهش کردم.

اونم به روبه روش زل زده بود.

بریده گفتم: من ... باکسی... حرف نمی زدم

آتش- گاهی اذیتم می کنه، کارایی که نمی خوام کنم و... می دونی چی میگم؟

به گلوم چنگ انداختم.

چطور انکار می کردم، چون منم دیشب دیدمش!

- برو بیرون

خشک گفت: به تو چی گفت؟

دستم، رو شقیقم مشت کردم:

- خفه شو

آتش- نترس به کسی نمیگم

با دستام محکم کوبیدم بهش و هولش دادم که از رو تخت پرت شد پایین،

نمی فهمیدم این همه زور یهو از کجام اومده بود

با جیغ گفتم: فکر کردی همه مثل خودت دیوونن؟ کثافت

می خوای روانیم کنی؟

بستم نبود همه چیم و ازم گرفتی؟

سیر نشدی از عذاب دادن من؟

دیگه چی دارم که نگرفته باشی؟

بچم و گرفتی، حس مادرانمو تا آخر عمر ازم گرفتی،

روحمو گرفتی،

جسمم و نابود کردی،

بسمه دیگه بکش بیرون ازمن

بلند شد و با دست شلوارش و تکوند.

روبه روم وایستاد.

با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد و نچی گفت.

دستاشو تو جیب شلوارش برد:

آتش- خوب میشی زمان

می خواد

دستمو، رو صورتم کشیدم.

نفس عمیقی کشید و تک خنده ای کرد:

- می بینی هر بار شکنجه هام تازگی داره؟!

اومد سمتم و موهامو ازپشت کشید.

صورتم از درد جمع شد.

آتش- فکر نمی کنی زیادی بلند شدن؟ تا کجا بیرمش؟

با حرفش به خودم اومدم.

من فریحا بودم!

موهام و خیلی دوست داشتم.

فقط باید دختر باشی تا اینو بفهمی:

- نکن

آتش- اوم نشنیدم؟

داد زدم:

- با موهام چیکار داری! نکن

کنار گوشم گفتم: زیاد کوتاه نمیشه

چشمامو با درد بستم.

حس می کردم سوهان به روحم

می کشن.

وقتی ولم کرد؛ عقب رفتمگ

دستی رو موهام کشیدم که تا شونم رسیده بود.

صورتتم کی خیس شده بود؟

موهای قهوه ای روشنم تو دستش جلوی نور برق می زد.

- قسم می خورم تاوان تک تک این لحظاتم میدی

جوری نفرینت کردم که تا آخر عمرت روی خوشی نمی بینی

نگاهش رنگ عجیبی گرفت که تاحالا ندیده بودم.

با پوزخند گفت: احمال نکن

آهی کشیدم و سرمو تو بالشت

گذاشتم و از ته دل زار زدم...

سرمو بردم تو روشویی و موهامو خیس کردم.

آب سرد به نفس نفس مینداختم، ولی آرامش بود فقط...از پشت کشیده شدم و طرف راست صورتم سوخت:

آتش- می خوای قالب تهی کنی؟

نگاه بی روحم و بهش دوختم:

- به تو ربطی نداره

پرتم کرد رو صندلی چوبی و

از اتاق بیرون رفت.

بعد چند دقیقه اومد...طناب!

دستامو با طناب از پشت بست

و پارچه سفیدی از جیبش درآورد.

بعد چند ثانیه صداش اومد:

- تموم شد دیگه

چیزی که تو ذهنم میومد باعث شد بغض کنم.

پارچه رو سمت صورتم آورد و، رو چشمم بست.

صداش بغل گوشم پیچید:

آتش- دوست دارم آبجی کوچیکه

چونم لرزید؛ لبمو گزیدم.

بعد دو دقیقه صدای بهم خوردن

در اومد؛ رفت؟

خیلی گذشته بود سرمو رو شونم گذاشتم.

صدای پاهایی سکوت کلبه رو شکست.

صاف توجام نشستم.

جلاد داشت میومد!

نباید خوشحال می بودم که داشتم از این وضعیت اسف بارم

خلاص می شدم؟

شاید این آخر راه ما بود.

شاید از اول من تقدیری با ایوان نداشتم.

داشتم تقلای الکی می کردم!

شاید مرگ من با دستای آتش

نوشته شده بود. از خدا گله

می کردم؟

نه نمی کنم من خیلی وقته قهرم باهاش.
در باز شد و قدماش بهم نزدیک تر شد.
بغضمو به سختی قورت دادم:
- کاش از اول این کارو می کردی

«ایوان»

مچمو با دستم مالیدم؛ سمت دیگه خیابون رابرت منتظرم وایستاده بود.
از خیابون رد شدم و سوار ماشینم شدم.
چند تقه به شیشه زد که پایین کشیدم:
رابرت- لطف کردم که اومدم دنبالت، دستم درد نکنه
دکمه استارت و فشردم.
- پرونده چیشد؟ قرار بود یه هفته طول بکشه
آهی کشید:

- آره، ولی وکیل گرفتیم؛ اونم با پزشک قانونی ثابت کرد آتش بیماره، پروندت هرچند با
این موضوع بسته نمی شد، ولی بازم به درد خورد وضع زندانای اینجارم خودت بهتر می
دونی بی در و پیکرن کی اومد و کی رفت؛ مهم نیست اینا میرلانسکی ام گیر بیارن دو
روزه ولش

می کنن؛ شنیدم درگیر شدی!

سرمو به چپ و راست چرخوندم:

- نطق یه نفرو که مثل تو زیاد وراجی می کرد و بستم

دستاشو بالا و برد و چند قدم عقب رفت:

رابرت- الان میگی خفه شو، مگر نه پای تورم می شکونم؟

اخمی بین ابرو هام نشوندم.

آروم گفتم: باشه برو

شیشه رو بالا کشیدم و پامو، رو گاز فشردم که ماشین از جاش کنده شد...

با نوک کفشم سنگ جلو پامو شوت کردم و نگاه دوباره ای به آدرس توی دستم انداختم.

یه کلبه چوبی درست رو به روم بود.

پنجره هاش ریخته بود و مشخص بود قدیمیه!

عجیب بود؛ آتش بدون داستانی به همین راحتی اینجارو ترک کرده باشه، ولی از اونجایی که تعادلی نداشت باورش برام زیاد سخت نبود.

چندتا سنگ برداشتم و سمت پله های چوبیش انداختم تا مطمئن شم خبری از لیزر و بمب نیست.

چندتا سنگ دیگه دور تا دورش انداختم.

خیالم که راحت شد با قدمای بلند پله هارو بالا رفتم.

با رد شدن سایه ای از پشت سرم اسلحه مو در آوردم و هدفگیری کردم.

زل زدم به درختی که سایه پشتش غیب شد.

چشمامو ریز کردم؛ چراغ قوه مو روشن کردم و تو دهنم گذاشتم،
ولی اشتباه می کردم.

سنجابی از پشتش در اومد و به سرعت دور شد.

پوفی کشیدم و اسلحه مو سرجاش برگردوندم.

دستم، رو دستگیره فشردم که در با صدای قیژی باز شد.

از روی شیشه های خورد شده رو زمین رد شدم.

غرق تاریکی بود و خبری از هیچ روشنایی نبود.

چراغ قوه مو تو اطراف چرخوندم.

دیدمش!

نفسام منقطع شد.

دستاش به صندلی بسته بود.

با چشمای بسته سرشو تو اطراف می چرخوند.

پاهام به زمین قفل شده بود. نیروی جاذبه با قدرت زیادی منو زمین گیر کرده بود.

زخم و خراش های رو صورتش خنجری می شد و درست تو مرکز انفجارم فرو می رفت.

با شنیدن صدای بغض دارش حواسم جمع لبای خشکیده و کبودش شد:

- کاش ازاول این کارو می کردی!

حکم سکوت صادر شده بود.

نمی تونستم چیزی بگم.

چراغ قوه رو روی میز گذاشتم.

چند قدم دیگه نزدیک شدم و جلو روش زانو زدم.

دستاشو از پشت تکون می داد تا باز شن.

جیغ خفه ای کشید که سریع بلند شدم؛ دور زدم و پشت سرش ایستادم.

خون از دستش چکه می کرد و طناب ضخیم و قرمز کرده بود.

آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام باشم.

خم شدم و طناب و آرام از دور دستش باز کردم.

مچشو تو دستم گرفتم تا جلوی خونریزش و بگیرم.

با حرصی که تو صداس آشکار بود گفتم: نگفته بودم به من دست نزن عوضی

دستشو محکم از دستم بیرون کشید.

پارچه ی رو چشماشو کند و بلند شد.

تند سمتم برگشت...

منتظر هر واکنشی ازش بودم.

دستاشو، رو شقیقش فشرد چند بار پلک زد.

انگار هنوز به باور واقعی بودنم نرسیده بود!

چشمامو بستم تا برگردم به سیاهی!

برگردم و حس کنم همه اینا یه توهم بودن تو پرده نمایش، ولی نبود.

بلند شدم و زل زدم به چشمایی که تا چند لحظه پیش حس غریبی داشت.

حالا موج رنگ دلتنگی، ترس و گرمی توشون مواج بود.

مهر داغ سکوت و درد از رو لبام کنار نمی رفت.

تو دو قدمیم مکث کرد:

- چرا حرف نمی زنی؟ یه چیزی بگو بعد برو؛ خسته شدم از بس از دور نگاهم کردی
انفجار شروع شد.

از درون! دهن باز کردم و با صدای آرومی گفتم: دور نیستم؛ این دفعه نزدیکم

دستشو آروم جلو آورد.

دستش مستقیم رو قلبم نشست.

هم می خندید و هم گریه

می کرد.

این مرز جنون بود!

بابغض لب زد:

- اومدی

سرشو کج کرد:

- همه چی نابود شد...دیر اومدی

دستش این بار قلب خودش و هدف گرفت:

- قلبم دوباره داره اذیتم می کنه

کف دستاشو، رو محکم رو شونم کوبید.

عصبی ادامه داد:

- چرا ولم کردی؟ چطور تونستی؟

با مشّت کوبید رو شونم،

تکون نمی خوردم تا خالی شه،

تا خونریزی زخم رو قلبش قطع بشه...

- فکر کردی مردم؟ گذاشتی بااین فکر هرشب عذاب بکشم!

می دونی این چند هفته چی سرم اومد؟

مشّت محکم تری بهم زد تکون خوردم، ولی کنار نکشیدم.

بلند داد می زد؛ قصد داشت حنجرشم زخمی کنه تا فکر بغض کردن نکنه!!

- می دونی هرشب با امید یه نفر چشمتو روهم بزاری یعنی چی؟ شکنجه شدن دردش کمتر بود!

کمتر از این که هربار فکر کنی تو گوشه این کره خاکی فراموش شدی

خسته از مشّت هایی که رو شونم خالی کرده بود.

یقه کتمو تو دستش سفت فشار داد.

جیغ زد و گریه کرد.

سد اشکاش شکسته بود:

- می فهمی الان منتظر این بودم آتش بیاد و خلاصم کنه!

فقط تنها دردم این بود یه بار دیگه توی نامرد و ببینم بعد بمیرم؛ حرف بزن دیگه یه

چیزی بگو، بگو می دونم چون، میدونستی

چشماشو بست..

با حق و صدایی که به زور درمیومد گفت: اونی که گفتی مراقبش باشم مرد

چشمامو تو صورتش چرخوندم:

- دیگه هیچ وقت نمی تونم داشته باشمش

حس کردم بدنش بی حال شده.

دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشردمش.

انگار راحت شده بود! مقاومتش شکسته بود.

سرمو فرو بردم تو موهایش نفس عمیقی کشیدم.

آروم و گرفته کنار گوشش زمزمه کردم:

- گشتم نبود، منم رسیده بودم ته نخ سیگار زندگیم؛

داشت نزدیک می شد به فیلترش، ولی انگشتمو فشردم روش تا همونجا خاموش شه؛

کارم نیمه تمومونده بود،

زندگیمو یه نفر تباه کرده بود،

زندگی که تازه داشت آرامش توش تزریق می شد...

قرار گذاشتم با خودم و اون سیگار زندگیم نابود کنم نابودگر زندگیمو، بعدش فندک بزنم

زیر اون سیگار نیمه سوخته

با حس سنگین شدن وزنش رو دستام از خودم جداش کردم.

بی هوش رو دستم افتاد. محکم گرفتمش و کشیدمش بالا.

دستمو، رو نبض گردنش گذاشتم.

ضعیف بود و این به خاطر خون زیادی بود که از دست داده بود.

یه دستمو زیر پاش و دست دیگمو زیر سرش بردم و بغلش کردم.

با قدمای بلند بیرون رفتم و، رو صندلی عقب خوابوندمش.

پشت فرمون نشستم و گوشیمو برداشتم.

تازه داشتم خون روی دستمو می دیدم.

دستمو کوبیدم رو فرمون و دور زدم و گازشو گرفتم.

گوشیمو به گوشم چسبوندم:

- رابرت سریع یه دکتر ببر خونه دارم میام

اجازه ندادم حرفی بزنه و قطع کردم.

سرعتم و بیشتر و کردم. آینه رو سمتش چرخوندم.

رنگی تو صورتش نمونده بود...

دکتر مشکوک نگاهمون کرد و گفت: سرومش تموم شد؛ چند روز باید استراحت کنه

رابرت بلند شد و دستشو فشرد و گفت: ممنون دُکی مواظبشیم

دکتر اخمی کرد و عینکشو بالاتر برد.

بعداز برداشتن کیفش رفت.

رابرت- یعنی سگ تو روح آتش

تند تند قدم می زد و با خودش حرف می زد و درگیر بود!

رابرت- دِ آخه بگو

داد زد:

- حمااااا دردت با یه دختر چیه؟!

برگشت سمت منی که پاهامو عصبی تگون می دادم:

رابرت- ها؟ ایوان دردش با یه دختر چیه؟! آخه با خواهر خود....

میون حرفش پریدم:

- خفه خون بگیر دیگه رابرت سرم رفت

خواست جوابی بده که اِما با پارچه های خونی پانسمان بیرون اومد.

همونطور که سمت سرویس

می رفت رابرت و مخاطب قرار داد:

اِما- مریض هستا صدات و انداختی تو سرت

زیر لب چیزای دیگه ای گفت و داخل سرویس رفت.

رابرت نشست رو مبل و به چند دقیقه نکشید که دوباره از جاش پرید:

رابرت- آخه من نمی فهمم یه آدم چقدر می تونه بی رحم باشه؟ ایوان تورو باید حلوا

حلوا کنیم بزاریم رو سرمون تو آقایی بابا!

پوفی کشیدم و دستمو، رو شقیقم فشردم.

اِما از سرویس بیرون اومد:

اما- رابرت بیا برو داروهایی که تو نسخه هست و بگیر بعد بیرون هرچقدر می خواهی داد و بیداد کن بیا تو، اعصابمو خورد کردیا!

چشم غره ای به رابرت رفت و به اتاق برگشت.

رابرت با تاسف گفت: لیاقت محبتای منو ندارید

کتش و از رو مبل برداشت و پوشید.

نسخه رو تو جیبش گذاشت و گفت: من رفتم بابا

سرمو تکنون دادم:

- سعی کن دیر برگردی

اخم نمایشی کرد و بیرون رفت.

با بسته شدن در بلند شدم و تو اتاق رفتم.

اما کنارش نشسته بود و پانسمان دستشو عوض می کرد.

نزدیک تر رفتم.

اما- بهوش نیومده، ولی خوب میشه نگران نباش

ابرویی بالا انداختم:

- از کجا می دونی نگرانم؟!

اما- از وقتی که یادمه ظاهرهت خونسرد بود، ولی نگاهت نشون می داد چه حسی داری الانم مشخصه کلافه ای، نگرانی و خودت و مقصر می دونی

دستاشو با دستمال پاک کرد و چسبای پانسمان و جمع کرد و رو میز گذاشت.

برگشت سمتم و مقابلم وایستاد:

اما- ولی ایوان خودت و مقصر ندون کم سختی نکشیدیم؛ بزار آروم باشیم؛ نگرانی نداشته باشیم

عمیق نگاهش کردم:

- منظور؟!

بانگرانی نگاهم کرد و گفت: بیخیال آتش شو، می بینی که با هر بار انتقام خودتم یه تقاصی پس میدی

پوزخندی زدم:

- این دفعه تقاصش به قیمت جونمم باشه برام مهم نیست؛ جونم هیچ وقت برام مهم نبوده، اوکی؟!

نگاهش رنگ ترس گرفت و بدون حرف دیگه ای بیرون رفت.

رو تخت نشستم و دستمو، رو دستش گذاشتم.

کمی متمایل شدم سمتش و موهاشو از رو صورتش کنار زدم.

دستشو ول کردم و کنارش دراز کشیدم.

دستمو زیر سرم گذاشتم و طاق باز به سقف زل زدم.

- خوب میشی؛ خیلی زود

»فریحا

باصدای عجیب نفس های کسی درست کنار سرم هوشیار شدم.

با حس اینکه اون عوضی کنارم خوابیده باشه؛

بدنم منقبض شد و سریع از تخت پایین اومدم که دردی تو وجودم پیچید.

دستم باند پیچی شده بود، ولی یکم می سوخت.

نگاهمو تو اطراف چرخوندم.

ضربان قلبم یکی درمیون میزد

اینجا...

نزدیک تخت شدم.

لبمو گاز گرفتم تا صداش نکنم.

همون گوشه سر خوردم رو زمین و سرمو رو زانوهام گذاشتم:

- تموم شد اومد دنبالت

چشمامو روهم فشار دادم:

- هنوز دوست داره؟!!

چشمامو چندبار بازو بسته کردم.

زمین سرد خاطره ی خوبی برام نداشت.

حس یه آدم جنگ زده رو داشتم.

بلند شدم و بالای سرش ایستادم.

دستمو جلو بردم و تکونش دادم

با صدای گرفته ای اسمشو صدا کردم...

تو تاریکی اتاق چشمای نیمه بازشو دیدم.

بلند شد و نشست، دستمو گرفت و سمت خودش کشید:

- درد داری؟! -

سرمو به معنی نه به چپ و راست تگون دادم.

دستشو محکم تر گرفتم:

- یکم برو اونور...

نفس آسوده ای کشید و عقب تر رفت.

کنارش نشستم.

کاملا برگشتم سمتش بعد گذروندن چشماش دست یخ کردم جلوتر بردم و رو صورتش گذاشتم.

با چاشنی غم و خنده ای که تو صدام بود گفتم: من سر اینکه به تو دل دادم با عقلم مسئله پیدا کردم

لبخند محوی کنج لبش نشست.

سرشو نزدیک آورد و لباس رو زخم صورتم گذاشت.

آرامشی به روح زخمیم تزریق شد!

چشمامو بستم.

نفس لرزونی کشیدم.

سرمو تکیه دادم به شونش:

- یه چیزی بگو،

از سکوتی که به لبات مهر شده بدم میاد، عقده ای شدم!

چونش و گذاشت رو شونم؛ دستمو فشار داد:

ایوان- هر وقت ساکت بودم تو بیشتر حرف بزنی، مجازات سکوت، سکوت نیست

چقدر دلم می خواست تو اون حالت تا آخر عمر می موندی!

به آینده امیدی نداشتی.

دیگه بهش فکر نمی کردم!

چون ممکن بود با دوییدن من تو آبی زیرپام خالی شه و هیچ وقت بهش نرسم...

دونده ماراتون می فهمه من چی میگم!

با انگشتم رو سینه‌ش خطای مبهمی می کشیدم:

- اون شب...شب قبل از اینکه همه چی عوض شه، من خوابشو دیده بودم

خیلی عادی حرف می زدم؟!

یه لحظه به عمق فاجعه پی بردم

با صدای خش داری گفتم:

- سوالی نداری ازم؟

نمی‌خواهی بپرسی چه بلایی سرت آوردن؟

با سکوت طولانی که داشت غرقم می کرد بالخره گفت: نه ... تک تک کارایی که باهات

کرده رو حس می‌کنم، نیازی به گفتن نیست

موضعم و عوض نکردم:

- ولی من می خوام بگم،

از اونجا که تو ماشین

می خواست لهم کنه، ولی عرضه به خرج دادم و نکردم...

از اون شکنجه هاش بگذرم

درد بچه ای که به دلم گذاشت هیچ وقت خوب نمیشه...

بدنش منقبض شده بود.

صداش زدم:

- ایوان؟

یه چیزی بیرسم راستشو میگی؟

صدای گرفتش اومد:

- کی دروغ گفتم؟!

لبخندی زدم:

- یادم نمیاد

آب دهنمو قورت دادم:

- با وجود همه چی هنوز دوسم داری؟

نمی خواستم تو چشماش نگاه کنم.

هیچ وقت این سوال و ارزش نمی پرسیدم، چون حسش

می کردم،

ولی الان انگار احتیاج داشتم بشنوم.

سرمو بیشتر به شونش فشار دادم.

ایوان- نه

قلبم یه طوری شد...صدای ضربانش که وحشیانه به سینم می خورد و می شنیدم ولی لال شدم.

نه!

ازش جدا شدم و نگاهمو تو چشماش انداختم.

ابروهاشو بالا برد.

تکیه داد به تاج تخت و پاهاشو دراز کرد.

چشماش همون بود، ولی...

- ترسیدی؟!

نترسیدم حقیقتش یه لحظه مُردم!

مات و صامت بودم.

این بار سکوتش به من سرایت کرده بود.

رنجشی که از جملش حس

می کردم به کنار ...

زیونم باز شد:

- دوسم نداری؟

چشماش خندید:

ایوان- باید خودمو دوست داشته باشم؟

با لبخندی که خیلی کم پیش میومد رو لبش بشینه ادامه داد:

- تو، منی...از هردومون بدم میاد، ولی این بد اومدنا یه آرامش و تداعی می کنه اون آرامش و دوست دارم، بیشتر از هرچیز

بی مکث رفتم جلو و تو آغوشش گم شدم...

خودمو تو حموم انداختم و درو قفل کردم.

لباسمو درآوردم و تو وان دراز کشیدم.

آب سبکم می کرد؛ حس خوبی داشتم.

بوی ملایم نرم کننده زیر بینیم بود.

حوله پیچ بیرون اومدم.

داشتم می رفتم سمت کمد که چشمم تو آینه رو رد کبودی قفسه سینم خشک شد.

انگشتم و روش فشار دادم؛ بنفش شده بود!

گوشه به گوشه صورتم و از نظر گذروندم.

سمت راست صورتم خراش بزرگی رو گونم افتاده بود.

دستم، رو چشمام کشیدم.

چقدر بی نور شده بودن!

بیخیال سمت کمد رفتم.

شلوار و تیشرتی کشیدم بیرون و پوشیدم.

تیشرته یکم تو تنم زار می زد؛ یعنی اینقدر لاغر شده بودم؟!

رفتم تو هال، ساعت ۹ صبح بود

و ایوان بیرون بود.

نمی دونستم اما و رابرتم تو خونن یا نه!

رو کاناپه نشستم.

ذهنم خالی از فکر شده بود و جسمم باتموم وجود این و قبول می کرد.

موهای نم دارم و به عقب هدایت کردم و سمت پنجره برگشتم.

زمستون انگار رخت بسته بود.

رابرت درحالی که داشت خمیازه می کشید وارد هال شد.

اولش متوجه من نشد.

منو که دید دهنش باز موند و عقب گرد کرد.

- جن دیدی؟؟؟

دستی پشت سرش کشید:

رابرت- خودتو تو آینه ببینی حق میدی...حالا چرا اونطوری نگاه می کنی؟

آروم لب زدم:

- می خوام خرخرتو بجوم

لبخند کجی زد.

زیر خنده زدم.

با فاصله رو کاناپه نشست:

رابرت- اون ریموت و بده ببینم این شبکه ها چقدر پیشرفت کردن!

واسه اینکه جو صمیمی شه اینو گفت.

لبامو آویزون کردم.

خم شدم رو میز و ریموت کنترل تلویزیون و برداشتم.

بلند پرت کردم سمتش، سرشو تند دزدید که با صدای بدی با دیوار برخورد کرد و هرتیکش پخش زمین شد.

با بهت دستمو، رو دهنم گذاشتم.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بی حرف گذاشت و رفت.

هوفی کشیدم.

تقصیر من نبود که!

دستم، رو گونم گذاشتم.

نگاهمو از پنجره نمی گرفتم؛

پرنده ای با سرعت سمت شیشه میومد.

محکم خورد به شیشه و با صدای خفه ای بال بال زد و پرت شد پایین...

دستم، رو قلبم فشار دادم.

صدایی تو مغزم پیچید.

شقیقه هامو فشار دادم...

اما- فریحا؟ رابرت چرا جواب نمیده؟

رابرت- وایسا...

داشتن میومدن جلو،

صدای تو سرم قطع نمی شد و هنوز داشت باهام حرف میزد.

نمی فهمیدم چی داره میگه!

اما با گریه گفت: چرا این طوری میکنه؟

دست رابرت رو شونم نشست.

برقی بهم وصل شد.

هولش دادم و بلند شدم.

کف دستامو، رو گوشم گذاشتم.

داد زدم:

- برید عقب

رابرت آرام جلو میومد.

گریم دراومده بود.

می دونستم حرکاتم غیر ارادی و به خاطر همین می گفتم نزدیکم نشن.

اما- چیشده به ما بگو؟

رابرت- نترس... بین ماییم

اما- زنگ بزن ایوان

صداهای تو سرم بلندتر میشدن:

- نههه نزنید...نزنید

پیشونیمو چسبوندم به دیوار:

- آییی سرم...سرم داره می ترکه

اما- سرت درد می کنه قرص بیارم؟

سرمو کوبیدم تو دیوار که دستایی از پشت گرفتم.

- سرم ... سرم

جیغ می زدم و تو هوا پاهامو تگون می دادم:

رابرت- هیس

دستام می لرزید، ولی تو فکر مهار کردن خودم بودم.

با پام کوبیدم بهش و اونقدر وحشی شده بودم که با غفلتش از زیر دستاش در رفتم:

- با من حرف نزن... نزن

دستام می لرزید.

وسایلی رو میز و تو دیوار کوبیدم:

- دست از سرم بردارید

داد رابرتم نترسوندم:

رابرت- خودتو زخمی می کنی

جیغ زدم:

- عوضی

هرچیز شکستنی بود و نابود کردم.

دستام هنوز می لرزید

رابرت و اِما هربار جلو میومدن؛ هولشون می دادم و داد می زدم که نیاں جلو، ولی انگار اونام زبون نفهم بودن، مثل صداهای توی مخ من!

موهای کنار شقیقمو کشیدم:

- مرد

به اِما نگاه کردم و دستمو، رو شونش کوبیدم.

توپیدم:

- مرد...ندیدی؟!

دست لرزونمو تو دستش گرفت:

اِما- کی مرد عزیزم؟

نگاهش آبی شد روی آتیشم و آروم گرفتم.

با بغض گفتم: پرنده مرد

رابرت بازوم و آروم گرفت:

رابرت- بسه بیا

کمکم کردن رو کاناپه بشینم

بدون پلک زدن به روبه روم خیره بودم.

صداهاشون و می شنیدم.

اما- فریحا؟ منو می بینی؟

رابرت- بزار آروم شه

آروم تر گفت:

- ایوان چرا تنهات گذاشته؟

اما- به نظرت به من میگه چیکار می کنه؟!

دست اما نوازش واران روی کمرم حرکت می کرد و با دست دیگش دستمو ماساژ می داد.

عضله های دستم سفت شده بودن ولی کم کم داشتن نرم

می شدن.

چشمامو روهم فشار دادم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

رابرت- خوابید...

حس کردم روحم از سرآشویی به پایین پرت شد.

هی کشیدم و یهو ازجا پریدم.

قلبم تند تند می زد.

دستمو روش گذاشتم.

اما نگران و ترسیده جلوی پام زانو زد:

اما- فریحا داری می ترسونیم

متعجب نگاهش کردم:

- چیکار کردم مگه؟

رابرت رو صندلی روبه رویی نشسته بود.

رابرت- یه پا بوروسلی بودی خبر نداشتیم!

گیج شده گفتم: چیشده؟

قبل از اینکه اونا چیزی بگن نگاهم تو سراسر سالن چرخ خورد:

- زلزله اومده؟

رابرت- یعنی یاد...

اما پرید میون حرفش:

- بیخیال

شونه بالا انداختم:

ایوان- کاره ژرمنه؟!

با شنیدن صداش بدون اینکه از مبل جدا شم سرمو چرخوندم.

کنار مبل وایستاده بود.

دستمو بالا بردم:

- سلام

لبش تگون می خورد؛ چشماش رو رابرت بود.

اما- شلوغش نکنید

بلند شد و با ذوق ادامه داد:

- دکوراسیون و عوض می کنیم؛ تنوع ایجاد میشه، خیلیم خوب شد امروز با رابرت می ریم و چندتا جدیدش و می خریم؛ مگه نه رابرت؟!

رابرت درحالی که از دیدگاه مثبت اما به مسئله دهنش باز مونده بود با زور سرشو چندبار به نشانه تایید تکون داد.

بی فکر گفتم: نکنه شمام اینجا اسباب کشی کردید؟هوم؟

ایوان سرشو روبه سقف گرفت.

اما- خب، نه می دونی که من جدا زندگی می کنم؛ رابرتم که این وسط پلاسه کار شمارو آسون می کنیم؛ مگه نه رابرت؟!

رابرت هنوزم دهنش باز بود:

رابرت- الان این چه تریه؟من باید همه حرفاتو تایید کنم؟!

آروم خندیدم:

- چاره ای نداری!

دستامو ماساژ دادم.

حس می کردم دارن می شکنن.

انگار از کوه سقوط کرده بودم؛

نمی فهمیدم چرا سرجام انقدر بدنم کوفته شده بود!

باحرص نالیدم:

- دست و پام دارن خورد میشن

رابرت- از بس دست و پا زدی...

اما- رابرت!

گیج نگاهشون می کردم که ایوان صدام کرد.

دستشو به کمرش زد:

- کی گفت تو از جات بلند شدی؟!

انگشتشو تو هوا تکون داد:

ایوان- استراحت مطلق

به اتاق اشاره کرد:

- بدو

با سر به رابرت گفت بیاد بیرون

و خودش جلوتر راه افتاد.

- چخبره؟

لبشو گزید:

اما- ولشون...میرم گوشیمو بیارم

مدلارو باهم انتخاب کنیم

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: از اینکه کارش بهم افتاده بود و چیزی نمی تونسست بهم بگه

راضی بودم!

رابرت- هاا و... خدایا صبرم بده

باخنده گفتم: بگو حالا حرص نخور

رابرت- شوهرت اونجاس؟

از لفظ شوهر خندم گرفت.

- نه چیکارش داری؟

رابرت- خوبه...الان من چیکارم؟

بامکت گفتم: کارت سخته

هوفی کشید.

- البته من امشب حلش می‌کنم

فکر کنم رفت تو شوک، چون صدایی ازش درنیومد.

- الوو؟

رابرت- فریحا منو سرکار گذاشتی؟

لبمو گاز گرفتم:

- نه جون تو

رابرت- فریحا پیام اونجا من

می دونم و توهااا

- اصلا به من چه!خوددانی...رومن حساب نکن

کلافه تر گفت: بگو چیکار

می خواستی کنی؟

از موضعم پایین نیومدم:

- نمیگم ...

نفس عصبی کشید.

رابرت- تو روحت...چی

می خوای؟

لبخند عمیقی زد:

- به وقتش میگم الان چیزی

نمی خوام

نفسی گرفتم:

- امشب باهاش حرف می زنم خبرش و میدم ...

قطع کردم و به ساعت نیم نگاهی انداختم.

چرا نمی گفت بهم کجا میره؟

اصلا من چرا نمی پرسیدم؟

زوج خوبی بودیم خدایی!

یاد روز قبل عقد افتادم.

بغض گلمو گرفت.

می خواستم برم دکتر و از یه چیزایی مطمئن بشم،

ولی پافشاریم نتیجه ای نداشت.

چیزی که واسه من به این اندازه مهم بود واسه اون کلا اهمیتی نداشت.

منم دیگه بیخیال شدم!

زنگ در تو خونه پیچید، یعنی کارتش و نبرده بود؟

جلوی آینه دستی به صورتم کشیدم و درو باز کردم.

دهنم باز موند و شوکه نگاهش کردم...

دلتنگی و حجمی از گذشته سمتم هجوم آوردن.

چشمامو بازو بسته کردم تا از واقعی بودنش مطمئن شم.

با بهت و بغض اسمشو صدا زدم:

- شایان!

- به به عروس خانم...

چونم لرزید.

فاصلمونو پر کردم و محکم بغلش کردم:

- چطور... باورم نمیشه

دستشو، رو موهام کشید.

بغضم بالخره ترکید.

ازش جدا شدم و دستی رو صورتم کشیدم.

با چندش گفت: چته

می دونستم انقدر دلتنگمی، ولی وقت یه تلفن زدن هم بهم نداری زودتر میومدم

طعنش به جا بود!

- تیکه ننداز... همه چیو تعریف می کنم

لبخندی زدم.

شایان- پیام تو یا همین جا بمونیم؟

- بیا!

عقب کشیدم؛ چمدونشو کشید یه گوشه و رفت تو...

شایان- بالاخره این ایوان و تسخیر کردی بگیرت نه؟ عجب زرنگی تو

خندیدم:

- تو از کجا میدونی؟

خودشو پرت کرد رو مبل،

عاشق این راحتیش بودم.

شایان- راست میگم خب انقدر

اشکتو درآورد، ولی به نظرم یه چیزی به خوردش دادی تو!

اسمشو داد زدم که با خنده زیپ دهنشو کشید.

از خوشحالی روبه موت بودم.

دست به کمر نگاهش کردم:

- چه جوری پیدام کردی؟

طلبکار گفت: دهن منو باز نکنا اینجا عروسی کردی، اونوقت منم دعوت نکردی برو به

جون شوهرت دعا کن، چیزی بهت نمیگم

- ایوان؟؟؟

شونه ای بالا انداخت:

- مگه چندتا شوهر داری؟

اخم مصنوعی کردم...

میز و چیدم و صداش کردم:

- بیا اگه گشته

اومد تو آشپزخونه و صوتی کشید:

شایان- فریحا خودت درست کردی!

- دست کم گرفتی ماروها!

شایان- خدانکنه...

لبخند دندون نمایی زدم:

- ولی اعتراف می کنم اولین دست پخته تو این چندماه...از گوگل کش رفتم

نشست و برای خودش چند قاشق کشید.

چشماشو بست:

شایان- خدایا خودمو سپردم به خودت

روبه روش نشستم...

- خب؟!!

چشمکی زد:

شایان- ایول

چشمام برق زد.

خودمم کشیدم و مشغول شدیم.

واقعا خوش طمع شده بود!

- گفتم دیگه بعدش... نفهمیدم دقیق چیست، ولی خبری از مادرش دیگه نبود، انگار انتقامش و گرفته بود؛

می دونی دلم نمی خواست باعث جراحت زخماش باشم،

هرکاری کردم که گذشته رو فراموش کنیم، ولی...

دودل بودم قضیه آتش و تعریف کنم.

قلوپی از لیوان آبم خوردم.

همه چی رو خلاصه، ولی بدون سانسور گفتم.

چشمامو بهش دوختم تا عکس العملش و ببینم.

دستشو جلو آورد و دستمو گرفت.

صورتش ناراحت بود و صدای گرفتش اومد:

- خودم و آماده کرده بودم حسابی بتویم بهت

- میدونم

هوفی کشید:

شایان- بیخیال بهش فکر نکن... کوفتم کردی

نیشم شل شد.

واسه اینکه حال و احوالمون عوض شه شروع به غیبت

کردن از ایوان کردم:

- بله من همچین آدمیم اصلا نمیگی، کسی مثله ایوان که

توفاز خشونت بود چطور من و نکشت؟ با اون همه دردسراییی که سرش آوردم؟ البته بیشتر خودم آسیب دیدم

سرشو با خنده تکون داد:

شایان- نه چرا نکشت؟

نیشخندی زدم:

- خیلی سعی کرد

چشماش گرد شد:

- چی میگی!

- خب نمی تونسست بکشه که...

باتعجب نگاهم کرد:

- چرا اونوقت؟

شونه ای بالا انداختم:

- چون ازمن می ترسید!

دلم می خواست پخش زمین شم.

شایان- آها پس اونی که

می خواست از درّه پرتت کنه من بودم؟

ضایع شدم!

تقصیر خودمه همه چپو قشنگ براش نشستم تعریف می کنم!

از دست خودم حرص خوردم:

- خب سعی می کرد، ولی

نمی تونست

صداش ته مایه خنده داشت:

- چرا ازت می ترسید؟

- جریان کشتی و یادته؟

سرشو تکون داد.

- داد زدم تو صورتش گفتم؛ فکر کردی خیلی ترسناکی!

داشت وحشی بازی درمیورد آخه

همه ام یه جور ازش حساب

می بردن که بیا و ببین...

سرفه ای کرد.

بیخیال ادامه دادم:

- بعدم گفتم ازت نمی ترسم؛ اونم خیلی اذیتم کرد، ولی منم کم نذاشتم، قشنگ روح و

روان همدیگرو آسفالت کردیم...

شایان پخش زمین شده بود.

با دست به پشت سرم اشاره کرد.

قلبم وایستاد.

نه! مثله فیلما ایوان پشتم نباشه!

صداش اومد:

ایوان- به به شیرین، پارسال دشمن امسال دوست...گفتی شب میای، ولی روز اومدی که زیر آب منو بزنین اره؟!

فریحا خوش می گذره؟!

ترجیح دادم برنگردم.

شایان- اره جات خالی...

باخنده گفت:

- بیا ببین فریحا چی درست کرده

دستموبه میز تکیه دادم و با لبخند برگشتم.

مهربون گفتم: سلام

نیشخندی زد که فقط من معنیش و می دونستم.

صندلی و کشید و نشست

نگاهی به غذای رو میز انداخت با دیدن پاستا صندلی و عقب برد و صورتشو جمع کرد.

به دقیقه نکشید که بلند شد.

ایوان- خانوم زیر آب زن هنوز نمیدونی من به قارچ حساسیت دارم؟!

لبام آویزون شد:

- چرا تاحالا بهم نگفته بودی؟

ابروبالا انداخت:

ایوان- تا حالا تو غذا پخته بودی که بگم؟

شایان پرید وسط:

- واقعا شما با کدوم عقلی ازدواج کردید؟!

به شایان اخم کرد و گفت: با همون عقلی که تو نداری، پس نمی دونیم چی هست

چشم غره ای به شایان رفتم:

- من چه می دونستم آخه...اصلا تو کجا بودی؟

با اخمی که قصد نداشت از بین بیرتش بیرون رفت.

ایوان- یه جای بد

با دهن باز به جای خالیش نگاه کردم.

شایان- پاشو بدو

- واقعا نباید بدونم!

با قیافه عاقل اندر سفیهانه سرشو تکون داد.

توپیدم:

- حق نداری دیگه چیزی بگی

چشماشو گرد کرد.

با حرص گفتم: دو بهم زن

شایان- خری که تو گل گیر کرده حکایت منه!

بلند شدم و رفتم تو اتاق،

تو حموم بود.

سرمو چسبوندم به در صدای آب میومد.

رو تخت نشستم؛ بعد چند دقیقه در حموم باز شد.

حولشو، رو دوشش انداخت و بیرون اومد.

با مکث سمت کمد رفت.

تیشرت و شلوارش رو بیرون کشید:

- چرا اینجاایی؟

سرمو پایین انداختم:

- کجا باشم پس!

لباساشو پوشید و برگشت سمتم، جلو رفتم رو پاشنه پا بلند شدم و گونشو محکم بوسیدم.

- مرسی

ادکلنشو برداشت و زیر گردنش زد:

- برای؟!

چشمامو مثله گربه شرک کردم:

- همه چی...ادکل منو چرا برداشتی!!

چشماشو ریز کرد و ادکلن و سر جاش برگردوند.

دستشو، دور کمرم انداخت و محکم فشار داد:

- خب می رسیم به بحث مورد علاقه من؛ بازجویی!

چندبار پلک زدم و واسه نگه داشتن تعادلم دستامو، رو شونش گذاشتم:

- کی مجرم شدم که می خوای بازجوییم کنی؟!

سرشو نزدیک آورد که عطرش زیر بینیم پیچید.

بغل گوشم غرید:

- انقدر جرم داری که نمی دونم با کدوم مجازاتا جبران کنم؛

پس خودت شروع به اعتراف کن

لپمو باد کردم:

- خب کدومش؟ من که کاری نکردم

دستاشو برداشت و یه قدم عقب رفت. مشکوک براندازم کرد:

- باشه؛ بیا بیرون

خودش جلوتر بیرون رفت.

ناچار دنبالش راه افتادم.

از پشت نزدیک شایان شد که رو مبل نشسته بود و تند تند داشت تایپ می کرد.

یکی زد پشت سرش، خندم بلند شد و سمت آشپزخونه رفتم.

قهوه سازو روشن کردم.

حواسم به حرفاشون بود...

شایان- چرا میزنی؟

ایوان- زر زیاد میزنی، من فریحا نیستم همین جا چالت می کنم

لحنش آروم بود، ولی به شدت بوی تهدید می داد.

شایان- من امشب اینجا

نمی مونم! گفته باشم؛ نصف شب بلا ملا سرم میارین به صبح نمی رسم

ایوان پوزخند صدا داری زد و گفت: مگه قرار بود بمونی؟!

با خنده داد زدم:

- یکم مهمون نواز باش...

قهوه هارو ریختم تو لیوانا و بیرون رفتم.

سینی و گذاشتم رومیز و لیوانی واسه خودم برداشتم و رو مبل تکی نشستم.

لیوان قهوه رو سمت لبم

می بردم تو همون حالت روبه ایوان گفتم: گشت نیست؟

ایوان- نه

لبخند شیطانی زدم:

- راحت باش خونه خودته ها!

پوزخندی زد و لیوان قهوه رو برداشت.

شایان- فریحا این شوهرت یه چیزیش میشه ها! گفته باشم

سرمو تکنون دادم:

- نه بابا...جای نگرانی نیست الان

ابرویی بالا انداخت.

دستامو دور لیوان حلقه کردم:

- باید راجب یه چیزی باهات حرف بزنم

زیر چشمی دیدش زدم، ولی هنوز نگاهم به لیوان بود.

ایوان- چی؟

صدامو صاف کردم:

- راجب اِما...

سرمو بالا آوردم:

- راجب رابرت...

کامل چرخید سمتم و خم شد. ایوان- خب؟! ادامش

شایان با تعجب نگاه می‌کرد.

از حضورش سوء استفاده کردم:

- اِما و رابرت باهم به یه نتایجی رسیدن...یعنی

لبمو گزیدم.

تا نصف راه اومده بودم.

ایوان- یعنی...

لبخند عمیقی نشوندم رو لبام:

- بهم علاقه پیدا کردن و

می خوان رسمیش کنن، ولی چون از تو عین...چون بهت احترام می زارن

لبخند کجی زدم:

- ازت می ترسن

چشماشو، رو هم فشار داد و نفس عمیقی کشید و گفت: و خواستن تو بگی که نتونم
کاری به کارت داشته باشم؛ ها؟

گوشه ابرومو خاروندم:

- نه

آب دهنمو قورت دادم:

- خب نمی تونستن عکس العملات راجب این موضوع رو پیش بینی کنن...منم!

ایوان- خیلی خب

گیج نگاهش کردم.

شایان- می خوام بپرسم اینایی که میگی کی بودن؟!

- بعدا میگم بت

به چشماش زل زدم:

- خیلی خب! یعنی چی؟

بلند شد و به چارچوب پنجره تکیه داد.

ایوان- خودت چی فکر می کنی؟

ذوق زده گفتم: جدی میگی؟

برگشت و نیم نگاهی سمتم انداخت:

- کی شوخی کردم؟

جیغ خفه ای کشیدم.

از جام پریدم و دوییدم سمت اتاق...

تلفنی به اِما همه چیو رسوندم

بدبخت کپ کرده بود، ولی دلیل ترسشون زیادم منطقی نبود.

ایوان چرا باید با این رابطه مشکلی داشته باشه!

جلوی آینه وایستادم و موهام و شونه زدم تا از حالت آشفتگی دربیاد.

کرم نرم کننده رو به دستام مالیدم.

در اتاق زده شد.

با تعجب ابرویی بالا انداختم.

آهان شایان بود!

- بیا

خودشو انداخت تو اتاق و کلافه گفت: پاشو بریم یه دوری بزنیم

فکر بدی نبود!

چشمامو بازو بسته کردم:

- باشه

هوفی کشید:

- خوب نیم ساعته آماده شو

اکی "ای زیر لب گفتم.

دست بردم تو کمد و تاپ و جینی درآوردم و پوشیدم.

موهامو حالت دار دورم ریختم.

ادکلن و، رو مچ و لباسم خالی کردم.

کیفمو چنگ زدم و بیرون رفتم.

تو هال سرک کشیدم...

از پله ها بالا رفتم.

در اتاق کنار استخرو کشیدم:

- ایوا...

نگران نگاهش کردم.

سرشو به کیسه بوکس تکیه داده بود.

تو همون حالت دستکشاش و درآورد.

با چشمایی که به قرمزی میزدن نگاهم کرد:

- هوم؟ کجا؟

رفتم جلو و بازو شو گرفتم:

- چیشده؟ خوبی؟

سرشو به نشونه مثبت تگون داد و به سر و وضعم اشاره کرد.

ایوان- گفتم کجا؟

یکم خیره نگاهش کردم.

دستمو گذاشتم رو کیسه بوکس:

- شایان میگه بریم یه دوری بزنیم...توام میای؟

دستمو برداشتم که یه چیزی محکم به پهلوم خورد.

با تعجب عقب رفتم و دستمو، رو پهلوم گذاشتم.

لبخندی زد:

ایوان- برو فقط مواظب باش

بعد با چشم به کیسه بوکسی که بهم خورد اشاره کرد.

- باشه

اخم کرده ازش دور شدم.

درو کشیدم؛ قبل از اینکه برم بیرون روبهش کردم:

- حواسم هستا...این کیسه بوکست از اول بامن دشمنه

توام دقت کردی؟

سرشو به نشونه تاسف تگون داد و دوباره شروع کرد به مشت زدن...

عینکش و رو موهایش زد و گفت: خودت چرا نمی رونی؟

سرمو به پشتی صندلی چسبوندم:

- آدرس میدم تو برو دیگه

استارت و زد و راه افتاد

نمی دونم چرا گرفته بودم!

خورشید مستقیم رومون مانور می داد.

عینک آفتابیمو زدم...

شایان- واووو

لبخندی زدم.

از دورازه اصلی پارک رد شدیم:

- خب چطوره؟

دستی پشت گردنش کشید و تیشرتشو تگون داد:

شایان- قشنگه...ولی خیلی گرمه پختم

چرخی دور خودم زدم.

یکم جلو تر فضای سبز و جنگلی واسه پیاده روی و دوچرخه سواری شروع می شد...

- تابستونی گفتن مثل اینکه!

چرخیدم سمتش، عینک دودیشو داده بود بالا و زیر چشمی داشت دخترارو دید می زد.

عصبی رفتم جلو و کوبیدم تو سرش:

- خجالت بکش

خندید و شروع کرد به دوییدن:

شایان- اگه داشتم می کشیدم

دنبالش راه رفتم:

- خیلی رو داری

چند دقیقه ای کنار هم قدم زدیم...

شایان- تو چرا انقدر کوتاهی!

ابرو بالا انداختم.

شایان- نگاهی به دورو برت بنداز

اخم کرده به دخترای قدبلند و چنار کنارم نگاه کردم:

- اینا درازن من کوتاه نیستم

پقی زد زیر خنده.

لب زدم:

- زهرمار

رفتیم سمت پیست و دوچرخه کرایه کردیم.

شایان- پارکِ گو...

برای هزارمین بار گفتم: گورکی

شایان- همون، به اسمش نمیدانم اینقدر قشنگ باشه

با خنده گفتم: چه ربطی داره؟

دستشو تو هوا تکون داد:

- ولش ... تو نمی فهمی

طلبکار گفتم: ببینم امروز قصد داری بگی من کلا نفهمم دیگه نه؟

سوار دوچرخش شد:

- دور از جون

کیفمو یه طرفه انداختم و سوار دوچرخه شدم:

- نوبت منم میشه ...

پدال زدم و ازش جلو افتادم.

چشمامو بستم.

باد موهامو تگون می داد.

حس سبکی داشتم و انرژی مثبت زیادی بهم تزریق می شد.

صدای آغشته به خندش به گوشم رسید:

- هی خانم غرق نشی

چشمامو بازکردم و چشم غره ای بهش رفتم.

با صدای جیغ ماندی گفت: یواااش... رفتی تو درخت

جیغ کشیدم و سریع ترمز و گرفتم.

از درد اخمام توهم رفت...

- قبول نیس جر زدی تو

شایان لبخند پیروزمندانه ای زد:

- بیشین بینیم باو

اخم کردم:

- برو بابا من باتو دیگه بازی

نمی کنم

با لبخند مغروری لم داد رو مبل و تاس و از بالا پرت کرد که باز شیش اومد.

اخمامو توهم کردم و جیغ زدم:

- یعنی چی؟

لبخند پهنی زد و شونه بالا انداخت:

- ما اینیم دیگه

بیشعوری زیر لب گفتم که صدای زنگ در باعث شد برگردم. با دست به شایان اشاره کردم:

- الان میام فقط تو جر بزن

درو باز کردم که با پسر قد بلندی رو به رو شدم؛ پستچی بود!

بسته رو گرفت سمتم که ارزش گرفتم:

- ماله منه؟

اخمو نگاهم کرد و سمت اسانسور رفت و دکمه رو فشار داد.

مردم اعصاب ندارن!

در و با پا بستم و برگشتم داخل و با عجله رفتم سمت اتاقم تا شایان حس کنجاویش گل نکرده.

اسمی از طرف فرستنده نوشته نشده بود.

با استرس محتویاتشو خالی کردم تو دستم، یه دسته کلید و یه برگه تا خورده داخلش بود.

رو تخت نشستم و دسته کلیدو رو عسلی کنارم گذاشتم و تای برگه رو باز کردم
با خط فارسی نوشته شده بود.

"سلام

می دونم تا الان فراموشم کردی.

می دونم بد جایی همو پیدا کردیم، اینم می دونم خیلی بد کردم... نمی دونم چجوری شروع

کنم اولین باره دارم برای کسی

نامه می نویسم؛

من هرچی بودم و شدم هیچ کدوم انتخاب خودم نبود؛ دوست داشتم مثله یه حامی پشت تنها عضو باقی خانوادم باشم، ولی نمیشه... من آدم نرمالی نیستم... نبودم

می خوام ببینمت. یادته گفتی تاوان تک تک اون لحظه هارو میدم؛ یادته؟

حرفی که اومدم بزnm و تو نطق خفه کردی؛

من از وقتی به دنیا اومدم تاوان نفس به نفسی که کشیدم و دادم"

بغض راه گلومو بست که مانع دریافت اکسیژن می شد.

دستم، رو گلوم گذاشتم و لبامو محکم رو هم فشار دادم.

آتش بود!

به معنای واقعی اسمش داشت می سوزوندم.

لرزش دستام غیرقابل کنترل بود.

کاغذ از دستم سر خورد نفس عمیقی کشیدم و چشمامو رو هم فشار دادم و باز کردم.

چرا درست وقتی که حس

می کردم همه چی خوبه یه تلنگر بزرگ بهم می خورد و نشون می داد که هنوز زخمای
گذشته کاملاً خوب نشدن؟!

دوباره برداشتمش...

" جات و به ایوان گفته بودم، ولی نمی خواستم با دستای خودم تحویل ایوان بدمت،
اما پشیمون شدم؛ رفتم درمان شم الان روحم سبک شده

یه چیزی میگم فریحا، باور کن ایوان واقعا دوست داره؛ اینو تو چشماش دیدم، پیشش
خوشبخت میشی

مطمئنم.

اگه تونستی بیای، بیا

منتظر میمونم برای بار آخر بینمت.

نترس قصد بدی ندارم A "

آخر خط حرف اول اسمش و نوشته بود.

حس می کردم یکی کوبیده تو گوشم که صورتم اینطور سرخ شده بود.

فقط یه صدا تو گوشم زنگ

می خورد.

اون دشمنه و قاتل بچه ای که ازم گرفتش.

دستم، رو صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم:

- اونم هیچ کس و نداره؛ اونم مثله منه، مریضه

درمونده به دسته کلید و آدرسی که پشت برگه نوشته شده بود؛ نگاه کردم.

به کلید چنگ انداختم و تو کیفم گذاشتمش.

نامه رو تو دستم مچاله کردم.

انگار دلم نمی خواست چشمم بهشون بیوفته؛ زجر آور بود!

انداختمش یه گوشه و بی حال خودمو رو تخت انداختم.

صدای زنگ گوشیم از بیرون به گوشم خورد و هر لحظه بلند تر می شد.

شایان سرشو از لای در آورد تو و گوشیه بالا گرفت:

دستمو گرفتَم سمتش که گوشِیو تحویلَم داد و انگار پی به آشفته‌گیَم برد که بدون حرف دیگه ای بیرون رفت.

صدامو با تک سرفه ای صاف کردم و سعی کردم انرژی و بهش تزریق کنم:

- فکر می‌کردم تا الان از هیجان مردی!

اِما- تو مرزش بودم

آب دهنمو قورت دادم:

- نترس همه چی آرومه

یکم باهاش حرف زدم و راجب لباسش و جشن نظر دادم.

البته نمی‌فهمیدم دارم چی میگم...

دکله کرم رنگ و تو تنم مرتب کردم.

پشتش باز بود و سخاوتمندانه کمرم و نشون می‌داد،

ولی مدل قشنگی داشت و بهم میومد...

کیف دستی و از کمد بیرون کشیدم که نگاهم به کلید داخلش خورد

یاد نامه افتادم!

کجا انداخته بودمش؟!

سریع زیپش و کشیدم و برگشتم سمتش که داشت لباساشو عوض می‌کرد.

پوست لبمو جویدم و نگاهی به زمین انداختم

هوفی کشیدم.

تکیه دادم به کمد و کیفم و تو دستم تاب دادم:

- اما با رابرت خوشحاله واقعا

کت چرمش و برداشت:

ایوان- فعلا همیشه چیزی گفت

سرمو تگون دادم:

- ولی رابرت و تاحالا انقدر مصمم ندیده بودم

وایستاد جلوی آینه و یقه کتشو مرتب کرد:

- آماده ای؟

- هوم بریم

اطراف و نظاره کردم که صداش توجهمو جلب کرد:

- شیرین کو؟

- نمیدونم

ریموتش و برداشت و رفت سمت در با گفتن "زود بیاین" درو بست.

شایان مثله گلوله پرت شد تو پذیرایی:

شایان- چیزی و که از دست ندادم؟

لبخند حرصی زدم:

- نه بیا، حالا تازه داره شروع میشه

شایان- ببین فریحا تو حواست به خودت باشه، باز سگش نکن

به خودم شک کردم. من مگه چیکار می کردم با ایوان؟

با تعجب نگاهی بهش انداختم و با چشم غره من بهش راه افتادیم...

خیلی سعی می کردم ذهنم و از فکر کردن به اون نامه و آتش منحرف کنم، ولی سخت بود!

تکیه داده بود به ماشین و داشت با گوشی حرف می زد:

- یوریکو کجاست؟

حس بدی از شنیدن اسمش بهم دست داد.

...._

ایوان- خیلی خب حواستونو جمع کنید، به خاطر آهیل ممکنه گند بالا بیاره

...._

قطع کرد که با لبخند روبه روش وایستادم.

سرشوبه معنای چیه تکنون داد.

- من خیلی دوست دارم، میدونستی همه می دونن؟

ابروهاش بالا پرید از حرف یهویی و بی ربطم!

ایوان- خب!

با لبخند گفتم: هیچی همین

پوفی کشید و به هر دومون اشاره کرد:

ایوان- بشینین

- اگه بری اونطرف میرم بشینم

دستاشو تو جیش برد:

ایوان- اینجا سمت رانندس جای تو اونوره

شایان با حرص گفت: فریحا نوبری بخدا

با تعجب از شونش اونطرف و دید زدم.

یه دور دور پاشنه کفشم چرخیدم و خداوشکر کردم با وجود اون پاشنه ها نیوفتادم.

مثله آدمایی که می خوان خودشون و تبرعه کنن گفتم: می دونستم؛ می خواستم ببینم

چقدر حواست جَمعه

لبخندی زد و سرشو تگون داد:

ایوان- حالا که فهمیدی سوارشو

درو باز کرد و نشست.

لبخند کجی زدم و منم نشستم؛ شایانم پشت سوار شد.

تقریبا یه مکان خارج از شهر اجاره کرده بودن.

حدود یه ساعت بعد همراه هم پیاده شدیم.

مکان تازه ساز بود و منظره ای فوق العاده دیدنی داشت.

دور تا دور ساختمون با گل و لامپای رنگی دیزاین شده بود.

دستشو گرفتم.

صدای وحشتاک بلند موزیک باعث شد دستمو، رو گوشم بزارم.

داخل رفتیم که با حجم زیادی از مهمون رو به رو شدیم.

شایان از کنارمون رد شد و بین جمعیت گم شد.

بیخیال شایان دوباره نگاهم برگشت رو مهمونا،

کجا انقدر دوست و آشنا داشتیم که من ندیده بودم؟

رابرت و اما تو جایگاهشون بودن.

جشن تجملاتی نبود و در عین سادگی زیبا بود.

این نکته باعث شده بود فضا خیلی خودمونی باشه.

رفتیم سمت میزی که روش پر از انواع اقسام نوشیدنی، شیرینی، میوه و کلی خوراکی دیگه بود.

به محض نشستنمون رو به روی هم شایانم پیداش شد و کنارم نشست.

اما کنارم قرار گرفت و بغلم کرد. با ذوق از خودم جداش کردم و دیدش زدم.

تو اون لباس نقره ای توری خیلی خوشگل شده بود.

اما- چرا دیر کردین؟

- دیر نکردیم، ولی انگار اینا زود اومدن

روم و کردم سمت رابرتی که با ایوان مشغول صحبت بود.

- رابرت یه نگاهیم اینور بنداز

لبخندی زد:

رابرت- خوش اومدین مادمازل

متقابلا لبخندی زدم چیزی نگفتم.

تعداد زیادی وسط مشغول رقص بودن.

با آهنگ هایی که دیجی پخش

می کرد هرکسی و وادار به رقص می کرد.

صدای به هم خوردن لیوانا تو صدای آهنگ گم شده بود.

گرم صحبت با اِما بودم که یهو صدای نازک زنی برمونگرددند سمت ایوان و رابرت.

زن ناباور نگاهشون می کرد:

- باورم نمیشه

ابرو بالا انداختم.

رابرت زد به کتف ایوان که برگشت و ابرو بالا انداخت. رابرت بلند شد:

رابرت- منم باورم نمیشه اینجاچیکار می کنی آنا؟

همدیگرو بغل کردن، رابرت ازش خواست بشینه پیششون

آنا- خیلی خوشحال شدم دوباره دیدمتون

بوی ادکلن خنکش تا اینجا میومد و خیلیم به خودش رسیده بود!

کنار ایوان نشست.

دستامو مشت کردم.

ایوان- دفعه آخر آمریکا بودی!

آنا- اره، ولی برگشتم و الان مدیر این کلوپم

رابرت- پس چطور وقتی اینجارو اجاره می کردم ندیدمت؟

آنا- راستشو بخوای چند روز بود خارج از شهر بودم و اینجارو سپرده بودم به بچه ها، خیلی خوشحالم که نامزد می کنی

پوفی کشیدم؛ یه سره داشت حرف می زد!

آنا- حالا کی هست این دختر خوشبخت؟

واسه شنیده شدن صداهاشون تقریباً داد می زدن...

رابرت- رو به روت نشستن

نگاهش ایندفعه رو ما برگشت. انقدر غرق اون دو نفر بود که انگار مارو تا اون لحظه ندیده بود.

رابرت- ایشون اما نامزدم و...

باهم دست دادن که رابرت به من اشاره کرد: _فریحا؛ راستشو بخوای اما خواهر ایوانه

چشماش گرد شد:

آنا- واقعا؟ باورم نمیشه

زیر لب غر زدم:

- توچی باورت میشه؟!

ولی انگار کسی نشنید.

آنا- خیلی خوشحالم از دیدنت عزیزم

لبخند عصبی روبه رابرت زدم. بیشعور نگفت من چه نسبتی با ایوان دارم!

دستی به گردنم کشیدم و گرفته ایوان و نگاه کردم:

- مام خوشوقتیم

شایان که تا اونموقع مشغول خوردن بود زیر گوشم گفت:

- آروم ... چیزی نیس می خوای من دکش کنم؟

- لازم نکرده

گرم صحبت شده بودن؛ انگار ما وجود خارجی نداشتیم!!

اما- رابرت و کم مونده بره بغلش کنه

لبمو گاز گرفتم.

شایان زد زیر خنده، با آرنج کوبیدم تو شکمش:

- تو یکی عصبیم نکنا!!

دست به بغل نگاهشون

می کردیم که گارسونی سمتمون اومد، سرگیجه گرفته بودم.

گارسون- چی میل دارین؟

- یه کوفتی بیار فرقی نداره

اما- اره

شایان- دخترا هیچ فهمیدید چی سفارش دادید؟

بی جواب به نقطه ای سمت دی جی خیره شدیم.

نگاه ایوان یه لحظه روم ثابت موند که با حرص چشمامو بستم.

گارسون سینی و گرفت جلومون

لیوانی که توش تیکه های یخ داشت و برداشتم و بدون اینکه بفهمم چیه مزه کردم.
حس کردم آتیشی از گلوم پایین رفت، ولی به روی خودم نیوردم و باقیش و بالا رفتم.

به سرفه افتادم؛ شایان یکی پشتم زد:

شایان- مریضی دیگه!

به سرو وضعش نگاه کردم:

- یقه پیرھنت و ببند

گیج نگاهم کرد و بعد به پیرھنش نگاه کرد.

خندید و روشو برگردوند.

لیوان اِماروهم برداشتم و میزو دور زدم و کنار رابرت نشستم.

محتویات لیوان و سر کشیدم. اخم آلود نگاهشو سمتم برگردوند:

ایوان- نوشیدنی ؟

شاکی نگاهش کردم:

- فرقی می کنه؟!

آنا دستشو گذاشت رو شونش که با نگاه تندش سریع دستشو برداشت.

آنا- ببخشید الان میام

بعداز رفتنش دوباره سمتم متمایل شد.

هم عصبی بودم، هم ناراحت هم، با کار آنا اون خوی وحشیم بیدار شده بود.

رابرت و امام بلند شدن و رفتن سمت مهمونای دیگه...

با حرص گفتم: به من اونجوری نگاه نکن...

دهنمو کج کردم:

- این زنه از کجا سبز شد یه ساعته با رابرت چسبیدید بهش، هی من هیچی نمیگم

نگاهشو ازم گرفت و پوزخندی زد:

ایوان- هوم پس بخاطر آنا بود همش!

شایان- اره الانم بد قاطی کرده

کنارش نشست و خم شد سمتش، آروم گفت، ولی من لب خونی کردم.

شایان- امشب یه اتاق دیگه بخواب؛ نوشیدنی هم خورده دیگه بدتر

حرصی گفتم: چرت نگو شایان؛ خوبم فقط جلومو بگیرید که کاری دست خودم ندم خب؟

بلند شدم و در مقابل نگاه غضبناکش از میون چند نفر رد شدم و تو سرویس رفتم.

جلوی سرویس ها وایستادم. زنونه مردونه جدا بود؟

چندبار سعی کردم تابلوها رو بخونم، ولی چشمم تاری می شد.

بیخیال درو باز کردم و رفتم تو، جلوی آینه وایستادم.

آب و باز کردم و مشت آبی رو صورتم ریختم.

آرایش زیادی نداشتم که نگران ریختنش باشم.

خنک شده بودم.

تو دهنم آب پر کردم...

از تو آینه حواسم بود به همه جا که یهو دریکی از سرویس ها باز شدوپسری بیرون اومد.

آب دهنمو نتونستم نگه دارم و خم شدم و خالیش کردم.

بدون توجه به من رفت بیرون،

چندبار دیگه آب به صورتم زدم تا حالم سرجاش بیاد.

زمزمه کردم:

- نمیرم...نمیرم

اینم یه نقشست،

نمی زارم زندگیمو خراب کنه

دستی رو گردنم کشیدم.

بغضمو قورت دادم.

دویدم بیرون که رخ به رخش شدم...

[۱/۳، ۲۳:۴۲] :: هیچ انگیزه ای واسه این کار نداشتم، ولی مخالفت نکردم:

- باشه

تو اتاق رو تخت دراز کشیده بودیم و باهم به مدل ها نگاه می کردیم.

با انگشت اشاره کردم:

- اون طوسی

چپ نگاهم کرد:

- دور رنگای این مدلیو خط بکش ... این یکی و ببین لیمویی یا بنفش؟
کلافه بلند شدم:

- وای اما من حوصلم نمی کشه
گوشیو، رو میز انداخت:

- باشه خستت نمی کنم؛ راستی تو چیزی خوردی از صبحه؟
یه کم فکر کردم:

- نه نخوردم

با حرص نگاهم کرد:

- پاشو

مظلوم گفتم: گشتم نیس

به حرفم گوش نکرد و دستمو سمت آشپزخونه کشید.

بدنم هنوز درد می کرد!

اما- اول یه چیزی باهم بخوریم به عنوان ناهار، بعد شام و باهم درست می کنیم
ها؟چی میگی؟

صندلی و کشیدم و نشستم:

- ایوان و رابرت چی؟

به کانتر تکیه داد:

- گشنشون شد میان می خورن

دستمو بردم زیر چونم...

چرا جوری رفتار می کرد انگار چیزی نشده؟

بعداینکه غذاهارو، رو میز چید

خودشم نشست.

سالاد و جلوم کشیدم و با قاشق اول سیر شدم و کنار کشیدم.

- ظرفارو می شورم

بادهن پر گفتم: خودت می دونی

واسه اینکه باند مچم خیس نشه؛ دستکش دستم کردم.

آب و باز کردم و مشغول شستن ظرفای کثیف شدم.

یکی از آهنگهای ایرانی و همراهش زمزمه می کردم...

هوا تاریک شده بود.

دستامو خشک کردم و به اِما نگاه کردم که مشغول بود.

خمیازه ای کشیدم.

اِما- بیا تونستی اینارم تو خرد کن

تخته رو کانتر بود.

گوجه ها و پیاز و روش گذاشتم.

چاقوی تیزی از بین چاقوها بیرون کشیدم.

"تق تق تق تق تق"

صدای برخورد چاقو و تخته اعصاب خورد کن ترین صدایی بود که می شناختم.

صدای رابرت و شنیدم که داشت با اِما حرف می زد، ولی حواسم فقط رو پیازایی بود که اشکم و درآورده بودن.

چشمام می سوخت، ولی کند نشدم.

عجیب بود؛ سرعتم ناخودآگاه بیشتر شده بود!

بازوم کشیده شد:

رابرت- چخبرته؟ دستت و میبری...

دقیق نفهمیدم چیشد.

اِما جیغ کشید؛ رابرت به چپ برگشت.

دستم شل شد و چاقوی خونی کف پارکت افتاد...

با بهت عقب‌گردد کردم که به مانعی خوردم.

مانع دستاشو از پشت دورم حلقه کرد تا نیوفتم.

دلم بهش قرص شد!

اِما بازوی خراشیده رابرت و تو دستش گرفت.

با صدای لرزونی گفت: میرم وسایل پانسمان بیارم

بعد سریع از کنارمون رد شد و بیرون رفت.

رابرت خنده تصنعی کرد و سندلیوو کشید و روش نشست.

دستمالی برداشت و روش گذاشت:

رابرت- چیزی نیست بابا یه زخم کوچیکه؛ مرسی فریحا

آب دهنمو قورت دادم.

هنوز خشکم زده بود.

چیزی نبود واقعا؟

اگه به جای بازوش...

چیکار می کنم!

چشمام می سوخت.

سنگینی رو قفسه سینم حس می کردم:

- نفهمیدم چیشد اصلا، باور کن...واقعا متاسفم

اجازه نداد رابرت حرفی بزنه و برمگردوند سمت خودش،

واسه جمع کردن تمرکز چشماشو ریز کرد و با لحن خشنی گفت: یادم میاد گفتم بخوابی!

حرصم می گرفت ازش،

سرمو پایین انداختم و چشمامو بستم:

- رابرت و زخمی کردم حواست هست؟!

ایوان- و بعدشم گفتم استراحت مطلق نه؟!

ازش جدا شدم:

- میرم اتاق

لحظه آخر برگشتم و روبه رابرت گفتم: ببخشید

اما همون موقع از کنارم رد شد و تو آشپزخونه رفت.

رو تخت نشستم ...

پوست لبمو جویدم.

خم شدم سمت میز و کشورو کشیدم.

ورق قرصارو جلوم گرفتم.

با دستای لرزون دوتا مسکن و قرص خوابی بالا انداختم.

آروم دراز کشیدم و به سقف زل زدم...

دستامو، رو شکمم قلاب کردم؛

لبخند تلخی زدم.

بدون مقاومت پلکامو، روهم گذاشتم و دردام محو شدن...

رابرت متاثر گفت: ایوان که رفته تو فازه آتش باید خودمون یه کاری کنیم؛ این رفتار
عادی نیستن شاید شروع یه بیماری حاد باشه

اما گرفته تر گفت: فشار روحی و روانیه زیادی کشیده باید درمان بشه، چون ما به کنار
می ترسم بلایی سر خودش بیاره... ایوان نمی خواد چیزی بگی؟! نگو که دنبال نقشه و
انتقامی!

بعد مدت کمی صدای ایوان اومد:

- اونى كه يه بیمار با وضعیت نرمال و تبدیل می کنه به یه بیمار با وضعیت حاد، آدمایی
مثل شما و دکترشن كه معامله روانی بودن باهاش می کنه؛ نه كسه دیگه!

اما- ولی نمی تونیمم به حال خودش ولش کنیم، هرآن ممکنه هر اتفاقی بیوفته مثل اینکه تو عادت داری، ولی من نه

نمی تونم تحمل کنم

پوفی کشید.

رابرت- نظرت چیه به امیلیا بگیم بیاد؟ هم دوستمونه هم خیلی طبیعی به نظر میاد و طوری نشون نمی دیم که فریحا بفهمه واسه درمان و مشاوره اومده؛ هوم؟!

تعلل دیگه بی معنی بود.

آروم جلو رفتم که متوجهم شدن.

وسایلی سالن به جز کاناپه ها جمع شده بود.

- ولی حالا فهمیدم!

تک تکشون و از نظر گذروندم:

- حق دارید، ولی حداقل به روی خودمم بیارید

نگاهش در آنی طوفانی شد.

اخماش بیشتر تو هم رفت:

- چی رو؟ چی رو دقیقا به روت بیاریم؟

بلندتر گفتم: اینکه قراره روانشناس برام بیارید؛

اینکه همتون بدتر بااین کارا عذابم می دید...بسه

باحرف آخر راهمو کشیدم برم؛

مکت کردم:

- ازمن فاصله بگیرید، من به کمک کسی احتیاجی ندارم

نیشخندی زد و کتشو چنگ زد و بلند شد.

تو هوا پوشیدش و سمت در راه افتاد.

ایوان- فکر کنم حالا منو بهتر

می فهمی

نخ سیگاری که برگشته بود تو پاکتو دوباره بیرون کشید و، رو لبش گذاشت.

بی صدا نگاهش می کردم...

برگشت و ادامه داد:

- یه روانی تنهایی می خواد، کمک نمی‌خواد؛ الان دیگه

می تونی اینو درک کنی

چون خودت داری میشی یکی بدتر از من، توصیه یه آدم با تجربه اینه که غرق شو تو
بیماریت

دستاشو بالا آورد:

- از نفوذش تو تک تک سلولات لذت ببر

رفت بیرون و درو کوبید.

جیغ کشیدم:

- من روانی نیستم

از حرص نفس نفس می زدم.

برگشتم سمت رابرت و اما

دستام می لرزید.

همونجا سر خوردم رو زمین

و سرمو بین دستام گرفتم...

یکم که گذشت آرام شدم؛ چشمامو روهم فشار دادم:

- از وقتی یادم میومد دختر خودساخته ای بودم؛

تنهایی بزرگ شدم؛

تنهایی دانشگاه رفتم؛

تنهایی بهم یاد داد، چه غولی بوده و خبر نداشتم؛

کسی نبود بهم یاد بده چی غلطه چی درسته، کسی نبود بهم یاد بده تو رویا زندگی نکنم؛

عاشق شدم!

کسی نگفت بهم عاشق شدن تاوان داره!

ولی یاد گرفتم بی کسیم تواین دنیا تاوان داره!

دودش رفت تو چشمم،

الانم تو حال خودم نیستم، ولی دیدید؟ نفهمید دلم می خواد پیشم باشه...

ابر چشمام گرفته بود، ولی قصد باریدن نداشت.

اما- اعصابش خورده، اونم درک کن...دیدن تو، تو این حال براش آسون نیست

حرف رابرت بغض شد برام:

رابرت- اینکه کاری از دستش برنمیاد، بدتر داغونش می کنه

شاید تنها من بودم که حال ایوان و می فهمیدم!

شاید تنها خودمون بودیم که حال الان همو می فهمیدیم!

کم زمانی نبود با خودم جنگیدم

تا حالش و خوب کنم و هر وقت

که به بن بست می رسیدم تهش عذاب بود.

نفسمو بیرون فرستادم و مخاطب به رابرت گفتم: دنبال آتشفشان؟

از جواب دادن طفره رفت:

رابرت- باشه...تموم شد؛ بیاد باهاش حرف میزنم

پوزخند عصبی زدم:

- مطمئنی میاد؟

کنار پنجره وایستاده بودم. ناخونمو به دندون گرفته بودم.

ساعت ۳ شب بود، ولی هنوز خبری ازش نبود!

گوشی اما دستم بود.

شمارشو گرفتم و، رو گوشم گذاشتم...

دنیا با تمام عظمتش برام خفگان بود.

نفسی میومد و می رفت، ولی اونی که باید میومد نیومد!

رومبل نزدیک پنجره ولو بودم.

موهام نامرتب دورم پخش بود.

به سقف زل زده بودم و گاهی باخودم حرف می زدم...

اما چندباری بهم سرزد، ولی بی محلیم و که می دید بی صدا می رفت.

نجوا کردم:

- من می‌خوام، فقط خوشبخت باشم؛

می‌خوام دیگه کسی از راه نرسه که اذیتمون کنه؛

می‌خوام آتش و ول کنه

ایوان چرا انقدر کله شقه!

اه "بلندی گفتم.

- مرتیکه نفهم

دستامو مشت کردم:

- حالا می‌خواد دوست دختر سابقشو بیاره منو دیوونه کنه

صدام نا خواسته بلند شده بود.

در با ضرب باز شد.

رابرت کلهو آورد تو، بادیدنم نفس راحتی کشید:

رابرت- دوست دختر کی؟

نیم خیز شدم که دلم تیر کشید:

- شما گوش وایستادید؟

به حالت قلم برگشتم:

رابرت- این قسمت داستان واسم جذابیتی داره که فکرشم

نمی کنی

جیغ کشیدم.

صورتشو جمع کرد:

رابرت- آه جیغ جیغو

با حرص ساکت شدم.

رابرت- فریحا تورو جون ایوان که واسش می میری، پاشو دستی به صورتت بکش آدم

می ترسه نگات کنه

اخم کردم:

- همینکه که هست

صداش مهربون تر شد:

- پاشو دختر خوب، پاشو شکل آمازونیا شدی

یادم نمیومد آخرین بار کی به خودم رسیدم!

منتظر بودم از در دیگه ای وارد شه،

شیطنتی تو صداش موج میزد:

- الان تورو کنار امیلیا گذاشتم؛ حق میدم ایوان فرار کنه ازت بره پیش اون

ابرو بالا انداختم و آروم نشستم؛

لبخندی به روش پاچیدم:

- چی گفتی؟

نیشش تا بناگوش باز بود:

- خوشگله کی بودی؟!

مثل یه ببر وحشی هجوم بردم سمتش که پایه فرار گذاشت.

- وایسا نشونت بدم

از جلوی اتاق اِما رد می شدیم که درش باز شد و اِما تو بغلش پرت شد.

اونم نامردی نکرد و محکم بغلش کرد و واسم ابرو بالا انداخت.

حس می کردم از سرم دود بلند میشه:

- ولش کن باچه جرعتی بغلش میکنی؟

اِما با صدای خفه ای گفت: رابرت خفم کردی

- قول میدم به ایوان بگم پدرت و درمیاره

رابرت- پس ما میریم تو اتاق آخرش که مرگه لاقل یه فیضی ببریم

چشمام گرد شد.

ایناهم بلهههه!

چرا تاالان نفهمیدم؟

اما با مشت کوبید بهش و ازش جدا شد:

اما- بیشعور بی تربیت

رابرت- باشه بابا چرا میزنی

به من اشاره کرد:

رابرت- دیدی چجوری کشوندمش بیرون؟

اما متعجب نگاهم کرد.

طوری که انگار تازه منو می دید.

- هاهاه؟

دستمو تهدید وار سمت رابرت تگون دادم:

- دست از سرمن بردار...به نفعته اگه می خوام سالم بمونی بامن درنیفتی

سرشو متاثر تگون داد:

رابرت- هی روزگار این دیالوگ چقدر آشناس

با اخم گفتم: منظور

آهی کشید:

رابرت- ایوان ۲ورژن جدید

اینو گفت و درو کوبید:

رابرت- دارم میرم بیرون یه سر کار دارم؛ چیزی لازم نداری اِما؟

هوفی کشیدم.

اِما- گمشو

برگشت سمتم و گفت: بیا صبحانه بخور

سرمو کج کردم:

- نمی ترسی یه بلایی سرت بیارم؟

خندید:

- نه بابا راحت باش

تو همون فریحایی؛ همون دختری که وارد باند کردمش و دل داداشمو برد و هواییش کرد

ابرو بالا انداختم.

راه افتاد سمت آشپزخونه و ادامه داد:

- همون دختری که با وحشی بازیاش مهره اولمون و روانی کرد، ولی برای بقیه! نه خودش

صندلی و کشیدم و نشستم.

دستامو زیر چوَنم گذاشتم.

آروم گفتم: بازم بگو

لبخندی زد و تو همون حالت وسایل صبحانه رو از یخچال درآورد:

- اولین دختری که ایوان تا آخر عمرش ولش نمی کنه

دستشو روشقیقش گذاشت

و چینی به دماغش داد:

- یکم رومخی بودی و لجباز

اونم باکیی؟

ایوان!

پسر شرور روسی!

خیلی دل و جرعت می خواست

لبخند شیرینی رو لبام نشست.

اما- چرا من یه جور تعریف میکنم انگار فراموشی گرفتی؟!

.....

بعد صبحانه برگشتیم تو هال

صبحانه خیلی بهم چسبیده بود.

برای اولین بار حالم خوب بود!

تو افکارم غوطه ور شدم که اما و مو طلایی جلوم ظاهر شدن.

اما- خودش اومدی

امیلیا مهربون گفت:

مرسی...سلام

نگاهش رو من بود.

دور از ادب بود سلام نمی‌دادم؟

بزار فکر کنه من بی ادبم!

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

روبه روی من رو کاناپه نشستن.

اما- ببین یادم رفت...چی

می خوری بیارم؟

امیلیا لبخند دلنشینی زد که دندونای مرتبش نمایان شد.

امیلیا- دلم نمیداد تعارف کنم هرچی باشه می‌خورم ممنون

اما موهاشو جمع کرد و با کشش بست:

اما- قهوه!...فریحا؟

سرمو بالا انداختم:

- نه

اما رفت و ما تنها شدیم.

نگاهم و دوختم به شیشه و به آسمون خیره شدم.

بوی ادکلنش فشارو پرکرده بود.

اما از آشپزخانه داد زد:

- بچه ها قهوه تموم شده من میرم بخرم بیام؛ یکمم شکلات می گیرم...

صدای کلید اومد:

اما- زود میام...فریحا مهمونمو به تو سپردم

در بسته شد...

سرفه مصلحتی کرد و لبخندی رو لبش نشوند:

امیلیا- تا به حال فرصت نکردیم باهم زیاد حرف بزنیم

ساکت نگاهش می کردم.

ادامه داد:

- خب اول بزار من بگم؛ تا حدودی راجبم می دونی، من روانشناسی خوندم؛ مدت زیادی بود روسیه نبودم و واسه تحصیلات رفته بودم کانادا

با گرفتن مدرکم سریع برگشتم روسیه، آخه اینجا رو خیلی دوست دارم و یه کلینیک کوچیک واسه خودم دارم... تنها زندگی می کنم؛ درکنارش روزایی که به آرامش نیاز دارم پیانو می زنم، تقریبا میشه گفت از بچگی شروع کردم

لبخند غمگینی زد:

- بابام باعث شد بفهمم تو پیانو زدن استعداد دارم و بعدش خودش یادم داد

موهاشو پشت گوشش فرستاد و بهم نزدیک شد:

- راستی عاشق کتاب خوندنم یه کتابخونه خیلی بزرگ دارم...

من زیاد حرف زدم!

حالا دوست دارم تو بگی چی خوندی و به چیا علاقه داری؟

نیشخندی زدم:

- نه

لبخند رو لبشو حفظ کرد:

- به حرف زدن و درد و دل کردن علاقه نداری؟

دلم نمی خواست حقه هاش روم اثر بزاره.

دستی رو گردنم کشیدم:

- بلد نیستم

سرشو تکیه داد و آهانی زیر لب گفت.

امیلیا- خب از اونجایی که خیلی کنجکاو، می تونم بدونم چی خوندی؟

انگشتمو، رو شقیقم گذاشتم:

- دنبال مریض دیگه ای واسه درمانش باش...نمی خوام حرف بزنی؛ منتظر شو تا اِما بیاد

دستامو گرفت:

- درک می کنم از من خوشش نیاد، ولی باور کن هدف خاصی ندارم و فقط می خوام

خوب باشی، چون یه نفر به خوب بودن نیاز داره

اگه نمی خوای راجب خودت و گذشتت چیزی بگی اشکالی نداره بازم درکت می کنم.

لبامو رو هم فشار دادم.

امیلیا- می دونم که می دونی واسه چی اومدم اینجا و واسه چی اِما تنهامون گذاشت، ولی می خوام بهم اعتماد کنی که من بخاطر چیزی که اونا می خوان و تو ذهنشون دارن، اینجا نیستم فقط هدفم یه کمک دوستانه کوچیکه

دستامو از تو دستاش بیرون کشیدم و بالا گرفتم.

چشمام بسته شد:

- پاشو برو

لبمو گاز می گرفتم تا قاطی نکنم.

از جام بلند شدم.

انگار واقعا بی دلیل به این دختر آلرژی پیدا کرده بودم!

باتمسخر نگاهش کردم:

- فکر می کنی نمی دونم چرا دور و بر من میپلکی؟

مستقیم زل زدم تو چشماش:

- هدفت چیه! نمی دونم،

ولی از من سوءاستفاده نکن

آروم و پر تحکم گفتم: نمی خوام کمکم کنی...باید کیو ببینم؟

صورتش آشفته شد.

کیفشو از کنارش برداشت و بلند شد.

قدمی به سمتم برداشت:

امیلیا- هرچند کسی نیستم که تو ذهنت ساختی، ولی باز کاری بود بتونم برات انجام بدم
رو من حساب کن...

نیمچه لبخندی زد و سمت در رفت.

هوفی کشیدم:

- ممنون

شنیدن صدای قدم های شخص سومی تو سالن باعث شد؛ برگردم.

کولشو از شونش پایین آورد و تو دستش گرفت.

تو همون حالت کلاه کاپشو درآورد و، رو کنسول پرت کرد.

امیلیا- سلام... داشتم می رفتم

پوزخندی زد.

خواست از کنارش رد شه که با دست مانع شد.

دستامو مشت کردم:

ایوان- رابرت و اما گفتن بیای اره؟

اخمی بین ابروهاش نشوند:

امیلیا- اره، ولی من برای اون کار نیومده بودم به هر حال هرچی که بود مهم نیست؛ میشه
دستتو برداری؟

با یه دستش زیپ سویشرتش و پایین کشید و سد جلوی امیلیارو برداشت.

با پوزخند گوشه لبش گفت:

- بودی حالا! به بودندت عادت کردم

امیلیا چیزی نگفت و به سرعت از کنارش رد شد.

صدای پاشنه کفشاش تو سالن پیچید.

ایوان سرشو کمی خم کرد و انگشتشو رو یکی از گوشاش گذاشت.

از حرکت آخرش خندم گرفت...

ذوقی که تو تک تک سلولام پیچیده بود و نتونستم کنترل کنم.

پرواز کردم سمتش و محکم بغلش کردم.

دستامو دور گردنش انداخته بودم و اونقدری قد بلند بود که پاهامو رو زمین حس نمی کردم.

طوری گرفته بودمش، مثل بچه ای که می ترسه اسباب بازییش و از دستش بقاپن.

سرمو فرو کردم تو موهاش و

نفس عمیقی کشیدم.

دستشو، رو کمرم گذاشت:

ایوان- این گردنه واسه بارفیکس رفتن نیست!

سفت تر گرفتمش:

- حقه...دیگه حق نداری بزاری بری

کولشو کنار در انداخت و راه افتاد سمت مبلا:

ایوان- پس رو مخ من اسکی نرو

نشست؛ تو بغلش رفتم.

گونمو به صورتش چسبوندم:

- حساب دیشب و پس میدی، ولی اول بگو تاالان کجا بودی

هوفی کشید:

- نمی خوای ولم کنی؟ پاکت سیگارمو بده

سرمو عقب گرفتم:

- نخیر...اول جواب سوالمو بده

تای ابروشو بالا انداخت و بعدش اخم کرد.

به میز اشاره کرد:

- پاکت سیگار

ابرو بالا انداختم:

- نمیدم

لبخندی زد و سرشو به چپ و راست برد.

نیشم باز بود!

با یه حرکت سریع رومیز خم شد؛ کم مونده بود پخش زمین شم که از یقه سویشرتش محکم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم.

برگشت سر جاش و نیشخندی به صورتم زد.

سیگارو روشن کردو با پوک محکمی سرشو به پشتی مبل تکیه داد.
دستاشو زیر سرش گذاشت.

به این فکر می‌کردم چقدر جام راحتی!
زیپ سویشرتش و به بازی گرفتم.

آب دهنمو تند تند قورت
می‌دادم تا بغض تو صدام معلوم نشه.

- ایوان من می‌ترسم...دلم
می‌خواد دیگه مشکلامون سر این چیزا باشه، دنبال شرکه
نمی‌گردی؟ها؟

ایوان- بگردم چی؟کاری از دستت برمیاد؟!
سیگارو از بین انگشتاش کش رفتم و بلند شدم:
- میاد...

نخ سیگارو تو هوا گرفتم:

- شب کارت دارم
شاید همه چی دیگه عوض شه
از کجا معلوم!!

یکم نگاهم کرد و چشماشو بست. با یه حرکت کفشاشو از پاهاش کند...

زیر دوش وایستادم و همونطور

که زیر شلاق آب بودم، لباسام و از تنم کندم.

'باید ببریمش بیمارستان داری نابودش میکنی'

موهای خیس چسبیده به صورتم و با دست کنار زدم.

'درصد اینکه درآینده صاحب بچه بشی خیلی پایینه'

می تونستم تحمل کنم؟

ایوان به روم نمیورد، ولی

می ترسیدم زخمم باز شه!

آخ ایوان...آخ!

هرچند زمان داشت از دست می‌رفت، ولی من دیگه باید به خودم میومدم.

نباید می داشتم شرایط اینطوری پیش بره...

این من واقعیم نبود، خدالعنتت

کنه آتش که بعد اینکه رفتیم

دست از سر زندگیم برنمی داری

عوضی!

موهامو خشک کردم و جلوی آینه رفتم.

واقعا این من بودم؟ صورت بی روح و بی رنگ!

کلافه کشو میز توالت و باز کردم.

دستی به ابرو هام کشیدم و ریملو برداشتم...

یکم پودر به صورتم زدم تا زخم گونم و پنهون کنم.

رژ لب قرمزی رو لبام کشیدم.

از آینه به صورتم دقیق شدم.

انگار تازه روح بهش برگشته

بود!

رفتم سمت کمد و نیم تنه

سفید لش که تا رو نافم میومد و شلوار طوسی روشنی در آوردم و پوشیدم.

یه تیکه از موهامو از بالا جمع

کردم و بقیه رو رها گذاشتم...

لبخندی رو لبام نشوندم.

ایوان امشب حتما شوکه

می شد! مطمئن بودم!

نزدیک گلدون رو میز شدم.

گلاشو عمیق بو کشیدم.

شاخه ها شو درآوردم و از اول مرتب گذاشتمشون تو گلدون که همون موقع در باز شد.

از آینه دیدمش؛ نگاهی به اطراف انداخت:

- اتاق و...

مکثی کرد:

- درست اومدم؟

انگشتمو، رو لبم گذاشتم و اون شاخه گل مونده رم ول کردم...

روبه روش وایستادم:

- درسته، تا حالا انقدر درست نبوده همه چی دراصل

سرشو تکون داد:

ایوان- هوم...خوبه، چیشده که

اشاره ای بهم کرد:

- خودتو به این حال درآوردی؟

لبخند کجی زدم:

- خوب نیس!

ایوان- خوبه

نیشم شل شد.

باید تموم این عذاب و تموم می کردم.

سرمو پایین انداختم و به دستام خیره شدم:

- یه چیزی...باید باهات حرف بزنم

دست به سینه شد:

- خب!

زل زدم تو چشماش و گفتم: دیگه از این وضع خستم...

نمی خوام این طوری ادامه بدیم

با مکث گفتم: تمومش کنیم

دستشو رو گردنش کشید و کلافه نگاهم کرد:

- عه چیوتموم کنی؟دقیقا!

مصمم گفتم: این رابطه رو

ابروهاشو بالاانداخت:

ایوان- پس حرفت این بود

زود گفتم: همین بود...

نزدیکتر شدم:

- من از دوراهی و دودلی متنفرم، هرچی هست واضحه، من الان فریحااییم که دلش

می خواد باتموم وجود کنارت باشه،

می خوام شریک زندگیت باشم

لبخند مسخره ای زدم.

هول گفتم: ازدواج کنیم؟

آب دهنمو قورت دادم.

نتونستم بفهمم چه حسی داره.

ایوان- اینو نباید من می گفتم!

لبخندی زد.

خندیدم:

- فرقی داره مگه؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد:

- نه اصلا فرقی نمیکنه، اصلا

دستمو به کمرم زدم:

- حالا جواب میدی؟

با گوشه دستش ابروشو خاروند.

ایوان- نه من قصد ازدواج ندارم...باهات ازدواج نمیکنم

دستمو کوبیدم رو شونش و مسخره ای زیر لب گفتم.

- مگه دست توعه اصلا!

سرشو به صورتم نزدیک کرد:

- پس دست کیه؟

با دست به خودم اشاره کردم.

بالبخند گفت: پس چرا نظر پرسیدی؟ جمله رو امری کن

لبمو گزیدم و اخم کرده گفتم: ازدواج می کنیم... تمام

ایوان- تصمیم توالا...باشه

رفت سمت تخت و خودشو پرت کرد.

آروم گفت: چون اگه قبول نکنم معلوم نیست چه بلایی سرم بیاری

جیغ زد:

- ایوان

رو تخت نشست:

- خیلی تمرین کرده بودم خوب گفتم نه؟

ایوان - اره عالی بود؛

حالا هی از خودت تعریف کن

خودشو کشید بالا و نشست.

هوفی کشید:

- خستم

از شونش گرفتم و خودمو تو بغلش انداختم.

لبامو جمع کردم.

یاد امیلیا افتاده بودم!

- یچی بپرسم؟

میشه لطفا کامل بگی همه چیو

طفره نری؟

ایوان- هوم؟

نوک موهامو به بازی گرفتم:

- پس می زارم به حساب قبول کردنت!

اخم کردم:

- ماجرای امیلیا چیه؟

بی تفاوت گفت: ماجرا؟

داشت دیوونم می کرد!

گloom خشک شده بود:

- چی بینتون بوده؟

ایوان- هیچی

لحنش به اندازه کافی جدی بود.

برگشتم و به صورتش نگاه کردم: - میگم کامل بگو؛ تلگرافی چرا حرف می زنی؟!

چشماش و روهم گذاشت:

- این موضوع عصبیم می کنه، یه بار میگم برای همیشه...هیچی بینمون نبوده، دوست

اما بود

نفسمو فوت کردم:

- فکر می کنم بیشتر از این حرفاس...عاشقانه نگات می کنه!

ایوان- اره ادعا می کرد...که بعدها نتونست تحمل کنه و گذاشت رفت

تو فکر رفتم ...

- اون رفت یا تو ولش کردی؟

کلافه گفتم: هردوش

دستم، رو گردنش گذاشتم و خودمو کشیدم سمتش،

با قیافه ای جمع شده گفتم:

اصلنم خوشگل نیست

لبخندی زد:

- لازم نیست به کسی حسودی کنی، خودت خوب می دونی چرا!

لبخند عمیقی زدم:

- کار خوبی کردی ولش کردی

چون بعدش دیگه من بودم

نمی تونستی بهش فکر کنی

با غضب نگاهم کرد:

- من از اولشم بهش فکر

نمی کردم

بی اختیار خم شدم و گونش و بوسیدم...

خجالت زده موهامو خاروندم.

ایوان- پس دیگه لازم نیس؟

گیج پرسیدم: چی؟

- روانشناس

آهایی گفتم.

- خوبم...بهتر ازاین نمیشم

خمیازه ای کشیدم که گفت: بگیر بخواب دیگه

دراز کشیدیم و خیره شدم تو صورتش که روبه روم بود:

- به اِما و رابرت چی میگی؟

- درباره؟

قیافم آویزون شد و سرمو کوبوندم رو بالشت:

- اذیت نکن دیگه

باصدای بمی گفت: هیچی

- هیچی!

تایید کرد:

- اره کسی لازم نیست بدونه

دلم گرفت.

ما هیچ کسی و نداشتیم!

آهی کشیدم.

پتورو تا زیر گردنم بالا آورد.

دستمو کشید سمت خودش،

سرمو بهش چسبوندم.

ایوان- چیشد؟

آروم و گرفته گفتم: ما چرا هیچ سرپناهی به جز همدیگه نداریم؟ خدا چرا باما لجه؟
نفس عمیقی کشید:

ایوان- هرکی یه سرنوشتی داره واسه مام این بود که تاوان بدیم

زیر لب گفتم: تاوان! ایوان؟

می دونستم کلافه شده از سوالام!

ایوان- هوم؟

- زندگیمون و از نو شروع کنیم

ایوان- می کنیم

زیر لب گفتم: همه چی عوض شه

نجوا کرد: میشه

سرشو تو موهام فرو برد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم...

یک ماه بعد

از حلقه ساده نقره ای دور انگشتم چشم گرفتم.

تکیه مو از کانتر گرفتم . پاستاهارو تو آبجوش ریختم و با گوشیم زمان گرفتم...

نمی دونم چند ساعت شده بود که بدون مکث بالا پایین
می پریدیم.

آخرین چیزایی که یادمه صدای موسیقی کر کننده بود.
به شخصه نمی فهمیدم چی میگه انقدر که تند تند حرف
میزد، ولی شور خاصی به آدم تزریق می کرد.
گرم شده بود. با اینکه کم خورده بودم!
گاهی دلم خیلی خیلی می رفت که باعث می شد ناخودآگاه بخندم...
با دست خودمو باد زدم.

نگاهم کشیده شد طرف ایوان،
دورتر ازما نشسته بود و با اخم نوشیدنی می خورد.
با دندونای کلیدشده اومد سمتم،
از بازوم گرفت و کشیدتم سمت خودش:
ایوان- همین الان این مهمونیه مسخره رو تموم می کنی!
دم گوشم غرید:

- زوووود

به سکسکه افتادم:

- باشه

رو کردم سمت اِما و رابرت و صداشون کردم، ولی انگار

نمی شنیدن!

لبامو جمع کردم:

- نمی شنون

تندتندنفس عمیق می کشید:

- که نمی شنون!

بازومو فشار داد و سمت خروجی کشیدم...

ذوق زده تو تاریکی اتاق داشتم دفترعقدمون و نگاه می کردم.

آروم مثل یه شی بارزش رو میز کنار تخت گذاشتمش.

کفش های پاشنه بلندمو از پام کندم.

اونقدر رقصیده بودم که پاهام درحال شکستن بود.

تو کلویی که باهماهنگی رابرت رفته بودیم خیلی خوش گذشت

اگه ایوان می داشت!

این بشر هیچ وقت آدم

نمی شد؟!!

راستی ایوان کو!

موهامو خاروندم و دستی به لباسم کشیدم.

یه لباس دوتیکه نقره ای تنم بود. تاپش بندی بود و دامن قشنگی می خورد.

تو هال پا گذاشتم و صداش کردم:

- ا...یوااان

موهای پخشم و یه طرفه رو شونم ریختم.

دکوراسیون خونه رو إما کلا تغییر داده بود.

خیلی قشنگ تر شده بود و از حالت لش و رنگای تیره به رنگای روشن تغییر کرده بود.

رو میز جعبه مخملی نظرم و جلب کرد.

چندبار کج و کوله شدم، ولی خودمو هرچور بود بهش رسوندم .

با تعجب جعبه رو باز کردم.

چشمام گرد شد.

حلقه!

ایوان رو کاناپه نشست و به دستم خیره شد.

دکمه های پیراهنش باز بود و لای انگشتش نخ سیگاری خودنمایی می کرد.

ابروهاشو بالا انداخت.

پس اونم خبر نداشت! من که می دونستم کار کیه!!!

زیاد به این چیزا اهمیت

نمی دادم، ولی خوشم میومد انگار!

حلقه مو با ذوق دستم انداختم

و بهش نگاه کردم:

- بیا توام بنداز

حلقه رو ازم گرفت و دستش کرد.

یه رینگ ساده نقره ای بود و انگار واسه دستم درست شده بود. همونقدر اندازه بود!

سرشو چسبوند به پشتی کاناپه و آروم گفت: چه حسی داری؟

نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی گفتم: حس اینکه بالخره روی خوش زندگی برگشته بهمون...تو چی؟

کلافه بود؛ بی حرف بلند شد:

ایوان- بریم بخوابیم

تو ذوق زدنم عادتش بود!

راه افتاد.

- وایسا منم پیام...

داد زدم:

- ایوااااا

برگشت و چشماشو ترسناک کرد:

- یه متر باهات فاصله دارما!

حسای عجیبی داشتم.

نزدیکم وایستاد تو فاصله یه سانتیم بود.

آب دهنمو قورت دادم.

عمیق زل زد تو چشمام، منم خیره نگاهش می کردم

دستشو گذاشت پشت گردنم و خم شد تو صورتم...

هنوز تو شوک بودم، برای یه لحظه هوش از سرم پرید.

می دونستم تو هیروت سیر

می کنم.

زیر چشمی نگاهش کردم.

گیج شده پرسیدم: چیست؟

لبخندی زد.

- دستم انداختی؟

ایوان- نه

دستامو حلقه کردم دور گردنش.

نگاهی به دستام انداخت؛

لبامو نزدیک گوشش بردم و گفتم: شنیدی میگن مریضی که درمانش دست خودش
دلسوزی نداره؟؟

گوشی تو دستم لرزید:

- آه لعنتی

گوشی و رو کانتر انداختم و مشغول آبکش کردن شدم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد

برداشتمش و رفتم تو اتاق؛ خودمو رو تخت پرت کردم.

تماس و وصل کردم و گوشی و، رو گوشم گذاشتم:

- هاا

صدای حرصیش از پشت گوشی خر کیفم می کرد.

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .: «ایوان

لیوان و تو دستم چرخوندم و آخرش رو میز کوبیدمش.

شایان نگاه نگرانی سمت سرویس انداخت:

شایان- می خوای من برم سر بزnm؟

نگاه تیزی بهش انداختم که نشست:

- الان که فکر می کنم؛ نمی خوام برم

بلندشدم که رقص نور تو صورتم افتاد.

دستمو جلوی چشمم گرفتم و با قدمای تند رفتم سمت چپ سرویس و جلوی در
وایستادم.

منتظر به تابلوی سرویس زنونه زل زدم که در کناریش باز شد. تعجب جاش و خیلی
سریع به اخم و عصبانیت باخت.

بادندونای کلید شده غریدم:

- نوشیدنی ؟

با تمسخر ادامه دادم:

- معدت و اذیت نمی کنه؟

بهش نزدیک شدم و فکش و تو دستم گرفتم و تو چشماش زل زدم.

عصبی غریدم:

- سرویس مردونه؟! -

با رد لبخندی رو لباش گفت: ایوان؟

با تعجب نگاهی بهم انداخت و انگشتشو فرو برد تو صورتم:

فریحا- تو چال داشتی؟! -

سرمو کشیدم عقب، از دستش گرفتم و کشیدمش سمت میز.

نشستم سرجام، همچنان

می خندید.

شایان- یاخدا...چی بهش دادی ایوان؟

سرشو بالا پایین کرد و کیفش و سمت شایان پرت کرد:

فریحا- اینو نگه دار

شایان کیفشو گرفت و با اخم گذاشتش رو صندلی کناری.

رابرت و اما وسط سالن مشغول رقص بودن و جمعیت زیادی اطرافشون و گرفته بود.

شایانم از جاش بلند شد و سمتشون رفت.

با انگشتم رو میز ضرب گرفتم.

امیلیا با چند نفر وارد شد و با تکیه دادن سرش از دور، رو صندلی های خالی نشست.

با ویریه گوشیم از جیب شلوارم بیرون کشیدمش.

جان- کجایی؟

نگاهی به روبه رو انداختم:

- تو کجایی؟

جان- آها دیدمت

گوشیو قطع کردم و اطراف و دید زدم.

دستی از پشت رو شونم نشست. با صندلی چرخ زدم پشت،

رو به فریحا سلام کرد که متقابلا فریحا جوابشو داد.

جان- باید حرف بزنیم

نیم نگاهی به فریحا انداختم:

- از جات تکون نخور

اخماشو تو هم کشید و صورتش و سمت دیگه گرفت.

بلند شدم و باهم بیرون رفتیم.

با نوک کفشم سنگ ریزه هارو کنار زدم:

جان- امشب پرواز داره؛ یوریکو!

متفکر نگاهش کردم:

- الان کی مونده برامون؟

جان با لبخند گفت: همه پراکنده شدن، خیلیا از روسیه خارج شدن و تو آلمان یا کانادا،

حتی عمارات و قطر ساکن شدن؛

الان فقط لورل و هنگ هستن واسه تعقیب و گیر آوردن اطلاعات لازمن

نگاهم به سمت ماشین های پارک شده رفت:

- آهیل چیشد؟

دستش و تو جیب کتش برد و گوشیش و بیرون آورد:

جان- میخوای ببینی؟

گوشیش و دستم داد.

عکس آهیل بود درحالی که جای سالمی تو صورتش دیده

نمی شد.

گوشی و سمتش گرفتم:

- شکنجه مورد علاقه منو انجام دادی؟

لبخندی زد:

- فکر کن نداده باشم!

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.

برای لحظه ای حس کردم کسی با سرعت رد شد.

جان- چیشد؟

سرمو به معنی هیچی تکون دادم.

برگشتیم داخل، سیگاری آتیش زدم و دودشو بیرون فرستادم. از دور به میزی که روش

نشسته بودیم نگاه کردم؛ فریحا نبود!

نگاهمو برگردوندم سمت پیست رقص به جز شایان و امیلیا وچند نفر دیگه کسی و

ندیدم.

جان و رابرت مشغول حرف زدن بودن و خبری از امام نبود.

از دور به شایان اشاره کردم که با خنده و نفس زنون اومد سمتم:

- فریحا؟

با تعجب میزو نگا کرد:

- همین الان اونجا بود

سیگارمو به سینش کوبیدم:

- احمق

برگشتم بیرون و از باغ رد شدم.

در خروجی و خدمه باز کرد.

بیرون رفتم و خیابون و نگاه کردم.

خبری از هیچ ماشینی نبود؛

فکر ناخوشایندی به ذهنم هجوم میورد.

- ببینم دختری از اینجا رد نشد؟

با یکم فکر گفت: یه نفر اومد و آژانس خواست؛ ما اینجا ماشین داریم با اونا فرستادم

آب دهنمو توف کردم:

- می تونی رد اون ماشینو برام بگیری؟

خدمه- بله، ولی شما برای چی می خواین؟

اخم کرده دستمو به نشونه تهدید جلو صورتش تگون دادم:

- میرم تو، وقتی برگشتم آدرس و می خوام اوکی؟

واینستادم و دویدم داخل،

سر میز رفتم خبری از ریموتم نبود.

صندلی هارو تک به تک کشیدم و زیرشو نگاه کردم، ولی نبود یه قدم عقب برداشتم که پام رو چیزی رفت.

خم شدم و با حرص برداشتمش.

رابرت- چیه ایوان؟چیشد بهت؟

- دارم میرم خوش باشید

از کنارش ردم شدم که دستمو گرفت:

- وایسا ببینم فریحا کو؟چه خبرته؟

دستم از دستش بیرون کشیدم و بدون جواب دادن؛ بیرون رفتم.

لوکیشن ماشین و از خدمه گرفتم و سوار ماشینم شدم.

گوشی و به ضبط ماشین وصل کردم و به همون مسیری که نشون می داد رفتم...

با حرص از ماشین پیاده شدم و بدون بستن در با قدمای بلند رفتم سمت کلبه ای که فریچارو توش پیدا کرده بودم.

زیر لب گفتم: آتش گورتو بکن، عوضی

خواستم درو باز کنم که صدای جیغای ممتددش بلند شد.

سریع درو باز کردم و رفتم داخل، فریحا در حالی که عقب عقب می رفت به نقطه ای اشاره

می کرد؛ که غرق تاریکی بود.

نور رعد و برق لحظه ای باعث شد چشمم به آتش بیوفته که به طناب دار کشیده شده بود.

فریحا انقدر عقب رفت که رو زمین افتاد.

هم گریه می کرد و هم جیغ

می زد.

تو شوک بود.

چند قدم سمت آتش برداشتم.

دستمالی از جیبم در آوردم و نوک انگشتم گرفتم؛

انگشتم و، رو نبضش گذاشتم.

نمی زد!

چراغ قوه گوشیم و، رو صورتش انداختم.

از لبای کبود و صورت سفیدش مشخص بود؛ خیلی وقته تموم کرده.

دستمال و به جیبم برگردوندم.

نیشخندی بهش زدم.

سیگارمو درآوردم و آتیش زدم.

پوک عمیقی بهش زدم:

- دوست داشتم با دستای خودم بکشمت

پوک بعدی و تو صورتش فوت کردم:

- دوست داشتم با دستای خودم بکشم، ولی انقدری ترسو، و ضعیف بودی؛ خودت دست به کار شدی

ته مونده سیگارو، رو قلبش فشردم:

- این نشون و پایان

با قدمای بلند عقب رفتم.

وايستادم بالا سر فریحا:

- بلندشو

»فریحا

گیج باسری کج شده داشتم پیست و نگاه می کردم.

حضور کسی و حس کردم و برگشتم که با آنا روبه رو شدم.

هوفی کشیدم.

آنا- کی ازدواج کردید؟

پوزخندی زدم؛ داشت بازجویی می کرد؟

حداقل لحنش که اینو نشون

می داد:

- می خوامی آرزوی خوشبختی کنی؟

بالبخند چندی گفت: یادم میاد قبلنا با امیلیا بود، ولی اون تو نمیشی؛ جالبه برام چه جوری آشنا شدید؟

خم شدم سمتش:

- نفهمیدم؛ الان به من توهین کردی؟

کلافه روم و برگردوندم.

آنا- نه سوء تفاهم نشه

سرمو تگون دادم:

- لازم نمی بینم؛ چیزی بگم

باتمسخر ادامه داد:

- هه ... ایوان مردی نبود که به همین راحتی پاییند بشه

دیگه داشت اعصابم و خورد

می کرد.

برگشتم و توپیدم:

- جمع کن برو به مدیریت

برس ...

بیشتر خم شدم:

- درد تو چیه ها؟

آنا- مسخرس

دستمو مشت کردم و پوست لبمو از حرص کندم.

بلند شدم که حرفش باعث توقفم شد:

آنا- مسخرس ازدواجتون

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم:

- مسخره شماهایی که تو زندگی کسی که ربطی بهش ندارید، دخالت و فضولی می کنید

لبخند تمسخر آمیزی زدم:

- چی بهت میرسه کنجاوم؟

اگه سن مادر ایوان نبودی

می گفتم حتما عاشقشی!

صورتش خشمگین شد.

همین و می خواستم ببینم.

طوفانی نگاهش کردم و کیفم و چنگ زدم و ازش دور شدم.

تو یه تصمیم آنی مسیرم و سمت رختکن تغییر دادم.

موقع رد شدن بین جمعیت به امیلیا خوردم.

خوشگل شده بود!

به من چه؟!

امیلیا- ببخشید

- عیب نداره

اینو گفتم و با سرعت از کنارش رد شدم...

یک لحظه معدم سوخت؛

دستمو روش محکم فشار دادم.

سمت رختکن خدمه رفتم.

لباس هارو اینور اونور کردم...

تیشرت سبز کم رنگی پیدا کردم و با یه شلوار پوشیدم.

تیشرت یکم زیادی برام لش شده بود.

شونه ای بالا انداختم.

کلیدارو از کیفم بیرون کشیدم و

کیفم همونجا انداختم.

آروم از بین جمعیت رد شدم.

جلوی ورودی نگاهم به جان و ایوان افتاد.

پشتشون بهم بود.

پوست لبمو جویدم...

با صدا کردنای کسی از پشت سرم حواسمو دادم بهش،

لباس خدمه تنش بود.

چشمامو بهش دوختم:

- یه ماشین برام می‌گیری؟

سرشو تکون داد.

چند دقیقه بعد اومد:

خدمه- یکم جلوتر نزدیک در پشتی منتظرتون؛ کرایه با سالنه
سرمو تکون دادم و با سرعتی که از خودم می شناختم از در ورودی گذشتم...

آدرس و دست و پاشکسته به راننده فهموندم.

از استرس نمی تونستم درست روسی حرف بزنم.

بعد مدت زمانی که نفهمیدم،

ماشین وایستاد...

نفسم تو سینه حبس شده بود.

بی رحمانه داشت تنها اکسیژنی که مونده بودم دریق می کرد!

دست یخ کردم و بردم سمت دستگیره و پیاده شدم.

با قدمایی سست وارد کلبه شدم؛

تاریکی یه لحظه تنم و به لرزه انداخت.

به سکسکه افتادم.

راه نمی تونستم برم، فقط قدم هامو می کشیدم.

در اتاقی که زیاد برام ناآشنا نبود و با پا باز کردم.

نگاهم رو کفشاش ثابت موند.

پوزخندی زدم:

- بازیه جدیده؟

جرعت به خرج دادم.

گفتم جرعت!

داشتم؟

مطمئن نبودم!

نگاهمو بالاتر کشیدم.

نمی دونستم نفس می کشیدم یا نه!

ضربان قلبم بازیش گرفته بود؛

به هر روشی که خودش

می شناخت می تپید.

چشممام دیگه به اختیارم نبود

شروع کرد به باریدن و خودم!

خودم، حس می کردم از اعضای بدنم جدا افتادم.

مغزم فرمان نمی داد.

لب باز کردم و بریده بریده گفتم: اینو...می خواستی ن...نشونم بدی؟

گفتی...واسه بار آخرم که شده زجرش بدم!

من نتونستم زندگی کنم...اونم نتونه؟

جیغ کشیدم و باته مونده قدرتی که داشتم به گلوم چنگ انداختم؛ تا راه نفس لعنتیم باز شه و خفه نشم.

دستم و گرفتم سمتش با بغض لب زدم:

- چیکار کردی!

اونقدر رفتم که افتادم رو زمین،

سرمو انداختم پایین تا چشمم بهش نیوفته...

صداش و حرفایی که می زد؛ هرچی بود دوست نداشتم بشنوم.

ایوان- دوست داشتم با دستای خودم بکشم، ولی اونقدری ترسو، و ضعیف بودی که خودت دست به کار شدی

قدماش نزدیک تر شد:

ایوان- بلند شو

سرمو بالا آوردم.

به حق حق افتاده بودم.

اگه می خواست خودشو بکشه چرا گفت بیا ببینمت!

از کجا فهمیده بود من اینجا؟!

فکرای بدی ذهنمو پر می کرد که حاضر بودم بمیرم و قدرت فکر کردنم و از دست بدم.

دستم و به کف زمین تکیه دادم و به زور، رو پا وایستادم.

چشمای خیس و به نگاهش دوختم.

کلمات برام نامفهوم شده بودن.

هیچ کلمه ای قدرت توصیف حال اون لحظه مو نداشت.

- می خواستی بکشیش؟

صدام اونقدر گرفته و خش دار شده بود که خودمم دلم واسه مظلومیتتم سوخت...

پاشو به صندلی کناریش کوبید که با صدای بدی رو زمین پرت شد.

چنگ زد تو موهای کوتاهش،

داد زد:

- آره، آره خیلی می خواستم

دستی که گلومو فشار می داد

نامرئی بود!

- پیداش نکردی نه؟ پیداش نکردی که بکشی

از مرز ترس به جنون رسیدن زیاد ناممکن به نظر نمی رسید؛

می رسید؟

یه قدم بهم نزدیک شدو بازومو محکم فشار داد.

چشماش مثل ایوان اولین روز شد:

- جنون واقعی و من داشتم،

تا قبل از تو از هیچی ترسی نداشتم؛

تا وقتی که شدی نقطه ضعف،

ترس این و داشتم که کسی با نقطه ضعفم ماتم کنه؛

تو بودی دلیل ترسیدنم، حالا از کسی حمایت می کنی که با نقطه ضعف منو زمین زد؟
 من آدمی نیستم که از انتقام بگذرم
 می لرزیدم...

- من دارم می سوزم که نتوانستم با دستای خودم نفسشو ببرم
 حالا جنون و معنی کن
 بلند داد زد:

- زود باش معنی کن

با دادش تکونی خوردم و چشمامو بستم:

- نمی توانم... نفس بکشم

با دست آزادم به گلوم چنگ انداختم.

این بار هر دو بازومو تو دستاش اسیر کرد:

- اگه واقعیت و می دیدی الان اینجا نبودى
 سمت در کشیده شدم:

- بیا بیرون تا نفس بکشی؛ گذشته مثل اتاق زیر صفر درجه ست، بدون اکسیژن!

حرفاش برام فرقى با درد نداشت!

نمی دونستم چرا باوجود اینکه می دونستم تو گذشته چیکارا کرده و حساب آدمایی که
 کشته از دستش خارجه، بازم فکر اینکه
 بخواد آتش و بکشه برام سنگین بود...

هوای خنک که به صورتم خورد راه نفسم باز شد.

دستم، رو قلبم گذاشتم و چندبار نفس عمیق کشیدم.

آخرین نفسم همه بدبختیام و یادم آورد.

نفس کشیدن این مزئیت و داشت!

زدم زیر گریه و بازوم و از دستش بیرون کشیدم.

دوست داشتم فقط برم،

ولی نمی دونم کجا؟

پشت دستمو چندثانیه یک بار رو صورتم می کشیدم و اشکامو پاک می کردم،

ولی به ثانیه نمی کشید که دوباره از گونم سرازیر می شدن.

من دیگه واسه تحمل این بدبختیا خیلی ضعیف بودم.

- فقط بریم از اینجا

نگاهم نمی کرد.

قلبم فشرده شد.

دور زد پشت رل نشست.

درو باز کردم و نشستم...

سرمو تکیه دادم به شیشه، ولی حواسم بهش بود.

مُرده ی آتشم بی ضرر نبود!

لبخند کجی زدم.

خیسی چشمامو حس می کردم.

لب باز کردم:

- من زود قضاوت کردم...هیچی توجیحش نمی کنه، می دونم

صدام خش دار شده بود.

بدون اینکه نگاهم کنه دستشو به معنای سکوت گرفت جلوی صورتم و ماشین و روشن کرد.

این بدترین عذاب بود؛ این و می دونست و از قصد این کارو می کرد.

تحمل این رفتارارو ازش نداشتم:

- حق نداری طردم کنی؛ من الان زنتم مسئولیتاتو بدون نمی تونی شونه خالی کنی؛ الان باید پیشم باشی از توانت خارجه؟

پوزخندی کنارلبش نقش بست.

همه چی زود خراب می شد.

خراب شدن آسون بود!

اونم وقتی که تازه گرمی داشت به زندگیمون برمی گشت!

می دونستم توضیحم براش پوچه.

بغضمو قورت دادم:

- نمی تونی نه؟ احساساتتو خفه می کنی نمی دونی منم باهاش می میرم؟ باشه
انتظاری ندارم ادامه بده...

تویه آن بایشت دست کوبید تو دهنم...

دنیا جلوی چشمم تار شد.

داد زد:

- تویکی حرف از مسئولیت و احساس نزن...همیشه خوب بلدی منو سگ کنی!

کف دستشو محکم رو فرمون کوبید.

بهت زده بودم.

دستم، رو دهنم گذاشته بودم و خیره نگاهش می کردم.

اولین بار بود دست روم بلند کرد!

با تمسخر و تعجب گفتم: مرسی احساساتتو نشونم دادی، مرسی واقعا

روم و سمت پنجره برگردوندم.

فرصت نکردم واکنشش و تحلیل کنم.

ماشین و به شدت زد کنارو ترمز کرد:

ایوان- برو پایین

با چشمایی گرد شده برگشتم سمتش:

- چی؟

شمرده گفت: برو...پایین

به خیابون نگاه کردم.

ناخواسته بود، ولی پشت سرهم داشتیم گند می زدیم.

لبمو گزیدم و گفتم: انتظاراتت برعکسه

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

نگاهش به جلو بود:

ایوان- اینو بدون فکر کنم قبلنم گفتم؛ اعتمادبرام مهمه؛ مهم تر از اون چیزایی که تو فکرش و می‌کنی

اعتماد نباشه، اون شخص جایگاهی واسه من نداره...

در ماشین و محکم بهم کوبیدم و با سرعت از خیابون رد شدم.

قلبم داشت می سوخت.

کوچه ها خلوت و تاریک بودن،

ولی نترسوندم!

قلبم زودتر ترسیده بود.

از اینکه ایوان ولش کنه شکسته بود.

پشت دستمو محکم رو چشمم کشیدم.

از سرازیری کوچه پایین

می رفتم.

تعادلی رو راه رفتنم نداشتم

و غفلتی کافی بود تا پخش زمین شم.

صدای خنده های بلندی از یه متر جلوتر میومد.

بدون توجه از جلوی جمع پنج نفرشون رد شدم.

- چرا گریه می کنی بیب...

انداختنت بیرون؟

بی توجه به راهم ادامه دادم، ولی صدای قدماشون واز پشت سرم می شنیدم:

- بیا بیرمت یه جای بهتر

دستای لرزونمو مشت کردم.

صدای یکیشون اومد:

- شت ناز داره؟!!

خنده های چندششون بدنم و مور مور کرد.

یکی پرید جلوم که جیغم بلند شد. حتم داشتم رنگم پریده.

چشمای روشنش حالمو بد کرد.

با لبخند گفت: کری؟

دستشو آورد جلو که عقب کشیدم.

خندید و گفت: بدک نیست امشب رام می ندازه؛ اوم...بچه ها این امشب مال من

محتویات معدم بالا اومد و برگشت.

چونم لرزید.

با دست کوبیدم به شونش:

- اشتباه گرفتی...دست از سر من بردارید

دورم و محاصره کرده بودن.

تیشترتم کشیده شد و شونه لختم و به نمایش گذاشت...

دست سردمو سمت تیشتر بردم

و شونمو پوشوندم.

یکیشون که از قیافش شری

می بارید اومد جلوم:

- جوجه، ادای مادمازلارو درنیار

قرمز شدم.

بی فکر شیشه نوشیدنی بغل دستیشو از دستش کشیدم و باتموم قدرت تو سرش کوبیدم.

نفس نفس می زدم:

- آشغال کثافت، فکر کردید همه

مثل خودتونن؟!

بقیه که تاوان موقع منگ به من و دوستشون نگاه می کردن.

به خودشون اومدن و خواستن بیان سمتم که جیغ کشیدم...

ماشینی با صدای وحشتناک کنارمون رو ترمز زد.

با دیدنش لبخند تلخی زدم.

خودش از خودش نجاتم می داد!

با قدم های بلند پشت یکیشون وایستاد و از شونش گرفت و برگردوند.

با ضربه پا رو گردنش نقش زمین شد.

مشتشو تو دهن بعدی کوبید؛

صورتتم جمع شد.

دلم واسه اونا نمی سوخت، ولی دستش سنگین بود!

منم از تجربش بی نصیب نبودم!

ناغافل یکی از پشت با یه چیز آهنی کوبید به گردنش،

نگران نگاهش کردم، ولی جلوی خودمو گرفتم.

دستشو رو گردنش گذاشت و خم شد:

ایوان- سگ صفت

برگشت و ضربه شو با پا جواب داد.

تو همون حین داد زد:

- گمشو تو ماشین

بی اعتنا به گوشه و کنار نگاه کردم تا یه چیز به درد بخور پیدا کنم.

هنوز دلم خنک نشده بود.

از گوشه سطل آشغال قوطی سیاه نوشیدنی و برداشتم.

اونی که سمت چپ صورتش خالکوبی داشت؛ میخ نگاهم

می کرد.

اونی که شیشه نوشیدنی و تو سرش خورد کردم؛ جلو اومد.

لبخندی زدم:

- واس توعه؟

گیج نگاهم کرد:

- وات؟

بالبخند نگاهش کردم.

نزدیک شدم، پامو بلند کردم و کوبیدم جایی که نباید!

داد بلندی کشید؛ خم شد و رو زانو افتاد.

دستم، رو شونش گذاشتم.

باتمسخر گفتم: یاد بگیر هیچ وقت به دختری که بهت پا نمیده بی ادبی نکنی

فوشی زیر لب داد.

باحرص گفتم: همین کارو فقط میوتونی کنی، بیچاره!

نگاهم بین ایوان و بقیه در

گردش بود.

از سر کوچه لشکر دیگه ای از اراذل داشت میومد سمتمون،

اسمشو صدا زدم.

سوار می شدم؟!!

مقصر کی بود؟ نه کی مقصرتر بود؟

یکیشون آتش و لاش رو زمین افتاده بود و دوتای دیگم از ترس جلو نمیومدن.

یقه پسره چشم آبی و تو دستش گرفته بود و مشتشو بلند کرده بود.

مچشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم:

- ولش کن بریم

دستشو با حرص از دستم بیرون کشید.

ماشین و دور زد.

- چرا زحمت کشیدی!

کتشو درآورد و از شیشه تو ماشین پرت کرد:

ایوان- نگران نباش؛ دوخیابون بالاتر پیادت می کنم

با حرص نگاهش کردم و دست مشت شدمو، رو کاپوت کوبیدم.

نگاهم به سمت پسرایبی که داشتن میومدن سمتمون کشیده شد.

لبمو گاز گرفتم:

- باشه منم کسی و پیدا می کنم که برسونت

با قدم های بلند راه افتادم...

دستی از پشت دور شکمم حلقه شد و پاهامو رو زمین حس نکردم.

ماشینو دور زد و در سمت شاگرد و باز کرد.

از پشت دستشو دور کمرم انداخت و کشیدم بالا، پرتم کرد تو ماشین و درو کوبید.

کمرم داغون شده بود!

صاف تو جام نشستم؛ دور زد و سوار شد؛ سریع قفل مرکزی و فشار داد.

خون خونم و می خورد:

- مریض...وحشی

با حرص جیغ کشیدم.

استارت زد و جیغ لاستیکا دراومد:

- بشین سرجات صداتم درنیاد؛ کنجکاو بردنت نیستم

دستامو با حرص سمتش گرفتم.

دلم می خواست موهاشو بکنم، ولی...

- موهاش و دفعه بعد نزن خب؟

لبخند مرموزی زدم و از بین صندلی ها رد شدم و رو صندلی عقب نشستم.

- آروم برو فقط

آینه رو روم تنظیم کرد و همزمان دنده رو عوض کرد.

سرعت ماشین دو برابر شد.

از آینه نیشخندی بهم زد:

- منو راننده شخصیت فرض کردی؟

دستمو به پشتی صندلی جلویی

بند کردم.

نقطه ضعفم و دستش داده بودم.

- دقیقا...باهوشی

ابروهاشو بالا انداخت و محکم رو ترمز زد که پرت شدم سمت جلو و موهام رو صورتم

پخش شد...

با دستم موهامو به عقب فرستادم و به برج نگاه کردم.

منظورش از دو خیابون بالاتر

خونه بود!

من چقدر مغزم منحرف می شد!

یکم به اندازه نوک انگشت شرمنده شده بودم.

بالحن آروم و دیوانه کننده ای گفت: امشب مواظب خودت باش خانوم کوچولو؛ برو پایین

دستمو سمت دستگیره بردم:

- تو به فکر خودت باش

بلندتر گفتم: درو باز کن

قفل و زد و داشبورد و باز کرد.

کلتشو بیرون کشید:

- این به درد امشب می خوره؟

خودش جواب داد:

- نه این خوب نیست!

رو صندلی انداختش؛ چاقوی ضامن داری بیرون کشید و بالا گرفت:

- این چی؟ این خوبه؟!

نگاهم نمی کرد و این تنها علت ترس ناخودآگاهم می شد.

چاقورم رو صندلی انداخت.

پنجه بوکساشو برداشت؛ زیر لب گفت: نه!

اونم رو صندلی ول کرد و از پنجره نگاهشو، رو طبقات برج چرخوند...

منم گیج رد نگاهشو گرفتم.

تند سرمو چرخوندم سمتش،

سرشو تکون داد و لبخند هیستیرکی زد:

- هوم خوبه!

دستشو، رو پشتی صندلی گذاشت و برگشت:

- هنوز نشستی که!

چشم از نگاه مجهولش گرفتم.

آب دهنمو قورت دادم:

- هه! اصلنم ترسناک نبود

درو باز کردم و سمت برج دوییدم.

آسانسور و زدم، ولی تا

می رسید طول می کشید.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.

نفس کم آوردم و تو طبقه ای که آسانسور رسیده بود دکمش و فشار دادم و سوار شدم...

با پا کوبیدم تو در:

- آه کارت دست من نیس ک!

یهو در باز شد.

شایان متعجب و با نگاهی آمیخته به نگرانی به سرو وضعم نگاه کرد:

شایان- چرا شبیه کولیا شدی!

چشم غره ای بهش رفتم و از جلوی راه کنارش زدم.

رفتم تو اتاق و درو واسه احتیاط قفل کردم.

چند ثانیه طول کشید تا نفسم بالا بیاد.

صدای شایان از نزدیک به گوشم رسید:

شایان- سگ دنبالت کرده؟میشه بگی چخبره؟اگه گروه تبهکاری چیزی دنبالت بگو جمع کنم من زودتر برم...

صداش برای لحظه ای قطع شد.

نفهمیدم چیشد، ولی فهمیدم ایوان پیششه.

با صدای بهت زده ای که ترس ازش مشخص بود گفت: زن و شوهری قاطی دارین
احیانا؟چرا آدمو سخته می دین؟ نمی تونین عین آدمیزاد بیاین؟!مهمون داریم بلد
نیستین

صدای ایوان اکو شد:

ایوان- خفه چقدر زر میزنی! درست شبیه اون رفیقتی

چه طرز حرف زدنه!

ایوان- بکش کنار صداتم درنیاد، مگر نه عین مین رو سرت خراب میشم

صدای شایان نمیومد...

در کوبیده شد که عقب گرد کردم.

ایوان- عین موش تو سوراخت قایم شدی! عیب نداره زمان زیاده

دست مشت شدمو جلو دهنم گرفتم.

آروم باش فریحا!

- فکر کردی ازت ترسیدم؟

نخیر آقای ایوان خان، فقط نمی‌خوام رویتت کنم

با صدای دورگه ای گفت: باشه فردا که رویت می‌کنی!

صدای قدمای بلندش که دور

می‌شد و شنیدم

داد زد:

- شایان ازش لباسای منو بگیر بیار بالا

متقابلا باهمون لحن صدا گفتم: چیزی نمیشه امشب با همونا بخواب

کنار در سر خوردم.

چند تقه به در خورد:

شایان- فریحا؟ باز کن یه دست لباس بده به این هیولا

واقعنم هیولا!

- نمیدم

هوف بلندی کشید:

شایان- تنت می خواره ها

عصبی شدم:

- تو طرف کی؟

شایان- بابا منو قاطی این بازی کثیف نکنید

کلافه گفتم: شایان حال و حوصله ندارم برو

شایان- اوکی...شب بخیر

زمزمه کردم:

- خیر؟ هه!

کل شب تو فکر بودم.

همه چی داشت سخت می شد.

یه بار دیگه شب قبل و مرور کردم.

آنا،

امیلیا،

آتش،

ایوان،

و دعوای ناتموممون!

رفتم تو حموم و بعد دوش

یه تاپ بندی سفید و شلوار راحتی پوشیدم.

موهامو خشک کردم، ولی هنوز نم داشت...

درو باز کردم.

سکوت محض تو خونه حکم فرما بود.

رفتم تو پذیرایی که نگاه

خیره ی ۳ نفرو، رو خودم حس کردم؛ به جز خودش که رو مبل نشسته بود و پشتش بهم بود.

بی توجه رفتم سمت آشپزخونه

شیر آب و باز کردم، دستامو، رو سینک گذاشتم و به نقطه ای خیره شدم...

لیوان آبی پر کردم و سر کشیدم.

رفتم سمتشون و کنار اِما نشستم.

سرم پایین بود و این سکوت

کافی بود که به فکر بکشتم.

اِما بی طاقت پرسید: چیزی شده؟

نفسی گرفتم:

- اره...آتش خودکشی کرده

اِما- چی؟؟

رابرت- دیشبم به خاطر این غیب شدین!

شایان- آتش کی بود؟

سرمو بالا آوردم کی بود؟!

با لبخند کجی گفتم: برادر ناتنیم

چشماش گرد شد.

رابرت- خوب به نظر نمیاید! درد شما چیه این وسط؟

بهش خیره شدم ...

نیشخندی زدم:

- دارم سعی می‌کنم، عادت کنم به نوع ابراز احساساتش...فقط همین

لبش تگون خورد:

- کاره خوبی می‌کنی

اما- قصد ندارید که دعوا کنید!

پوست لبمو از حرص کندم.

اما کنار گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش حل میشه

شایان- من که نفهمیدم این یارو آتش مرده، شما چرا دعوا کردید؟

ساکت شدم، چون نمی‌تونستم چیزی بگم، دراین باره، هر چند تلافیش و درآورد

رابرت- ای بابا...ایوان چیشده؟

عصبی توپید:

ایوان- به شما باید جواب پس بدم؟

- تمومش کنید لطفا

سرمو تو دستم گرفتم و آروم بهش فشار آوردم.

ایوان- تموم کردم!

شایان- بچه ها به موضوعی هس می‌خوام بگم ... شاید الان وقتش نیس، ولی دیگه باید برگردم ایران

سرمو تند برگردوندم سمتش:

- واسه چی؟

لبخندی زد و گفت: خب دلیلی نداره بیشتر بمونم!

تو به تصمیم آنی گفتم: باشه چه بهتر...منم باهات میام

[۱/۳، ۲۳:۴۲] .: «ایوان

حس بدی بود، درک کردن و درک نشدن.

شاید برعکس!

درک نکردن و درک شدن.

هر دوش به معنی داره.

نفهمیدن و دور شدن از موضوع اصلی؛ حاشیه سازی!

انگشتمو رو صفحه کشیدم و ریجکت کردم.

نیم خیز شدم.

با چشمای نیمه باز به رابرت خیره شدم.

اتاق تاریک بود، ولی با نوری که از پنجره افتاده بود؛ کامل

می دیدمش.

- سندرم دست بی قرار رو شماره من داری؟

درو بست و کامل داخل اومد:

رابرت- بیداری چرا؟

به ساعت مچیش اشاره کرد:

- سه و نیم شبه

تک سرفه ای کردم:

- زنگای جنابعالی می داشت

می خوابیدم

- نه تو دردت این نیست

مکت کرد:

- آتش؟

سرمو تکون دادم:

- برای اولین بار یه کارو بدون انتقام گذاشتم، این برام عجیبه!

نگاهی حوالش کردم.

رابرت- بهتر، چون قرار بود عوض شی و دست از قتل و خلاف بکشی

نفسی گرفتم:

- ولی انگار نمی تونم دست بکشم؛ با روحم عجین شد

آروم لب زد:

- اگه بگم منم همین طور فکرای شوم میاد تو سرت، پس بیخیال باید فراموش کنیم

کنارم دراز کشید و مثل من دستشو زیر سرش گذاشت:

- فریحا کو؟ اتاقت پایین بود که!

نیم خیز شدم و دستمو تو تاریکی جلو صورتم به نشونه تهدید تگون دادم:

- امشب این اسم ممنوعه؛ مغزم ارور میده

باتعجب نگاهم کرد:

- خب بابا چته؟

- واسه چی اینجایی اصلا؟

انگشتشو زیر بینیش کشید:

- اما رو بردم خونه اومدم سر بزنم با اون وضعی که تو رفتی...

ابرو بالا انداخت؛ ضربه ای به شکمش زدم:

- بپر پایین

بلند شد و سمت در رفت:

- خب بابا بی لیاقت

درو که بست چشمامو بستم تا تصویر سیاه پشت پلکام بشه تنها دغدغه ی فکریم، ولی انگاری نمی شد...

*

"باشه چه بهتر منم باهات میام"

جمله ای که رو روح و روانم رژه می رفت و اعصابمو خط خطی می کرد.

چشمامو ریز کردم و آرنجامو، رو پام گذاشتم و بهش زل زدم.

رابرت خم شد سمتم و آروم گفت: گازش نگیر فقط؛ امروز یکشنبه ست تعطیله، آمپول هاری و دکتر سخت گیر میاد

تیز نگاهش کردم که دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و ازم فاصله گرفت.

رفت و پیشِ اِما نشست.

نگاه خیرمو که حس کرد سمتم برگشت.

فریحا- چیه؟ واسه تو مهمه مگه...می خوام راحت بشی ازم، دورت نیلکم دیگه

یه تای ابرومو بالا انداختم:

- عه! اون شاید توقبر

باحرص نگاهم کرد:

فریحا- آره طرز احساساتت همینه

اما کلافه گفت: باز شما شروع کردید، اگه قراره برید دوتاتونم برید
بلند شد و رو به اما گفت: اومدن اون دیگه به من مربوط نمیشه
لبمو رو زبونم کشیدم و سرمو تگون دادم:

- ولی رفتن تو به من مربوط میشه

رابرت با ذوق گفت: برم پاپ کورن بیارم، فیلم جذابه
شایان زد زیر خنده که اما به هردوشون تشر زد:

اما- رابرت، شایان بسه!

دست به سینه لبخند پهنی زد:

- از کی تا حالا؟

سرمو کج کردم:

- از بدو تولد تا زمان مرگ

دستاشو با حرص رو صورتش گذاشت.

نفس های عمیقش واسه آروم نگه داشتن خودش زیاد فایده نداشت.

اومد جلوتر و خم شد روم:

فریحا- بگیر جلومو

سرمو تگون دادم و نگاهمو بین چند تا چشمی که زل زده بودن بهمون چرخوندم.

در آخر نگاهم برگشت روش،

لبخندی به روش زدم و خم شدم و از جفت پاهاش گرفتم و بلندش کردم.

مشتش و کوبید به شونم و بلند گفت: چیکار می کنی؟

انداختمش رو کولم که جیغش دراومد.

سمت تراس راه افتادم.

رابرت با کلافگی گفت: ایوان؟ دیوونه کجا؟

اما- رابرت جلوشو بگیر؛ این هر وقت می خنده یعنی خبر خوبی نیست

با جیغ اسممو صدا زد:

فریحا- ایواااا...ولم کن

شایان- کجا می بری دوستم و؟

بی توجه به هیچ کدوم در کشویی تراس و باز کردم.

نزدیک نرده ها شدم.

ارتفاع زیاد، سر هر کسی و گیج می کرد.

تا کمر آویزونش کردم پایین،

جیغش دراومد و به یقه پیراهنم چنگ انداخت.

- چی گفتی؟ آها جلوتو بگیرم؟ روش خوبیه، نه!

فریحا- الان میوفتم ولم کنننن

رابرت سعی داشت بکشتم عقب:

رابرت- ایوان بیا این ور روانی

اما بی طاقت گفت: ایوان الان میندازیش

پوفی کشیدم.

رابرت- نمیندازتش، ولی خطرناکه

شایان سرزنشگر گفت: فریحا خاک تو سرت با این وضع شوهر کردنت، آخه آدم قحط بود
سرمو چرخوندم و حرصی نگاهش کردم.

رابرت هولش داد داخل و در تراس و از بیرون قفل کرد.

شایان دستشو به در تراس زد.

رابرت روبهش گفت: این نخواست بندازتشم تو با اون زبونت کاری می کنی، خودشم بندازه،
بمون همونجا جات خوبه

دستامو تنگ تر کردم:

- خب داشتی می گفتمی میرم ایران اره؟! می خوامی بندازمت پایین جنازت و بفرستم
ایران؟هوم؟

نفسش و حبص کرد و صدای جیغ مانند و خفه ای گفت: اره اصلا میرم، به تو چه؟
بیشتر خم شدم؛ تقریباً نصف بیشتر رو هوا معلق بود:

- باشه تو تابوت کادو پیچت

می کنم می فرستم

رابرت- بخدا که کله شق تر از تو نیست فریحا، دو دقیقه جلو اون زبونت و بگیر
با ترسی که سعی داشت

نشونش نده گفت: نگران نباش رابرت، پیام بالا بستریش
می کنیم

رابرت این بار از سمت دیگه فریحا گرفت.

سعی داشت بکشتش عقب،

فریحا دست رابرت و محکم گرفت.

آروم گفتم: رابرت برو کنار، خودت می دونی که شوخی ندارم با کسی!

رابرت- برادر من بیا، بشینید حرف بزنید مگه حرف زدن و واسه شما حروم کردن آخه؟

- کار از حرف گذشته دستت و بکش

خم شدم رو صورتش:

- نظرت راجب رنگ تابوتت چیه؟

دلخور گفتم: یادم نرفته جای عذرخواهی کوبیدی تو دهنم!

ترسناک نگاهش کردم:

- اون بحث و باز نکن که سیمام قاطی می کنه؛ اونی که باید عذرخواهی کنه تویی نه من،

جواب بی اعتمادی من به دیگران همون تو دهنی بود که خوردی

ناخوناشو تو دستم فرو کرد:

- وحشی می دونی من و تو چه حالی ول کردی؟!

داد زد:

- اصلا پرتم کن بمیرم تا راحت شیم جفتمون

نفسم و عصبی بیرون فرستادم و با یه حرکت گذاشتمش رو زمین که کمرش به نرده خورد و صورتش جمع شد.

به زور تعادلش و حفظ کرد؛ موهایش و کنار زد.

توصورتش داد زدم:

- هر جهنمی می خوای برو،

فقط بدون راه برگشتت خراب شده

چند ثانیه کوتاه با اخم نگاهش کردم. درو باز کردم، رابرت دنبالم اومد:

رابرت- وایستا یه دقه

ریموت و برداشتم و درو باز کردم.

رابرت- ایوان با توام!

برگشتم که تو فاصله چند سانتیم وایستاد:

- نه دنبالم راه بیوفت، نه زنگ بزن

رابرت- آخه...

درو به صورتش کوبیدم و سوار آسانسور شدم

از آینه نگاهم و، رو چشمام چرخوندم.

زیر لب زمزمه کردم:

- چون راه برگشتی وجود نداره، نه واسه من و نه تو

نیشخندی زدم و دستمو به موهای کوتاهم کشیدم که توجهم به جای چنگ رو دستم جلب شد:

- وحشی!

با اعلام طبقه سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم.

- یا ما یا هیچ...

درو باز کردم و داخل رفتم کارت، گوشی و ریموتم و، رو کنسول کنار در رها کردم.

درجه اسپیلت رو زیاد کردم.

نه خبری از شایان بود و نه فریحا!

جاسیگاریم و برداشتم و تو سینک خالیش کردم.

یخچال و باز کردم و سالاد سزار بسته بندی شده رو بیرون آوردم.

مطمئن بودم کارِ اِماست.

صندلی و کشیدم و نشستم. اولین چنگال و تو دهنم نذاشته بودم که سرو کله شایان پیدا شد.

پوفی کشیدم.

زیر لب گفتم: این دفعه زر زد؛ ایوان بزن لهش کن

نگاهمو از نگاه مثلا اخم آلودش گرفتم؛ بیشتر شبیه دلکایی بود که ادا درمیوردن و هر لحظه منتظر پایان تئاتر و خندش بودی.

اولین چنگال و سمت دهنم بردم.

شایان لیوان های تو دستشو تو ماشین گذاشت.

- کارم به کجا کشیده اینم واسه من قیافه می گیره... هه!

شایان- چیزی گفتی؟

چشمامو باز و بسته کردم:

- آره

بعد با سر اشاره کردم که یعنی برو بیرون.

دوباره اخم مسخرش و، رو صورتش نشوند:

- ایش... آدم خوار

تکیه مو دادم به صندلی و نخ سیگاری بیرون کشیدم.

دودشو فرستادم بیرون و بلند شدم.

شایانم سمت اتاقش رفت.

سیگار به دست رفتم سمت اتاق، دستیگره رو فشردم؛

چه عجب در باز بود!

رو تخت دراز کشیده بود و کتابی تو دستش بود.

با دیدن من کتاب و کاملا بالا آورد که صورتشو نبینم.

پوزخندی زدم و دستمو گوشه لبم کشیدم.

وضعیت خنده داری بود.

کتاب و، رو میز کناریش گذاشت و پتورو تا سرش کشید.

کمد و باز کردم و لباسامو عوض کردم.

خودمو پرت کردم رو تخت و نفس عمیقی کشیدم.

گوشه پتورو روم انداختم.

به گوشه ای ترین نقطه تخت رفت و پتورو باخودش کشید.

نیم خیز شدم و پتورو محکم کشیدم رو خودم،

دوباره پتورو محکم کشید که از روم کنار رفت.

نیشخندی زدم؛ بازیه قشنگی نبود!

پتورو کشیدم، ولی همزمان اونم می کشید...

وقتی مطمئن شدم با تمام زورش داره می کشه؛

پتورو ول کردم و پشتمو بهش کردم.

صدای بومی که اومد نشون

می داد به هدفم رسیدم و پتو پیچ شده سمت دیگه تخت پرت شده.

صدای آخش بلند شد!

خندم گرفته بود، ولی به روی خودم نیوردم و چشمامو بستم.

با بغصی که تو صداش آشکار بود زمزمه کرد:

- تختتم واسه خودت

انگشتم و محکم گوشه لبم

می کشیدم تا لبخندم جمع شه، ولی زیاد موفق نبودم.

نیم خیز برگشتم و بالشت و برداشتم و سمتش پرت کردم.

طاق باز دراز کشیدم و چشمامو با لبخند بستم...

صفحه گوشیم و روشن کردم.

ساعت 2 بود؛ بلند شدم و بالا سرش ایستادم.

تو خودش جمع شده بود و پتورو بغل کرده بود.

بغلش کردم و رو دستام بلندش کردم.

گذاشتمش رو تخت و نفس عصبی کشیدم.

خم شدم رو صورتش:

- کوچولوی عصبی

نیشخندی به لقب جدیدش زدم

گربه چموشم بد نبود!

»فریحا

- بریم از همونجایی که شروع کردیم باهم زندگیمون و ادامه بدیم؛ چی میشه؟

دستش و چندبار رو سرم کوبید.

نفهمیدم دیگه این چه مدل نوازشیه!

زمزمه کرد:

- بخواب فقط

چشمامو بستم:

- شوخیه خوبی نبود...واقعا دل کندن انقدر آسونه؟

چشمام باز شد...

چرا روتخت بودم!

اول از همه جای خالیش بهم دهن کجی کرد.

سرمو تو بالشت فرو کردم.

همه چی واقعی بود!

چمدونم و کشون کشون بردم سمت در و تو راهرو گذاشتم.

تو دلم انگار رخت می شستن

بی انگیزه تموم کارارو انجام

می دادم.

منتظر بودم بگه بمون، ولی اصلا نبود که حتی ببینمش!

لبخند تلخی زدم...

تلخیش از شکلات ۱۰۰ درصد تلخ تر بود.

برگشتم تو اتاق، برس و

برداشتم و نرم رو موهام کشیدم.

درباز شد...

با دیدنش نگاهم و گرفتم؛

نمی خواستم بفهمن ترسیدم!

موهامو دم اسبی بستم و برگشتم.

با ناراحتی نگاهم می کرد.

هم زمان گفتیم: کاش

خندید.

رو تخت نشست و تو فکر رفت.

همین که دهن باز کردم گفت:

- دارم با رابرت میرم

نزدیکش شدم:

- کجا؟

اما- اسپانیا

تعجب کردم.

- جدن؟ خب چرا ناراحتی؟

شونه بالا انداخت:

اما- نمی دونم

کنارش نشستم.

کم کم داشتیم تو سکوت هم غرق می شدیم که به حرف اومد:

اما- تو از نیومدن ایوان ناراحت نیستی؟

چشمام پر شد.

صورتمو برگردوندم و با انگشتم مانع ریزشش شدم؛ خودمو کنترل کردم:

- خودش تصمیم گرفته...

آروم گفت: نمی‌خوای باهاش حرف بزنی؟

از تخت پایین اومدم:

- نه ... البته خودشم می‌دونه چخبره که از اول صبح نیست!

هوفی کشید:

اما- لجبازی می‌کنید؟

لج بود؟ نمی‌دونستم، ولی برای اولین بار ازاینکه آخر این لجبازی به کجا می‌کشید می‌ترسیدم.

گرفته گفتم: واسه لجبازی دیر شده...شاید این طوری بهتره

اما- چی بگم!

اسلشم و روی پیرهنم پوشیدم. کیف دستیمو برداشتم و شالی توش انداختم.

بهم نگاه می‌کرد:

- تا فرودگاه میام

- نمی‌خواد

رفتم نزدیکتر و بغلش کردم:

- دلم برات خیلی تنگ میشه

لبخند غمگینی زد:

- منم...میام دیدنت

چند تقه به در خورد؛

ازهم جدا شدیم.

رابرت اومد تو و نگاهی بهمون انداخت.

سرزنشگر نگاهم می کرد.

گردنم و کج کردم:

- دارم میرم

چپ چپ نگاهم کرد:

رابرت- کار خودتون و کردید

اومد جلو؛ دستاشو دورم انداخت و بغلم کرد.

ولم کرد وگفت: امیدوارم پشیمون نشید

بغضمو قورت دادم.

با صدای گرفتم گفتم: اِما یه چیزی ازت می تونم بخوام؟

اون گرفته تر جواب داد: چی؟

- تو کشوم یه وکالت نامه هست،

می خوام هرچی دارم اینجارو پول کنی برام بفرستی...

می تونی؟

سرشو تکون داد:

اِما- باشه خیالت راحت

- فقط خونه ی مادرم که تزار، سرایدارمون زندگی می کنه توش رو کاری نداشته باش

اِما-باشه

لبخندی زدم.

فرصت ندادم بیشتر حرف بزنن،

قبل از اینکه پامو از در بزارم بیرون برای بار آخر برگشتم و اتاق و از نظر گذروندم.

همه چی عین فیلم از جلو چشمم رد شد...

طولی نکشید که به خودم اومدم:

- خدافظ

سوار تاکسی شدیم...

شایان عینکش و رو چشماش برگردوند و گفت: چرا از الان راه افتادیم؟ گفتم که پرواز
۷شبه

- یه کاری دارم

مدام به گوشیش نگاه می کرد.

متعجب شد، ولی چیزی نگفت.

نشستم کنار سنگش و گل های توی دستمو، رو خاک سرد گذاشتم:

- دلم برات تنگ شده

چونم لرزید.

شایان دورتر کنار تاکسی وایستاده بود و نگاهم می کرد.

- دارم خفه میشم...سختم شده بهت باورم و از دست ندم بابا!

کلمه بابا خودش بغض سنگینی برام بود.

دماغمو بالا کشیدم:

- همتون مثله همید...هرکی و دوست دارم ازم دوره،

هرچی قلب یخیه منو پیدا

می کنه

کف دستم و، رو چشمم کشیدم:

- تو دوستم داشتی واقعا؟ چرا نمی تونم باور کنم، چرا؟

می خواستم واقعیت هارو از زبون تو بشنوم.

هق زدم:

- با من بد کردی!

دستی رو شونم نشست.

شایان- فریحا پاشو بسته

نگاه خیسم و از اسم روی سنگ نگرفتم.

- یعنی می شنوه حرفامو؟

صدام خش دار شده بود.

دستاشو، رو بازوم گذاشت و بلندم شد.

لباشو چنگ زدم و سرمو، رو شونش گذاشتم، ولی اون

شونه ای که بهش احتیاج داشتم؛ نبود!

سعی می کردم هق هقمو خفه کنم و زیادم موفق نبودم:

- من نمی بخشمش واسه همه ی دروغاش...زندگیم و نابود کرده

*

یک ساعت قبل از پرواز به فرودگاه رسیدیم.

رو صندلی انتظار نشسته بودم.

شایان ماگ قهوه رو گرفت سمتم:

شایان- بزن حالت جا بیاد

بی حوصله به ورودی نگاه کردم:

- نمی خورم

باحرص گفت: ناز نیا...من شوهرت نیستم

تیز نگاهش کردم که فهمید نباید اون حرف و می زد.

لبخند دندون نمایی زد:

- خط رو خط شد...آروم باش!

عصبی نگاهم و ازش گرفتم.

نمی دونم چرا بی دلیل به ورودی نگاه می کردم.

اصلا دنبال کی می گشتم؟!

پرواز و اعلام کردن.

شایان چمدونامون و برداشت و سمت گیت راه افتاد، ولی من انگار به صندلی میخ شده بودم.

نمی تونستم بلند شم.

صدای شایان دراومد:

- آهای خانم دعوت نامه

می خوای؟

دستم، رو موهام کشیدم.

کیفمو از رو پام برداشتم و بلند شدم:

- اومدم

سوار هواپیما شدیم...

همه چی خیلی سریع پیش

می رفت!

دنبال صندلیم می گشتم که دست کم بعد ۱۰ دقیقه پیداش کردم.

کنار پنجره نشستم.

منتظر بودم شایان بیاد و کنارم بشینه که از پشت صدام کرد.

با بهت برگشتم.

صدای هرج و مرج اطراف رو مخم بود.

- چرا اونجا نشستی؟

خمیازه ای کشید:

- صندلیم اینه دیگه

با حرص نگاهش کردم:

- من تنها بشینم؟

ناراحت نگاهم کرد:

- چاره ای نیست ادامه ی مسیر و گریه کن

هوفی کشیدم:

- اعصابمو خورد نکن

برگشتم و، رو صندلی خودم جا گرفتم.

صدای مهماندار هواپیما که به انگلیسی حرف می زد توجهم و جلب کرد.

مهماندار- مسافرین محترم پرواز یه ربع تاخیر داره...منتظر شخص مهمی هستیم؛ لطفا صبور باشید

غر زدم:

- همه جا پارتی بازی

سرمو چرخوندم سمت پنجره و سرمو، رو بالشت صندلی چفت کردم.

مهماندار شروع کرده بود به توضیح موارد اولیه و ضروری

با صداش که می گفت "کمربندتون و ببندید" حواسم جمع شد.

دستم و سمت کمر بند صندلی بردم؛ با دیدن شخصی که صندلی کنارم و اشغال کرده بود لحظه ای مکث کردم، ولی دوباره به حالت قلم برگشتم.

دستم و خواستم بزارم رو دسته صندلی که با دیدن پای طرف چشمام گرد شد.

پاهشو تا حد ممکن باز کرده بود.

نیم نگاهی سمتش انداختم.

دستم و مشتم کردم تا آرام باشم.

با لحنی که خیلی سعی کرده بودم مادب باشه گفتم: آقای محترم لنگاتون و جمع کنید لطفا!

شونه بالا انداخت و صفحه تبلتی که پشت صندلی وصل شده بود و روشن کرد.

نه! انگار زبون آدمی زاد حالیش نبود.

با دیوار داشتم حرف می زدم!

- با شما بودما

سمت شیشه برگشتم.

الان حوصله بحث با همچین آدمایی و اصلا نداشتم.

مهماندار داشت سفارشات غذا رو می گرفت.

رسید به ما:

مهماندار- چی میل دارید؟

سرمو چرخوندم:

- هواپیما بلند شد؟

سرشو با لبخند تکون داد.

با تعجب لب زدم:

- من چرا نفهمیدم!

مهماندار- سفارشی دارید؟

هرچقدر فکر کردم میلی نداشتم، ولی از بیکاری بهتر بود.

- ساندویچ ژامبون

سرشو چرخوند سمت مرده و گفت: جناب؟ همیشگی؟

سرشو تکون داد که با لبخند رفت.

دهنم باز مونده بود.

همیشگی!

صورتش و نمی تونستم واضح ببینم.

با دستمال صورتشو پوشونده بود و کلاه کاپ گذاشته بود.

باحرص گفتم: مگه اومدی رستوران؟!

پوفی کشید و، رو صندلی جا به جا شد.

رو فیلم اکشنی مکث کرد که بازیگرش جیسون بود.

کلافه نگاهم و ازش گرفتم؛

دلم تنگ بود!

حس می کردم؛ روحم ازم جدا شده.

هوفی کشیدم.

این که زبونم و نمی فهمید؛

عیبی نداشت به فارسی حرف بزنم!

حداقل سبک می شدم.

- تو تاحالا عاشق شدی؟

نمی فهمی که چی میگم!

می دونی دوست داشتن چیه اصلا؟

اونجا که سیمای قلب و مغزت می رسه به بن بست

مکث کردم:

- کلا بگم که از دست رفتی،

آخرشم تو هیاهوی خودرگیری این دو عضو می رسی به جاده ای که تهش معلوم نیست؛

اصلا بزار یه جور بگم که بفهمی

انگشتم و گوشه لبم گذاشتم:

- فکر کن که مثلا مغزت میگه بمیر، ولی قلبت اصرار به تپیدن و پمپاژ داره...عشق یه

همچین چیزیه

یهو با حرص و هیجان گفتم: حالا تصور کن اونی که دوستش داری یه قلب یخی داره

اونوقت برو بمیرر

هوفی کشیدم:

- منم دارم همین کارو می کنم

شایان با صدای خواب آلودی گفت: فریحا چقدر حرف میزنی آخه؟ این بدبخت زبون نفهمم ول نمی کنی؟

مگه می فهمه چی میگی؟ فارسی مخشو خوردی بابا بس کن!
سمت صندلیمون خم شده بود.

- به تو چه...اتفاقا، چون

نمی فهمه می خوام خودم و خالی کنم

شایان- مخ من این پشت تیلیت شد؛ چه برسه به این که
نمی تونه بهت چیزیم بگه، لابد فکر می کنه دیوونه ای

برگشتم جام:

- خیلی ناراحتی هندزفری بزار گوشت

شایان- فیلسوف گوشیم خاموشه، مگر نه نیازی به گفتنت نبود
ایشی زیر لب گفت و با اخطار مهماندار سر جاش برگشت.

مهماندار داشت غذاهارو میورد

که ساکت شدم.

میز و باز کرد و سینی غذاهارو رو میز گذاشت:

مهماندار- نوش جان

سرمو تکنون دادم.

به میز جلوش نگاه می کردم. دستشو صورتشو پایین کشید و عینک وکلاه کاپش و، رو میز گذاشت.

سینی غذاشو عقب برد؛ دستشو آورد سمت غذای من و کشید سمت خودش و بی مکت شروع کرد به خوردن:

- غذای مورد علاقه منو سفارش دادی

نگاهم به جای خالی ساندویچم خشک شد.

با شنیدن صداش حس کردم

توهم زدم.

سرمو آروم بالا آوردم.

با چشمایی ناباور براندازش کردم.

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو چندبار بازو بسته کردم:

- چخبره اینجا؟

غذای تو دهنش و قورت داد:

- تورو نمی‌دونم، ولی مثل اینکه دارم برمی گردم ایران

دستم، رو دهنم گذاشتم که باز نمونه.

هنوز باورم نمی شد واقعی باشه، ناخودآگاه زدم زیر خنده و دستمو به بازوش کوبیدم:

- واقعی تو یا من دیوونه شدم؟

غذا رو ول کرد و با همون ژست قبلی تکیه داد به صندلی و نگاهم کرد:

- نه، زیاد بهم فکر می کردی نه؟ نگاهتم که همش به در فرودگاه بود؛ خیلی منتظر یه نفر بودی انگار

چشمکی حوالم کرد:

- حالا رسیدی بهش یا نه؟

چشمامو ریز کردم:

- خیلی پررویی...

با یاد حرفایی که چند دقیقه پیش بهش می زدم خجالت کشیدم .

صورتمو با دستام پوشوندم:

- نقشست حرفه ای بود

- نه زیاد؛ تو خیلی مبتدی

سرمو بالا آوردم و تو چشماش خیره شدم:

- خوست میومد منو اونجوری می دیدی؟

کاملا چرخیدم سمتش:

- خیلی نامردی!

- حتی درباره یه ثانیه قبلم حرف نزن، فقط یه ثانیه بعد

لبخند مصنوعی زدم:

- حس می کنم پیر شدم

نگاهشو مستقیم به چشمام دوخت:

- تو یه ثانیه بعد؟

سرمو چسبوندم رو صندلی، ولی همچنان نگاهم بهش گره خورده بود:

- تو هر ثانیه ای که نبودی

- تو هر ثانیه ای که نبودم مثل سایه تو هر میکرو ثانیه اطرافت بودم؛ شاید نمی گشتی که ببینی، ولی همیشه بودم و هستم

لبخندی زدم.

پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت:

- بعد ایوانی وجود نداره؛ یا ما یعنی من و تو یا هیچ یعنی ته خط...

*

شالمو، رو سرم درست کردم و

با شوق به اطراف نگاه کردم:

- آه سُر می خوره

شایان ابرو بالا داد و گفت: اینجا ایران است

- می دونم

نیشش تا بناگوش باز شد.

خستگی از سرو روش می بارید.

چمدونشو کشید و دستشو بلند کرد:

شایان- غربت خیلی سخته

خندیدم.

شایان- من برگردم به سرزمینم؛ بدرود

دستمو برایش تگون دادم:

- مراقب خودت باش

بعد از خداحافظی از من جدا شد.

منتظر بودم ایوان چمدونامون و تحویل بگیره.

اومد سمتم؛ دستشو گرفتم:

- خب کجا بریم؟

- عجله داری؟

چمدونم و با دست دیگم کشیدم.

باخنده گفتم: پس هر کی بره خونه خودش...من خیلی خستم

گوشیشو درآورد.

نامحسوس سرک کشیدم تو گوشی، لوکیشن و روشن کرد:

ایوان- می تونی بیای خونه جدیدم

چندبار حرفش و تحلیل کردم.

باتعجب گفتم: خونه خریدی؟

سرشو تگون داد:

- ولی نمی دونم کجاست؛ بیا بریم من ماشینم و از پارکینگ بردارم

دنبالش راه افتادم.

خونه جدید!

زندگی جدید!

چه حس خوبی بود.

- نمی فهمم خودت خریدی،

نمی دونی کجاست!

با مکت گفتم: یه نظریم ازمن می پرسیدی بد نبود

کلافه پوفی کشید:

ایوان- زبونت باز دراومد؟

لبمو گزیدم.

- من نخریدم که بدونم کجاست و چه شکلیه، اینجا سپردم بخرن؛ سوال بعدی؟

زمزمه کردم:

- همه جام آدم داره

بلند جوری که بشنوه گفتم:

- نمی خوام بگی که تو شم دادی به سلیقشون پر کنن؟

ریموت و تحویل گرفت.

وارد پارکینگ سر پوشیده شدیم. قفل و زد:

ایوان- خبر ندارم شایدم، خالیه

با هیجان گفتم: خونه خالی!

خوبه، خودم می چینمش

چمدونو گرفتم سمتش و لبخندی زدم.

چمدونم و گرفت و با واسه خودش تو صندوق گذاشت:

ایوان- نگفتم حتما؛ گفتم شاید خالیه؛ البته فکر نمی کنم خالی باشه

تو فکر خونه جدید بودم که دیدم در سمت شاگردو باز کرده

اشاره کرد بشینم!

ایوان- بشین

یکم خیره نگاهش کردم و سرمو روبه سقف گرفتم:

- فکر کنم می خواد یه بلایی سرم بیاره!

زود رفتم جلو و نشستم.

درو گرفتم:

- ول کن خودم می بندم...زحمت نکش

لبخند مسخره ای زد.

یکم خم شد سمتم و با صدای آرومی گفت: اون ایوان قاتل تو روسیه موند؛ عادت کن به

این جدید

بعد به خودش اشاره کرد. ماشین و دور زد و نشست.

درو بستم.

دستم، و رو دهنم گذاشتم تا نخندم.

استارت زد و راه افتاد.

از زیر پل هوایی رد شدیم...

بی حرف و تو سکوت به جاده نگاه می کردم؛ از فرودگاه دراومدیم.

دلم واسه تهران غبارآلودم تنگ شده بود!

از پنجره به آسمون تاریک شب نگاه کردم.

ستاره ای بهم چشمک زد؛

نیشم شل شد.

نفس عمیقی کشیدم.

سرمو گذاشتم رو پشتی صندلی،

از خستگی زیاد پلکام روهم افتاد...

با تکنون یهویی ماشین چشمم باز شد.

خمیازه ای کشیدم و تو صندلیم جابه جا شدم.

از پنجره بیرون و از نظر گذروندم؛ تا چشم کار می کرد همه جا درخت بود.

حس خوبی بهم می داد.

مخصوصا تو این فصل که گرفتار سبزی خاصی شده بودن!

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

برجی با نمای سفید جلو روم بود، ولی بیشتر از اون حواسم پرت درخت ها و سکوت کوچه شده بود.

دستی رو صورتم کشیدم تا خوابم بپره.

نسیم سردی پیچید.

زمزمه کردم:

- خیلی قشنگه

کنارم وایستاد و نفس عمیقی کشید:

- این دفعه نقطه آغاز از آرامشه، مثل این کوچه ساکت و سبز

چرخیدم سمتش و لبخند پرویی زدم:

- مثله رنگ چشمامون!

دستم گرفت تو دستش و کلیدی کف دستم گذاشت.

- طبقه ۸ واحد ۲۴

کلیدو تو دستم چرخوندم:

- تو نمیای؟

به ماشین اشاره کرد.

آهانی گفتم و سمت ساختمون حرکت کردم.

سالن از تمیزی برق میزد.

لوسترهای بزرگی به سقف وصل بود.

از لابی رد شدم و نزدیک آسانسورها شدم.

دکمه یکیشون و فشار دادم.

نوک کفشمو به گوشه دیوار کوبیدم:

- بیا دیگه

صدایی از پشت سرم اومد:

- خانم...بیخشید خانم؟

با تعجب برگشتم.

مرد کت و شلوار پوشی داشت میومد سمتم،

دستم ناخودآگاه سمت شالم رفت:

- با من بودید؟

لبخندی زد و گفت: بله، عذر

می خوام متاسفانه آسانسور درحال تعمیره... می تونید از پله های اضطراری استفاده کنید

قیافم آویزون شد:

- شوخی می کنید؟

دستشو محترمانه سمت راه پله گرفت:

- تا فردا اول وقت راه میوفته...بازم معذرت می خوام

جواب عذرخواهیش و ندادم و سمت پله ها راه افتادم.

غر زدم:

- حالا کی می خواد این همه طبقه رو بره بالا...هوف

نمی دونم چندتا پله رو بالا رفتم و اونقدر باخودم حرف زدم که دهنم کف کرده بود.
کمی مکث کردم.

باخودم مسابقه گذاشتم و چندتا پله باقی مونده به طبقه ۵و باسرعت طی کردم.

نمی دونم وسط مسابقم یهو یکی چجوری پرید جلوم و

محکم خورد به شونم؛ اگه دستمو، رو نرده نمی داشتم پرت شده بودم پایین رسماً...
اخمامو تو هم کشیدم و نگاهش کردم.

هندزفریش و از گوشش درآورد.

با نگاهم آنالیزش کردم.

ته ریش بوری داشت.

موهای خرمایشو از پشت بسته بود و لباسای اسپرتی تنش بود.

کولشو، رو دوشش جابه جا کرد.

از سرتا پامو نگاه کرد.

با صدای بم و لحن لاتى گفت: سالمی؟

دستاشو بالا گرفت:

- باور کن آبجی من آدم بی فرهنگی نیستم؛ فقط یهو ظاهر شدى

ابرو بالا انداخت و پیشونیشو خاروند:

- نرده هارو ول کن حالا

به خودم اومدم و نرده رو ول کردم.

بی حرف از کنارش رد شدم که صداش از پشت اومد:

- امیدوارم دفعه بعد اینطوری روبه رو نشیم

برگشتم تا جوابی بهش بدم، ولی هندزفری تو گوشش از پله ها سرازیر شد و حرفم تو دهنم ماسید...

نفسمو فوت کردم.

همسایه هامونم یه تختشون کمه انگار!

بالخره به واحدمون رسیدم.

جلوی در وایستادم تا نفسم بالا بیاد.

چندبار نفس عمیق کشیدم و کلیدو تو قفل چرخوندم.

درو پشت سرم بستم و پریز و پیدا کردم.

خونه روشن شد و نگاهم با ذوق رو جای جایش چرخ خورد.

شال و اسلشم و در آوردم.

کفشامم جلوی ورودی درآوردم و وارد سالن شدم.

تو راهرو کنار آشپزخونه دوتا اتاق خواب بود؛ بعدشم به سالن پذیرایی وصل می شد.

شیشه بلندی به جای پنجره تو هال بود که حس می کردی تهران زیر پاته و کل شهر و می تونی ببینی.

البته تو حاله ای از نورای رنگی!

نمی دونم پایان خوش واقعا وجود داره یا نه!

نمی دونم پایان قصه ما کجاست! اینجا و تو همین نقطه؟

ولی مضحکه،

پایانی وجود نداره...

کسی آخرش و ندیده...

هیچ کس نمی تونه همچین اعتقادی داشته باشه...

ساده لوحانه بود اما تو اون لحظه فکر کردم مثله رمانای عاشقانه معروف قصمون اوج بدبختی رو گذرونده

و فقط من بودم و ایوان ...

من، با یه دنیا خوشبختی محال!

صدای زنگ تلفن تو خونه اکو شد.

شماره خارج بود... کد روسیه

اتصال و کشیدم

با هیجان گفتم: اِما؟

صدای رابرت و تشخیص دادم که تو هزارتا موج صوتی گم شد.

رابرت- ا...ی...و

گوشی و از گوشم فاصله دادم:

- چی میگی؟ نمی فهمم

رابرت- راندجدید شروع شد

نمی فهمیدم چی میگه بلند گفتم: رابرت صدات نمیااد...

رابرت- همه جا صحنه جرمه

کلافه پوفی کشیدم:

- فردا زنگ می زنم بهت

رابرت- وقتی مشکلی نیست یعنی مشکلی هست؛ طبیعت اینه...

کلافه قطع کردم.

این خطا چرا اینطوری شدن!

بیخیال شونه بالا انداختم، حتما می خواست بپرسه رسیدیم یا نه.

غیراز این که نمی تونست باشه.

این بار زنگ در به صدا دراومد

درو باز کردم.

با دیدن حال پریشونش نفسم رفت.

کف دستشو به دیوار تکیه داده بود و گوشیش و جلوی چشمش گرفته بود.

لب زدم:

- چیشده؟

کنارش وایستادم وبه شماره زل زدم.

(+12345) این شماره حکایت خوبی نداشت...

رو اسپیکر زد.

صدای صوت وحشتناکی تو گوشام پیچید.

چشمام و بستم و باز کردم.

با چشم هایی که رگه های قرمزی توش خودنمایی می کرد زل زد تو چشمای ترسیدم...

صدایی از پشت خط اومد.

صدایی که حتی نمی شد تشخیص داد کیه!

باهرکلمش قلبم فرو می ریخت.

- ثانیه های آخر...آخرین تاوان

قطع شد و صدای بوق ممتدد...

پایان

۴:۵۰ ظهر ۲۰/۵/۱۳۹۹ دوشنبه

Az_novelists

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com